دانلود
رمان

جانان من

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_1
ع.❀----------❀.ع

از بوفه ی دانشگاه بیرون زدم وبه سمت حیات خلوت رفتم درحالیکه زیرلب غر می زدم ومثل همیشه در دلم برای ایمان خط ونشون می کشیدم .هیچ رقمه اون پسر مثبت وبسیجی تو کتم نمی رفت ودلم می خواست هرجور که شده زهرم رو بهش بریزم.
نگاه سربه زیرش!!
ته ریش روی صورتش
پوزخند کنج لبش وقتی من رو می دید !!!

همش روی اعصاب بود !!

به حدی فکرم درگیر پسر مثبت همسایمون بود که وقتی به خودم امدم که دستی مردانه دور کمرم حلقه شده دستم رو به سینش محکم کوبیدم وباحرص گفتم

- ولم کن

.با نفرت سعی کردم خودم روعقب بکشم
با کاری که کردم حرف تو دهنش موند ومن رو به سرعت ول کرد وتو خودش جمع شد

لبخندی زدم وبه فرشیدکه از شدت درد تو خودش جمع شده بود ومی نالید چشم دوختم .ظاهرا با پا محکم به جای ممنوعش کوبیده بودم.
صدای پردرد فرشید رو شنیدم که گفت

-تو ...تو...چ..چ..چیکار کردی

با خونسردی به سمتش خم شدم وگفتم :

- کوبیدم جایی که نباید می کوبیدم

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم وتکون دادم وهشدارگونه گفتم:

- خوب گوش کن ببین چی میگم پسره ی احمق
من مثل اون دخترای اطرافت نیستم که سربه سرشون میزاری ویا دستمالیشون می کنی و...

ঌ٠❀----------❀٠ঌ

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_2
ঌ٠❀----------❀٠ঌ

رنگ صورت فرشید از درد وخشم قرمز شده بود .می دونسم دل درد شدیدی داره اما برام مهم نبود.

ادامس دهنم رو ترکوندم و لبخند ژکوندی تحویلش دادم !!

کاش می تونستم بلایی بدتر از این رو سر ایمان بیارم تا فقط کمی دلم خنک بشه!!

پشتم رو به فرشید کردم و مسیر اومده رو برگشتم .

امروز اولین روز ترم جدید بود و نمی خواستم دیر برم

کلاس که رسیدم مستقیم سرجام رفتم و کمتر از چندثانیه بعد رها کنارم نشست و هیجان زده گفت

- بنیتا خبر دارم برات دسته اول تووووپپپ زیر نافی زیر نافییی!!

لبخندی به لحن سرخوشش زدم .

گاهی به اینهمه انرژی که داشت حسادت می کردم هرچند که رها یکی از تعداد معدود دوست های بی شیله وپیلم بود .!!!

کسی که به خاطر پول وماشین بام رفاقت نمی کرد ومن رو به خاطر خودم می خواست..

سری تکون دادم ومنتظر نگاش کردم.

رها با اب و تاب ادامه داد

-شنیدم اخر هفته بچه های ترم بالا تو لواسون پارتی راه انداختند واحتمالا توام دعوت میشی ..
توام دعوت بشی می کشمت من رو با خودت نبری

به لحن تهدید امیزش خندم گرفت

معمولا ترم بالایی ها از این پارتیا زیاد راه می نداختند وهرکسی رو هم

دعوت نمی کردند.

اما من هرکسی نبودم .شک نداشتم جز اولین مدوعین بودم .

قبل از اینکه بخوام جواب رها رو بدم درکلاس باز شد وپسری خوشتیپ وقد بلند وار د کلاس شد.درکمتر از چند ثانیه کلاس مثل بمب ترکید

ع.❀----------❀.ع

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_3_4
ع.❀----------❀.ع

صدای رها رو شنیدم که ارام گفت

-جوون چه پسری

چشم غره ای بهش رفتم وب دخترا نگاه کردم که اکثرا با هم پچ پچ می کردند .
سری با تاسف تکون دادم.

پسر لحظه ای کل کلاس رو از نظر گذروند و وسط کلاس رو به بچه ها ایستاد وبا صدای بلند ورسایی گفت

-سلام بچه ها من سهراب هستم و....
دهنم مثل ماهی به دور افتاده از اب باز مانده بود .که دومین شوک بهم وارد شد.
بچه مثبت محلمون اینجاچیکارمی کرد. اینجا دانشگاه حقوقی !!!

لحظه ای چشمام رو بازو بسته کردم !! اشتباه نمی کردم خودش بود با همون نگاه سربه زیر لباس چهارخونه ای قهوه ای مردونش وشلوار مشکی پارچه ایش!!!

خیلی زود خودم رو جمع جور کردم.

فکری شیطونی از سرم گذشت.ظاهرا خدا خیلی زود می خواست من رو به ارزوم برسونه!!

حالا که هم کلاس بودیم خیلی راحت تر می تونسم اذیتش کنم
صدای هیجان زده ی رها تو اون همه سروصدا تو گوشم نشست

-وای اروشا چه ترم پربرکتی !!!

یکی از یکی جیگرتر ... لامصب استیلشون روببین !!ما اینهمه خوشبختی محاله

اروشا رو به من گفت ... سهراب مال من ...این ریشو واسه تو
سپس چشمکی بهم زد
از لحن صداش خندم گرفت . بینیم رو جمع کردم وگفتم..
حالا چرا این چندش رو حواله ی من می کنی اخه!!

ঌ·❀----------❀·ঌ

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_5_6
ঌ·❀----------❀·ঌ

خیلی زود از ردیف اول بچه ها شروع به گفتن اسم کردند واو خیلی جدی مشغول یاد داشت اسامی شد.

به دخترها اصلا نگاه نمی کرد ودر چهره ی پسرها لحظه ای تامل می کرد

درست همون انتظاری که داشتم!!!از این همه تظاهر خنده ام گرفت

مثلا می خواست چی رو ثابت کنه این جوجه مذهبی متظاهر !!

نوبت رها که شد رها چشمکی تحویلم داد واز جای خود بلند شد وبا لوندی گفت

- استاد رها سلوک هستم 20 ساله مجرد واز تهران

نگاه همه جز استاد به سمت او چرخید.

حتی من هم لحظه ای شوکه به اون که با نیشی باز به سهراب خیره شده بود خیره شدم وزیر لب دیوسی حوالش کردم وکمتر از چند ثانیه کلاس برای چندمین بار طی اون زنگ از خنده منفجر شد وملت همیشه حاضر درصحنه شروع به مزه پرونی کردن !!!

از هرسمت کلاس صدایی به گوش می رسید وخنده ی بچه ها به اوج می رسید

_جووون اخه مگه من مردم که تو تا الان مجرد موندی اخه!!

_خودت میگیرمت عشقم

_تور صیدت پاره شده خواهر من عوضش کن !!

اگر وضع ددت خوبه یه ماشینی خونه ای پشت قبالم می ندازه من این فداکاری رو درحق جامعه ی بشری می کنم
ازدواج چیه دختر بیا بدون ازدواج خودم دربست نوکرتم

ঌ·❀----------❀·ঌ

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_7

ঌ·❀----------❀·ঌ

نگاهم لحظه ای رو قیافه ی در هم رفته ی استاد خیره موند وخندم بیشتر شد
همچنان سربه زیر داشت واخم غلیظی کل صورتش رو پوشانده بود وبا ته خودکار روی میز ضرب گرفته بود .

در نهایت طاقت نیاورد وبا لحن محکم وپر صلابتی گفت :

_چقدر احمقانه!!

لحن صدای محکمش باعث شد کل کلاس ساکت شه:

_مطمئنین اشتباه نیومدم واینجا کلاس برای دانشجویان حقوق هست؟!!!

یا کلاس بچه های تازه به بلوغ رسیده !!

!شاید لحن صدای زیادی جدی اش باعث شد صدایی از کسی درنیاد .
لحظه ای سکوت کرد سپس لا الا هی .. گفت و خیلی سرد گفت:

_نفر بعدی .

حالا نوبت من بود .مطمن بودم به من هم مثل بقیه نگاه نمی کنه ..

-اروشا شمیمی .

برخلاف انتظارم سر استاد بلافاصله بلند شد وبلافاصله نگاهش در نگاهم قفل شد.

هردو بهت زده بهم نگاه کردیم ..

او بخاطر حضور من در کلاسش ومن بخاطر اینکه او اسم من را می دانست
من زودتر به خودم اومدم وبا شیطنت چشمکی تحویلش دادم که او را هم به خود اورد .

استغفرالهی که زیر لب گفت به خندم انداخت.

زود نگاهش رو به زیر انداخت وبقیه شروع به گفتن اسامیشون کردند و...

ﻉ·❀----------❀·ﻉ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_8
ﻉ·❀----------❀·ﻉ

اخرین نفراسمش را که گفت استاد کاغذ را روی میز انداخت واز کیفش

کتابی برداشت وپس از معرفی کتابی که باید خیلی زود تهیه می کردیم خیلی جدی شروع به توضیح درس اول کرد .

چنان جدی بود که همه بدون کلمه ای حرف ومزه پرانی مشغول گوش کردن صحبت های او بودند .

صدای بم ومردانه اش تو کل کلاس طنین انداخته بود وتو درسی که می داد بسیار مهارت داشت ...

کمی که گذشت حوصلم به شدت سررفت .
نگاهم را دراطراف کلافه چرخاندم وچون سوژه ای پیدا نکردم بنا به عادت همیشگی
از کیفم کاغذی برداشتم وشروع به کشیدن کاریکاتور پسر ی کردم که پشت دری کمین کرده ودختری برهنه باسینه ها وباسنی بزرگ را دید می زد .

چنان بحر نقاشیم رفته بودم که متوجه ی اشاره ی رها نشدم وزمانی به خودم امدم که ورق باشدت از زیر دستم کشیده شد .

هینی کشیدم ونگاهم را به استاد دوختم که نگاه کوتاه وپراخمی ابتدا به کاغذ انداخت .سپس لاالاهی ..گفت ونگاه خشمگینش لحظه ای مجدادا

قفل نگاه من شد که با لبخندی پهن بهش زل زده بودم .لبخندم را که دید رنگ نگاهش خشمگین ترشد .

چینی گوشه ی چشمان شبرنگش انداخت .

سپس ازهمان پوزخندهایی که من ازش متنفر بودم گوشه ی لبانش را به سمت بالا کشید. کاغذ نقاشی دستش را مچاله کرد وبا لحنی جدی و قاطع گفت

-شما از کلاس من اخراجی لطفا بیرون!!

لحظه ای از لحن قاطع وجدیش جاخوردم.صدای همهمه ی بچه ها مثل سوهانی رو ی عصابم خط می کشید.

صدای اعتراض امیز رها را از کنارگوشم بلند شد که گفت

-استاد

اجازه ندادم جمله اش را کامل کند وغرورم را بیشتر از این جریحه دارکند چشم غره ای بهش رفتم که حساب کار دستش امد .

ع·❀----------❀·ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_9

ع·❀----------❀·ع

سرپوشی روی خشمم گذاشتم واز پشت میز بلند شدم .

خیلی خونسرد وبی اهمیت به نگاه خیره ی بقیه کیفم رو جمع کردم و به سمت استاد که کنار در ومنتظر ایستاده بود رفتم .

مقابلش با فاصله خیلی کمی ایستادم .بوی عطرتلخش از این فاصله به مشامم خورد .

سلیقش بدک نبود !!عطر خوش بویی بود
لحظه ای نگاه پراخم استاد از این فاصله ی کم روی صورتم نشست ..
همون لحظه روغنیمت دونستم.

چشمکی تحویلش دادم .

خیلی زود نگاهش رو ازم گرفت ومجدادا به دیوار سفید مقابل دوخت

خنده ام رو به سختی کنترل کردم
فاصله را کمتر کردم و روی پنجه ی پا بلند شدم .

صورتم رو کنار گوشش بردم .
جا خورد اما از جایش تکان نخورد .

عمدا نفس داغم رو روی گردنش فوت کردم و ارام لب زدم

_استاد کاریکاتور همیشه واقعیت های تلخ جامعه رو نشون می ده !!!

نقاشی من پیام داشت وشما من رو بخاطرش اخراج کردین !

صدای پر تمسخر استاد بلافاصله تو گوشم نشست

_کشیدن اون نقاشی مستهجن چه پیامدی می تونه داشته باشه ؟!!

با صدایی که از شدت خنده ی کنترل شده می لرزید با گستاخی گفتم

_ واقعیت پسرایی عذب مثل تو که مجبورن به دختری دست نزنن و یواشکی اونارو دید بزنن تا حالی به حولی بشن !!!

نگاه مبهوت زده ی استاد روی صورتم نشست .

ابرویی بالا انداختم وتنه ای بهش زدم ودرحین گذشتن از کنارش دست های مشت شده وفک منقبضش رو دیدم و خنده ام رادر کریدور مهار کردم!!

ꕥ·❀----------❀·ꕥ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_10
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

مستقیم به سمت طبقه ی اول وبه اتاق رئیس دانشگاه رفتم .

درتمام مدتی که در این دانشگاه درس می خوندم شاید این دومین باری بود که به اتاق رئیس دانشگاه که دوست صمیمی پدرم بود می رفتم .

دوست نداشتم از این اشنایی سواستفاده کنم اما این پسر مذهبی راه دیگه ای برام نگذاشته بود ومن تحت هیچ شرایطی شکست رو قبول نمی کردم حتی به قیمت پارتی بازی!!!

تقه ای به در وارد کردم وپس ازچند ثانیه در اتاق رو باز کردم ومثل یک دختر خوب سرم رو داخل بردم
عمو با دیدن من به وضوح جا خورد .سپس لبخندی پهن وپدرانه روی لب نشاند .از جای خود بلند شد وگفت

_دخترم اروشای من حالت خوبه عمو
این مرد شیک پوش رو اگر بیشتر از پدرم نه کمترم دوست نداشتم مقابلش ایستادم وعمو بنا برعادت همیشگی بغلم کرد وبوسه ای پدرانه روی پیشانیم گذاشت
_من خوبم عمو شما خوبین ؟
خاله جون خوبه ؟
عمو من رو روی صندلی چرمی پهن نشاند واز روی میز سینی شیرینی رو برداشت ومقابلم گذاشت و با لحنی پر از گله گفت
_اگر حال من و خاله برات مهم بود یه سر به ما می زدی !

با خجالت سرم رو پایین انداختم وسعی کردم کوتاهیم روتوجیح کنم
_خوب..خوب..می دونید که ..باباو مامان نیسن ..منم زیاد از خونه بیرون نمی رم
عمو کنارم نشست وگفت
_بخاطر این میگم باید بیشتر بیایی تا تنها نباشی دخترم

تو حتی اینجا هم به عموی پیرت سر نمی زنی
سرم رو بلند کردم ولبخندی رو لبم نشوندم وگفتم
_اختیار داری عمو ..

راستش ...راستش محیط دانشگاه رو که می دونید چجوریه !!

یک کلاغ چهل کلاغ زیاد میشه!!

ڪ·❀----------❀·ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_11
ڪ·❀----------❀·ڪ

عمو لبخندی بهم زد .

اشاره ای به سینی شیرینی کرد وگفت

_انقدر برای ما عزیزی که حتی نمی تونیم ازت دلخور باشیم

خوب بگو چیشده که قید شایعه رو زدی وعموی پیرتو لایق این ملاقات

دونسی
لب و لوچم اویزون شدوحالت دلخوری به خودم گرفتمو گفتم
_اااااعموجون بخدا من همیشه به فکرتون هستم بعدشم براتون توضیح دادم که ...

لبخندی گرم زدو چاییش را به دست گرفت کمی مکث کردم بعد با تعجب پرسید

_راسی اروشا جان مگ تو الان بااستاد جدیدتون اقای توکلی کلاس نداری؟

ظاهری ناراحت به خودم گرفتمو سرمو انداختم پایین
نگران شد و پرسید

_نکنه اتفاقی برا خانوادت افتاده ک من بیخبرم؟؟

_نه نه عموجون خیالتون راحت فقط..

_فقط چی دخترم پس چه اتفاق مهمی افتاده ک باعث شده تو از کلاست عقب بیوفتی؟

_راسش خو اقای توکلی منو اخراج کردن
تعجب کرد کمی ام خشمگین شدو گفت

_چرادخترم باز چیشده

_ازشنیدن این لحنش کمی ترسیدم و به من من افتادم بعد ادامه دادم

_من خیلی متاسفم عمو قول میدم دیگ اشتباه نکنم

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_12
ع·❀----------❀·ع

_دخترم اقای توکلی خیلی ادم صبوریه معلوم نیس چطوری صبرش رو به سر اوردی!!
سرمو پایین انداختم و با لحن خیلی مظلومانه ایی که کمی بغض چاشنیش بود گفتم
_ معذرت میخوام عمو
مثل اینکه دلش برام به رحم اومد چون نگاهش باز رنگ گرماومهربونی به

خودش گرفت
_یعنی بعد این قول میدی که این کارارو نکنی و تو هیچ کلاسی اختشاش ایجاد نکنی ؟!
گره ای به ابروم انداختم وباصدای کنترل شده ای گفتم
_بعله عمو قو ل میدم شماک خودت میدونی قل اروشا قوله
بعد عین این فیلمای خارجی با انگشتم یه مثبت رو بالای سینم کشیدم
عمو از دیدن چهرم خندش گرفت و گفت

_این بارو با اقای توکلی حرف میزنم ولی از این به بعدش دیگ من نمی تونم کاری برات بکنم

_اا عمو ییارکی بگو میخوای اب پاکی رو بریزی رو دستم
عمووخندیدو گفت

_ بسه دختر کم شیطنتت کن پاشو پاشو بریم تا دیر نشده
بلند شدیمو به سمت کلاس رفتیم
کلاس ک تموم شد بچه ها یکی یکی اومدن بیرون و نوبت ایمان شد وقتی اومد بیرون شروع کرد با عمو سلام وعرض ادب کردن که چشمش به خورد و از اون نیشخند حرص دراراش زد که منم چشم غرمو نصیبش کردم
عمو چشمشو انداخت به من که سرمو انداختم پایین بعد شروع کرد به

گفتن

_اقای توکلی غرض از مزاحمت میخواستم که دانشجوی مارو ببخشید و اجازه بدید که توی کلاساتون حضور پیدا کنه
ایمان زیر چمشی به من نگاه کرد
پوزخندی زد

وبا اخم گفت
_ هرچی شما بگید ولی اگر خانوم شمیمی یک بار دیگر در کلاس من اختشاش ایجاد کنه از پذیرفتن ایشون معذور میشم
بعد رو کرد به منو سرد گفت
_شما میتونید از فردا حضور داشته باشید
بعد با عمو خداحافظی کردو رفت

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_13
ع·❀----------❀·ع

قرار بود امروز با دخترای دانشگاه بریم باغ یکی از بچه ها استخر ، پس

بعد از جدا شدن از عمو سریع حرکت کردم به سمت پارکینگ.. تمام وسایل امروز رو تو کیفم گذاشته بودم که دیگه بر نگردم خونه تاسوار ماشین شدم مقنعم رو در اوردم و شالمو سر کردم موهامم یکم مرتب کردم به اینه نگاه کردم و رژمو تمدید کردم تاماشینو روشن کردم تلفنم زنگ خورد دیدم رهاس تا جواب دادم صدای دادش تو گوشیم پیچید چینی به پیشونیم انداختم

_چیه چته تو !!!حیون چرا عر عر میکنی

_وایی اروشا تو دیگ هیچی نگو اعصابم خیلی خورده
_چرا چیشده مگه

_بابا زهرا امروز زنگ زد گفت که مادرش اینا اونجان کنسله امروز دورهمی مون

_ای بابا یعنی چی مسخره اگه مطمئن نبود مجبور بود بگه....

ولش کن خوب میام دنبالت بریم یه جای دیگه
_نه اروشا اعصابم خورد شد حوصله ندارم دیگ میرم بخوابم
_ای بابا باشه پس منم میرم خونه دیگ

_باشه پس فعلا

بعد از قطع کردن تلفن سریع حرکت کردم سمت خونه اعصابم خورد شده بود اون از صبح تو کلاس اینم از الان که قرارامون کنسل شد
وقتی پیچیدم تو کوچه ایمانو دیدم که جلوی دره و کاپوت ماشینشو داده بالا و خم شده داره ماشینشو دست کاری میکنه
دیدن مجددش برای تحریک اعصابم کافی بود

کیفشو گذاشته بود صندلی پشت ماشین ودرماشینم باز بود
لحظه ای شباهت کیفامون توجهم رو جلب کرد
همرنگ وهمشکل ...
یهو فکری رعداسا اومد تو سرم !!اره خودشه از ماشین پیاده شدم از صدای در ماشین سرشو اورد بالاو منو نگاه کرد بعد یه نیشخند زدو سرشو انداخت زمین
زیر لب گفتم
واسا دارم برات اسمم اروشا نیس بزارم تو دراون دانشگاه سرتو بلند کنی
بعد اروم اروم رفتم سمت ماشینشو طی یه حرکت ریز کیفارو جابه جاکردم

ـ·ـ❀----------❀·ـ·ـ

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_14
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

بعد رفتم نزدیک
لبخندی پهن زدم وشرورانه گفتم

_ اصلا فکر نمی کردم پسر مذهبی محلمون یکروز استاد دانشگاهمون بشه !!

یه نگاه به شالم که فقط وسط سرمو گرفته بودو کل موهام بیرون بود کرد و بعد چشش و سر داد به سمت لبمو رژ جیگری پرنگم
اخمی کردو زود سرشو انداخت پایین
لبمو غنچه کردم گفتم

_چیشد رنگشو دوست نداشتید ؟!

الله و اکبری زیر لب گفت

_اروم اروم و با ناز رفتم سمتش مقابلش در فاصله ی کمی ایستادم

صدای نفس های کشدار وکلافه اش را به وضوح می شنیدم

تاک ابرویی بالا انداختم .

نفسم رو سمت صورتش فوت کردم وبالوندی گفتم

_اگر بخوای رنگش رو عوض می کنم به شرط اینکه خودت برام پاکش کنی ؟!

این بار نگاهم نکرد .اما گره ی ابروهاش کورتر شد .خودش را عقب کشید و باغیض وهشدارگونه گفت

_اهل نصیحت نیستم اما خوب گوش کن

حد فاصلت رو بامن حفظ کن
سعی نکن دیواری که من بینمون کشیدم حتی بهش نزدیک بشی چه برسه که ازش رد بشی !!!
باگستاخی وبی اهمیت به لحن جدیش سرم رو جلو بردم ولب زدم

_واگه رد شم ؟!

لحظه ای کوتاه نگاه اتشیش قفل نگام شد ونفسم لحظه ای کوتاه از

خشم ونفرت نشسته تو نگاهش تو سینه حبس شد

_دهنش رو لحظه ای باز کرد تا حرفی بزنه اما خیلی زود بست وچون لبخند رولبم رودید لحظه ای مکث کرد سپس پوزخندی زد و با خونسردی گفت

_هه دخترایی مثل تو حتی ارزش لحظه ای همکلام شدنم ندارن !!!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_15
ع·❀----------❀·ع

شنیدن همین جمله مساوی شد با ریختن یک سطل اب یخ روی سرم !!

پسره ی احمق با خودش چه فکری کرده بود که این حرف رو زده بود

به سختی خشمم رو کنترل کردم .پشت چشمی نازک کردم
نگاهی به سرتاپاش انداختم و
بالحنی پر از تمسخرگفتم

_گربه دستش به گوشت نمی رسه می گه پیف پیف بو می ده!!

سرم رو کمی نزدیکتر بردم وبی توجه به عطر خوش بوش که تو بینیم پیچید خیره به ته ریش وانحنای گوشه ی لبش که حاکی از پوزخند همیشگی اش بود گفتم

-درحد من نیسی جوجه بسیجی !!

مشت شدن دستش را دیدم اما بی توجه به خشمش ادامه دادم

_ته ته خوش شانسیت یه خواهر بسیجیه بایک من ریش وپشم!!!

نیم خیزی که سمتم برداشت کاملا دور از انتظارم بود وهمین باعث شد وحشتزده قدمی عقب برم وبه ماشینش تکیه بزنم .
قفسه ی سینه ی هردومون به شدت بالا وپایین می شد

برای من از شدت وحشت ناگهانی وبرای او از شدت خشمی مهار شده !!

زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم .
کوچه خلوت بود وپرنده پر نمی زد.

برعکس نگاه آتشیش وقتی به حرف درامد لحن صدایش پر از تمسخر بود

_ترجیح می دم زنم پر از ریش وپشم باشه تا دم دستی !!
کلمه ی دم دستی ابتدا در ذهنم یک نقطه ی سیاه بود سپس تبدیل به گردباد شد که هر چی می گذشت بیشتر و سریع تر می چرخید

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:
#پارت_16

نفسم رو خشمگین بیرون فرستادم وبا کف هردو دست محکم به سینه هاش کوبیدم وغریدم

_هرچی عشقی زیر چادر مشکی!!!

دم دستی اون هم کیش هاتن نه من جوجه مذهبی امل !!

حرارت نفس گرمش لحظه ای روی صورتم پخش شد وقتی سعی داشت خودش را ارام کند تا دست مشت شده اش روی صورتم فرود نیاد ومن

چقدر دوست داشتم تا اون یک مشت نثارم کنه تا جد شیخش رو جلوی چشماش بیارم!!

با اکراه خود را عقب کشید تا نکنه خدای نکرده مجدادا بهش دست بزنم .

تا از بهشت برینش به جهنم سقوط نکنه !!

پوزخندی زدم وکف دستم را با پشت مانتوم پاک کردم وزیر لب بی بته ای نثارش کردم وخشم نشسته تو نگاهش رو به جون خریدم !!!

برای اولین بار نگاهی کوتاه به سرتاپام انداخت .

سپس نگاهش رو ازم گرفت وباصدای گرفته و متاسفی گفت

_از کسی مثل تو انتظاری بیشتر از این نمی ره تا تقدس چادر رو زیر سوال نبری !!

خنده ای صدا دار وپر حرص کردم ودستم رو به نشونه ی بروبابایی تکون دادم

و غرولند کنان ازش فاصله گرفتم
پسرک امل کلا تعطیل بود
باوجود اینکه گرسنه بودم میلم به غذا نمی رفت کلافه کیک وشیری برداشتم ومستقیم به سمت اتاقم رفتم .

در اتاق رو که باز کردم از ریخت وپاچش بیشتر عصبی شدم .

به سمت تخت رفتم وبا دستم تمام وسایل روش رو زمین انداختم کیف رو روی تخت انداختم و...

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_17

باریموت کولر و روشن کردم وخودم رو روی تخت پرتاب کردم.
باد خنکی که به بدنم خورد کمی از التهاب درونم رو کم کرد .

کل وجودم هنوز هم از خشم جمله ی پر طعنه ی دم دستی ایمان گر گرفته بود.

قبل از اینکه چشم ببندم لحظه ای نگاهم روی کیف مشکی افتاد وناگهان جرقه زد .
چنان روی تخت نیم خیز شدم که لحظه ای پهلوم تیر کشید .اما بی توجه به درد پیچیده توی جونم سریع دست به بند کیف انداختم واون رو به سمت خودم کشیدم.
کل وجودم از هیجان می لرزید

زیب کیف رو عجولانه کشیدم .کیف رو وارونه گرفتم وتمام محتویات کیف رو روی تخت خالی کردم وبا دیدن چند تا کتاب وچند تا سیدی آموزشی ویک تسبیح آه از نهادم بیرون آمد .

چقدر احمق بودم فکر می کردم تو کیف اون پسرک اسکل چیزی غیر از اینا پیدا می کنم.

ناخواسته تسبیح یاقوتی رنگ رو برداشتم ومانند تسبیحی دور دستم انداختم ولبخندی به مچ دست ظریفم که تقریبا بین دونه های بزرگ وخوشرنگش گم شده بود زدم ..

لحظه ای با تصور اینکه اون چیا از تو کیف من پیدا می کنه خنده ام گرفت
چینی گوشه ی چشمام انداختم

خنده ام‌تبدیل به قهقهه شد وقتی صورت جدی وسردش رو بادیدن سوتینم تصور کردم .

فردا روز دیگری بود ومن شک نداشتم که بهترین روز رو در کلاس استاد توکلی خواهم ساخت .

خنده م که تموم شد خودم رو روی تخت پرتاب کردم وچشم هام رو بستم تا شاید بعد از این روز پر تنشی که داشتم خوابم ببره
بوی خاص عطری که از کیفش ساطع میشد تمام مشامم رو پر کرده بود وبرام عجیب بود که به طرز عجیبی ارومم می کرد.

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_18

بی صبرانه منتظر اومدن استاد بودم.
خواب های خوبی براش دیده بودم .

لب هام رو داخل دهنم کردم و نگاهم رو بی توجه به سروصدای کلاس به در کلاس دوختم.

انتظارم خیلی طول نکشید چون استاد با همان وقار همیشگی وارد کلاس شد و نگاه سرکشم سریع توی دستش چرخید.

با ندیدن کیف تو دستش آه از نهادم برآمد .

باید می فهمیدم زرنگتر از این حرفا بود که بخواد کیف من رو سر کلاس بیاره .

لبم رو مهار کردم و به صندلی تکیه دادم
هنوز بازی تموم نشده بود و من هیچ وقت یک بازنده نبودم

نگاه گذرایی به کل کلاس انداخت سپس

مستقیم به سمت میز خود رفت و بعد از اندکی تامل پشت میز نشست

سکوت نسبی در کلاس حکم فرما بود و من فقط باید لحظه شماری می کردم تا نقشم رو عملی کنم

غافل از اینکه همین بازی و لجاجت کودکانم مسیر سرنوشتم را عوض خواهد کرد

مانند دیروز اسامی رو طبق لیست وبدون کوچکترین نگاهی خوند .

سپس از کیف کتابی را برداشت و قبل از اینکه بخواهد درس را شروع کند

زیپ کیف رو بازکردم .لبخندی بدجنسانه زدم .حاضر بودم شرط ببندم شیطون با یک جفت انبرک تو مردمکم دیده میشه

دستم رو بالا بردم وبا لحن کشدار ومتعجبی گفتم

_استاد اجازه هست؟!

نگاه استاد خیلی کوتاه روی صورتم چرخید

نگاهش را گرفت کوتاه وسرد گفت

_بفرماین
ایوولی توی دلم گفتم واز روی صندلی بلند شدم و با لحنی گرفته گفتم

_استاد الان کیفم رو باز کردم و متوجه شدم کیفم جابه جاشده اجازه هست از بچه...

تک سرفه ای که او کرد به خندم انداخت اما به زور خودم رو کنترل کردم تا به این دستپاچگی اش نخندم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_19

در یک حرکت محتوی کیف رو روی میز خالی کردم و با صدای رسایی گفتم

_ بچه ها کیف یکی بامن اشتباه شده!!
این کیف مال کیه؟!

لحظه ای نگاهم افتاد به استاد که به دست به سینه به صندلی تکیه زده زده

بود و با تاک ابرویی بالا داده خونسرد داشت نمایشی را که من راه انداخته بودم تماشا می کرد

_ای وای خاک برسرم این دیگه چیه !!

گاهی چقدر سخت میشد مقابل خنده مقاومت کرد

رها کان..وم رو با دو انگشتش وبا حالت چندشی تو هوا سفت گرفته بود وکمتر از چند ثانیه بعد از بهت بچه ها کلاس از خنده منفجر شد استادمون که مبهوت زده دست رها خیره شده بود نشست

رگ گردنش چنان متورم شده بود که هرآن امکان می دادم پاره بشه و وقتی با سنگینی نگاه من ،نگاهش رو نگاه من نشست لحظه ای از نگاه غضب آلودش کپ کردم.اما صورتم چیزی نشون نداد و چشمکی ریز تحویلش دادم

صدای فرشاد اتصال نگاهمون رو قطع کرد
_اره دیوس
احمد با خنده در جواب نصفه کاره ی نیما گفت
_حاجی از طرف خودت حرف بزن

@Romanjaman1401[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_20

صدای همهمه ی ایجاد شده ی کلاس هم باعث نشد از قیافه ی درهم استاد غافل بمونم.

ابروهای پرپشتش را بهم گره زده بود وبا جذبه ای که جز لاینفک صورتش بود و ابهت مردانه اش راچندین برابر کرده بود به شیطنت ها و اظهار نظر های پسرا گوش سپرده بود .
همه حالا حسابی کنجکاو شده بودند تا بدونن این کیف مال کیست به هر حال این بازی بود که خودم راه انداخته بودم !!

کتاب زندگی در آن دنیا را برداشتم وبه همراه ابروهام بالا بردم وبا خنده ولحن کشداری گفتم

_عجب!!
هرکیه هردو دنیا رو می خواد!!

بچه ها خندیدند و فرشید چشمکی بهم زد و با لحنی خاص گفت

_همه که مثل تونیستن جیگر گارد بگیرن !!

چشم غره ای بهش رفتم و برو بابایی بهش گفتم

سپس دست انداختم وقبل از اینکه تسبیح رو که عجیب به دلم نشسته بود بردارم
صدای پر جذبه ای که همهمه ی کلاس را خوابوند برای لحظه ای حتی من رو هم در جا خشک کرد تو گوشم نشست

_خانوم این کیف برای بنده س زود محتویاتش رو بزارید داخل وبرش گردونید به من !!

به گوش هام شک کردم .چنان محکم و قاطع این جمله را گفته بود که جای هیچ سوالی را نگذاشته بود !!!

بازهم چهره خونسردی را به خودش گرفته بود ...

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_21

صدای همهمه ی شگفت انگیز کلاس من رو به خودش آورد .

نگاه پیروزمندم با سرعت نور از قیافه ی تک تک بچه ها گذشت و به استاد دوخته شد که با پوزخند و مستقیم بهم زل زده بود .

بازی رو که من راه انداخته بودم فکر نمی کردم خود استاد تموم کنه !!
نگار که بهترین فرصت رو برای خودنمایی پیدا کرده بود پشت چشمی برای رها نازک کرد و به دفاع از استاد گفت
_وا رها جون استاد مگه چیکار کرده که این رو می گی
صدای آروم ساناز رو شنیدم که به بغل دستیش گفت
لامصب با این همه ریش وپشم باز از همه ی پسرا سرتره!!

بغل دستیش باافسوس سری تکون داد وگفت
_به نظرت از بچه های دانشگاس؟!
_بالاخره معلوم میشه گندش درمیاد!!

لحظه ای نگاه خندانم به دست مشت شده ی استاد ورگ باد کرده ی گردنش افتاد و خیلی جزئی دلم به حالش سوخت اما خیلی زود نهیبی به خودم زدم و انگشت اشاره و شصتم رو بهم چسبوندم و سمتش گرفتم .

بی اهمیت به پوزخند شکل گرفته ی گوشه ی لبش

باصدای بلندی که توجه بچه ها رو به خودش جلب کرده بود با تمسخر تیر آخر رو انداختم وگفتم

_ولی استاد اصلا از شما توقع نداشیم نه به اون استغفرلا و الحمدالله که ورد زبونتونه
_ و نه به این!!

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_22

استاد
تاک ابرویی بالا انداخت و خیره تو نگاه بهت زده ام پوزخندی زد

کل وجودم زلزله ی هشت ریشتری گرفته بود بس که از شدت خشم می لرزید

صدای لوسی بلافاصله بعد از استاد در فضای کلاس طنین انداخت

_استاد پس محرم و نامحرم چی ؟!

باتمسخر به جای او با حرص جواب دادم
_اینا برای خودشون هیچی گناه نداره و هزار تا ماده ی تبصره دارن !!!

این ماهایم که هر کاری بخوایم کنیم مستقیم میفتیم وسط جهنم

استاد ته خنده ای در گلو کرد که مثل صاعقه وسط فرق سرم کوبیده شد !!!

_راه هست که دچار خبط و گناه نشیم

_عجب مثلا چه راهی استاد !!!

بازی رو که من شروع کرده بودم در نهایت استاد به نفع خودش تموم کرد

_مثلا هروقت غرایض مون بیدار شد دم دستی هایی رو صیغه کنیم و...

از شوک حرفاش حتی دهن نیمه بازم رو نمی تونستم ببندم !!

کلمه ی دم دستی تو ذهنم بهم دهن کجی کرد !!
اون دقیقا با من بود و غیر مستقیم داشت به من اشاره می کرد!

صدای سوت و جیغ پسرا و ایش گفتن دخترا هیچکدوم نتوانست اتصال نگاه خشمگین من و نگاه سیاه و پر از ریشخند استاد رو قطع کنه !!

جواب دندان شکنی که در کمال خونسردی داده بود عجیب تا ته من رو سوزوند

_خوب بحث بسته برمی گردیم سر درس
رها بالبخند وسایل کیف روداخلش انداخت و با خنده ای کنترل شده زمزمه کرد
_ چه بچه بسیجی جگری

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_23

کلاس که تمام شد تمام بچه ها بیرون رفتن و من با احساس حماقتی که در طی کلاس می کردم بی حوصله وسایل رو جمع کردم واز جام بلند

شدم .

رها هم از ابروهای گره خورده ام ظاهرا متوجه ی حال خرابم شده بود که بدون هیچ حرفی و در سکوت همراهیم می کرد

خواستم از کلاس خارج بشم که صدای بم و مردانه ی استاد تو کلاس که تقریبا خالی شده بود پیچید

_خانوم توکلی شما چند دقیقه ای تشریف داشته باشید

نگاه متنفرم سمتش چرخید

سنگینی نگاه اون چند نفر بچه ها رو که تو کلاس بودن رو خودم احساس می کردم اما برام مهم نبود

رها کمی این پا و اون پا کرد وگفت

_ من کنار ماشین منتظرتم این را گفت وثانیه ای بعد از بقیه کلاس را ترک کرد

کلاس که خالی شد کیف کولی سفیدم رو روی دوشم انداختم و نگاه

تخس و منتظرم رو به صورتش دوختم

نمی دونم تو نگام چی دید که برای لحظه ای خیلی کوتاه لبخندی محو روی لب نشوند و من تو اوج ناراحتی اعتراف کردم که لبخند جذابیت صورتش رو چندین برابر می کنه

این مرد واقعا جذاب بود

نهیبی به افکارم زدم و با اخم به او که حالا با همان جذبه به روبه رویش زل زده بود وبا لحن نسبتا تندی گفتم

_فرمایش؟!!!

گوشه ی لب هایش به سمت بالا رفت

دستی به ته ریش بلندش کشید وخیلی خونسرد گفت
_باید خیلی حس بدی داشته باشی از اینکه به چیزی که می خواستی نرسیدی

لعنت به اون که انقدر راحت رو عصاب من پاتیناژ می رفت .
سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم .

فاصله ی کمی که باهاش روداشتم رو کم کردم ومقابلش ایستادم وباغیض گفتم
_آره حس بدی دارم و مطمئن باش که بالاخره کاری می کنم که نقاب از چهره ات برداشته شه

نگاه استاد از دیوار به صورتم چرخید و لحظه ای خیلی کوتاه برقی از نگاهش ساطع گردید که قدمی عقب رفتم

استاد خیلی زود فاصله ی ایجاد شده رو کم کرد و خیره تو نگاهم غرید

_بچه تر از اون هستی بخوای برای من شاخ و شونه بکشی !!!
اگر جای تو بودم هیچ وقت ، تاکید می کنم هیچ وقت پام رو از حدم درازتر نمی کردم .

لحظه ای سکوت کرد سپس اندکی سرش رو سمتم خم کرد و با اون نگاه نافذ و لحن محکمش گفت
_من از اون دسته پسرایی نیسم که بخوای به قول خودتون مچلم کنی!!!

سپس انگشت اشاره اش رو مقابل صورتم تکان داد و هشدارگونه گفت

_من همیشه انقدر آروم نیسم
پس دختر عاقلی باش!!!

جمله اش که تمام شد نگاه اخری بهم انداخت وخیلی زود در حالیکه من هنوز تو شوک جمله اش بودم اتاق رو ترک کرد

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_24

گوشی رو که قطع کرم ،

با دلتنگی به قاب عکس پدر و مادرم تو دیوار زل زدم .

بیشتر از سه ماه بود که آلمان رفته بودند تا پیش خاله ام که حالش خوب نبود بمانند و مادرم گفت شاید مدتی دیگر مجبور شوند بمانند و من بخاطر دانشگاه مجبور بودم اینجا بمونم .

نفس سنگین و دلتنگم رو بیرون فرستادم و شبکه های ماهواره را بالا وپایین کردم اما حوصله ی دیدن فیلم ویا سریال های آبکی ترکیه را

نداشتم

گوشی مجدادا دستم لرزید

لبخندی به زیور که باطی از کنارم عبور کرد زدم و ارتباط رو برقرار کردم و صدای پرانرژی رها توگوشم پیچید
_چطوری بداخلاق خوبی ؟!

لبخندی روی لبم نقش بست

_ ظاهرا تو بهتری !!

باصدای خنده ی بلندش گوشی رو از گوشم فاصله دادم .
_معلومه که من از هرنظر بهترم چی فکر کردی ؟!

بچه پرویی گفتم وپرسیدم
_این وقت روز چیکارم داری؟!

_وای آروش برای پارتی فردا هیچی لباس ندارم

_خوب برو بخر

به تقلید از من گفت
_خوب برو بخر

بی مزه خودت می دونی من تنها خرید نمی کنم وحتما یکی باید بیاد بهم کمک کنه

قبل از اینکه حرفی بزنم ادامه داد

_ببین نیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم خرید آماده باش

این را گفت و بدون اینکه منتظر جوابی از من بمونه ارتباط رو قطع کرد

گوشی رو روی دسته ی مبل گذاشتم و از جا بلند شدم تا برم آماده شم

منم بدم نمیومد که بیرون برم تا حال و هوام عوض بشه وروز رو بگذرونم

از خونه که خارج شدم ناخواسته چشمم به خونه ی استاد که دیوار به دیوارمون بود چرخید و با دیدن دختری چادری و قدبلند که با دسته گلی جلوی در استاد ایستاده بود لحظه ای مکث کردم

دخترک دستش راروی آیفون قرار داد و کمتر از چند ثانیه در با صدایی باز شد

انگار سنگینی نگاهم رو احساس کرد که به سمتم برگشت با کنجکاوی نگاهی به سرتاپام کرد

مانتوی مشکی تنگ و کوتاه با شلوار بگ مشکی و شال لیمویی به تن داشتم

ابرویی بالا انداخت و داخل رفت
ناخواسته یاد استاد افتادم وخون تو عروقم به جوش درآمد

با بوقی که رها زد با غیض نگاهم رو از در بسته شون گرفتم وبه سمت پراید رها رفتم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_25

در آخرین لحظه عطر رو به خودم زدم و آخرین نگاه رو داخل آینه به خودم

انداختم

موهای از فرق باز شده ام رو از دوطرف گیس کرده و بافته بودم و یک آرایش خیلی سبک کرده بودم

آرایش چشمم دودی بود وفقط در صورتم رژلب جیگری تیره ام کمی توی چشم بود ولبانم رو به طرز وحشتناکی برجسته وخواستنی نشان می داد لبخندی به خودم زدم .از آینه فاصله گرفتم واز اتاق خارج شدم

سوار ماشین شدم و ریموت رو زدم در باز شد وماشین را از پارکینگ بیرون بردم.

پارتی در یکی از باغ های لواسان در خونه ی عموی یکی از بچه ها بود
و چیزی که کمی توی ذوقم زده بود
نیامدن رها در لحظه ی اخر بود

کلافه ریموت رو زدم و چون در بسته نشد مجبور شدم از ماشین پیاده بشم

به سمت در رفتم تا خودم در رو ببندم .

اما در آهنی زیادی سنگین بود و دور از قدرت من بود .

لعنتی فرستادم و
قبل از اینکه عصبی پاهام رو زمین بکوبم
دستی مردونه بالاتر از دست من قرار گرفت
نگاهم از دست او به سمت بالا کشیده شد وچون تو نگاه استاد نشست

دهنم از تعجب باز موند
استاد تا نگاه مستقیم من رو روی خودش دید
با اخمی که جز لاینفک صورتش مانند ریشش بود .سریع نگاه ازم گرفت و خیلی سرد گفت

_ من کمکتون می کنم برید کنار

ابرویی بالا انداختم لبخندی زدم و گفتم
_چه جنتلمنانه !!!

پوزخندی زد وخود را عقب کشید تا من از کنارش رد بشم

شانه ای بالا انداختم وچون آهویی خرامان از کنارش گذشتم .

لحظه ای احساس کردم نفس عمیقی کشید وخیلی زود در را به سمت جلو آورد

به جلوی ماشین دست به سینه تکیه زدم وبه قامت مردانه اش در زیر نور چراغ ماشین خیره شدم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_26

برای اولین بار بود که به او در این فاصله ی کم دقت می کردم .

قد بلند وسرشانه های پهنی داشت و تیپ کامل سیاهی هم که زده بود استیل مردانه اش را بیشتر به رخ می کشید

صورت سبزه اش با آن بینی خوش فرم و لب های گوشتی و ته ریش واقعا جذاب بود .

این مرد با تمام پسرای اطرافم که دماغشون رو می گرفتی نفسون در می رفت فرق داشت ...

هم ظاهرا وهم اخلاقا ...

هرچقدر که ظاهرش خوب بود اخلاقش گند و غیر قابل تحمل بود !!!!

در رو که بست بدون حرفی خواست به سمت ماشینش برود که با بدجنسی وبالحن کشیده ای گفتم

_پسر حاجی نمی خوای ازت تشکر کنم ؟!

در جایش لحظه ای ثابت ماند و من در چند قدم خودم را مقابل او ایستادم .صدای پاشنه ی کفشم لحظه ای سکوت شب رو شکوند..

_ به تشکر احتیاجی نیست !!

باشیطنت بلافاصله گفتم

_اوه چه بد ...من حالا حالا ها نه از کسی تشکر می کنم و نه معذرت می خوام !

نگاهش را لحظه ای گذرا بهم دوخت وگرفت اما مجدادا خیلی زود دوباره

بهم دوخته شد
و هر لحظه که می گذشت گره ی ابروهایش کورتر میشد

دهنش رو چندین بار بازو بسته کرد تا حرفی بزنه و در نهایت صدای بمش توگوشم نشست که گفت

_این وقت شب یک دختر با این ظاهر تو جامعه ی ما !!!!
به نظرت کمی خطرناک نیست ؟!

فکری مثل یک شهاب زود گذر از ذهنم گذشت
نگرانم بود یعنی!!

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم قدمی بهش نزدیکتر شدم...

عجیب بود که هنوز خیره نگاهم می کرد
لحظه ای نگاهام از چشماش به سمت لبهاش کشیده شد با نفس عمیق و کلافه ای که کشید نگاهم مجدادا به سمت چشماش برگشت و تو نگاه تیرش قفل شد لب زدم

_نگرانمی بچه مومن ؟!

تاک ابرویی بالا انداخت ..

دستی روی ته ریششکشید که صدای زبری اش ته دلم را قلقلک داد!!

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_27

تاک ابرویی بالا انداخت.....
دستی روی ته ریشش کشید که صدای زبری اش ته دلم رو قلقلک داد ...

بی شک امشب یچیزم بود ..لعنتی به روح پرفتوح رها فرستادم که ذهنم رو منحرف کرده بود !!!

_بزار رو حساب امر به معروف

انتظار شنیدن هرچیزی روداشتم جز این
فراموش کرده بودم مقابلم یک جوجه مذهبی ایستاده !!!

برو بابایی بهش گفتم و خواستم به سمت ماشینم برم که یهو پاشنه ی

کفشم چرخید و پاهام پیچ خورد هینی کشیدم و قبل از اینکه باصورت پخش زمین بشم

بازویی با سرعت دور شکمم و جایی زیر سینم حلقه شد و از پشت چسبیدم به یک جای گرم ...

نفسم تا لحظاتی به شمارش در آمده بود ودرست زیر نور چراخ ماشین و به حالت نیمه خم اویزان بازویی مانده بودم وبه سایه ی تصویر خودم واستاد خیره نگاه می کردم...

حرارت نفس گرمش را زیر گوشم احساس میکردم و از داغی بدنش کل بدنم گر گرفته بود
می تونسم ورزیدگی بازوش و ستبری سینه اش رو احساس کنم .

استیل اصلا شبیه یک پسر مذهبی نبود و بیشتر شبیه یک رزمی کار بود !!!

کمی که ضربان قلبم عادی تر شد باتکان
دست استاد دقیقا زیر سینه ام تکان شدیدی خوردم
با بدجنسی گوشه ی لبم رو گزیدم با دیدن بهت در آن جفت چشم مشکی خنده ام گرفت چشم هام لحظه ای گرد شد وریز خندیدم ...به خودش

آمد وزود مرا که صاف شده بودم رها کرد ..دستی به ته ریشش کشید وباز همان حس قلقلکی که بم دست داد تا من هم بخواهم تجربه کنم ودستی به ته ریشش بکشم

صدای لعنت برشیطانش زیاد آرام نبود
حالا کاملا ازم فاصله گرفته بود با بدجنسی گفتم

_باشیطون بیچاره چیکارداری وقتی خودت تو این تاریکی ازم سواستفاده کردی و دستت رو عمدا بهم مالوندی!!!

رگ های بادکرده ی گردنش ودست مشت شده اش نشان داد کمی زیاده روی کردم و پارو دم غیرتش بد گذاشتم نگاهش مثل گوله ی آتیش به سمتم برگشت ومن خودم رو عقب کشیدم

قامتم رو صاف کردم
صدای سرد و قاطعش در گوشم نشست
_من مثل اون حرومزاده هایی نیستم که بی بهانه و با بهانه به دختری دست می زنن
من ناموس حالیم میشه این رو توگوشت فرو کن !!!!

نمی دونم چرا حرفش انقدر به دلم نشست ..

شاید چون از ته دلش گفته بود..اما بی توجه در حالیکه به سمت ماشین می رفتم دستی براش تکون دادم وگفتم
_شعار خوبی بود بچه مومن !!

سپس سوار ماشین شدم و با سرعت از کنار او که همچنان در کوچه ایستاده و به گوشه ای خیره شده بود عبور کردم .....

:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_28

صدای موسیقی تا کوچه ی خلوت میومد
ماشین رو مستقیم تا انتهای باغ بردم و رو به روی ویلا پارک کردم و پیاده شدم

خیلی وقت بود مهمونی نرفته بودم و امیدوار بودم بهم خوش بگذره !!
هرچند که باز ته دلم از نبود رها غمگین بود ....

رهام چه موقعی حال مادربزرگش خراب شده بود لعنتی به شانس بدمون

فرستادم ...

تمام حیاط چراغانی شده بود وچندتایی از بچه ها کنار استخر سرگرم بودند
بادیدن من دستی برام تکون دادن که منم سری به اجبار تکون دادم واز پله های ایوان بالا رفتم..
از راهرو که عبور کردم و وارد سالن شدم با بوی سیگار به سرفه افتادم
فضا نیمه تاریک بود ورقص نورها روی وسط سالن وروی دخترها وپسرهایی که می رقصیدن افتاده بود
نگاه اجمالی به اطراف انداختم اکثر بچه ها را می شناختم
لحظه ای خندم گرفت ..نصف بیشتر اینایی که سیگار کشیده ویا مشروب خورده بودند و مثل کرم تو هم می لولیدند
دانشجوهای حقوق وقضایی بودند وبچه پولدارو سرشناس!!!
مملکت به هیچ بند شده بود !!

خدمتکار دختری نزدیکم شد و مودبانه گفت

_خوش اومدین بفرمایین تا راهنماییتون کنم

به کمک او مانتو رو از تنم دراوردم وبه همراه کیفم به دستش دادم وفقط گوشیم رودستم نگه داشتم وگفتم

_خودم می رم ممنون

هنوز قدمی جلوتر نرفته بودم که گوشی دستم لرزید بادیدن اسم رها لبخندی زدم
فضولیش گل کرده بود
پیام راباز کردم
_کوفتت بشه بدون من اگر کیسی تور کنی!!!
سریع براش تایپ کردم
_من تور نمی کنم خنگول بلکه تور میشم !!!
چند ثانیه بعد جواب اومد
_اعتماد تا سقف نه تا عرش خدا
اخه اسکول بیچاره کی تو رو تور می کنه با اون اخلاق گندت !!!

خندم گرفت بروبابایی براش نوشتم گوشی رو سایلنت کردم وبه سمت سالن رفتم

بچه های اشنا با لبخند دستی برام تکان دادند
اهنگ قرص قمرم من رو هم به وجد در اورده بود...

اما ابتدا باید گلویی تر می کردم و جام های خوشرنگ مشروب بدجور بهم چشمک می زد ....

:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_29

از میان عده ای از دخترها و پسرها که مشغول شوخی وخنده بودند رد شدم و به سمت بار رفتم و جامی از شراب را برداشتم هنوز به لبم نزدیک نکرده بودم که فرشید کنارم ایستاد و به بار تکیه داد

بوی سیگار تندش چینی به بینیم انداخت
بی شک گل می زد

نیم نگاهی به سرتاپاش انداختم و بدون اهمیت به حضورش ، جام را به لبانم نزدیک کردم
_سلامتی نمی زنی نامرد

صدایش در آن سرو صدا به سختی به گوش می رسید
جرعه ای نوشیدم و از مزه ی تلخش چشمام کمی جمع شد و بعد آن حرارت دلچسب در گلو !!!
_هیچی تولید ملی خوب نباشه لامصب این شراب شیرازیش حرف اول رو

می زنه تو دنیا !!!

برای اولین بار باحرفش موافق بودم
هیچ شرابی قابل قیاس با شراب شیراز نبود حتی شراب فرانسوی اصل!!!

جرعه ی دیگری نوشیدم و به رقص بچه ها خیره شدم

فرشید دستی را که سیگار درش بود را جلو آورد و با لبخند گفت
_بزن بعد از شراب فازش خوبه !!

نفسم رو کلافه از حضور وپر چونگی اش بیرون دادم ..

بوی سیگاردستش با عطر تندش مخلوط شده ودر بینیم پیچیده بود
وحالت تهوع بدی بهم دست داده بود

به تندی غریدم
_خودت بزن روشن شو
حالا هم هیکل نکبتت رو از جلوی چشام دور کن که کلافم کردی !!!

فرشید با صدای بلندی خندید
پک عمیقی به گل دستش زد و نگاه هیزش روی پستی و بلندی های

اندامم چرخید آخ که چقدر دوست داشتم هرچی جام روی میز بود تو سرش خالی کنم !!!

ـ جووووون کیه که با دیدن این هم لوندی وزیبایی چشماش روشن نشه !!

لحظه ی زود گذر ی نگاه نجیب و محفوظ به حیای ایمان از جلوی چشمام رد شد وابروهام تو هم گره خورد

اصلا قابل قیاس نبودند

جام دستم رو محکم روی میز کوبیدم و در حین گذشتن از کنارش با حرص گفتم
_تا چشمت دربیاد پسره ی نچسب !!!

اگر ثانیه ای بیشتر تامل می کردم تضمین نمی کردم موهاش رو از ریشه نکنم.

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_30

_محمد یکی از پسرایی دانشگاه گفت ازدست فرشید فرار کردی؟!

نگاهم سمت فرشید چرخید که داشت بهمون چپ چپ نگاه می کرد
_پسره ی الدنگی

زیر لب گفتم و نگاهم رو به سمتش چرخوندم
_گاهی زیادی رو مخه

پوزخندی زدم و با تمسخر و به کنایه گفتم
_کلا خرمگس معرکه امشب زیاد شده

محمد به وضوح جاخورد

اما چه اهمیتی داشت
_دختر این همه زبون تند و تیز داشتن خوب نیستا !!!

پشت چشمی براش نازک کردم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت

نگاه خشمگینم بلافاصله سمتش چرخید

_دستم رو ول کن
محمد لبخندی پهن زد و بلافاصله دستم رو ول کرد و سریع گفت

_ترش نکن بابا !!!
فقط خواستم بگم بریم برقصیم

چنان سریع و بامزه گفت که خنده ام گرفت

منم بدم نمیومد برقصم به هر حال امده بودم تا خوش بگذرونم

حالا مهم نبود طرف مقابلم برای رقص کی بود

سری تکان دادم و موافقت خودم رانشان دادم

برق خوشحالی رو در نگاش دیدم

خوبه ای گفت و تا وسط سالن رقص من رو هدایت کرد

هنگامیکه وسط سالن رقص رفتیم اهنگ ساقیای ساسی مانکن رو دی

جی می زد
و مشغول رقصیدن شدیم

دومین دور رقص رو که زدم نفس کم اوردم

محمد لبخندی زد وگفت
_جشن که تازه شروع شده که خوشگله

سپس من رو به سمت گوشه ی سالن هدایت کرد واز جیبش سیگاری بیرون کشید

روشن کرد وبه سمتم گرفت وگفت
_ بیاحسابی انرژی می ده بهمون

سرم رو تکون دادم و بالحنی کشیده گفتم
_نوچ‌من سیگاری نیستم

_منم نیستم اما بعضی جاها می طلبه مثل امشب

بیا نترس اعتیاد نداره
ازخود بی خودتم نمی کنه

فقط حسابی پر انرژی میشی

چشم غره ای براش رفتم اما تردید تو جونم افتاده بودم خودمم وسوسه شده بودم بکشم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_31

نگاهم چند بار بین سیگار توی انگشتش و چشمای منتظرش چرخید و درنهایت مغلوب وسوسه ام شدم.
سیگار رو ازدستش گرفتم وبه سمت لبام بردم .
اولین پک رو که زدم گلوم سوخت وبه سرفه افتادم ..

محمد خندید وقدمی خودش رو بهم نزدیکتر کردوگفت
_ عزیزم مگه قلیون می کشی!!

اروم پک بزن چند ثانیه گلوت نگه دار بعد بیرون بده

چینی به بینیم انداختم و تک سرفه ای کردم و گفتم

_اه چیه این !!!
لعنتی چقدر تند ه وسنگینه

سیگار رو دستش دادم و بدون اینکه منتظر حرفی ازش بمونم ازش فاصله گرفتم

مهمونیش شدیدا حوصلم رو سر برده بود
کاش حداقل رها بود تا باهاش سرگرم بشم
نگاهی به ساعت مچ دستم انداختم
تازه ۱۱ شب بود
کلافه جام دیگری شراب برداشتم

فضای داخل سالن زیادی پر دود وسنگین بود...نفسم تنگ شده بود و بدتر صدای آهنگ بود که برای لحظه ای شدیدا رو عصابم رفته بود

ترجیح دادم کمی بیرون برم و تو باغ قدم بزنم

با این تصمیم از سالن خارج شدم
وبه سمت الاچیق انتهای باغ رفتم
دلم کمی تنهایی می خواست

قدم زنان و در حالیکه آهنگی زیر لب زمزمه می کردم جرعه ای از شراب نوشیدم وشروع به خوندن کردم

_کی بهتر از تو که بهترینی
تو ماه زیبای روی زمینی
تو قلب من باش
تا که بفهمی چه دلبرانه به دل ...
جرعه ی دوم شراب رو مزه مزه کردم که احساس کردم صدای پایی رو از پشت سرم شنیدم

آرام برگشتم و با محمد چشم تو چشم شدم وقبل از اینکه حرفی بزنم دستش روی دهنم نشست وبا یک حرکت من رو برگردوند و از پشت به خودش چسبوند وکنار گوشم زمزمه کرد

_هیس خوشگله ساکت باش

جام شراب از دستم افتاد وباصدای بلندی شکست

وحشت زده سعی کردم بین خودمون فاصله بندازم اما سفت ومحکم مثل جنینی به مادر بهم چسبیده بود

قلبم باشدت تند می تپید ونفسم به شمارش درآمده بود

نگاهم سریع به اطراف چرخید وتازه متوجه شدم که تا انتهای باغ قدم زنان آمدم بی آنکه متوجه شوم
محال بود کسی تا اینجا بیاد ویا حتی صدای فریادم در آن همه صدا به گوش کسی برسد

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_32

محمد من رو تا پشت شمشادهای پشت الاچیق کشوند.

قلبم توسینه محکم می کوبید .

برای اولین بار تو زندگیم خیلی ترسیده بودم .قبل از اینکه بخوام دستش رو گاز بگیرم محکم روی زمین پرتابم کرد و قبل از اینکه بخوام از روی زمین بلند شم بلافاصله روم خیمه زد.

پشت کمرم با برخورد با زمین سوخت .

بی توجه به سوزش شدید بدنم با خشم ونفس زنان غریدم

_بکش کنار آشغال عوضی !!
دخترتو بی نظیری..سخت نگیر بیا یکم باهم حال کنیم
این را گفت وسرش رو برد تو گردنم و چنان محکم مکید که پوست گردنم با شدت سوخت

بلافاصله دستم تو موهاش مشت شد و محکم موهاش روکشیدم
چشماش دوکاسه ی خون شده بود و صدای دورگه اش باعث شد خون تو رگام یخ کنه
انگار اصلا توحال خودش نبود انگارمشروبه کار خودشو کرده بود
باید کاری می کردم اگر به خودم نمی جنبیدم بدبخت میشدم
با لحنی التماس گونه گفتم

_محمد لطفا!!تو حالت خوب نیست نمی فهمی داری چیکار می کنی .
اما انگار اصلا حرفمو نمی شنید
قبل از اینکه حرفی بزنم لباش رو روی لبهام گذاشت ...

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_33

نگاه نا امیدم رو به اطراف چرخوندم و درست زمانیکه ناامید شده بودم.

لحظه ی آخر نگاهم به یک چوپ کمی آن سمت تر افتاده بود خورد.

نوری از امید تو دلم تابید ..دستم رو به سختی دراز کردم اما به چوب نرسید ..

با دردی که خیلی ناگهانی تو گوشم پیچید فریادی نعره مانند کشیدم و احساس کردم حنجره ام از شدت فریادم سوخت

_دل بده دختر حواست کجاست
حال کن ،لذت ببر از وجودم

قطرات اشکی که از چشمام مثل سیل جاری بود دیگه دست خودم نبود دوباره تلاش کردم تا شاید دستم به چوب برسه و درست با غلتی که محمد زد تا من روش قرار بگیرم سرانگشتام به چوب گیر کرد
باتمام جونی که برام مونده بود چوب رو برداشتم و دستم رو بالا وبردم و محکم چوب رو به سرش کوبیدم

صدای آخ بلندش درست همزمان با ریختن خونی که با شدت از شکاف سرش جاری شده بود روی صورتم ریخت و کمتر از چند ثانیه جسم سنگینش روی بدنم شل و سنگین افتاد ..

نفسم دیگه بند اومده بود ..درحالیکه حق می زدم به سختی اون رو از بدنم پایین انداختم.
وحشت زده از روی زمین بلند شدم وبی اهمیت به سوزش شدیدی که تو بدنم پیچیده بود گوشیم رو از روی زمین برداشتم و لنگ زنان به سمت عمارت دویدم .
هرچند ثانیه باترس به سمت عقب برمی گشتم تا نکنه دوباره ازپشت اسیر اون بشم .
بوی خون تو مشامم پیچیده بود وحالت تهوع بهم دست داده بود با استین لباسم خونم روی صورتم رو پاک کردم و وقتی به روشنایی قسمت جلوی عمارت رسیدم لباسم رو روی پارگی جلوی سینه ام کیپ کردم و بدون اینکه سراغ مانتو وکیفم برم مستقیم به سمت ماشینم رفتم دوست داشتم هرچه زودتر از اون محیط دور بشم و خودم رو به خونه و به اتاقم برسونم
سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خونه روندم

قطرات اشکم بند نمیومد و یک فکر مثل خوره وجودم رو می خورد

اگر محمد مرده بود چه اتفاقی برام می افتاد

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_34

حتی فکر مرگس هم قلبم را می لرزاند
نگاه پر شهوت محمد لحظه ای جلوی چشمانم نقش بست و کل بدنم لرزید و عرق سردی در بدنم نشست

الان نباید به این چیزا فکر می کردم
نباید .... دراین صورت زنده به خانه نمی رسیدم

دیگر برایم نه سرعت بالا مهم بود ونه عکسایی که دوربین می گرفت ..
فقط دلم آرامش اتاقم را می خواست و یک دوش آب
ودرست زمانیکه به خاطر اوردم کلید را داخل کیف و در آن خانه جا گذاشتم آهی کشیدم و بغض راه نفسم را گرفت
دیگر راهی برای خانه رفتن نبود و من این وقت شب و با این سرو وضع نمی دانستم باید کجا برم ...

باید تا صبح در ماشین منتظر می ماندم تا زیور به خانه برای نظافت میامد ...

تنها کسی که کلید خانه را داشت او بود

ماشین رو وارد کوچه کردم و بی حواس و با سرعت بالایی که داشتم ترمز کردم و صدای کشیدن لاستیک ماشین روی آسفالت کوچه مانند غرش شیر زخمی در قفس ، در آن سکوت شب بلند شد....

گویی صدای ناهنجار ایجاد شده مانند تلنگری بود که بهم وارد شد تا صدای فریاد هایم در کابین ماشین بپیچد ...سرم را روی فرمان قرار دادم وضجه زدم

هیچ وقت تا این اندازه احساس ترس وبی پناهی نکرده بودم
دلم یک آغوش امن می خواست
دلم مانند کودکی بهانه ی مادر وپدرم را می گرفت

نمی دونم چه مدت زمانی درآن حالت بودم که با صدای تق آرومی که شنیدم قلبم تو سینه هری ریخت

وحشت زده هینی کشیدم وسرم را از روی فرمان برداشتم ونگاه گیج شده

ام را از شیشه به بیرون دوختم
ایمان را که دیدم نفس حبس شده ام مهار شد ...
نمی دونم چرا ترسیدم مامورهای پلیس را ببینم که برای دستگیری من آمده بودند
ضربه ی دوم که به درخورد بی حواس شیشه را پایین دادم ونگاهم در نگاه تیره ی ایمان قفل گردید وکمتر از چند ثانیه بهت و حیرت را تونستم در نگاهش ببینم

نمی دونم در نگاهش چه بود که بغضم را مجدد شکاند و قطرات اشکم بی صدا در گونه هایم سرازیر گردید

صدای بم مردانه و نگرانش در گوشم نشست
_حالتون خوبه ؟تصادف کردین ؟

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_35

چون جوابی ازم نشنید نگران تر شد کلافه سری تکان داد و از شیشه ی پایین آمده دستش را داخل فرستاد در ماشین را باز کرد ودر را باز کرد ..

مخالفتی نکردم ..یعنی جانی در بدنم نمانده بود که بخواهم حرفی بزنم یا عکس العملی نشان بدهم ..

در ماشین را که باز کرد قبل از اینکه حرفی بزند لحظه ای نگاهش روی بالاتنه ی نیمه برهنه ام ثابت ماند

نگاهم روی نگاهش بود که هر لحظه مانند هوای بهاری تغییر میکرد ابتدا ناباوری سپس بهت وحیرت وبعد آتش خشم که تو وجودم شعله کشید ..

بادست های لرزانم یقه ی لباسم را بهم چسباندم و نگاهم را ازش دزدیم

پلک راستم می پرید و کل وجودم می لرزید

صدای نفس های کشدارش و لا الا الله که زیر لب تکرا می کرد مانند سوهانی روحم را آزار می داد

چند نفس عمیقی کشیدم تا شاید آرامش خودم را به دست بیاورم نباید بیشتر از این عزت نفسم را خدشه دار می کردم

اخم کردم و به تندی گفتم

_در ماشین رو ببند و برو مثل مگس کنار گوشم وز وز نکن

چنان نگاهش با سرعت و خشم تو نگاهم قفل گردید که حرف تو دهانم خشک شد

زبانم را روی لبانم چرخاندم و دستم را جلو بردم تا در را ببندم که دستش محکم روی در نشست ..

دستم را عقب کشیدم و با پشت دست قطرات اشک را از روی گونه های یخ زده ام پاک کردم

باصدایی که به شدت می لرزید گفتم
_از اینجا برو

نگاهش را که به شدت مواظب بود تا پایین کشیده نشود و بدن برهنه ام را شکار نکند ازم گرفت و پرسید
_چه اتفاقی افتاده ؟!!

لحظه ای چهره ی خونی محمد جلوی نگاهم نقش بست و به خودم

لرزیدم و نفسم را به سمت بیرون پرتاب کردم

و با عصبانیت گفتم

_چرا فکر می کنی به تو می گم چه اتفاقی افتاده!!

نگاه ایمان مجدادا در نگاهم دوخته شد
سیبک گلویش لرزید و با اخم پوزخندی زد وگفت
_حق باشماست نه به من ربط داره و نه برام مهمه که این وقت شب وبا این وضعیت اینجایی!!

از تحقیر نشسته تو لحن صدایش قلبم تو سینه فرو ریخت ..

نگاهم در اطراف چرخید ..

اسمان از همیشه سیاه تر بود وهمین بیشتر من را می ترساند

صورتش را برگرداند اما قبل از اینکه ازم فاصله بگیرد دستم روی بازویش نشست

بعد از این همه اتفاق ،از اینکه در آن وقت شب در کوچه تنها بمانم می

ترسیدم ..

بخصوص که باد ی که می وزید شاخه های درختان را تکان می داد وتصویر وحشتناکی را از خود نشان می داد.

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_36

نگاه سیاهش از روی دست من که بازویش را محکم گرفته بود عبور کرد و در نگاهم نشست.

ملتمسانه وصادقانه زمزمه کردم
_نرو من می ترسم تو کوچه تنها بمونم !!!

حیرت کاملا از نگاهش خوانده میشد

چینی به گوشه ی چشمش انداخت و بازویش را از میان پنجه ی قفل شده ام بیرون کشید گفت

_چرا نمی ری خونه ؟!

نگاه نا امیدم از او که سعی داشت نگاه از من بدزدد گذشت و به در بسته ی خانه خورد نا امیدانه لب زدم

_کلید...کلید خونه رو گم کردم

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت و دقایقی بعد کلافه نگاه او هم به سمت خانه چرخید

دقایق طولانی سکوت سنگینی در فضا حاکم بود ..

سکوتی که باعث میشد تصویر خونی محمد جلوی چشمانم نقش ببندد

با بغض سرم را روی فرمان گذاشتم اما قبل از اینکه چشمانم را ببندم صدای بم ایمان در گوشم نشست
_این وقت شب درست نیست من و شما تنها توکوچه باشیم

سرم رو از فرمون برداشتم و با صدایی که می لرزید و اوج غمم رو نشان می داد گفتم
_صحیح اینه که من رو تنها بزاری بری !!

تن صدام کمی بالا رفت ...

مشت شدن دستش را دیدم وبی اهمیت به آن با تندی گفتم
_در ماشین رو ببند وبرو!!

نگاه چپی بهم انداخت و گفت

_گزینه ی بهتری هم هست وآن اینه که امشب را در منزل محقر ما بگذرانید !!!

لحظه ای به چیزی که گوشام شنید شک کردم
زیر لب پرسیدم
_چی گفتین ؟!

بار دیگر جمله اش را شمرده تکرار کرد
پیشنهاد بدی نبود در هر صورت بهتر از این بود که امشب را بیرون بگذرانم

هرچند که اگر روزی بهم می گفتند قرار است یک شب را در خانه ی این پسر مذهبی بگذرانم حتما از شدت خنده زمین را گاز می زدم !!!

_ماشین را جلوی خانه ی ما پارک کن
دیر وقته و مامان بزرگ خوابه
نمی خوام بدخواب بشه
وگرنه حتما می گفتم بیاری داخل !!

با تردید سری تکان دادم ولحظه ای کل بدنم لرزید
اگر اوهم مثل محمد. بخواهد بهم تعدی کند چه !!!

در کمتر از چند ثانیه انواع فکر های گوناگون تو سرم ریخت و حالم رادگرگون تر کرد

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_37

_نترس من مثل اون عوضی نیستم که به این حال رسوندت !!

صدای ایمان نگاهم را به سمتش کشاند
قلبم با شنیدن این جمله لرزید

لباسم را مجدادا تو سینه ام جمع کردم و لبانم را بازبانم تر کردم

حق با اوبود ...کاملا با او ...
زیر نور ماه پوزخندش زیادی خودنمایی می کرد...

نگاهم را به سختی از صورتش جدا کردم
دسن لرزانم روی فرمان نشست ..

_بشینید کنار خودم پارک می کنم

خوشحال از این پیشنهاد خودم را به سختی کنار کشیدم و از دردی که ناگهان تو کمرم و پاهام پیچید آخ بلندی کشیدم و لبام لرزید ...

نگاه ایمان بلافاصله به سمتم کشیده شد و در جستجوی منبع درد لحظه ای دربدنم چرخید ..

سپس نگاهش را با تامل ازم گرفت و به رو به رو چشم دوخت و با ملایمتی عجیب گفت
_اگر حالتون خوب نیست بیمارستان بریم
حالم که خوب نبود اما بیشتر ازجسمم روحم
آسیب دیده بود !!!!

به سختی سری تکان دادم و جسم یخ زده ام را در آن گرمی هوا در آغوش گرفتم و لب زدم ...

_ من خوبم...

صدای نفس سنگینش را شنیدم اما دیگر حرفی نزد . درسکوت ماشین را روشن کرد و کنار در خانه و زیر درخت کاجی با مهارت پارک کرد .

ماشین را خاموش کرد
در ماشین را باز کرد و در همان حین گفت
_بفرمایین

در ماشین را پاک کردم و پیاده شدم ..

نگاهی به آسمان پرستاره انداختم و با حسرت فکر کردم که فردا نیز آسمان را در تاریکی خواهم دید یا پشت میله های زندان خواهم بود !!

قطره اشک سمجی خود را از بند زندان پلک هایم رهایی بخشید و در گونه هایم غلتید...

زیر سنگینی نگاه ایمان زبانم را روی لب کشیدم و با پشت دست گونه ام را پاک کردم ..

کنترل احساساتم دست خودم نبود

با قدم هایی آرام و بی جان به سمت خانه رفتم ایمان با حفظ فاصله ی شرعی در کنارم قدم برمی داشت به در که رسیدم

با ببخشیدی کنارم ایستاد و در را گشود خود را مودبانه کنار کشید و من اولین قدم خود را به داخل حیاط برداشتم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_38

حیاط تاریک بود درست مثل ذهن تهی و خالی من !!

قدم دوم را برداشتم .

گویی حیاط تبدیل به چاله ای بزرگ شده بود که هر آن امکان داشت من

را در خود ببلعد .

ناتوان و ترسیده در جای خود ایستادم .
قلبم به تندی قلب یک کبوتر بچه در سینه می تپید .

سرم به شدت گیج می رفت و حال خرابم را خراب تر کرده بود

صدای بسته شدن آرام در را شنیدم و متعاقب آن قدم های مردانه ای که درست کمی آن سمت تر از من متوقف گردید .

سنگینی نگاه منتظرش را که حس کردم
بغضم را بلعیدم و
نا امید و با بغض قدم دیگری را برداشتم

اما هنوز به قدم چهارم نرسیده بودم که پاهایم با چیزی گیر کرد و چون سرگیجه داشتم نتوانستم تعادلم را حفظ کنم وبه سمت زمین سقوط کردم

فریادی خفه از وحشت کشیدم

تکان خوردن سریع ایمان را دیدم حتی دست دراز کرد تا من را بگیرد اما

درست در لحظه ی اخر منصرف شد و دست خود را عقب کشید و من پخش زمین شدم و همین بهانه ای شد برای شکستن بغضم وصدای گریه ام سکوت شب را شکاند.

و ابدا برایم مهم نبود که امشب تبدیل به چه موجود منفوری شده بودم

فقط دلم زار زار گریه می خواست

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که ایمان سریع کنارم نشست و صدای سراسیمه و نگرانش را شنیدم که زمزمه کرد

_خانوم توکلی لطفا ...لطفا ..آروم
همسایه ها ومادربزرگ خوابن

چه اهمیتی می توانست برایم داشته باشد که همسایه ها ومادربزرگ من خواب بودند وقتی من تا این حد آشفته وهراسان بودم !!!

_خانوم توکلی لطفا ...جایی تون آسیب دیده ..درد دارین

صدای گریه ام که اوج گرفت ناگهان دستی روی دهانم قرار گرفت وارام آن

را فشرد ونزدیک به گوشم زمزمه کرد

_آروشا لطفا آروم باش ..آروم ..فقط بگو چی شده

شنیدن اسمم از زبانش و حرارت نفسش که به گوشم خورده بود

لحظه ای کوتاه گریه ام را متوقف کرد

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_39

دستانش را از روی لبانم برداشت و قبل از اینکه بخواهد خود را عقب بکشد در یک تصمیم انی خودم را در اغوشش انداختم و سرم را روی سینه هایش قرار دادم وبه اشک هایم اجازه ی باریدن دادم...

از دستانش که به دورم اویزان مانده بودند فهمیدم تا چه حد شوکه شده است چند بار خواست خودش را عقب بکشد که این اجازه را به او ندادم و محکم تر بغلش کردم .

باز هم صدای مردانه اش درگوشم پیچید

– خانوم توکلی لطفا ...

هق هق زنان نالیدم

-هیس هیچی نگو ...با این که ما دشمنای قسم خورده ی همیمم !!
امامشب خیلی حالم بده ارومم کن لطفا..

با گفتن دشمنای قسم خورده ابتدا صدای تک خنده ای را در گلویش شنیدم اما خیلی زود خودش را کنترل کرد و گفت
- بهتره بریم داخل تا من مادر بزرگم را بیدار کنم مسلما اون بهتر از من می تونه شما رو اروم کنه بدون هیچ گناهی!!!

با شنیدن این جمله سرم را از روی سینه ی ورزیده اش برداشتم ونگاه محزونم را به نگاه پراخمش دوختم ..

من دلم می خواست او مرا آرام کند نه مادربزرگ پیرش و گور بابای هرچی گناه بود وقتی در اغوشش انقدر احساس آرامش کرده بودم !!!

مانند کودکی لجباز دوباره سرم را روی سینه اش قرار دادم و لجوجانه لب

زدم

- - نمی خوام ..من دلم می خواد تو ارومم کنی!!

- چطور می تونی انقدر بی رحم باشی وقتی من انقدر حالم بده

نفس هایش کشدار و کلافه شده بود و هرچقدر که سعی داشت خودش را عقب بکشد من بیشتر خودم را بهش می چسباندم

تمام جلوی لباسش از شدت اشک و آب بینی ام خیس شده بود و صدای لا الی هی الله دم به دقیقه درگوشم می نشست

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_40

لحن صدای تمسخر آمیزش در گوشم نشست

_حال شما را الان فقط یک دوش اب گرم و بعد از آن خواب خوب می کنه !!

در بغلش سری تکان دادم و بی اهمیت به لحن تمسخر امیز او با لحنی اندوهگین گفتم

فقط خواب اونم تو بغل تو !!

اگر همه چیز ختم بخیر شود بعد ها می توانستم انتقام کنایه های امشب اورا بگیرم !!!

فقط امشب را بهم محبت کند و این حال خرابم را خوب کند

عطرش دیوانه کننده بود و من را برای آغوش مردانه اش بی تاب تر می کرد

کلافه لعنت بر شیطانی فرستاد
دستش جلو آمد وسعی کرد مجدادا بین مان مجدادا فاصله بی اندازد
اما من مانند کنه ای در نوسان سفت چسبیده بودمش و ابدا هم قصد رهایی هم نداشتم !!!

_لعنت به من تو بگو من الان چیکار کنم

صدایش عصبی وگرفته بود

سرم را کمی از سینه اش جدا کردم و وقتی نگاه کلافه اش را دیدم لب زدم

_بغلم کن کن نوازشم کن آرومم کن

گره ی ابروهایش کورتر شد

_عقلت سرجاش نیست !!!

پوزخندی زد وادامه داد

_هرچند با الکلی که مصرف کردی طبیعیه !!

دستم را روی کمرش حرکت دادم که تکانی خورد
خیره در نگاهش زبانم را روی لبانم کشیدم و گفتم
_حواسم کاملا سرجاشه جوجه مذهبی !!!

سپس با یاد اوری اتفاق سرشب و محمد قطره اشکی از چشمانم چکید

_من فقط کمی ترسیدم و دلم..م.. ...

من دلم آغوش پدرم رو می خواد وحالا که اون نیست...

میان جمله ام پرید و لب زد

_من پدرت نیستم ...من محرمت نیستم ..می فهمی ما الان داریم گناه می کنیم یک گناه نابخشوده !!!

با خشم سری تکان دادم و اشک چشمانم را پاک کردم و با صدای بلندی گفتم

_لعنت به تو واعتقادای تو !!!
مگه گفتم بیا ترتییم رو بده که شد گناه نا بخشودنی !!!
فقط می خوام ارومم کنی لعنتی !!!

می خوام تنم بوی عطر تورو بگیره نه اون حرومزاده که بوی عطرش توتنم نشسته و داره حالم رو بهم می زنه !!!

بلافاصله مجدادا دستش روی دهنم نشست و لباسش از پشت مشت شد توی دستام
لحظه ای تعجب وخشم زبانه کشیده رو در نگاهش دیدم !!!

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_41

زمان گویی برای لحظه ای متوقف گردید و شوک دوم زمانی بهم وارد شد که لبانش را جایی نزدیک به گوشم چسباند و لب زد

- فقط یک راه وجود داره که ...

سکوت کرد خیلی ناگهانی و نفس کلافه اش را بیرون فرستاد

مردمک چشمانش می چرخید و عمق بی قراریش را نشان می داد

هرم نفس های داغش لاله ی گوشم را سوزاند ... به سختی آب دهانم را پایین فرستادم و با صدای مرتعشی لب زدم
- چی؟

خیلی کوتاه اما قاطع گفت
-صیغم بشی !!!

و شوک سوم به شدت زمین لرزه ای هشت ریشتری!!!!

بلافاصله سرم را از روی سینه اش جدا کردم و او هم با تردید نگاهش را بهم دوخت

با چشم هایی که مطمئن بودم اندازه توپ تنیس گرد شده زمزمه کردم چی؟!!!!

گره ی ابروهایش کورتر شد ...دستی به ته ریشش کشید و باز صدای همان زبری دلم را ریش کرد

دیگر انعطافی در چشمان سیاهش دیده نمی شد و با نگاه نافدش بی پروا زیر نظرم گرفته بود

- امشب به اندازه ی کافی خط قرمز رو رد کردم و زیر قول و قرارام بااون بالایی رفتم
بیشتر از این نمی تونم !!!

سپس اشاره ای به فاصله ی اندک بینمان و دستم که همچنان دورش حلقه شده بود کرد

و با لحن سردی گفت

- یا چارچوب اخلاقی رو حفظ کن یا امشب رو محرمم شو !!!

کلمه ی امشب رو محرمم شو مثل صاعقه ای به کل وجودم زده شد

چرا این شب لعنتی تموم نمی شد ...بی شک امشب قرار بود به عنوان بدترین و طولانی ترین شب زندگی ام ثبت شود ...

یلدا دیگر کدام شب بود !!!

خشم مثل اتشی درکل وجودم زبانه کشید
کنترل زبانم و دستانم دیگر دست خودم نبود
دستم را از دور کمرش برداشتم ومحکم به سینه اش کوباندم ...

بینمان فاصله افتاد ...

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت و باز همان پوزخند لعنتی در کنج لبش شکل گرفت

_لعنت به تو ...عوضی ...جوجه مذهبی عوضی !!

راست میگن به پشم نیست به ریشه است

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_42

می گفتم و می دیدم که با هر جمله که از دهنم بیرون میامد چجوری آرواره های فکش منقبض می شد اما خشمگین تر از این بودم که برام کوچکترین اهمیتی داشته باشه ...

به سختی و بدون اینکه اهمیتی به سوزش پیچیده در پاهایم بدهم از روی زمین بلند شدم و با پشت دست اشک های داغ روی صورتم را پاک کردم و گفتم
_از اول هم می دونستم تو یک جونوری!!!!

نگاه پر تحقیری به سرتاپاهاش انداختم و ادامه دادم
_تو انقدر حقیری که از بی پناهی یک دختر استفاده می کنی تا حال کنی تف به غی ...

_ساکت شو ..یک کلمه دیگه حرف نزن !!!!

صدایش چنان محکم وخشمگین بود که لحظه ای کل وجودم لرزید اما کوتاه نیامدم و خشمگین تر از او گفتم

_من رو تهدید نکن که نمی ترسم
من از توی لعنتی ابدا نمی ترسم !!

این را گفتم و صورتم را برگرداندم و هنوز اولین قدم را به سمت در بر نداشته بودم که صدای خشمگینش را شنیدم
_کجا

از شدت خشم لبانم را به شدت گاز گرفتم نگاه متنفرم را بهش دوختم و با غیض گفتم

_خیابون بخوابم بهتر از این که تو خونه ی تو بخوابم !!

پوزخندی زد و گفت

_عجب !!

مجدادا خواستم برگردم که این بار از گوشه ی مانتوم گرفت و مانعم شد

_ به حرمت شناختی که از خانوادت دارم نمی تونم اجازه بدم این وقت شب از خونم بری !!!

خنده ای در گلو کردم و با لحنی پر از تحقیر گفتم
_حرمت ؟!تو؟!!!تو مگه حرمتم حالیت میشه ؟!!

دستانش مشت شد و باز صدای لاالا هی الله را زیر زبانش شنیدم !!!

_تو اگر حرمت حالیت بود اون پیشنهاد بی شرمانه رو بهم نمی دادی!!!

قدمی بهم نزدیک شد و مانتویم را رها کرد و خشمگین غرید

_من نیتم از صیغه اون چیزی نبود که تو اون فکر منحرفت کردی!!!

این بار من بودم که پوزخندی صدا دار زدم و گفتم

_اره تو که راست می گی !!!

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد وگفت
_هرجور دوست داری فکر کن

حالا هم بی هیچ بحثی برو خونه تا فردا صبح
قاطعیت صدایش باعث تاملم شد

شاید باید لجبازی نمی کردم و بین بد و بدتر بد را انتخاب می کردم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_43

برای امشب کافی بود .

دیگر کشش بحث نداشتم و از طرفی هم وحشت داشتم شب را درکوچه بگذرانم ..

نگاه متنفرم را ازش گرفتم و بی هیچ حرفی لنگ زنان به سمت ساختمان به راه افتادم ..

صدای ناله ی گاه بی گاهم تنها صدایی بود که سکوت شب را می شکاند.

به ساختمان که رسیدیم بی هیچ حرفی کنار کشیدم و او هم درسکوت از کنارم گذشت و دستگیره ی در را به سمت پایین کشید و خود را کنار کشید از کنارش عبور کردم و درحین عبور تنه ی محکمی بهش زدم ونگاه خشمگینش را به جون خریدم و بی اهمیت پوزخندی زدم ..

وارد سالن نیمه تاریک شد و مستقیم از پله ها بالا رفت من هم به ناچار واز پشت او به راه افتادم در نهایت وارد راهرویی شد و مقابل اتاقی ایستاد در را باز کرد وداخل اتاق شد وگفت

- بیاتو

با تردید وارد اتاق شدم دستش را دراز کرد و کمتر از یک ثانیه اتاق روشن شد
نگاه سرتا سری به اتاق کوچک اما تمیز به رنگ یاسی انداختم و بعد نگاهم را به او دوختم که دوباره نگاهش را به زمین انداخته بود باخشم لب زدم

-ازاتاق برو بیرون

پوزخندی زد و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت

بلافاصله به سمت در رفتم تا در و قفل کنم و چون کلیدی پشت در ندیدم اه از نهادم خارج شد.

نفسم را خشمگین بیرون فرستادم و به سمت تخت رفتم ان تیکه پارچه که تو تنم بود وهیچ شباهتی به مانتو نداشت را از تنم کندم و جسم خسته ام را روی تخت انداختم و پلک های سنگین شده ام روی هم افتاد .

دلم می خواست بدون اینکه به چیزی فکر کنم بخوابم اما چهره ی خونی محمد لحظه ای از جلوی چشام دور نمی شد

کلافه غلتی زدم و لحاف را تا روی سرم بالا کشیدم و سعی کردم بخوابم..

باورم نمی شد که باپاهای خودم به سمت چوبه ی دار جلو می رفتم

پدر و مادرم را می دیدیم که ضجه زنان فریاد می کشیدند تا شاید من را اعدام نکنند

می خواستم فریاد بزنم اما صدایی از گلویم در نمی امد

چشمانم داشت از حدقه در میامد به چوبه ی دار که نزدیک شدم از پشت

طناب چهره ی خونی محمدرا دیدم و فریاد کشیدم وشروع به دویدن کردم
_خانوم توکلی ...خانوم توکلیی..
بیدارشین ...آروشا ..

با تکان دستی و با صدای فریادم به سختی چشمام رو باز کردم نفس نفس می زدم هراسان داد زدم

_محمد

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_44

صدای بم ایمان بلافاصله درگوشم نشست
- هیس خواب می دیدی ..اروم باش ..

مگر می توانستم آرام باشم وقتی تصویر خونی محمد لحظه ای از جلوی نگاهم دور نمیشد ..

نفسم به سختی بالا میامد واشک مثل سیل از ازروی گونه هام جاری بود

با گریه لب زدم

-من نمی خواستم بکشمش من...من

ایمان ابتدا جا خورد سپس میان جمله ام پرید وبا لحنی آرام گفت
- لطفا نفس عمیق بکش واروم باش فقط یک خواب بود

نگاه بی پناه و خیسم در اطراف چرخید و تازه تونستم تشخیص بدم که من در اتاق خودم نیستم

اسمان گرگ و میش بود و هوا می خواست تازه روشن شود

- الان براتون یک لیوان آب میارم تا آروم شین

نگاهم بلافاصله روی ایمان برگشت و هنوز نیم خیز نشده بود که دستم بلافاصله روی مچ دستش قرار گرفت

خودم رو به سمتش کشیدم که ملحفه ازروم کنار رفت و بالا تنه ی نیمه برهنه ام مجدادا در معرض دید او قرار گرفت

بلافاصله نگاهش را ازم گرفت و استغفراللهی زیر لب گفت

وحشت زده و بی توجه به ذکر هایی که او زیر لب می خواند با گریه لب زدم

- من رو تنها نزار لطفا من می ترسم
من آب نمی خوام ..فقط تنهام نزار

ایمان کلافه نگاهی به دستش انداخت که هق زنان و ناامیدانه نالیدم

- اصلا حرف تو .. صیغم کن فقط تنهام نزار لطفا !!!

ایمان کلافه پنجه ای میان موهایش کشید و گفت

- فقط برای چند ساعت و تو باید بهم بگی دقیقا امشب چه اتفاقی افتاده !!!!

اب دهانم را به سختی پایین فرستادم و در حالیکه هق می زدم سرم را تکان دادم و ایمان زیر لب چیزی را زمزمه کرد و گفت
- - بگو قبلتم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_45

کلمه ی نااشنای قبلتم لحظه ای در ذهنم فریاد کشید ..

قلبم به کندی می زد و لرزش لبانم غیر ارادی بود
نگاه منتظر ایمان مهر سکوتم را شکاند و با صدایی که خود به سختی تشخیصش دادم مال خودمه اون کلمه ی عجیب را به زبان آوردم و دستم هم زمان با زبانم روی مچ دستش فشرده شد..

ایمان نگاهی به مچ دستش انداخت
سپس نگاهش را به چشم خیس من دوخت و خیلی ارام و در عین حال محکم گفت

-از الان تا تاریکی هوا شما محرم منی ..
حالا توضیح بدین دقیقا چه اتفاقی افتاده

همین جمله کافی بود تا گریه ی بی صدام مثل حبابی بشکنه و هق زنان لب بزنم

- من نمی خواستم بکشمش ..من ..من ..

- گریه ام اوج گرفت ومانع از این شد که بخواهم توضیح بدم..

هرچی اسمان روشن تر می شد به شدت وحشت من افزوده می شد
-هیس اروم ...اروم گریه نکن

بینی ام را باصدا بالا کشیدم و از پس اشک جمع شده تو چشام تونستم لبخند محوی را که روی لبش شکل گرفت ببینم

دستش را داخل جیب شلوارش کرد و دستمالی سفید و تاشده بیرون کشید وبه سمت من گرفت

-سعی کنید به اعصاب خودتون مسلط باشین تا بتونین تعریف کنین چه اتفاقی افتاده

دستم را از مچ دستاش برداشتم وبا دستمالی که بهم داد بینی ام را پاک کردم

نفسم را اه مانند بیرون فرستادم و شروع به تعریف کردم

-یکی از بچه های ترم بالا دیشب پارتی راه انداخته بود و من ..و من ایمان که سکوتم را دید با اخم پرسید

- خوب؟

اب دهانم را پر صدا قورت دادم

چنان ابروهایش درهم گره خورده بود که برای لحظه ای وحشت کردم

نگاه منتظرش رو که دیدم مجدادا دستش رو تو دست سردم گرفتم

این بار مخالفتی نکرد و من در حین فشردن با هر سختی که بود ادامه دادم

- من..من هم دیشب وقتی تو من رو دیدی داشتم اونجا می رفتم..

مهمونی کسل کننده بود و من تصمیم گرفتم کمی تو باغ وقت بگذرونم ..انتهای باغ خلوت بود و..و ..
صحنه ی دیشب با تمام جزییاتش تو ذهنم مثل فیلمی پخش شد

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_46

لرزش تک تک سلول های بدنم دیگر ارادی نبود احساس می کردم تخت زیرم هم به شدت می لرزد ..

پلک چشم راستم می پرید و نفس برای کشیدن کم اورده بودم ...نگاهم همچنان در نگاه ایمان قفل شده بود

و می توانستم نگرانی که جای خشم درنگاه ایمان نشسته بود را به وضوح ببینم سعی داشت ارامم کند

-خانوم توکلی اروم ..دستاتون یخ زده و رنگتون به شدت پریده ..

-من ..من ..یهو محمد اومد ..اون ... اون

-هیس اروم باشین نمی خواد فعلا تعریف کنین حالتون اصلا خوب نیست

اما من دلم می خواست تعریف کنم تا شاید از حجم این فشار سنگین رهایی یابم

- اون .. اون ..می خواست به زور به هم .. به هم ...ت.ج.ا.و.ز کنه ..اون

این بار دست اون بود که محکم دست یخ زده ام را فشار داد و صدای ساییده شدن دندان هایش را شنیدم

درد تو کل دستم پیچید اما حالم خراب تر از این بود که بخواهم اعتراضی کنم
-خوب؟!!

این بار دیگر هیچ ملایمت ونرمی در لحن صدایش نبود .. نگاهش هم سخت وجدی شده بود

گویی درمقابل بازپرس قرار گرفته باشم ترسیده بودم هقی زدم و باصدایی که به سختی شنیده میشد چشمانم رابستم وبا تمام شهامتی که برایم مونده بود

ادامه دادم

- درست لحظه ی اخر چشمم به یه چوب خورد که کمی اون سمت تر افتاده بود و...و..اون افتاد روم تمام سرش ..سرش ..خونی بود ..من ..من خیلی ترسیده بودم ..من

نمی دوم دقیقا چه اتفاقی افتاد فقط وقتی به خودم امدم که دراغوش ایمان بودم .

سرم به سینه اش چسبیده بود وداشتم مثل یک طفل که فهمیده بود دیگه حق خوردن سینه ی مادرش روندارہ ضجه می زدم

برای لحظه ای دستاش دو طرف من اویزون بود اما کمتر از چند ثانیه یکی از دستاش دور کمرم حلقه شد و ان یکی دست ازادش مشغول نوازش موهایم شد...

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:

#پارت_47

از حرارت بازوهای ورزیده ش دور کمرم چنان شوکه شدم که تا دقایقی

همه ی اتفاق های افتاده چند ساعت پیش از ذهنم پرید

وجود یخ زده ام با سرعت نور حرارت گرفت و قلبم که تا دقایقی قبل کند می تپید حالا با سرعت وحشیانه خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید

اندکی من را در اغوشش فشرد وصدای بم و مردانه اش درگوشم نشست

-اروم باش ..همه چیز تموم شده و تو الان جات امنه

حق با او بود هرچند برخلاف میلم بود اما جایی در ته قلبم به صحت حرفاش اقرار کردم

گویی امن ترین نقطه ی دنیا درحال حاضر آغوش او بود که انقدر سفت من را در بر گرفته بود و چیزی که حتی برای خودم هم عجیب بود آرامشی بود که ناگهان در آغوش او بهم دست داده بود ...

من این آرامش را فقط دراغوش پدرم داشتم و بس

سرم را از افکاری که داشتم به شدت تکان دادم

بی شک این تاثیرات این شب عجیب و پر از استرسی بود که گذرانده

بودم

سرم رو از روی سینش جدا کردم ونگاهم را به صورت خسته و چشم های سرخش شده اش دوختم

با جدا شدن سرم لحظه ای نگاهش روی سینه هام دوخته شد که سخاوتمندانه خودشان را درمعرض دید او قرار داده بودند

برای لحظه ای کوتاه لرزیدن مردمک های چشمانش را دیدم و لبخندی بدجنس روی لبم شکل گرفت و با بدجنسی لب زدم

-دیدی دروغ نگفتم!!

با گیجی نگاهش از روی سینه ام به روی چشام چرخید و چینی به گوشه ی چشم انداخت حالا دیگه دستاش موهای رو نوازش نمی کرد وبازویی که دور کمرم حلقه شده بود مثل سنگ سفت شده بود

زیادی شیون و گریه کرده بودم و ذهن خسته ام نیاز به کمی استراحت داشت و شاید دیگر هرگز این فرصت بهم دست نمی داد تا باز سربه سر این بچه مومن بگذارم!!

شاید کمی حال خرابم بهتر می شد ..نمی دونم چرا وچه حسی !!!اما شک نداشتم که هیچ خطری از جانب او تهدیدم نمی کنه
حتی اگر در شوخی باهاش زیاده روی می کردم !!!!

خواست دستش را عقب بکشد که دستم روی بازویش نشست

خودم را بیشتر بهش چسباندم

و باشیطنت و لحن اغواگری لب زدم

_ممنون

_خواهش میکنم

نگاهش به سینه ام افتادبا دیدن نگاه اتشیش و رگهای برجسته پیشانی وگردنش به معنای واقعی کلمه ترسیدم و آب دهنم رو قورت دادم

با خشم خودش را عقب کشید واز روی تخت بلند شد

تو خودم مچاله شدم

- تو یه دختر احمقی که نمی دونی نباید هیچ مردی رو تحریک کنی!!!

- حتی اگر اون مرد من باشم !!
این را گفت و باخشم وبا قدم هایی بلند از اتاق خارج شد و من رو در بهت وحیرت تنها گذاشت

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_48

بالاخره خورشید کامل وسط آسمان قرار گرفت واسمان کاملا روشن شد ..

نگاه خسته و پر از دردم رو از اسمان گرفتم وکش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم

بعد از رفتن ایمان حتی برای ثانیه ای هم نتوانسته بودم پلک روی هم بزارم ...

عقربه کوچیکه ی ساعت رو ی عدد 8 ایستاده بود .

زیور تا کمتر از دو سه ساعت دیگه به خانه برمی گشت و من می تونستم به خانه برگردم ..

با قدم هایی ارام به سمت در رفتم .دستگیره رو به سمت پایین دادم ودر رو باز کردم ..در باصدای خشکی در پاشنه چرخید و باز شد ...

ابتدا سرم را بیرون کردم ونگاهی اجمالی به اطراف انداختم ..دیشب به خاطر تاریکی دقت نکرده بودم .

راهروی پهنی بود که که چند تا در بسته در آن وجود داشت و با گلدان ها و قاب عکس هایی که در دیوار نصب بودند .

آرام از اتاق خارج شدم و نگاه ناامیدی به لباسم انداختم ..و ناخواسته یاد نگاه دیشب ایمان و عکس العمل بعدش افتادم و اخم کردم..

افکارم را پس زدم ..فعلا این پسر مذهبی و رفتارهای عجیبش کوچکترین اهمیتی برام نداشت.

ابتدا باید به فکر تهیه ی یک لباس می بودم ..تا از شر این یه تیکه لباس راحت می شدم ..

هر چی فکر کردم کمتر به نتیجه رسیدم ..

کلافه و ناخواسته به سمت یکی از در های بسته رفتم ..دستم را روی دستگیره گذاشتم و آرام در را تا نیمه باز کردم

خدارو شکر در صدا نداد و بی صدا باز شد ..

مثل مجرمی در حین ارتکاب جرم کلم را تا نصفه داخل بردم و از دکوراسیون اتاق و عکس کوچک ایمان که به همرا مرد وزنی بود متوجه شده ام اینجا اتاق ایمان است ..

خبری از خودش نبود . روی پاشنه ی پا داخل اتاق شدم ودر اتاق را بستم..

این بار با دقت بیشتری اطراف را کاویدم .اتاق ساده اما بسیار مرتبی داشت .

لحظه ای صدای دوش حمام توجهم را جلب کرد ..نگاهم با سرعت به سمت صدا چرخید و متوجه ی در بسته ای در کنج فرعی اتاق شم ..لحظه ای مستاصل وسط اتاق ایستادم ..

نمی دونم چرا ولی اصلا دلم نمی خواست به این زودی با اون پسر مذهبی دوباره روبه رو بشم

با رفتاری که دیشب کرد برای او لین بار از خودم و رفتار احمقانه ام احساس شرم کردم .

ارام و روی نوک پا به سمت کمد او رفتم ..در کمد را باز کردم ونگاهی به لباس هاش انداختم ولحظه ای در آن آشوبی حال خرابم
خنده ام گرفت ..

هیچ تیشرتی در کم نبود و تمامی پیراهنش مردانه و اتو کشیده اویزان بودند..پیراهن سفید رنگ برداشتم و روی تخت انداختم و لباس پاره ی خودم را از تنم کندم و خیلی زود پیراهن او را به تن کردم و دکمه های لباس را بستم و موهای پریشانم را از زیر لباس بیرون کشیدم ..

به سمت اینه رفتم ونگاهی به ظاهر خودم انداخم ولحظه ای از ظاهر اشفته ام و وضعیت بدی که در ان قرار داشتم خندم گرفت ..

نگاهم به چشم های گود افتاده و صورت رنگ پرید ام افتاد وخنده روی لبانم خشک شد ...زبان روی لب خشکیده ام کشیدم و دستی روی موهایم کشیدم

- تو اینجا تو اتاق من چیکار می کنی!!!!

با تصویری که ناگهان در اینه افتاد هینی کشیدم وبلافاصله برگشتم و با ایمان چشم در چشم شدم

نگاهم لحظه ای از چشمانش به پایین غلتید

حوله ی سفیدی دور کمرش بسته بود و بالا تنه اش برهنه بود

جانان من🦋:sparkles:

#پارت_49

لحظه ای نگاه ماتم مبهوت روی هیکل عضله ای وبرنزه ی خیسش ماند ..

این هیکل ورزیده ابدا نمی توانست متعلق به یک پسر مذهبی باشد ..

بی شک بهت و تعجب رو در نگاهم خواند که همان پوزخند معروف را زد

_اب دهنت رو حداقل قورت بده !!!

به سختی نگاهم را از هیکلش جدا کردم

لحن صدایش زیادی طعنه آمیز بود

فکری مثل یک شهاب زود گذر از ذهنم گذشت

لبخندی پهن روی لب نشوندم ومثل اهویی خرامان به سمتش رفتم در کمتر از یک قدمیش ایستادم

چشمکی تحویلش دادم

دستم را روی سینه های عضله ایش گذاشتم وبا حرارت وشیطنت لب زدم

_نمیشه اخه اینا بدجور توگلوم گیر کرده !!

با انگشت ازروی سینه اش تا شکم شش تکه اش پایین آمدم

انتظار شنیدن این جمله رو ازم نداشت

تعجب رو لحظه ای تو نگاش دیدم

بلافاصله به خودش آمد

ودستش روی مچ دست من نشست که حالا به لبه ی حوله ش نشسته بود

به سختی جلوی خنده ام رو گرفته بودم
قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه
ضربه ای به در خورد و متعاقب آن صدای پیر زنانه ای آمد

_ایمان پسرم ...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد

فقط وقتی به خودم آمدم که ایمان با سرعت دستم رو گرفت و من رو داخل حمام انداخت و خود بلافاصله داخل حمام شد

در حالیکه سعی داشتم مچ دستم رو از دستش بیرون بکشم با حرص گفتم

_چیکار می کنی دیونه!!!

زود دستش رو روی دهنم گذاشت و از پشت من رو به خودش چسبوند و کنار گوشم لب زد

_هیس دختر ..

قلبم به تندی شروع به تپیدن کرد

صدای باز شدن در اتاق را شنیدم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_50

نفس تو سینه ام حبس شده بود.
ضربان قلبم بالا رفته بود ..

حرارت نفسش و گرمی بدن برهنه اش از پشت کل بدنم را به آتش

کشیده بودم ...

صدای مجدد پسرم همزمان شد با آب یخی که روی سرم ریخت و به یکباره کل اون حرارت داغ پرید ..

دست ایمان محکم تر لبم رو فشرد و از کنار گوشم صداش رو شنیدم که با صدای بلندی گفت

- جانم عزیز حمومم ...

حالا صدا خیلی نزدیکتر به گوشم رسید ...

درست از پشت در حمام میامد
-پسرم من باید امروز دکتر برم ..خواستم بگم نگران نشی

ایمان کنار گوشم خیلی جدی زمزمه کرد

- اروم باش ..

سپس من رو عقب هول داد

دندان هایم بهم می خورد ..نگاه خشمگینی بهش انداختم بی اهمیت به نگاهم گوشه ای از در حمام را باز کرد و سرش را بیرون برد وگفت

- سلام صبح بخیر مادر بزرگ

سلام پسرم ..

با حرص دستم را سمت شیر اب بردم تا حداقل اب را گرم کنم

-چرا زودتر بهم نگفتین ....کمی صبر کنید خودم می برمتون

اب گرم شد .. بالذت بدن یخ زده ام را به آب گرم سپردم و از پشت به عضله های پیچیده سرشانه هایش خیره شدم و با دیدن خالکبوبی عقاب بال گشوده ای که درست مابین دوکتفش بود لحظه ای هنگ کردم!!!

دست را جلو بردم و با سرانگشتانم جای خالکوبی را لمس گردم ...

لحظه ای منقبض شدن عضله های کتفش را احساس کردم اما اهمیتی ندادم ..بهت زده اندیشیدم

مگر بسیجی ها هم می توانند خالکوبی بزنند ..

این برخلاف قانون اسلامی وحتی دینمون بود ...

- نه پسرم تو امروز کلاس داری ..مزاحمت نمیشم با اقای اسماعیلی تماس گرفتم والان ها باید برسه
میز صبحونه رو اماده کردم ..حتما بخور عزیزم ..

ایمان در حمام را بست و بلافاصله به سمت من برگشت

دستم را که در هوا بود به سمت موهای خیسم بردم و پشت چشمی برای او که با اخم بهم زل زده بود انداختم

دست دراز کرد که شیر اب را ببند بلافاصله دستم روی مچ دستش نشست

نگاهم رو مستقیم تو نگاهش گره زدم لبخندی زدم و با شیطنت گفتم

- هنوز که حموم نکردیم !!!

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_51

تاک ابرویی بالا انداخت و لب زد

- حموم !!

با گستاخی به چشمانش زل زدم

کمی سربه سرگذاشتتن او که جرم نبود ..

نگاهم را در بالاتنه ی برهنه اش چرخاندم و با شیطنت زمزمه کردم

- اره حموم دانشجو با استادش ..باید دلچسب باشه هوم !!؟

ایمان نمایشی ته ریشش را خاراند و صدای زبری ریشش که درحمام منعکس شد دلم برای لمس کردنش ضعف رفت

قدمی بهم نزدیکتر شد.
لحظه ای از لحن جدی و نگاه نافذش جا خوردم اما اصلا ترسم رو به روی خودم نیاوردم

بی شک می خواست بترسونتم !!!
قدم دیگر رو من بهش نزدیکتر شدم

قدم دیگر را او نزدیکتر شد ..حالا دیگر او هم زیر دوش اب قرار گرفته بود... قدم درست تا سینه های ورزیده اش بود عضله های برجسته ی سینش زیر اب چنان جذاب بود که نگاهم را مات خودش کرده بود

سرم را بلند کردم و متوجه نگاه خیرش شدم

اب از سر و صورتش روی صورت من می پاچید ..دستش را جلو اورد ..اب دهانم را قورت دادم ..

طره ای خیس از موهایم را به دست گرفت
ارام و شمرده گفت

-می دونی حموم دو نفره یعنی چی ؟!
قلبم دیوانه وار خودش را به قفسه ی سینم می کوبید
هیجان و ترس و استرس سه حالتی بود که همزمان باهم به سراغم امد

بی شک من دختر دیونه ای بودم که خودم را در همچین موقعیتی قرار داده بودم

به شدت ترسیده بودم اما غرورم اجازه نمی داد تا ترسم رو بروز بدم ..

سعی کردم به خودم بقبولانم که اون فقط قصد ترسوندن من رو داره

پس دستم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم

-برو اونور استاد!

استاد رو کشیده گفتم
قدمی جلو امد و باعث شد من چند قدم عقب برم پشتم به دیوار حموم چسبید و از سردیش هینی کشیدم

مقابلم ایستاد هر دو دستش رو دوطرف صورتم روی دیوار تکیه زد و گفت

- چرا که نه !!!بدمم نمیاد بازن شرعیم تجربه اش کنم

قلبم تو سینه فرو ریخت !!

اب دهنم رو قورت دادم و نگاهم روی انگشتاش نشست که با ارامش مشغول باز کردن دکمه های لباسم بود

حالا دیگه واقعا ترسیده بودم و شک نداشتم چشم های گشا دشدم ترسم رونشون می داد

پوزخندی که زد مطمئنم کرد متوجه ترسم شده بود. وو.ولم کن

تاک ابرویی بالا انداخت ودرحین باز کردن اخرین دکمه گفت

-چرا ..مگه حموم دونفره نمی خواستی هوم؟!!

دستم رو روی سینه اش گذاشتم تا به عقب هولش بدم اما دریغ حتی یکم تکون خوردن!!

اب دهنم رو صدادار قورت دادم
لحظه ای چهره ی محمد به جای ایمان مقابل چشمم نقش بست

اب سرد شده بود یا بدن من یخ کرده بود نمی دونم

فقط می دونستم لرزشم دستم خودم نبود...نفسم به شمارش درامده بود وقلبم به تندی می تپید

بابغض وملتمسانه لب زدم

- ب.. ب..برو ک.. کنار لطفا ..

سرش رو جلو اورد وکنار گوشم لب زد

- یکبار دیگه هم گفته بودم با من بازی نکن دختر
اگر می خواستم می تونستم همین جا تو همین حموم تو را از آن خودم کنم اما .. اما ...

لحظه ای سکوت کرد سپس با لحنی هشدارگونه گفت
_سعی کن همیشه فاصلت رو با من حفظ کنی!!

حرارت لب هاش گوش و اون قسمت از پوست گردنم رو سوزاند

سرش رو جدا کرد و لحظه ای تو نگاهم خیره شد و نمی دونم چی تو نگاه خیسم دید که بلافاصله عقب کشید و از حموم بیرون رفت

با رفتن اون نفس حبس شده ام مهار شد زانوهایم تا شد و روی سرامیک خیس حموم نشستم و بی صدا اشک ریختم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_52

روز چهارم بود که از خانه به قصد دانشگاه بیرون زدم..

چهار روز تمام بود که از خانه تکان نخورده بودم و کل لحظه هام به کابوس این گذشت که هر آن امکان داشت به خانه بریزند و من را دستگیر کنند ..

حتی کلاس های دانشگاهم را هم شرکت نکردم اما دیگر حسابی کلافه و خسته شده بودم و با کمی فکر متوجه شدم اگر بساک مرده بود بی شک تا الان فهمیده بودن کار منه و دستگیرم کرده بودند و اینکه هنوز خبری نشده بود یعنی اینکه او زنده بود و دیگر هیچ خطری من را تهدید نمی کرد.

نگاهی به ساعت مچ دستم انداختم و نفس عمیقی کشیدم

نیم ساعت از شروع کلاس گذشته بود ..

لحظه ای پشت در توقف کردم سپس کل شهامتم رو یک جا جمع کردم و بعد از ضربه ای که به در وارد کردم وارد کلاس شدم

نگاه استاد و همه ی بچه ها همزمان به سمت من چرخید

ابتدا مستقیم نگاهم را به استاد دوختم و گفتم

-ببخشید استاد دیر کردم

صدای استاد را شنیدم که گفت
-ترافیک بود یا ماشینت پنچر کرده بود؟

صدای خنده ی بچه ها زیادی روی نروم بود .

با خونسردی گفتم

-هیچ کدوم استاد ..خواب موندم

استاد لبخندی زد . دستی تکان داد و گفت
- عجب صداقتی ..
می تونی بشینی

لبخندی محوی زدم و با دلهره به سمت بچه ها چرخیدم و سریع نگاهم را در کل کلاس چرخاندم و نگاهم مات ماند روی صورت کبود و ترکیده ی محمدکه باخشمی آشکار بهم خیره شده بود

هیجان زده در دل خدارو شکر گفتم و لبخندی به پهنای لبم زدم ...

هیچ وقت فکر نمی کردم یکروز از وجود منحوس محمد تا این حد درکلاس خوشحال بشم !!

- -خانوم لطفا بشینید

باصدای استاد به خودم امدم و به سمت صندلیم رفتم

نگاه نگران رها رو که دیدم چشمکی بهش زدم وشنیدم که زیر لب گفت

- - یعنی کلاس تموم شه کشتمت ...کدوم گوری بودی تو !!!

انقدر خوشحال بودم که اهمیتی به غر ها و تهدیدای رها ندم..حتی می توانستم چند حرکت نمایشی وسط کلاس بزنم

همه چی تموم شده بود ..

حالا دیگر از شر آن کابوس که چند روز بود در خواب و بیداری گریبانگیرم شده بود رهایی یافته بودم

بعد از اینکه هیجانم فروکش کرد ..سوالی به شدت در ذهنم شروع به رشد کرد

کی صورت محمد را ترکونده بود...انگار با تریلی از قیافش رد شده بودند

هرچند که با دیدن او در این شکل و قیافه ی داغون خوشحال شده بود

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_53

کلاس که تمام شد با خوشحالی از پشت میز بلند شدم و دست انداختم و کیف و کوله ام را برداشتم خطاب به رها گفتم

- بجنب بریم بوفه مهمون من

رها پشت چشمی برام نازک کرد و گفت

- چته چند روز نیومدی کپکت خروس می خونه خاخو!!

دستش را گرفتم و به سمت در کشوندمش وگفتم

- انقدر حرف نزن بجنب

در چهارچوب در فرشید مقابلمون قرار گرفت و طوری برخورد کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ..

لبخندی زد و گفت
- چطورین دخترا

به ناچار ایستادم و قبل از اینکه جواب بدم
رها با کنایه گفت
- من که خوبم اما این دوستمون عالیه

با اشاره ای که بهم کرد خنده ام گرفت سنگینی نگاه خصمانه ی محمد رو روی خودم احساس می کردم اما کوچکترین اهمیتی برام نداشت

- اره معلومه عالیه ..راسی آروشا چرا اون شب بی خبر زود برگشتی !!

با شنیدن این جمله ابروهام گره خورد و آن شب با تمام اتفاق های بدش جلوی چشام به صحنه درامد

سریع سرم را تکان دادم تا ان شب لعنتی را از ذهنم بیرون بندازم

با صدای بلندی که محمد هم بشنوه با خشمی اشکار گفتم
-بخاطر خرمگس های مزاحمی که تو مهمونی بود .!!!.
حالا هم از جلوی راهمون برو اون ور..

جمله ام که تمام شد با دست به سینه اش زدم و دست رها رو گرفتم و از کنارش رد شدیم
رها با کنجکاوی پرسید

- اروش واسا ببینم ..تو مهمونی مگه اتفاقی افتاده

دلم نمی خواست از رها چیزی رو مخفی کنم اما دوستم نداشتم هر چیزی رو براش تعریف کنم پس خیلی مختصر گفتم

- نه فقط حوصلم نگرفت و زود برگشتم

- حالا بجنب تا استاد مذهبیمون نیومده یه قهوه بزنیم تو رگ

- خانوم توکلی میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم

صدای محمد باعث شد پاهام رو زمین بچسبه ...قلبم وحشیانه شروع به تپیدن کرد

محمد خطاب به رها مودبانه گفت
- میشه چند لحظه تنهامون بزارین

رها با تردید سری تکان داد .. از نگاه گیجش مشخص بود که جا خورده است

- اروشا دیگه واسه بوفه دیره تا بریم استاد میاد بمونه انتراک بعدی..من تو کلاس منتظرتم
سری تکان دادم و رها آرام مسیر امده رو برگشت

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_54

سعی کردم ترسم را پشت ظاهر خونسردم مخفی کنم.

حالا که حالش خوب بود دلیلی برترس وجود نداشت و اگر قرار بود کسی هم بترسد ان شخص محمد بود با خشم غریدم

- با چه جراتی دوباره سر راه من سبز شدی هان !!

قبل از اینکه دقیقا بفهمم چه اتفاقی افتاد محمد به اطراف نگاهی انداخت و چون کسی را ندید با مشت به تخت سینم کوباند ..درد وحشتناکی درسینم پیچید و چند قدم عقب رفتم ..

با قدم هایی بلند جلو امد و من را به دیوار کوباند

با خشم و علی رقم دردی که درسینه ام پیچیده بود تکیه ام را از دیوار گرفتم و خشمگین گفتم

-پسره ی احمق فکر کردی دقیقا چه گهی داری می خوری!!!

چند نفری که رد شدند نظرشون جلب ما شد

محمد لبخند نمایشی روی لب نشاند و از زیر دندان های قفل شده اش غرید

- خفه شو دختره ی بیشعور
این از اون شب که نزاشتی دیتم لهت لخوره و ادای خوبا رو در اوردی!! بعد زدی خار سر ما رو گا...

با حرص میون جمله اش پریدم و گفتم

- درست صحبت کن بی شخصیت!!

محمد بروبابایی بهم گفت وبا عصبانیت ادامه داد

- حالا دیگه واسه من قل چماق میفرستی دختره ی عوضی!!

لحظه ای به وضوح جا خوردم ..

اصلا متوجه منظورش نمی شدم اما اهمیتی هم برام نداشت دردی که در

قفسه ی سینم پیچیده بود خیلی طاقت فرسا بود با کف دست روی سینه اش کوبیدم

هرچند ضربه ی من کجا وضربه ی او کجا !!

- برو کنار تا داد نزدم وحراست رو به اینجا نکشوندم

محمد دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و کمی عقب رفت و با خشم و از میان دندان های قفل شده اش غرید

- خیلی زود تقاص پس میدی هرزه کوچولو ..

- از طرف من هم به اون دوست پسر بزن بهادرت بگو که داغ تورو توی دلش می زارم !!!

یه لحظه ترس تو کل بدنم ریشه دواند و بدنم درکسری خیس از عرق شد.

برق خطرناکی که در نگاهش درخشید من را ترساند .اما ترسم را بروز ندادم .پوزخندی زدم وگفتم

- بدو برو دنبال بازیت بچه قرتی!!!

من رو نترسون زیادم حرف بزنی می دم تو گونی ببرنت جایی که عرب نی بندازه

- حالا از جلوی چشام گمشو!!

- خودمم نمی دونستم این شهامت رو از کجا پیدا کرده بودم اما از آن راضی بودم

محمد پوزخندی زد وبا تمسخر سرش رو جلو اورد و گفت

- شجاع شدی اون شب زیر دست و پام از این شجاعت خبری نبود جوجه

با یادآوری ان شب خشمگین مجدادا به سمت عقب هولش دادم و گفتم

- تهش رو دیدی که چیشدی ..تو خون خودت داشتی دست و پا می زدی اشغال من رو تهدید نکن !!

جمله ام که تمام شد دیگر منتظر نماندم وبا قدم هایی تند به سمت کلاس حرکت کردم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_55

به کلاس که رسیدم مستقیم و زیر نگاه پرسشگر و کنجکاو رها به سمت میزم رفتم .

به حدی خشمگین بودم که کارد می زدی خونم نمی ریخت .
هنوز خوب روی صندلیم مستقر نشده بودم که رها ارام پرسید

-اروش این محمد چیکارت داشت

لحن صدای مشکوکش توجهم رو به خودش جلب کرد

با ابروهایی بهم گره خورده و چشمانی ریز شده من رو زیر نظر گرفته بود

نفس کلافه ام را بیرون فرستادم و خونسرد گفتم

- کار خاصی نداشت

رها ابرویی بالا انداخت و مشکوک پرسید

- کار خاصی نداشت و من رو دک کرد ؟

لحظه ای با وجود تمام بدخلقی ام از لحن بامزه ش خنده ام گرفت
- خانوم مارپل چیز خاصی نیست ..

دوست نداشتم بهش دروغ بگم اما به نظر نمیومد چاره ی دیگه ای داشته باشم

- ظاهرا فکر کرده پیشنهاد رقصش تو مهمونی من رو ناراحت کرده ومی خواست از دلم دربیاره

- رها با شنیدن این جمله هیجان زده گفت
- - بهت تو مهمونی پیشنهاد رقص داد؟

اخمی کردم وبا حرص چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

- نیشت رو ببند این کجاش اخه ذوق داره !!

رها خنده ی نمکینی کرد وگفت

- حتی تصور اینکه تو بغل یه پسر خوشتیپ مثل محمد برقصی هم هیجان انگیزه

- با یاد اوری صحنه های اون شب اخم کردم اما قبل از اینکه حرفی بزنم ایمان در چهارچوب در ظاهر شد

مثل همیشه نگاه گذرایی به سطح کلاس کرد اسلامی کرد سپس با قدم های ارام و محکم به سمت میزش حرکت کرد
در ان تیپ کاملا مشکی که زده بود برازنده تر وخوشتیپ تر از همیشه دیده میشد

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_56

ناخواسته یاد چندروز پیش و حمام خانه ی شان افتادم و لبخندی روی لبم شکل گرفت.

نگاهم روی سینه اش قفل شد و بالاتنه ی ورزیده اش با آن خالکوبی در ذهنم نقش بست ..
این استاد مذهبی هیکل دختر کشی داشت

با دردی که در سینه ام پیچید تصویر بالاتنه ی استاد از ذهنم بیرون رفت ..

دستم را روی سینه ام و آن قسمتی که ضرب خورده بود گذاشتم و اندکی آن را فشردم ..

همان لحظه نگاه استاد روی دستم نشست و چون به سینه ام رسید ابروهایش را درهم گره زد

لحظه ای شکه شدم و سریع دستم رو برداشتم اما بعد از تصوری که پیش خودش کرده بود خنده ام گرفت

و چشمکی ریز تحویلش دادم و در جواب همان پوزخند همیشگی را تحویل گرفتم

محمد داخل کلاس شد و ابروهای من درهم گره خورد

رها سریع با ارنج به شکمم زد و به محمد اشاره کرد و لبخندی معنا دار زد.

صورت ترکیده و داغون محمد رو که دیدم جمله اش توی ذهنم به صدا درامد

او گفته بود برایش قلچماق فرستاده بودم منظورش چه بود .

چه کسی او را کتک زده بود وچرا !!

من که در این مورد با کسی صحبت نکرده بودم..جز ایمان .

نگاه بهت زده ام بلافاصله از محمد به سمت ایمان چرخید که خونسرد مشغول خواندن اسامی بود.

کاملا گیج شده بودم ..از این جریان که جز ایمان به کسی حرفی نزده بودم و اما ایمان ...

باشدت سرم را تکان دادم.

درد سینه ام رافراموش کرده بودم.

محال بود کار او باشد ..

صورت محمد کاملا داغون شده بود و به قول خودش کسی که او را ترکانده بود یک قلچماق بود

لحظه ای تصویر ماهیچه های پیچیده و اندام ورزیده ی او مجدادا در ذهنم نقش بست و بیشتر گیجم کرد

او که بود..دقیقا که بود ...چرا دیگر نمی توانستم باور کنم او یک پسر خشک و مذهبی است.

چرا همه چیز در مورد او تا این حد عجیب بود

با شنیدن اسمم از زبان ایمان به خودم امدم و نا خواسته یاد زمزمه های ان شبش در کنار گوشم افتادم و بدنم گر گرفت

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_57

با ضربه ی نه چندان آرامی که به پهلوم خورد به خودم امدم و صدای آخم از درد تو کل کلاس پیچید

صدای خنده ی ریز بچه ها به گوشم رسید
_اروشا حواست کجاست استاد اسمت رو خوند !!

چشم غره ی جانانه ای بهش رفتم و واروم بهش گفتم
_وحشی پهلوم درد گرفت !!

رها نوک زبونش رو بهم نشون داد و چشمکی بهم زد

نگاهم رو از رها جدا کردم وبه ایمان دوختم که با ابروهایی درهم گره خورده مشغول خواندن بقیه ی اسامی بود

در نهایت اسامی تمام شد و ایمان دفتر را بست و کتابش را باز کرد و از ما هم خواست کتاب را باز کنیم

کلافه کتاب را باز کردم

حوصله ی درس را نداشتم
دیدن محمد کل انرژیم رو گرفته بود

صدای بم مردانه ی استاد که در گوشم نشست مجدادا نگاهم بهش خیره شد و باز تصویر بالا تنه ی عریانش در ذهنم نقش بست و چیزی خیلی ناگهانی در قلبم فرو ریخت

سری باشدت تکان دادم تا آن تصویر زنده را از جلوی چشام دور کنم
_آروش اروشا

به سمت رها برگشتم وارام پرسیدم
_هوم؟!

رها با لبخندی کنترل شده گفت
_جکه رو شنیدی؟!

از چیزی که شنیدم لحظه ای جا خوردم

با تعجب پرسیدم

_ جک !!کدوم جک ؟!

پرتی هاا کجایی؟ با شنیدن جکی که گفت پقی زدم زیر خنده!!

_خانوم توکلی !!!
صدای محکم و در عین حال خشمگین ایمان باعث شد حرفمون متوقف بشه

تک سرفه ای کردم و درحالیکه با پشت دست اشک صورتم رو پاک می کردم گفتم

_بله استاد

_میشه بگید به چی می خندین تا ماهم بخندیم !!

زبانم رو روی لبم کشیدم و چشمکی نامحسوس تحویلش دادم و باشیطنت گفتم
_مطمنید دوست دارین بشنوین استاد؟!

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_58

صدای هین ناگهانی رها قبل از جواب استاد در کلاس طنین انداخت

گره ی ابروی استاد کورتر شد .

چینی به گوشه ی چشم انداخت و با اندکی تامل با خونسردی گفت

- احتیاجی نیست بگین !!!

- فقط نظم کلاس رو مراعات کنین که مجبور نشم عذرتون رو از کلاسم بخوام

لبخندی زدم و تکیه م رو به صندلی دادم و درحالیکه با خودکار دستم بازی می کردم گفتم

- حیف شد استاد یه انتراک برا بچه ها بد نبود

-صدای بچه های همیشه حاضر در صحنه بلافاصله بلند شد

-اره استاد بزارین تعریف کنه ..

رها باحرص اروم زمزمه گفت
- خف شو دیوونه !!!

ایمان با تردید لحظه ای نگاهش رو بهم دوخت وچون خنده و شیطنت رو تو نگاهم دید

سری تکان داد و با جدیت گفت

- لطفا حواستون رو به درس بدین که پایان ترم هیچ خبری از ارفاق نیست !!
در ضمن باید چیزی بگم خوب گوش کنید
برای امتحان پایان ترم نصفی از نمره به فعالیت و اخلاق لحاظ میشه و نصف دیگریش نمره ی تو ی برگه امتحانتون !!!

صدای بچه ها لحظه ای سکوت کلاس را شکاند

بعضی ها از این جمله ی استاد خوشحال و بعضی ها ناراضی بودند

-خنده م گرفت ..
حساب کار از همین لحظه دستم امد ...بی شک و تنها این قانون رو درمورد من گذاشته بود !!!

اما برام کوچکترین اهمیت نداشت ..

بی شک این درس را با بهترین نمره پاس می کردم !!

فقط کافی بود رازهای سربه مهر این پسر مذهبی رو کشف کنم ...

کلاس که تموم شد استاد بلافاصله از کلاس خارج شد

کتابم رو داخل کیفم گذاشتم وبه سمت رها که زیر لب مشغول غر زدن بود چرخیدم و با خنده گفتم

- قضیه ی کنیز حاج قنبر رو شنیدی؟

نگاه رها بلافاصله گیج شد با خنده ادامه دادم

- تو مصداق بارز اون ضرب المثلی!!!

رها به سمتم خیز برداشت که خودم رو عقب کشیدم و خنده ام رو مهار کردم

رها دختره ی بیشعوری گفت و کیفش رو جمع کرد و با اخم گفت

- توام اگه شرایط من رو داشتی بجای نق عر می زدی
پس ببند نیشت رو!!!

ابرویی بالا انداختم وپرسیدم

- بعله بعله تو که راست می گی دوست جان !!!
شما که قابل نمی دونی شرایطتون رو به ما بگین تا ماهم به جانتون غر نزنیم !!

رها پشت چشمی نازک کرد وگفت

- غر نه عر

خنده م رو قورت دادم و چشم غره ای بهش رفتم و هردو در حالیکه به سمت در خروجی دانشگاه می رفتیم با نگرانی پرسیدم

- رها نمی خوایی به من بگی چه مشکلی داری !!!

نگاهش در کسری از ثانیه غمگین شد ونفسش را اه مانند بیرون فرستاد

شاید راست بود ان جمله ی معروف که می گفت

کسی که زیاد می خندد از همه غمگین ترست

کمی بهش نزدیک تر شدم و دستش رو محکم گرفتم و با مهربانی واز ته قلبم گفتم

- حتی اگر نتونم کمکت کنم که گوش شنوا می شم برات !!

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_59

رها لحظه ای تامل کرد و بعد رنگ نگاهش به وضوح تغییر کرد.

لبخندی هرچند مصنوعی زد وگفت
_بی خیال باو من خوبم رفیق !!

اصرار بی فایده بود.باید می گذاشتم تا خودش هروقت دلش خواست حرف بزند

لبخند زدم و قبل از اینکه به سمت ماشین بچرخم صدای هین بلند رها به گوشم رسید
قلبم حوری پایین ریخت

قفسه ی سینه ام بالا و پایین می رفت
با حرص گفتم

_اه چته دختره ی خل ترسیدم !!!

رها با چشم های گرد شده گفت
_آروش ماشینت ..

با دیدن حالت بامزه ی چشماش خنده ام گرفت ..

دقیقا مثل بچه گربه بامزه شده بود !!!
_ماشینم چی دختره ی دیو..

با دیدن ماشین و شیشه های خورد شده اش حرف تو دهنم بند اومد و لبخند روی لبم خشک شد

_آروش ماشینت ترکیده که !!

رها زودتر از من به خودش آمد و به سمت ماشین پاتند کرد

و چون به ماشین رسید صدای بلندش رو شنیدم که گفت

_اوه خدای من اروشا

اروم به سمت ماشینم به جلو رفتم و هرچی نزدیکتر می شدم قلبم کند تر می زد

تمام شیشه ها و چراغ های ماشین رو شکونده بودند

رها با حرص دور ماشین می چرخید و می گفت
_اروش به ماشینت نکوبیدن !!!
از قصد شکوندن ببین تمام شیشه ها شکسته!!

کلمه ی از قصد چندبار تو ذهنم تکرار شد

و چهره ی منفور محمد جلوی چشمام نقش بست و از شدت خشم با پا محکم زمین کوبیدم !!

رها با ناراحتی مقابلم ایستاد وبا بغض گفت
_آروشا متاسفم ..

نگاه خشمگینم رو از ماشین گرفتم وچند بار نفس عمیق کشیدم

سعی کردم ارامش خودم رو حفظ کنم تا بیشتر از این اون پسره ی لندهور رو خوشحال نکنم
گفتم
_متاسف نباش خرجش یکم پوله

سپس لبخندی زدم ودستم رو دور کمرش حلقه کردم و با خنده گفتم

_فراموش نکردی که من جز قشر مرفه جامعه هستم هوم ؟!

رها از خونسردیم ابتدا جا خورد سپس لبخندی زد و دختره ی خل وچلی زیر لب بهم گفت
_بشین برسونمت

رها کمی از م فاصله گرفت وبا محبت گفت
_نه خودم میرم توام مستقیم ماشین رو ببر تعمیر گاه

می شناختمش ومی دونستم اصرار بی فایده س

پس بعد از خداحافظی به سمت ماشین رفتم تمام صندلی ها پر از خورده شیشه بود با حرص با کمک کیفم فقط صندلی راننده رو شیشه هاش رو بیرون ریختم وکیفم روزیرم گذاشتم وروش نشستم
چشمم به کاغذی افتاد که زیر صندلی افتاده بود خم شدم برداشتمش وتای ان را باز کردم

_حالا به اون قل چماقت بگو بیاد ببینم می تونه تخ.. م رو بخوره !!!

با حرص کاغد رو مچاله کردم واز پنجره بیرون انداختم

پسرک احمق حروم زاده !!
اروشا نبودم اگر این کارو اورا جبران نمی کردم ..

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_60

نگاهی به ساعت مچ دستم انداختم وریموت در رو زدم واز پارکینگ خارج

شدم .اهنگ سنتی که از پخش ماشین بابا پخش میشد لبخند رو روی لبم نشوند

بوی عطرش هنوز تو کابین ماشین مونده بود .با دلتنگی بوی عطرش رو به مشام گرفتم وبغض گلوم را فشار داد .

اما قبل از اینکه بغضم سنگین شود زن تقریبا میانسالی که به در خانه ی استاد تکیه زده بود تو جهم را جلب کرد .

مشخص بود آفتاب کلافه اش کرده است وگونه های پرچین وچروکش حسابی گلگون شده بود .

نگاهم سریع رو قامتش چرخید ومتحیر شدم وقتی او را دیدم که با توجه به سنش خیلی خوش پوش و شیک تیپ زده بود .

انتظار داشتم اورا زنی چادری وخیلی محجبه ببینم که برقع بسته باشد !!!

نگاهم لحظه ای به او مانند نگاه شکارچی به شکارش بود !!

لبخند پلیدانه ای روی لب نشاندم وماشین را مقابل او نگه داشتم

بی شک او می توانست جواب بسیاری از سوال هایم را در مورد استاد مغرور وبسیجیم بدهد

به احترامش از ماشین پیاده شدم وبا صدای تقریبا بلندی سلام گفتم

نگاهش سریع به سمت من چرخید ودر همان لحظه
برق نگاه مهربانش به دلم نشست

لبخندی روی لب نشاند وجواب سلامم را به گرمی پاسخ داد

با قدم هایی بلند به سمتش رفتم .لبخندی روی لب نشاندم
وموقرانه گفتم
_شما باید مادربزرگ استاد باشین

نگاهش رنگ تعجب گرفت ودر قامتم چرخید

لحظه ای دستپاچه شدم
اما بلافاصله لبخندی گرم روی لب نشاند وگفت

_بله دخترکم جانم با ایمان کارداشی؟
دستپاچه وسریع با انگشت خونه مان را نشان دادم وگفتم

_نه .. فقط ما همسایه هستیم

رنگ نگاهش متحیر از نگاهم به سمت خانه چرخید وسپس دوباره روی من چر خید وناگهان خنده ای بامزه کرد و با لحن بامزه ای گفت

_امان از دست ایمان !!!

ادم دختر همسایه ی به این خوشگلی داشته باشه اون وقت انقدر بی عرضه باشه !!!

دوروغ نبود اگر بگم آن لحظه چشمام مثل یک توپ تنیس گنده شد

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_61

برای اولین بار کم اوردم وهیچ کلمه ای از دهنم خارج نشد.

حتی برای لحظه ای به گوشامم شک کردم که درست شنیده باشم !!!

انگار تعجبم رو از نگاهم خوند که بلافاصله خندید. چربی های اندامش به شکل بامزه ای لرزید و لبخندی روی لبم نشاند .

سری تکان داد وخنده اش متوقف شد
هرچند هنوز نگاهش بارقه ای از خنده را داشت

با محبت هر دو دستش را جلو آورد ودستای من را به دست گرفت و گفت

_ باید دختر جناب توکلی باشی درسته ؟!

سری تکان دادم و بله ی آرامی گفتم
از اینکه پدر رو شناخت تعجب نکردم
وبا غرور اندیشیدم چه کسی جراح قلب سرشناس را در آن کوچه و محل نمی شناخت !!!

_نمی دانستم جناب دکتر همچین دختر خوشگل و خانومی داره احسنت ماشاالله
خدا حفظت کنه دخترم

لبخندی ملیح روی لب نشاندم ولب هایم را از هم فاصله دادم و گفتم

_فکر کنم شما منتظر ماشین هستین درسته؟

نگاهش را به سرکوچه دوخت
سپس به اسمان دوخت وبا لحنی گله مند و کلافه گفت

_اره عزیزکم قرار بود راننده بیاد برم فیزیوتراپی اما هنوز نیومده مادر

این بهترین فرصت بود

لبخندی زدم وبلافاصله گفتم

_بفرماین من هرجا شما بخواهین برین می برمتون

نگاهش رنگ تعجب گرفت
سپس لبخندی پر محبت روی لب نشاند وگفت

_نه دخترم راننده بالاخره میاد مزاحمت نمیشم
مصرانه گفتم

_تعارف نکنین بفرماین من می برمتون
ابدا مزاحم نیست

سراجام تسلیم خواسته ی من شد لبخندی محبت امیز زد وگفت

_باشه عزیزم خدا خیرت بده که وقتم داشت می گذشت

لبخندی تحویلش دادم سپس
عصایش را از جلوی در برداشتم ودر رابستم وپشت ماشین گذاشتمش

در سمت او را بستم و پشت فرمان نشستم
لبخندی روی لب نشاندم وماشین را روشن کردم

وارد خیابان اصلی که شدم
در دل مقدمه چینی می کردم که چطور حرف رو به ایمان بکشونم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_62

لبخندی روی لب نشاندم و در حالیکه سعی می کردم خونسرد باشم گفتم

_شما با نوه تون تنها زندگی می کنید ؟

نگاهش از خیابان به سمت صورت من چرخید لحظه ای روی صورتم تامل کرد ولبخندی معنادار روی لب نشاند و گفت
_اره دخترم ..مادر بزرگ و نوه هر دو باهم

لبخندم رو به طرز مسخره ای عمیق تر کردم ودستپاچه تر سری تکان دادم

کمی بعد خودش با کنجکاوی پرسید

_راسی خیلی وقته جناب توکلی رو نمیبینم
به سمت چپ پیچیدم ودرحالیکه حواسم بود ادرس را رد نکنم گفتم

_ مدتی میشه که با مامانم خارج از کشور رفتن
با تعجب پرسید

_تو چیکار می کنی پس؟
لبخندی بهش زدم وگفتم
_تنها می مونم

لحظه ای تامل کرد سپس لبخندی زد
وقبل از اینکه حرفی بزند گوشیش زنگ خورد و برقی را که در چشمانش درخشید توجهم را جلب کرد

کمتر از چند دقیقه بعد صدای گرم و در عین حال پرصلابتش در کابین پیچید
_ایمان پسرم خوبی

شاخکام باشنیدن اسم ایمان تکان خوردند و رادارام فعال تر شد

اما سعی کردم جلب توجه نکنم

_من خوبم نگران نباش
به اسماعیلی بگو من رفتم بیمارستان بیاد و برای برگشت من رو برگردونه

لحظه ای سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم سپس لبخندی زد وگفت

_با دختر خوشگل همسایه اومدم دکتر

لحظه ای باشنیدن لحن بامزه ی صداش خنده ام گرفت اما به زدن لبخندی اکتفا کردم
_چرا انقدر تعجب کردی مادر
حالا میام بهت می گم کدوم دختر
فعلا عزیزم می بوسمت

همزمان با رسیدن به بیمارستان گوشی را قطع کرد لبخندی زد وگوشی راداخل جیبش انداخت وگفت
_خدا خیرت بده دخترم

لبخندی زدم وتشکر کردم و گفتم من کمکتون می کنم

لبخندی زد و در حین باز کردن در گفت

_نه خوشگلم خودم می رم انقدری پیر نشدم به اندازه ی کافی زحمتت دادم
کنج لبم رو گاز گرفتم و کاملا چاپلوسانه گفتم

_چه زحمتی استاد گردن ماحق دارن

لبخندش عریض تر شد و درحین پیاده شدن گفت

_دخترم امشب شام رو بیا خونه ی ما منتظرتیم من وایمان

پیشنهاد غافلگیر کننده ش باعث شد لحظه ای جا بخورم حتی فکرشم خنده دار بود من وایمان سر یک سفره

سریع گفتم
_مزاحمتون نمیشم ممنونم

با لبخند گفت
_تو مراحمی دختر خوشگل امشب حتما منتظرتم بهانه هم نمی پذیرم

لبخندی زدم ومحجوبانه تشکر کردم و بعد از اینکه عصایش رادادم شب میبنمت عزیزم گفت و رفت

ومن درحالیکه ازعکس العمل شب استاد را وقتی که من را در خانه ی شان می دید خنده م گرفته بود پشت فرمان نشستم

جانان من🦋:sparkles:

#پارت_63

با وسواسی خاصی برای اخرین بار توی آینه خودم رو برنداز کردم .

دلیلش رو نمی دونستم اما دلم می خواست امشب خیلی زیباتر از همیشه به چشم بیام .

لحظه ای صورت ایمان به جای تصویر خودم تو آینه افتاد و لبخندی پلیدانه زدم .

موهای فر ریز شده ی طبیعیم رو اطرافم رها کردم و عطر گران وخوشبوی فرانسویم را روی مچ دست گردن و موهایم خالی کردم ..

آرایش صورتم ساده بود اما رژ جیگری که به لب های درشتم زده بودم زیادی تو چشم بود

نگاهم‌از روی لبانم به لباسم پایین کشیده شد.

یه شلوار مشکی جذب و یه شومیز جذب صورتی کثیف که با هم ترکیب خوبی راداده بودند .

مانتوی جلو باز کوتاهم رو پوشیدم و کیف دستی صورتیم رو برداشتم

نگاهی به ساعت مچ دستم انداختم و از اتاق خارج شدم دست گلی زیبا را که از قبل تهیه کرده بودم برداشتم و به سمت خانه ی استاد رفتم وزنگ در را فشردم .

لحظه ای قلبم تو سینه لرزید و به درستی کاری که کرده بودم به شک افتادم

کمتر از چند ثانیه در با تیکی باز شد و من افکارم را به سمت عقب ذهنم سوق دادم و با قدم هایی آرام اما محکم به سمت ساختمان جلو رفتم

می توانستم از آن فاصله مادربزرگ و نوه را در کنار هم در ایوان ببینم نگاهم سریع به سمت قیافه ی استاد چرخید واز اخم پررنگ صورتش خنده ام گرفت

می توانستم از امشب شبی رویایی بسازم .

مقابل آن ها که ایستادم سلامی محجوب کردم و دسته گل را به سمت مادر بزرگ گرفتم که همراه با گرفتن دسته گل من را هم در آغوش خود کشید و گفت

_عزیزکم تو خودت گلی زحمت چرا کشیدی

زیر چشمی نگاهی به طرح پوزخند شکل گرفته روی لب ایمان انداختم و تو دلم حسابی برایش خطو نشان کشیدم

از آغوش او که بیرون آمدم مقابل ایمان که سربه زیر داشت ایستادم .

لباس ابی نفتی اش با ان شلوار پارچه ای خوش دوخت مشکی اش عجیب به آن هیکل ورزیده اش میامد .

سنگینی نگاه مادر بزرگ را روی خودمان احساس می کردم پس خیلی موقرانه گفتم
_سلام استاد خوبین

می توانستم پوزخندش را که پررنگ تر شده بود ببینم اما خشمم را پشت لبخندی ملیح پنهان کردم

نباید به همین زودی ها خونسردی خودم را می باختم
ایمان بدون اینکه نگاهم کند گفت

_سلام خوش اومدین خانوم توکلی بفرمایین داخل

مادر بزرگ با لبخند گفت
_اره دخترم بیا تو

در جواب لبخندش لبخندی تحویلش دادم و به داخل رفتیم

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_64

خانم توکلی مستقیم من را به سمت مبل هدایت کرد و مانند هرزن میزبان ایرانی دیگر بلافاصله میز جلویم را پر از تنقلات میوه و شیرینی کرد کرد و باکلی تعارف اصرار کرد که غریبی نکنم و از خودم پذیرایی کنم سپس خودش کنارم نشست

بالبخندی تشکر کردم

زیر چشمی حواسم به ایمان بود که در مقابل من نشسته بود و سرش را زیر انداخته بود

با شیطنت پاهای کشیده و خوش فرمم را که در در آن شلوار حسابی خودنمایی می کرد روی هم انداختم .

خانوم توکلی لیوان شربتم را داد دستم و گفت
_بخور عزیزم

لیوان را سمت لبانم بردم وچند جرعه نوشیدم

_خیلی خیلی خوش اومدی عزیزم
اصلا اینجا غریبی نکن که خونه ی خودته من مامان بزرگ خودت و ایمان

خانون توکلی به اینجا ی حرفش که رسید لحظه ای با شیطنت تامل کرد

سپس نگاهی به ایمان که حالا مستقیم اورا تماشا می کرد انداخت و ادامه داد
_ایمانم که استادته پس راحت باش

از شیطنت بامزه ی خانوم توکلی خنده ام گرفت اما به سختی مهارش کردم و چاپلوسانه گفتم
_خوش به حال استاد که مادربزرگی مثل شما داره !!
من همیشه آرزو داشتم مادربزرگ داشته باشم

لحن صدایم زیادی یک لحظه غمگین شد

دست خانوم توکلی بلافاصله دستم را گرفت و فشرد از چشم هایش مشخص بود که کاملا تحت تاثیر قرار گرفته

_دخترک عزیزم فکر کن منم مادربزرگتم
من نهایت ارزومه که مادر بزرگ دختری خانوم وبا کمالات مثل تو باشم

و من را در آغوش گرفت

تو بغل مادر بزرگ با شیطنت چشمکی فاتحانه به استاد که حالا خیره بهم با ابروهایی بالا رفته زل زده بود زدم و گفتم

_چقدر شما مهربونین ومن چقدر خوشحالم که مادر بزرگی مثل شما داشته باشم

صدای پوزخند ایمان را هردو شنیدیم

مادر بزرگ من را از بغلش در اورد وچشم غره ای به ایمان رفت و خطاب به من با خنده گفت

_خیلی کنجکاوم بدونم این نوه ی من اخلاقش تو کلاس و با دانشجوها چجوریه !!

تبسمی کردم و آرام حقیقت را گفتم
_بسیار جدی و خشک و سربه زیر

نگاه ایمان به سرعت سمتم چرخید

مادر بزرگ خنده ای بلند سرداد و درمیان خنده گفت

_درست همونی که انتظارش رو داشتم
بیچاره دانشجوهاش!!

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من:sparkles:🦋

#پارت_65

باز هم از شنیدن جمله ای که اصلا انتظارش را نداشتم خنده ام گرفت و پقی زیر خنده زدم

مادر بزرگ چشمکی بهم زد و اشاره ای به ایمان که با اخم به ما زل زده بود کرد وزیر لب گفت

_نگاهش کن انگار عصا قورت داده !!

شنیدن همین جمله کافی بود تا بلند تر بخندم اما وقتی چشم غره ی وحشتناک ایمان را دیدم خنده رو لبم خشک شد و زود گفتم

_البته مادربزرگ ایشان استاد حاذقی هستن و همه ی دانشجو ها دوستشون دارن مخصوصا ...

عمدا سکوت کردم و لبخندی ملیح زدم که مادربزرگ با همان شیطنت ادامه داد

_دخترم بایدم دوستش داشته باشند پسرم با اینکه کمی عصا قورت داده و نچسبه اما خیلی جذابه وبه قول شما امروزیا خفن دختر کشه و ..

امکان نداشت چشمانم بیشتر از این گرد شود !!!

..حتی لحظه ای به سن و چین و چروک صورت او با آن روحیه ی شوخ

طبع و بذله گویش شک کردم !!!

ایمان سریع میان جمله اش پرید و گفت

_مادر بزرگ لطفا خواهش می کنم

مادر بزرگ لبخندی به ایمان زد و از جای خود بلند شد و گفت

_وایی پسرم امان از دست تو !!

سپس نگاهش را به من دوخت و با محبت گفت

_عزیزم من میرم آشپزخانه تا میز رو اماده کنم توام تا کمی با این پسر عنق من حرف بزنی اماده شده و صدات می زنم

تبسمی ملیح کردم و به تعارف گفتم

_بزارید منم بیام کمکتون مادر بزرگ

با محبت دستی روی گونه ام کشید و گفت

_نه عزیزم تو فقط از خودت پذیرایی کن

مادر بزرگ این را گفت و به سمت اشپزخانه رفت

لحظه ای به هیکل فربه و بانمکش از پشت لبخند زدم

سپس نگاهم را به ایمان که مجدادا سربه زیر انداخته بود دوختم وگفتم

_چند تا گل داره !!

لحظه ای نگاه متعجب ایمان سمتم چرخید که با خنده ای پر از تمسخر به گل های روی فرش اشاره کردم وگفتم

_گفتم شاید داری گل های رو قالی رو می شمری که انقدر بهش خیره شدی!!

اووف خسته نشدی استاد نه خدایی گردنت درد نگرفت انقدر به زمین زل زدی

بابا بی خیال به من نگاه کن بهشت رو بچسب فعلا

جهنم رفتن فردات با من !!!

ایمان ریشخندی زد و با تمسخر و خونسرد گفت

_اعتماد بنفس بالایی دارین خانوم شمیمی !!!

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_66

لبخندی ملیح روی لب نشاندم و با لوندی زبانی روی لب کشیدم و با ناز گفتم
_ چرا که نه هوم ؟!
دارم اما نه کاذب برادر!!
تمام فاکتورهایی رو که یک دوشیزه باید داشته باشه رودارم

ایمان تا ک ابرویی بالا انداخت و پرسشگر و بی پروا خیره ام شد

طره مویی را که از شال مهار شده بود به دست گرفتم و در حین بازی با آن با طنازی ادامه دادم

_زیبا لوند خانواده دار تحصیلکرده پولدار و ....

لحظه ای تامل کردم وبعد چشمکی بهش زدم و با شیطنت ادامه دادم

_اووووف خیلی گزینه های بهتر دیگه که نمی تونم بگم بهت برادر بسیجی وگرنه داغ می کنی !!

ایمان سری با تاسف تکان داد و به سردی گفت
_ درسته همه ی اینایی رو که گفتی داری اما اینا به درد آدم های سطحی نگری مثل خودت می خوره !! کاش جای همه ی این ها کمی متانت و ادب داشتی !!!

قفسه ی سینه م از شدت خشم و حقارت آنی که بهم دست داده بود بالا و پایین می رفت .

شک نداشتم اگر کارد می زدی خونم از شدت حرص وخشم در نمیومد

چطور این پسر بسیجی جرات کرده بود به من بگه بی ادب !!

با حرص اولین چیزی که دم دستم بود بدون اینکه نگاه کنم چیه سمتش

پرتاب کردم و ایمان با مهارت زیاد و بلافاصله جای خالی داد ولیوای درست در کمترین از یک وجب از او محکم بازمین برخورد کرد و صدای بد شکستنش در سکوت سالن منعکس شد
باصدای بد شکسته شدن لیوان
عصبانیتم در آنی فرو کش کرد و نگاهم مات ماند روی ایمانی که چشماش برای اولین بار به طور عجیبی می درخشید

گویی می خندید
دستم را روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم
_اوه خدای من شکرت ..شکرت

فقط کافی بود اگر کمی ایمان دیر عکس العمل از خود نشان می داد تا آن لیوان سنگین با سرش برخورد کند !!!

حتی تصورش هم او را می لرزاند
ایمان دهان باز کرد وبا صدایی که با شدت کنترل کرده بود گفت

_عجب انتقاد پذیرم که هستی دختره ی همه چی تموم !!

قبل از اینکه دهنم را باز کنم وجوابش را بدهم صدای ترسیده ومضطرب مادربزرگ را شنیدم وتازه به عمق ماجرا پی بردم ..

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_67

دستپاچه نگاهم رو از نگاه خندان ایمان به نگاه وحشت زده ی مادربزرگ دوختم

مادر بزرگ روی پاهای تپلش جابه جا شد و دستش را روی سینه اش که بالا وپایین می رفت گذاشت ونگران گفت

_وای خدای من صدای چی بود چیشده ایمان پسرم !

نگاهم ناخواسته رنگ التماس گرفت و به ایمان دوخته شد.

ایمان لحظه ای کوتاه نگاهش قفل نگاه من شد .

دیگر در نگاهش خنده موج نمی زد وبرعکس ابروهایش از اخم گره خورده بود.

با زبانم روی لبانم رو مرطوب کردم و کنج لبانم رو زیر دندون کشیدم که صدای آرام استغفرالله ش رو شنیدم و در آن حال پریشان وپر از استرس برای لحظه ای خندمم گرفت

_نگران نباش مادر بزرگ لیوان شکست

صدای بم مردانه اش زیادی جدی و محکم بود .

مادر بزرگ با گیجی به لیوان خورد شده که در سطح سرامیک عجب خودنمایی می کرد خیره ماند و متعجب خواست حرفی بزند که ایمان این اجازه را به او نداد وگفت
_مادر بزرگ غذا اماده نشد ؟

لبخندی پهن ناخواسته روی لبم نقش بست .

او خوب توانسته بود بدون توضیح بیشتر و یا دروغ جواب سربالایی بدهد و من را از این مخمصه نجات بدهد .

با انگشت شصتی بهش نشان دادم که چشم غره ای بهم رفت .خنده م گرفته بود .

اما به سختی خنده ام رو کنترل کردم

مادر بزرگ نگاهش را ازخرده لیوان ها گرفت و به او دوخت و با لبخند گفت

_چرا عزیزم تا تو شاهکارت رو جمع می کنی منم با کمک دخترم میز رو می چینم

سپس رو به من کرد وخطاب به من گفت
_بهم کمک می کنی دخترکم

بلافاصله سری تکان دادم و به سمت او رفتم و هردو به سمت اشپزخانه شیک وبزرگ آن ها رفتیم

مادر بزرگ با محبت به وسایل چیده شده رو کانتر اشاره کرد وگفت

_تا تو میز رو بچینی من غذا رو می کشم

لبخندی زدم و به سمت کانتر رفتم وشروع به چیدن میز کردم

بوی غذاهای مختلفی که با باز شدن در قابلمه به مشامم می رسید مستم

کرده بود.

با نهایت سلیقه میز ۶ نفره را چیدم و مادر بزرگ غذا ها را روی میز قرار داد وبا مهربانی گفت

_بشین دخترم الان ایمانم میاد

این را گفت و خودش هم نشست و کمتر از چند ثانیه ایمان با همان وقار ومتانت همیشگی وارد اتاق شد .

[:hearts::fallen_leaf:]
جانان من🦋:sparkles:

#پارت_68

لبخندی نا محسوس به ایمان زدم .

مادر بزرگ در راس میز نشسته بود و ایمان هم در مقابل من نشست .

مودبانه بفرمایید زیر لب گفت و خود بی توجه به من مشغول کشیدن غذا شد .

نگاهم روی میز چرخید و لبخند رضایتمندانه ای روی لبم نشست

مادر بزرگ سنگ تمام گذاشته بود

سوپ قورمه سبزی زرشک پلو و سالاد اندونزی که من عاشقش بودم

صدای بسم الله آرام ایمان لبخند روی لبم را پررنگ تر کرد و منم ناخواسته زیر لب بسم الهی زمزمه کردم وهردو همزمان دست بردیم سمت کفکیر روی برنج ...

ایمان لحظه ای مکث کرد ببخشیدی گفت و بلافاصله دستش را عقب کشید و به سرانگشتش که دست من را لمس کرده بود لحظه ای کلافه چشم دوخت

مادر بزرگ خنده ای نخودی کرد و سرگرم خوردن شد .

با شیطنت وخیلی اروم لب زدم
_من چرا خدا ببخشه برادر!!

مقداری برنج برای خودم ریختم و آرام گفتم

_استاد برای شمام بکشم ؟

سری تکان داد و گفت
_ممنون خودم می کشم

شانه ای بالا انداختم و قاشقم رو توی بشقاب مخصوص قورمه سبزی که عجیب بهم چشمک می زد بردم

طعمش عالی بود .دلم لحظه ای برای دستپخت مادرم تنگ شد و دعا کردم هرچی زودتر برگرده

برعکس من که عادت داشتم تند غذا بخورم ایمان آرام غذا می خورد .

این غذای خوب فقط کمی شیطنت می طلبید .
فکری سریع تو ذهنم شکل گرفت

لبخندی شیطنت امیز زدم وزیر چشمی به مامان بزرگ نگاه کردم که حواسش به غذایش بود .

نگاهم رو از مادر بزرگ به طرف ایمان چرخوندم که مشغول بود

حاضر بودم شرط ببندم یه شیطون انبرک به دست الان تو چشام نشسته بود.

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_69
ع.❀----------❀.ع

با دقت از زیر میز پاهام رو جلو بردم و خیلی آروم رو پاهای ایمان گذاشتم فشاردادم

کمتر از چند ثانیه انگار برق هزار ریشتری بهش وصل کردند که یهو باسرعت سرش را بلند کرد و بهت زده بهم خیره شد .

به سختی جلوی خنده م را گرفتم و چشمکی نامحسوس بهش زدم

چشم غره ای جانانه بهم رفت

خونسرد جرعه ای از دوغ لیوانم رو خوردم و با آرامش پاهام رو روی رونش گذاشتم

رگ های گردنش کبود شده بود و تند می زد و چنگال چنان در دستش مشت شده بود و فشرده میشد که هر لحظه امکان می دادم با دستاش یکی بشه !!!

حالا دیگر انگشت های پاهام به زانوش رسیده بود...

سعی کرد پاهاش رو عقب بکشه اما من این اجازه رو بهش ندادم

تازه داشتم از بازی که با استادم راه انداخته بودم لذت می بردم

مادر بزرگ همچنان خونسرد داشت غذاش رو می خورد

کمی پاهاش رو ناز کردم که صدای عصبانی استاد رو شنیدم که گفت

_مادر بزرگ اجازه هست من میز رو زودتر ترک کنم

مادر بزرگ سرش رو بلند کرد

لحظه ای متعجب نگاهش کرد و بعد اشاره ای نامحسوس سمت من کرد که معصومانه دوغم رو می خوردم کرد وبا اخم گفت

_پسرم تو که می دونی رسم مهمانداری ومیزبانی چیه !!

بلافاصله دوزاریم افتاد
لبخندی ملیح روی لب نشوندم و گفتم

_مامان بزرگ عجب دست پختی دارین
یادم مامانم افتادم

صدای پرحسرت و غمگینم لحظه ای به خنده م انداخت

راست بود که می گفتن حقیقتا زن ها شیطانی بودند برای خود!!!

_امشب اصلا انگار سیر نمیشم
دلم می خواد تا می تونم بخورم
اجازه هست کمی هم زرشک پلو بخورم
سوپم که غذای محبوبمه !!

مادر بزرگ با خوشحالی گفت
_الهی دخترکم

آره عزیزم ...من همه رو برای تو پختم ...اصلا عجله نکن

چشم غره ای به ایمان رفت و ادامه داد
_با آرامش غذات رو بخور عروسکم

لبخندی فاتحانه به ایمان زدم و از مادر بزرگ تشکر کردم

کارد می زدی خون ایمان بیرون نمی ریخت و من چنان از پیروزی به دست آمدم خوشحال بودم که دلم می خواست باصدای بلند بخونم وبندری برقصم !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_70
ع·❀----------❀·ع

زیر نگاه خشمگین و مستقیم ایمان چنگال سالاد روداخل دهانم بردم واز زیر میز پاهایم را نوازش گونه روی پاهایش کشیدم .

لرزیدن آرواره های فکش رودیدم و
لحظه ای حس یک متجاوز بهم دست داد!

لبخندی از تصویری که در ذهنم با بی پروایی پخش شد زدم وکنج لبانم رو زیر دندان کشیدم .

کل بدنم ازتصویر نیمه برهنه ی من واستاد روی تخت وزیر آن نور قرمز رنگ آباژور حرارت گرفت وداغ شد .

اندام ورزیده اش زیادی وسوسه انگیز بود .
بادرد ناخوداگاهی که در ساق پایم پیچید

از رویایی که به طرز عجیبی به مذاقم خوشایند آمده بود بیرون کشیده شدم
اخ ناخواسته ی بلندی وکشیدم و از درد نالیدم .

مادربزرگ ترسیده سریع پرسید

_ای وای چیشد دخترم ..خوبی چیزی پرید گلوت ؟!

ایمان لبخند فاتحانه ای زد و تازه متوجه موضوع شدم وبه سختی خودم را کنترل کردم تا پارچ دوغ رو تو سرش نکوبم

_نه مامان بزرگ رگ پاهام یهویی گرفت
مادر بزرگ با محبت گفت

_آخی طفلکی ..
وای خدای من ،من اصلا برای دخترم اسپند دود نکردم ..بزار الان دود کنم

مادر بزرگ جمله اش که تمام شد دیگر منتظر پاسخ من نماند وبلافاصله از پشت میز بلند شد وبه سمت گاز رفت .

چون پوزخند روی لب ایمان رو دیدم عنان خودم رواز دست دادم و از زیر میز با پا محکم به پاهاش کوبیدم تا بیشگون گرفتن از یادش بره !!

ضربه ای که به پاش کوبیدم چنان محکم بود که لحظه ای از درد رنگ صورتش کبود شد اما به خاطر مامان بزرگ آخ هم نگفت وابروهایش رو چنان بهم گره زد که لحظه ای ترسیدم

نگاهم به سمت لبای گوشتیش کشیده شد
لبخندی زدم و
چشمکی تحویلش دادم و زیر لب گفتم
_اوخی اووف شدی ...الهی...بزرگ میشی یادت میره ..پسر اوچولو

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت
ناگهان خشم نشسته تو چشماش رفت و جاش رو به خونسردی وبی تفاوتی داد
دوتا انگشتش رو بهم نشون داد وگفت

_دارم براتون خانوم شمیمی!!

لحظه ای از بی پروایی ناگهانیش تعجب کردم
پرسیدم
_منظورت سوراخه خودم دوتا دارم نمی خوام
چشمهاش گرد شد با افسوس سری تکان داد
سپس با خشم لب زد

_منظورم نمرتونه خانوم شمیمی !!

نمره ...نمره ....
ناگهان دوزاریم افتاد .
اون منظورش صفر بود !!

تازه متوجه ی منظورش شدم وبرای اولین بار از خجالت تا بناگوش سرخ

شدم وتو دلم به خودم هر چی فحش بود نثار کردم و...

ع·❀----------❀·ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن:sparkles:🦋

#پارت_71

ع·❀----------❀·ع

بالاخره رضایت دادم و با تشکر ویژه ای از مادر بزرگ دست از خوردن غذا کشیدم

و پاهام رو از پاچه ی شلوار ایمان بیرون کشیدم .

مادر بزرگ نوش جانی بهم گفت و ایمان بلافاصله با صدای آرامی خدایا شکری گفت و از پشت میز بلند شد و با تشکر از مادر بزرگ از اشپزخانه خارج شد .

مادر بزرگ لبخندی زد وگفت

_توام برو دخترم پذیرایی تا کمی پیش استادت بشینی منم میام

لبخندی ملیح روی لبم نقش بست
با تعارفی که سعی داشتم واقعی به نظر بیاد گفتم

_مادربزرگ کمکتون کنم میز رو جمع کنین؟

_نه عزیزم فقط اضافه ی غذا هارو یخچال می زارم فردا یکی برای کمک میاد

وارد پذیرایی که شدم استاد رو دیدم که روی مبل تک نفره نشسته و به آن تکیه داده بود وبه نقطه ای زل زده بود.

به نظر میامد چیزی حسابی فکرش را مشغول کرده بود که متوجه ی ورود من نشد .

بر روی نوک پا و پاورچین از پشت به استاد نزدیک شدم و لبم رو به گوشش نزدیک کردم.

نفس داغ وپرحرارتم رو تو گردن و جایی نزدیک به گوشش فوت کردم وبالوندی لب زدم

_استاد؟!

ایمان بلافاصله به خود آمد و خودش را عقب کشید و با همان اخم همیشگی که بنظر میامد همراه با پوزخند جز لاینفکی از صورتش بود نگاهم کرد

_استاد عجیب نیست که من صیغه ی شما شدم بدون اینکه مهریه ای بهم تعلق بگیره ؟

به وضوح برای لحظه ای جا خورد و من فاتحانه لبخندی بهش زدم

_شنیدم مهریه حق مسلم و...
خودتون که باید بهتر بدونین که استاد

لحظه ای نگاهش سمت لبانم کشیده شد اما خیلی زود نگاهش را گرفت و گفت

_اون شب حالت خیلی بد بود و تو شرایطی نبودی که بخوام در مورد مهریه ازت سوال کنم اما ....

لحظه ای تامل کرد

به تقلید از خودش تاک ابرویی بالا انداختم و لب زدم
_اما؟!

ایمان به آرامی جواب داد

_ درسته مهریت حقیه که به گردنمه
مجبور شدم مهریه ت رو خودم تعیین کنم

با تعجب نگاه مستقیمم را به نگاه کلافه اش دوختم و گفتم

_مهریم رو خودت تعیین کردی؟!

گره ی ابروهایش کورتر شد
ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_72
ع.❀----------❀.ع

نگاه نافذش را به نگاهم برای لحظه ای کوتاه گره زد وگفت

_هرچی می خوای بگو

ابروهام رو بالا انداختم سرم رو به ایمان نزدیک تر بردم و باشیطنت گفتم
_مطمئنی ؟!

_هرچی بخوام ؟!
زیر حرفت که نمی زنی استاد !!

کمی سرش را عقب تر کشید
باتمسخر اما لحنی محکم گفت

_ایمان هیچ وقت زیر حرفش نمیزنه!!!

نگاهش زیادی نافذ بود

انگشت اشارمو روی انگشت شصتم گذاشتم و باشیطنت وبا بدجنسی گفتم

_اووووم خیلی خوبه..عالیههههه.

ایمان هرچی من بیشتر تاکید میکردم حالت چهره ش کنجکاو تر می شد

حس کردم حتی لحظه ای از قولی که داد مردد شد

_زود برو سراصل مطلب
بگو چی می خوای ؟!

چشمکی نامحسوس بهش زدم لبخندی ملیح زدم وگفتم

_نترس به تو اصلا بد نمیگذره !!

لحظه ایی جا خورد از فکری تو ذهنش خطور کرده خنده ام گرفت

_واقعا باخودت چی فکر کردی برادر!!

با رخوت نگاهم کرد و گفت

_ در مورد تو ؟! فکر کن یک درصد

نیشخندی زدم و با لحنی خیلی کشیده گفتم

_خدا از دلت خبر داره استاد !!

دیگه داشت کم کم رگ های گردنش متورم میشد اینو راحت میشد از قرمزی چشم هاش فهمید پس دیگه لفت دادنو جایز ندونستم

_۲۴ساعت میخوام!!!

_بله؟!

لبخندی پررنگ زدم
_۲۴ساعت از وقتتو میخوام باید مال من شی!!

ابتدا نگاهش حالت گیجی داشت

گویی متوجه ی منظورمن نشده بود !!

ازش فاصله گرفتم ومقابلش دست به سینه ایستادم وگفتم
_مهریه ی من حقیه که تو گردن توست!!!
ومن ۲۴ ساعت از وقتت رو مهرم می کنم
میدونستم که الان کارد بزنم خونش درنمیاد

ع۰❀----------❀۰ع

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_73
ع.❀----------❀.ع

ابروهایش به هم گره خورد وچینی به پیشانی انداخت .

_متوجه منظورت نشدم !!

موزی برداشتم .پوست سر آن را کندم و با طمانینه سر آن را گازی زدم وگفتم
_خیلی واضح حرف زدم استاد

گاز دیگری به موز زدم و با لذت گفتم

_اووم چند وقتیه خونه خیلی حوصلم سر رفته .دلم یک تفریح توپ می خواد اما پایه ندارم باهاش برم بیرون

ایمان دستی روی ته ریش خود کشید و صدای زبریش دلم را ریش کرد.

پوزخندی زد و با تمسخر اشاره ای به قامتم کرد و گفت

_عجب!!

_تفریح با من ؟!!مطمئنی گزینه ی خوبی رو انتخاب کردی !!!

تفریح با یک برادر بسیجی !!

از جمله اش خنده ام گرفت
چشمکی تحویلش دادم .

حق کاملا با او بود
بی شک استاد بدترین گزینه بود !!

استاد اخرین کسی بود که دلم می خواست باهاش بیرون برم اما فکر اینکه اذیتش کنم
و سر به سرش بگذارم هم مثل شرابی ناب بود !

حتی گاهی برای خودم این رفتارم عجیب بود .دلیل این همه دشمنی با استاد را درک نمی کردم و بدتر اینکه چرا با این همه دشمنی دلم می خواست بیشتر وقتم را با او بگذرانم تا فاصله را حفظ کنم !!

_من همیشه بدترین گزینه رو به بهترین گزینه تغییر می دم استاد!!

لحن صدایم زیادی مطمئن بود
با شیطنت بادی به غبغب انداختم و ادامه دادم

_در ضمن جاش رو من انتخاب می کنم
قرار نیست که بریم حوزیه !! که بهم خوش نگذره برادر

می ریم صفا سوتی ...
ایمان تاک ابرویی بالا انداخت وگفت

_عجب !!! چه مهریه ی عجیبی !!!
می تونسی چیزهای بهتری بخواهی !!

شانه ای بالا انداختم و با خنده ای ریز ولحن بامزه ای گفتم

_کلا دختر قانعیم
لامصب یکی از محاسنات خوبمه !!!

ایمان ریشخندی زد و خواست حرفی بزند که صدای قدم های مادر بزرگ که روی سرامیک پیچیده بود را شنید وسکوت کرد

روی مبل مقابل ایمان نشستم و ارام تر گفتم

_روزش رو بهتون میگم استاد
شک نکن روز خوبی رو در کنار هم خواهیم داشت

ایمان چشم غره ای بهم رفت که لبخندی ملیح در جواب بهش زدم

·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_74
ع·❀----------❀·ع

روز ها از پی هم می گذشتند و تنها خبر خوبی که در این چند وقت شنیده بودم و بسیار خوشحالم کرده بود این بود که مادر و پدرم قرار بود خیلی زود برگردند و من برای برگشتن آن ها روز شماری می کردم .

ده روز از شبی که به خانه ی استاد رفته بودم می گذشت و من در طی این ده روز فقط در دانشگاه و سر کلاس استاد را دیده بودم و یکبار هم مادر بزرگ را جلوی در دیدم که با محبت اصرار داشت بیشتر به آن ها سر

بزنم .

مهر پیرزن عجیب به دلم نشسته بود.
خانم توکلی زن بسیار خونگرم و خوش برخوردی بود درست برعکس نوه ی تخس و بداخلاقش!!

کلافه روی تختم دراز کشیدم و چندتا کانال بالا و پایین کردم .
لحظه ای ناخواسته تصویر محمد جلوی چشمانم نقش بست و ابروهایم بهم گره خورد .

ظاهرا قصد نداشت دست از سرم بردارد و حتی خسارتی که به ماشینم هم زده بود آرام ترش نکرده بود.

باید فکر اساسی در موردش می کردم
اما واقعیت این بود که کمی از او و نگاه شرورانه اش ترسیده بودم .

هرچند ظاهر و برخوردم با او اصلا ترسم رانشان نمی داد.

نمی خواستم محمد متوجه ی ترس من شود و از ترسم علیه خودم استفاده کند.

سری تکان دادم وسعی کردم چهره ی جذاب اما درعین حال منفورش را از ذهنم بیرون کنم
و نمی دانم چرا ناخواسته ذهنم تصویر استاد را بلافاصله جایگزین تصویر او کرد و لبخندی که ناخواسته روی لبم نشست خودم راهم به تعجب انداخت .

قبل از اینکه لبخندم پهن تر بشه
سریع خودم را جمع و جور کردم

تلویزیون را خاموش کردم و چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم .
...
صبح زود با صدای الارم گوشی از خواب بیدار شدم .به سختی و به هرجان کندنی که بود چشمان سنگین شده ام را باز کردم دست دراز کردم و گوشی را برداشتم .صدای آن را خفه کردم و از روی تخت بلند شدم و سلانه سلانه به سمت دستشویی رفتم .

از دستشویی که درآمدم تقریبا خواب از سرم پریده بود.کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت میز رفتم و مثل همیشه آرایش ملایمی کردم و ادکلن خوشبویم را که پدرم از فرانسه آورده بود به روی خودم خالی کردم و به سمت اتاق مخصوص پروم رفتم و نگاه اجمالی به مانتو هایم انداختم .

مانتو مشکی کوتاهی به همراه شلوار جین یخی برداشتم و با سرعت تنم کردم
کیف کوله م را برداشتم و از خانه خارج شدم .

ماشین را همان جای همیشگی پارک کردم و بلافاصله پیاده شدم.آفتاب مستقیم می تابید و هوا به شدت گرم بود .ریموت ماشین را زدم و به سمت دانشگاه قدم برداشتم هنوز چند قدمی نرفته بودم که بازویم به شدت کشیده شد .
هینی کشیدم و برگشتم و نگاهم در نگاه پر تمسخر محمد قفل شد .
قفسه ی سینه م ازاین حرکت او بالا و پایین می رفت .
_تو !!!

با اخم سعی کردم بازوم را از دستش خارج کنم اما ناموفق بودم .زور مردانه ی او کجا و زور من کجا!!!

چشمکی تحویلم داد و با حرارت گفت

_آروم باش عزیزم کاریت ندارم که فقط می خواسم کمی باهات حرف بزنم تا شاید مشکلاتمون روباهم حل کردیم

با حرص گفتم
_مشکل بین من تو حل نمیشه می دونی چرا!!

منتظر جوابش نماندم و ادامه دادم
_چون‌من کلا با خودتو مشکل دارم .
حالا دستم رو ول کن تا پشیمون نشدی!!!

صدایم محکم و درعین حال تهدید آمیز بود .
خنده ای بلند کرد که برای لحظه ای خون تو رگهام یخ بست

سپس با حرارت گفت

_ بهتره مشکل نداشته باشی چون من هرروز که می گذره بیشتر از تو خوشم میاد

باخشم دوباره سعی کردم دستم را از دستش خارج کنم اما مجدادا ناموفق ماندم قبل از اینکه از شدت حرص وبغض فریاد بکشم صدای بم مردانه وآشنایی را شنیدم که محکم پرسید
_اینجا چه خبره !!!

۰❀----------❀۰ع

:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_75
ع·❀----------❀·ع

برای لحظه ای کوتاه قلبم تو سینه از حرکت ایستاد.
سپس با دیدن چهره ی جدی ایمان که پشت محمدایستاده بود محکم تر و تند تر از قبل شروع به کوبیدن کرد . گلویم مثل کویری خشک شده بود .

احساس کردم فشار پنجه ی محمد دور بازویم کمتر شد و من هم از فرصت استفاده کردم و محکم بازوم روعقب کشیدم .
حالا ایمان در یک قدمی من و درمقابل محمد ایستاده بود و بانگاهی پر از اخم اون رو تماشا می کرد .ابروهایش بهم گره خورده بود و رگ پیشانی و گردنش متورم شده بود .

تصویری که در آن وقت از صبح از خود به نمایش گذاشته بودی زیادی جنتلمنانه وجذاب بود .
ودر دل اعتراف کردم او با آن ته ریش و در آن پیراهن آبی کاربنی ومردانه با آن شلوار پارچه ای مشکی جذب و کوله ی مشکی زیادی خواستنی و جذاب شده بود.

لبخندی به افکارم زدم که با دیدن اخم استاد تو لبام خشک شد.

_استاد فقط یک صحبت دوستانه بود

پوزخندی کنج لبم شکل گرفت و دستام دورسینه م حلقه شد

_عجب !!!
اما اینطور به نظر نمی رسید درسته خانوم شمیمی !!!

نگاه هر دو مرد مستقیم بهم دوخته شد

لحظه ای خیلی کوتاه دستپاچه شدم اما انقدر کوتاه بود که چهره ام چیزی ازش نشون نداد .

نمی خواستم پای استاد رو به ماجرا باز کنم و از خودم ضعف نشان بدم

بی توجه به چشم غره ی محمد با تمسخر گفتم

_بله یه بحث دوستانه بود استاد
اما ظاهرا آقای محمد زیادی خودشون رو جدی گرفتن !!!

ایشون نمی دونه که کسی که ادای شیر خشمگین رو درمیاره واقعا شیر نیست!!!

از چهره ی قرمز شده و نفس های تندی که محمد از بینی می کشید متوجه شدم که موفق شدم خشمگینش کنم. لبخندی به پهنای صورتم زدم و لحظه ای نگاهم به ایمان افتاد که لبخندی محوی در کنج لبش شکل گرفته بود .

ایمان که متوجه ی نگاه من شد تاک ابرویی بالا انداخت و با همان صدای جدی و محکم خود خطاب به بساک گفت

_مواظب بحث دوستانت باش که یوقت رنگ خصمانه نگیره و....

لحظه ای سکوت کرد و پوزخندی کنج لبش روبه سمت بالا متمایل کرد .بعد با لحنی هشدارگونه ادامه داد
به هر حال خودت دانشجوی رشته ی حقوقی ومتوجه منظور من میشی درسته ؟!

محمد با دستایی که مشت شده بود به سختی از لای دندان های قفل شدش گفت
_نصیحت خوبی بود استاد!!

حتما تو حافظم می سپرم !!

ایمان ریشخندی زد و خوبه ای گفت . روش رو برگردوند وقبل از اینکه قدمی به جلو برداره این بار من رومخاطب قرار داد وبدون اینکه نگاهم کنه گفت
_خانوم شمیمی شما همراه من بیاین

مخالفتی نکردم .

چشمکی نامحسوس که دور از چشم ایمان نماند به محمد زدم .
بعد بی توجه به او که با چشماش برام خط ونشون می کشید با لوندی گفتم

_بله استاد

بعد در کنار ایمان ودر یک قدمیش به سمت دانشگاه راه افتادیم

.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_76

ع۰❀----------❀۰ع

قدم هایش محکم و بلند بود و هرقدم من نصف قدم او بود و مجبور بودم قدم هام رو بلند تر بردارم .

نگاهم رو به صورتش دوختم

ابروهاش مجدادا بهم گره خورده بود و به نظر می رسید در فکر فرو رفته...

لحظه ای به شدت کنجکاو شدم تا بدونم به چی فکر می کنه که انقدر عصبی به نظر میامد .

تک سرفه ای کردم اما قبل از اینکه دهنم رو باز کنم صدای سرد ایمان تو گوشم نشست
_قبلا هم مزاحمتون شده بود؟

لحظه ای به شدت جا خوردم و ایستادم

اما خیلی زود قدم عقب مونده رو با یک قدم بزرگتر

جبران کردم و زیرکانه پرسیدم

_ محمد ؟

نیم نگاهی سمتم انداخت
لحظه ای تامل کرد
و بعدسری تکان داد

_اوهوم چند وقت پیشم شیشه های ماشینم رو خورد ..

با ایستادن ناگهانیش حرف تو دهنم خشک شد .

خیلی ناگهانی به سمتم برگشت

نگاه مستقیم ونافذش رو به چشام دوخت
_چیکار کرده ؟!!!

لحن صداش چنان محکم وجدی بود که لحظه ای جا خوردم .

_هیچی شیشه های ماشین رو خورد کرده بود

با جمله ای که گفت دهنم بازموند
_مردیکه ی پفی..

نگاهش رو دهنم چرخید و نفس عمیقش رو با حرص بیرون فرستاد

تو این اوضاع هم خنده ام گرفته بود هم تعجب کردم و هم وقتی دست مشت شده ش و رگ گردن باد کرده ش رودیدم یه حس شیرینی تو وجودم پیچید .

یه حس شیرین وخوب همراه با تعجب بهم دست داد

عکس العمل تندش یکم زیادی تعجب برانگیز بود .
_دفعه ی بعد اگر باز مزاحمت شد حتما بگو

با شیطنتی نامحسوس کمی بهش نزدیکتر شدم و با لوندی گفتم
_به خود شما بگم استاد ؟
۰❀----------❀۰ع
:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_77
ع۰❀----------❀۰ع

نگاه پرسشگری ابتدا به چشم هام و بعدفاصله ی کم بینمون انداخت سپس بی تفاوت گفت
_شکایت کنی بهتره !!

با شنیدن این جمله و لحن صداش انگار اب یخ ریختن روم که بادم خوابید ناخواسته گفتم

_ اووف امید دیگه ای برباد رفت

حالا دیگر وارد حیاط دانشگاه شده بودیم

صدای بم ومردانه اش رو شنیدم
_چرا؟

لبخندی شرورانه تحویلش دادم و باشیطنت گفتم

_بدم نمیومد استاد بسیجیمون برام یقه جر بده غیرتی شه و دعوا راه بندازه

لحظه ای کوتاه مجدادا نگاهش در نگاهم قفل شد و پوزخندی کنج لبش رو به سمت بالا متمایل کرد

_واسه شما ؟! عجب !!

نگاهش خیلی زودگذر از سرتاپاهام عبور کرد و روی استین بالازده تا آرنجم لحظه ای مکث کرد و پوزخندش عمیق تر شد

ابروهام بهم گره خورد. با اخم و لحنی طلبکارانه پرسیدم

_مگه من چمه برادر !!

تاک ابرویی بالا انداخت و با خونسردی گفت
_هیچ .. اما من برای امثال تو یقه پاره نمی کنم !!

تنها کاری که می تونم برات کنم اینه که یه نصیحتت کنم

باحرص لبم رو گاز گرفتم وگفتم
_من نصیحت مرد املی مثل تورو می خوام چیکار هان !!

پوزخندی زدم وبا تمسخر ادامه دادم

_انقدر خاطرخواه دارم تا با یک اشاره ی انگشت کوچیکه ی من برام برقصن وهرکاری بکنه اون وقت تو !!
هههههه خنده داره !!
سپس صدام رو به تقلید صدای اون کمی کلفت تر کردم و گفتم

_می خوام یه نصیحتت کنم..هه

ایمان ریشخندی زد و با تمسخر گفت

_اره چند دقیقه قبل یکی از همون خاطرخواهاتون رو دیدم !!
تامل برانگیز بود!!

کارد می زدی خونم بیرون نمی زد
هجوم خون رو توی صورتم احساس می کردم .

ایمان بادیدن خشم عریان من لبخندی محو زد .

پشتش رو بهم کرد وبا قدم هایی محکم و موزون به سمت ساختمان جلو رفت
هرچی فحش تو دلم بود نثارش کردم

این پسر گاهی زیادی تو مخم پاتیناژ می کرد !!!

چند نفس عمیق کشیدم و هوارو وارد ریه هام کردم و به سمت کلاسم قدم برداشتم

ع٠❀----------❀٠ع

:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_78

ع٠❀----------❀٠ع

اسمان گرگ و میش بود که از تختخواب به سختی دل کندم و به سمت دستشویی رفتم .تا کمتر از یک ساعت دیگر با ایمان قرار داشتم و باید عجله می کردم .

سریع مسواکم رو زدم و از دستشویی خارج شدم و به میز آرایشم رفتم ابتدا دستی به موهام کشیدم.از فرق باز کردم و روی شانه ام مهارش کردم و لبخندی به فر بودن خدادادیش زدم .

سپس با آرامش مشغول ارایش شدم .آرایش چشمم رو تیره کردم و روی لب های برجسته ام رژ لب جیگری زدم تا بیشتر به چشم بیاد عطر فرانسویم رو روی خودم خالی کردم و به سمت اتاق پرو رفتم و از توی

رگال ها به مانتوهام لحظه ای خیره شدم

در نهایت یک مانتوی صورتی کثیف جذب پوشیدم و با شلوار و شال سفید ستش کردم .کیف وکفش همرنگ مانتومم رو هم پوشیدم و از اتاق خارج شدم .

وارد کوچه که شدم ایمان رو دیدم که به ماشینش تکیه زده بود و سرش رو پایین انداخته بود .لبخندی به پهنای لبم روی صورتم نشست ونگاهم در قامت مردانه اش چرخید .
با همان شلوار مشکی ولباس صورمعه ای خوش دوخت ..

در کل نمیشد منکر خوشتیپی وجذابیتش شد حتی با آن تیپ ....

خرامان بهش نزدیک شدم .

پژواک صدای کفش هایم در سکوت صبحگاهی اورا به خود آورد وبه یک قدمیش که رسیدم سرش سمت من چرخید .

چشمکی تحویلش دادم وپرانرژی گفتم
_صبح جمعتون بخیر استاد

استاد رو کشیده گفتم
نگاهش بالافاصله با تامل از نوک پاهام تا فرق سرم چرخید وشنیدم که زیر لب گفت

_با وجود تو حتما خیره!!

بی اهمیت به جمله ی پر از کنایه ش
دست دورسینه حلقه کردم وباشیطنت گفتم
_استاد نگاهتون زیادی بی پروا شده ها !!

ابروهایش رو گره زد و با همان اخمی که جز لاینفک صورتش بود به سردی گفت

_مگه تو اینطوری نمی پوشی تا نگاه مردا رو دنبال خودت بکشی ؟!

کمی فاصله بین لبهام دادم و اون یک قدم فاصله رو پر کردم و با تمسخر لب زدم

_جنس شما نرها جوری هست که ما زن ها اگه گونی هم بپوشیم نگاهتون دنبال ماست !!
پس بی خیال بزار ما هرجور دوس داریم بگردیم .

طرح پوزخند روی کنج لبش برای لحظه ای کوتاه عصبیم کرد اما به خودم قول داده بودم امروز فقط در کنار این برادر بسیجی خوش بگذرونم

پس بدون اینکه منتظر اون باشم به سمت در ماشین رو بازکردم و برای اولین بار سوار ماشین استاد شدم

ع.❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_79

ع.❀----------❀.ع

کمتر از چند ثانیه بعد ایمان هم سوار هیوندا آزرای سفید رنگش شد وبوی عطر ملایم وخوش بوش تو کابین ماشین پیچید
عطر دل انگیزش رو داخل ریه هام فرستادم و هم زمان با روشن کردن ماشینش به سمت اون چرخیدم

_استاد خیلی عجیبه !!

با مهارت ماشین رو از پارک خارج کرد و با کمی تامل بدون اینکه به سمتم

نگاهی کنه پرسید

_چی عجیبه؟!

لبخندی زدم وبدون مکث گفتم
_فکر می کردم ادمایی مثل شما فقط باید بوی عطر مشهد و گلاب بدن !!

نیم نگاه گذرایی به سمتم انداخت و وارد خیابان اصلی شد.

پوزخندی زد و تاک ابروهاش رو بالانداخت
باتمسخر گفت
_ادمایی مثل ما؟!

بلافاصله به ته ریش و یخه ی بسته اش اشاره کردم وبا بدجنسی گفتم

_آره برادر ....ادم هایی مثل شما !!

ایمان با خونسردی گفت
_و توهیچی درمورد ادم هایی مثل ما نمی دونی!!!

سری تکان دادم وبا بدجنسی گفتم

_گاهی من خطاب می شم گاهی شما !!

گاهی جمع گاهی مفرد ...تکلیف رو روشن کن استاد ..بالاخره منم یاشما !!!

_ در ضمن از کجا می دونی من چیزی در مورد شما نمی دونم !؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت وگفت
_عجب !!! می دونی پس !!

دستی تو هوا نمایشی تکان دادم و با حاضر جوابی گستاخانه ای گفتم

_می دونین امثال شما گونه های عجیبی هسین !!

نگاه تند وپراخم ایمان به سمتم چرخید
خیلی جدی پرسید
_میشه اون وقت بفرمایین چرا ؟!!!

بی توجه به اینکه باز شما مخاطب شدم
مثل زخمی چرکی بودم که ناگهان سرباز کرده باشه
_چون با وجود تو و امثال تو شدیم یه جامعه پیر!!!

یک جامعه ی مریض وافسرده !!!
چون همه چیز برای شما حلاله برای ما حرومه!!

خون شما خون برتر و تافته ی جدا بافته س اما ماها تو کشور خودمون عجمیم دیگه !!!
چون حرف ،حرف شما ، یخه آخوندیاس!!!

شماها تصمیم‌می گیرین
ما چی بپوشیم چی نپوشیم!!!
چی بخوریم چی نخوریم!!!
کجا بریم کجا نریم !!!

کار داره به جایی می کشه که برای کشیدن همین هوای کثیف و کوفتی هم باید ازشما اجازه بگیریم !!!

نگاهم لحظه ای روی رگ گردن بادکرده ش افتاد که به تندی می زد .ابروهاش به شدت در هم گره خورده بود . گوشه ی چشم هایش جمع شده بود و چین افتاده بود

باصدایی که از لای دندون های قفل شده ش به سختی بیرون میومد

لااله الاالله ی گفت .

انگار این ذکر واقعا آرامش می کرد که با خونسردی ریشخندی زد وگفت

_بهتره شما کمربندتون رو ببندین و صاف بشینین و کمتر رو منبر برین !!!

❀----------❀.ع

:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن:sparkles:🦋

#پارت_80

ع.❀----------❀.ع

انتظار شنیدن هرجمله روداشتم جز این !!!!

این همه مثل ذرت قرار گرفته رو حرارت آتیش بالا وپایین پریده بودم تا اون با خونسردی بهم بگه رو منبر نرم وکمربندم رو ببندم !!

پسره ی احمق بسیجی !!!

از شدت حرص نفسم برای لحظه ای به شمارش افتاد .

شک نداشتم اگر تا چند دقیقه دیگه با همین منوال می گذشت با همین ناخن های مانیکور شده م چشم هاش رو از کاسه در میاوردم

چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم و مثل یک دختر سرتق با لجبازی گفتم
_نمی بندم تا تو برام ببندی بچه اخوند !!!!

ازگوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و نگاهش لحظه ای روی سینه هام که از شدت خشم بالا و پایین می رفت خیره ماند و گوشه ی لبانش به سمت بالا متمایل شد و لبخندی محو زد !

نمی دونستم در آن لحظه از نظرش شبیه یک دختر بچه ی سرتق و لوس آمدم

با خونسردی لحظه ای زل تو چشم هام وگفت
_یک دلیل بیارین که من چرا باید کمربندتون رو ببندم !!!

فکری مثل جرقه تو سرم زده شد وارامش به یکباره تو کل وجودم پیچید حالا دیگر تا حدودی آرام تر شده بودم

لبخندی زدم وخودم روسمت او کشاندم

بوی عطرش در آن فاصله ی کم مست کننده بود .

دستم رو روی بازوهای عضله ایش گذاشتم وبی اهمیت به گره ی افتاده ی بین ابروهاش که هر لحظه کورتر می شد با بدجنسی لب زدم

_بدون اینکه دلیل بیارم کاری می کنم که خودتون زود کمربندم رو ببندین استاد!!

نفس هاش کشدار شده بود و آن قسمت از گونه هایم که در برخورد نفس های داغش بود حرارت گرفت

صدای پر اخمش در آن فاصله ی کم در گوشم پیچید
_لطفا بشینین جاتون خانوم شمیمی

بی اهمیت به تندی صداش و جذبه ی نگاهش ،دستم، رو روی بازوهایش به حرکت درآوردم و لحظه ای کوتاه ،خیلی کوتاه دلم خواست سرم رو روی این بازوها که حتی از زیر لباس برجستگی و عضله ای بودنش احساس می شد بزارم.

نهیبی سرخودم کشیدم و آب دهانم رو به سختی قورت دادم !!

هنوز هم نمی دونستم این همه عضله چجوری تو بدن این پسر مذهبی جمع شده !

لبخندی به پهنای صورتم زدم و با حرارت لب زدم
_چطور استاد اذیت می شین از اینکه چسبیدم بهتون ؟!

حالا دیگر دستم تا روی سرشانه هایش پیچیده و سفتش رسیده بود

گوش های زیادی تیزم شنید که لعنت برشیطانی زیر لب گفت:

❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_81
ع.❀----------❀.ع

_برو دختر بشین سرجات

_نوچ نمی رم ..جام خوبه !!

نفسش رو با فشار به سمت بیرون انداخت و بلافاصله با همان سرعت

بالایی که داشت ماشین رو به سمت کنار خیابان کشید و ترمز کرد

از صدای جیغ لاستیک ها روی آسفالت هینی کشیدم و هنوز قامتم رو کاملا صاف نکرده بودم که ایمان از آستینام گرفت رو صندلیم نشوندم وروم خم شد .

و کمربند رو کشید

از شکست ش خنده م گرفت و بی اهمیت به شالم که از سرم افتاده بود سرم رو در چهارچوب آغوش او به صندلی تکیه دادم

لحظه ای نگاهش رو نگام خیره ماند و از نگاهم به سمت موهام که با بی قیدی روی شانه هام رها شده بود چرخید .
کمربند رو بست و با لحن جدی زمزمه کرد
_شالت رو سر کن

انحنای لب هام به سمت بالا رفت
صدای بمش زیادی جدی بود

_حیف این موها نیست که زیر شال مخفی بشن ؟!

با اخم نگاه زودگذری به موهام انداخت و قبل از اینکه بفهمم دقیقا چیشد

دستش رو ی شالم نشست وشالم رو جلو کشید

_وقتی با من و کنار منی مراعات کن لطفا

این را گفت و خودش رو عقب کشید و سر جاش نشست .

لبخندی زدم شالم رو روی سرم مرتب کردم و باشیطنت گفتم

_حتما استاد ...اصلا بیا یک قراری باهم بزاریم استاد اکی؟!
_من این حجاب اجباری رو پیش شما رعایت کنم و شما

لحظه ای مکث کردم ومجدادا سر ایمان سمت من چر خید

نگاه کنجکاوش لحظه ای روی صورتم قفل شد.
زبونم رو روی لبام کشیدم

و بعد دستم بلافاصله روی ته ریش صورتش نشست

❀----------❀۰ع

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_82
ع.❀----------❀.ع

انگشتانم رو دو طرف لب هاش گذاشتم و کمی کشیدم و چون طرح لبخند گرفت

چشمکی بهش زدم و گفتم
_یه امروز از این قالب خشک و سرد بیا بیرون و لبخند بزن

ایمان سرش رو عقب کشید و قبل از اینکه دهن باز کنه روی صندلی خودم برگشتم وصاف نشستم وباصدای بلندی گفتم
_استغفراله .الله اکبر ..

پووووف

لحظه ای مجدادا طرح لبخند رو تو لباش دیدم اما بلافاصله سری تکان داد و پاهایش رو روی گاز فشرد و ماشین رو به پرواز دراورد

نگاهی به استایل پشت فرمانش انداختم

تو این حالت اصلا شبیه یک پسر بسیجی نبود و بیشتر شبیه سوپرستارها دیده می شد
دستام رو بهم کوبیدم و با لحنی ناباور گفتم

_ایوول دست به فرمونتم خوبه ها !!

عکس العملی نشون نداد و من دستم رو به سمت پخش دراز کردم

دلم می خولست امروز با این پسر مومن روز متفاوتی رو می گذروندم .

آهنگ که پخش شد بر ای لحظه ای به معنای واقعی کلمه هنگ کردم !!!

و دستم رو دکمه خشک شد

تاکی به تمنای وصال تو یگانه
اشکم شود از هرمژه چون سیل روانه..

خواهم به سرآید غم هجران تو یارم
ای تیر غمت را زدل عشاق نشانه

جمعی به تو مشغول وتو غایب زمیانه

بلبل به چمن زان گل رخسار نشاندی
پروانه درآتش شد ...

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و ایشی بلند گفتم

_ عاشقیا برادر

آخه خدایی کی توماشین از این اهنگا گوش می کنه !!
نه خداییی خوابت نمیگیره پشت فرمون؟!!

نیم نگاهی سمتم کرد و چینی به پیشونی انداخت

بی اهمیت به نگاه پراخمش

بلافاصله زیپ کیفم رو کشیدم و فلشم رو از کیفم در اوردم و زدم و با خنده گفتم
_آهنگ یعنی این خوب گوش کن برادر که می خوام بترکونم

بلافاصله آهنگ پخش شد و من صداش را تا آخر زیاد کردم

می تونی عکسام رو داشته باشی قلبم روداشته باشی ولی خودم رو نه نه

نه نه
می تونی خاطرم روداشته باشی وحتی شمارمو داشته باشی ولی خودم رو نه نه نه خودم رونه
خودم رودستت نمیدم دل به هرکس نمی دم
چیزی ازت من ندیدم باتو همه جوره من ساختم .تورو خیلی دیر شناختم
درکم کن یکمی
ترکم کن عزیزم
نازکم کن یکمی من رو درکم کن عزیزم
نه نه نمیشه نه نه نمیشه

کاملا به سمت ایمان چرخیدم و همراه با اهنگ خودمم تکون می دادم وحسابی قر می دادم
از ابروهای گره خوردش راحت می شد فهمید تا چه حد داره حرص می خوره اما خودش رو کنترل می کرد تا حرفی نزنه ..

یکبار دستش رفت سمت پخش تا خاموش کنه اما بلافاصله دستم رودستش نشست و اون سریع دستش رو عقب کشید و من از خنده ریسه رفتم و گفتم
ـووووییی تو خیلی باحالی !!!

قری به کمرم دادم و با لوندی گفتم

_سعی کن زود تر من رو ارشاد کنی و روحم رو رستگار کنی تا به خاطرم مستقیم وسط جهنم نینداختنت !!

❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_83

ع.❀----------❀.ع

ایمان پوزخندی زد و به تمسخر گفت

_به نظر میاد امیدی به رستگاری شما نباشه ...

بین گزینه ی رستگاری شما و گزینه ی جهنم باید به گزینه ی سوم فکر کنم

لبخندی زدم .

شالم رو روی سرم مرتب کردم وبا کنجکاوی پرسیدم

_گزینه ی سوم ؟!

ایمان با مهارت از ماشین جلویی سبقت گرفت و با خونسردی گفت

_بله ..گزینه ای برای رهایی از شما وملاقات های از قبل برنامه ریزی شده ی شما

لبخندی پهن زدم .

به سختی جلوی خنده م رو گرفته بودم تا مهارش کنم .

سری تکان دادم و با لوندی گفتم
_به نظر من گزینه ی اول و سوم محاله!!!

رستگاری من و رهایی از من ..به نظر محال وغیر ممکن میاد.

لبخندی ملیح زدم وخیره به نیم رخ سبزه و ته ریشی که جذابیت صورتش رو دو چندان کرده بود ادامه دادم

_ در ضمن استاد
من کاری کردم که شما همسایم شین یا بدتر استادم ؟!
اصلا انگار دست خدایان تو کاره و سرنوشت من و شما رو همش مقابل هم قرار میده

ایمان با شنیدن این جمله نگاه تندی سمتم انداخت

چشماش رو ریز کرد وگفت
_عجب!!! سرنوشت ؟!
مثلا سرنوشت خواست من و شما امروز همدیگر رو ببینیم ؟!

یک لحظه از لحن صداش خنده م گرفت
کمرم رو مجدادا به صندلی تکیه دادم

وبا حاضر جوابی گفتم
_اگر اون شب به فکر بهشت و جهنم نبودین و صیغم نمی کردین
الان مجبور نبودین به جای مهریه من رو ببرین پیک نیک

چشم غره ای بهم رفت که در جواب چشمکی ازم گرفت
دقایقی به سکوت گذشت که سکوت رو شکوندم
_استاد

کمی مکث کرد سپس با همان صدای مردانه وبم خود آرام گفت
_بله
_ استاد آجیل می خورید ؟!

یهو وسط خیابون چنان ترمز کرد که ماشین با صدای خیلی بدی ترمز کرد و من تو دلم خدارو شکر کردم که کمربندم رو بسته بودم سریع به عقبه برگشتم خبری از ماشین نبود
خدارو شکر آن وقت صبح در یک روز تعطیل اتوبان خلوت بود

با اخم وخیره تو نگاهم پرسید

_چیرو ؟!!!

به سختی خندم رو کنترل کرده بودم فک کنم کلمه آجیل رو نشنیده بود مشت دست آجیلم رو جلوش باز کردم و با شیطنت نامحسوسی و با صدایی که به شدت از شدت خنده ی کنترل شده می لرزید با لحن مظلومانه ای گفتم

_آجیل می خورین

یه لحظه شوکه به آجیل دستم و بعد به چشام نگاه کرد که با خنده ی ریزی لبی گزیدم وبا شرمی ظاهری گفتم

_ وووییی از شما بعیده برادر
اون تسبیح من کجاس

نکنه جدی می خواین برین جهنم !!!

با صدای بوقی که شنیدیم کلافه ماشین رو راه انداخت وزیر لب شنیدم که با خشم گفت
_خدا امروز رو به خیر بگذرونه

❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_84
ع.❀----------❀.ع

لبخندی زدم و با آرامش عجیبی که در ته وجودم احساس می کردم بادی به غبغب انداختم و گفتم
_حتما خیره بد به دلت راه نده مومن !!

این بار لبخندی که روی لبش نشست کمی پررنگ تر از دفعه های قبل بود هرچند که بلافاصله لبخند از رو لبش پاک شد .

نمی دونستم اخم کلا جز لاینفک صورتش بود یا در کنار من همیشه سعی داشت اخم کند !!!

یاد مثل معروف خودمون افتادم
اگر به روت بخندم پرو میشی !!!

تاک ابرویی بالا بردم .در هر صورت من هم آروشا بودم وبه خودم قول دادم بالاخره امروز خنده رو حتی برای لحظه ای کوتاه هم که باشه مهمون این صورت پراخم وجذبه کنم .

با این فکر کل وجودم مملو از انرژی شد
مجدادا به سمت او چرخیدم
_استاد
می خواین من بزارم دهنتون ؟!

نیم نگاهی به سمتم انداخت و به آجیل تو دستم لحظه ای چشم دوخت

لحظه ای دهن باز کرد تا چیزی بگوید
اما دستی بر ته ریش صورتش کشید

واستعفرالهی زیر لب فرستاد .
سپس با کنایه گفت
_تو نمی تونی درست صحبت کنی ؟!

تازه متوجه جمله ای که بکار برده بودم شدم و لحظه ای گونه هام از شرم گر گرفت .

گوشه ی لبم رو گزیدم و چشم غره ای بهش رفتم و با پرویی گفتم

_شما زیادی منحرفی برادر!!

ایمان پوزخندی زد و سری با تاسف تکان داد .
_اصلا برای یک دختر خوب نیست دهنش رو باز کنه و نسنجیده وبدون فکر حرف بزنه !!

حق با اوبود اما من دلم نمی خواست جلوی این پسر کم بیارم .

چشم غره ی جانانه ای بهش رفتم وبا تمسخر گفتم
_حالا من رفتم رو منبر یا شما ؟!!!
مثل این بابابزرگ ها فقط دهنت یا به نصیحت باز میشه یا به استغفرالهه توبه توبه !!

چشمان تیره ش برای لحظه ای خندید اما باز هم کوتاه ...

مجدادا دهانش را باز کرد حرفی بزنه اما من خیلی زود یکی از بادام هایی که دستم بود رو داخل دهانش گذاشتم و چشمکی به نگاه متعجبش زدم وباشیطنت گفتم

_بادام بخور و انرژی ذخیره کن برای امروز خیلی بهش احتیاج داری !!

گوشه ی لبش به سمت بالا کمی رفت و زمزمه کرد
_خوبه پس خودت می دونی چه عجوبه ای هستی !!

خندم گرفت واون هنوز نمی دونست آروشا چه آتشی می تونست باشه

دربند درآن وقت از صبح تقریبا خلوت بود . لبخندی زدم و وقتی ایمان ماشین رو پارک کرد از ماشین پیاده شدم .

❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_85
ع.❀----------❀.ع

کمتر از چند ثانیه بعد ایمان با کمی فاصله از من ایستاد .

نیم نگاهی گذرا سمتم انداخت سری تکان داد
اما بدون حرفی راه افتاد .

لبخندی زدم و آن اندک فاصله رو پر کردم وکنارش قرار گرفتم وقدم هام رو باهاش میزان کردم واز پله های سنگی دربند مشغول بالا رفتن شدیم .

قدم هاش بلند بود و با کفشی که من پوشیده بودم برام سخت بود

دوپله که جلوتر افتاد
باصدای بلندی گفتم
_ استاد کمی آروم تر برو تا منم بیام

لحظه ای مکث کرد و بعد صدای محکمش رو شنیدم

_شما که دستور صبحانه رو تو دربند دادین باید به فکر کفش مناسبی می بودین !!!

نگاهی به ظاهرم انداختم .اصلا مناسب دربند نبود .

با بدجنسی گفتم
_ صبحونه تو دربنده

اما ناهار وشام چی ؟!

باید فکر همه جاش رو می کردم استاد
ایمان برگشت .تاک ابرویی بالا انداخت و با خونسردی گفت

_پس مواظب قدم هاتون باشین تا خدای نکرده تئاتر شب رو از دست ندین!!!!

نگاهم لحظه ای از پشت ایمان به اکیپ پسرانه ای که از بالا پایین میامدند افتاد

فکری با سرعت باد تو سرم شکل گرفت
مثل خودش با خونسردی دست به سینه شدم و لبخندی زدم و گفتم

_استاد من تئاتر شب رو ابدا از دست نمیدم وهمینطور پاساژگردی ظهر پالادیوم رو به همراه شما !!

چشمکی زدم و با شیطنت ادامه دادم

در ضمن اینجا کم جنتلمن نیست تا من رو صحیح و سالم بالا ببره !!!

ایمان با تیزی رد نگاهم رو زد و چون به پسرا افتاد که حالا کاملا نزدیک به ماشده بودند بلافاصله ابروهاش بهم گره خورد.

با حرص نفسش رو بیرون فرستاد سری تکان داد و دوپله ی بالا رفته رو پایین برگشت وکنارم ایستاد .

خنده ی ریزی کردم

حالا اکیپ پسرا کاملا درکنار ما قرار گرفته بودند و ایمان به ناچار در آن فضای کوچک به من چسبید وطوری ایستاد که آن ها کوچکترین برخوردی با من نداشته باشند .

برجستگی بازوهاش رو کاملا احساس می کردم و مشامم پر از بوی عطر خاص وتلخش شده بود.

ایمان به ظاهر پسرا نگاهی انداخت
پوزخندی زد وبه تمسخر آرام طوری که فقط من بشنوم گفت
_منظورتون از جنتلمن دقیقا این آقا پسرا بودن ؟!!

نگاهم به شلوار پاره پاره و ابروهای تمیز شده ی پسرا افتاد ونتونستم خنده م رو کنترل کنم وصدای خنده ی بلندم توجه چند تا از اون پسرا رو

به خودش جلب کرد

❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_86
ع.❀----------❀.ع

ایمان بلافاصله چشم غره ای جانانه بهم رفت اما دیرشده بود چون صدای یکی از پسرهارو به وضوح شنیدیم که گفت

_جووووون تو فقط بخند لامصب چه دندون های سفیدیم داره !!

نیش بازم بلافاصله با دیدن دست مشت شده ی ایمان بسته شد و ابروهام بهم گره خورد وقتی ایمان به سمت پسرها جلو رفت .

زود بازوهاش رو محکم چسبیدم واسمش رو آروم زیر لب اوردم

صدای پسر همراهش رو شنیدم که با تمسخر گفت
_فرشید ساکت باش پسره ی همراش معلومه از این بچه آخونداس دنبال دردسر نباش !!

فرشید چشمک ریزی بهم زد نگاهی به ایمان که هر لحظه مشتش فشرده تر می شد انداخت وگفت

_اره از همون تخم و ترکس
لامصبا چه لقمه هایی رو هم تور می کنن والا !!

در ضمن کدوم دردسر!
اینا فقط تو تختخواب مردن !!!
بیرون تخت پشت لباس و ریششون قایم میشن وموش میشن

صدای نفس های شمرده ی ایمان ضربان قلبم رو بالا برد بازوهای عضلانی و محکمش رو تو دست یخ زده م فشردم

من دختر نترسی بودم و نمی دونستم دلیل این همه وحشتی که یکهو تو جونم نشست چی بود
لا الاهی الله که ایمان زیر لب گفت باعث ان ها با صدای بلندی بخندند

پسر با اون نگاه هیز مجدادا نگاهی بهم انداخت و با تمسخر وحسادتی اشکارا گفت
_ آخه سیب سرخ دست چلاق؟!

نه بابا ، حتما این برادر اومده ارشادش کنه
اخه به همچین گوشتی نمی خوره همچین پارتنری داشته باشه !!!
این جیگر بیشتر به درد من می خوره!!!

اصلا نفهمیدم چه اتفاقی افتاد
کی ایمان بازوش رو از دستم بیرون کشید وکی به سمت اون پسر یورش برد و یقش و گرفت و به دیوار پشتش کوباند

با صدای جیغ خفه ای که از گلوم بیرون اومد به خودم اومدم .
ان ها چند نفر بودند و ایمان فقط یک نفر و اگر کار به دعوا می کشید بی شک مغلوب ان ها میشد

خواستم به سمتش برم اما انگار پاهام رو به زمین سنگی زیر پاهام دوخته بودند.

رگ های متورم گردنش هر آن امکان داشت پاره بشن .. از میان دندان های قفل شده اش غرید

_وجود داری حرفت رو تکرار کن!!!

پسر کمی خودش رو جمع وجور کرد اما خودش رو از تاخت نینداخت

_هه این رو باش پیش دختره چی دور برداشته بچه آخوند ، مردش هسی بزن تا ..

حرف تو دهن پسر کامل بیرون نیومد که ایمان مشتی که تو دهن پسر کوباند چنان محکم بود که صدای شکستن دندان هاش رو به وضوح شنیدم وهینی کشیدم..

❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_87

ع.❀----------❀.ع

خون با شدت و فشار از دهان پسر خارج شد .دوستای پسره هم مثل من برای لحظه ای شوک زده خیره به خون ومشت ایمان ماندند .

صدای ایمان که از لای دندان های قفل شده اش بیرون آمد همه ی مارو از شوک بیرون کشید .

_دیدی که مرد بودم و وجودش رو داشتم که بزنم فکت رو پایین بیارم !!

حالا تو بچه ژیگول ثابت کن که مردی و اگه وجود داری حرفت رو تکرار کن
رگ های کبود وبرآمد گردنش نشان از خشم وعصبانیت بیش از حدش بود

تا حالا این همه جذبه وخشم مردانه رو یکجا در یک نفر ندیده بودم .

رنگ پسر زیر دستش به وضوح پریده بود و نگاهش خیره روی مشت دست ایمان که همچنان روبه روی صورتش گرفته شده بود مانده بود .

صدای همهمه هر لحظه که می گذشت بیشتر میشد .

عده ی کمی دورمان حلقه زده بودند وبا کنجکاوی و لذت این نمایش درگیری را تماشا می کردند وحتی چند نفری مشغول گرفتن فیلم بودند .
_ولم کن !

یکی از دوستای پسر شهامتی به خرج داد و دستش را روی شانه ی ایمان قرارداد وگفت

_داش ولش کن ، رفیق ما اشتباه کرد

شما بزرگواری کن و ببخش !!

من از طرف دوستم معذرت می خوام
شما هم حتما دوست ندارید کارمون به انتظامات بکشه

ایمان نگاهی به اطراف انداخت وچون جمعیت جمع شده را دید نگاهش رابه من دوخت ونمی دونم در نگاهم چی خواند که نفس پرحرصش رابیرون فرستاد

یقه ی پسر رو ول کرد و باخشم وتن صدای آرام تری گفت

_برو هروقت بزرگ شدی و سنت دورقمی شد بی ناموسی کن پسر !!

این را گفت وبه سمت من برگشت
پسر خواست حرفی بزند که دوستاش بلافاصله سرش تشری رفت و او را به سمت پایین پله ها کشاند .

لحظه ای از نگاه پر از اخم و تیره ی ایمان قلبم لرزید .

زبانم را روی لب کشیدم و کمی تو خودم جمع شدم و مسخره ترین لبخندی را که می تونستم بزنم روی لب نشاندم .

چشم غره ای بهم رفت وچینی به پیشانی انداخت
خواست حرفی بزند که نگاهش روی جمعیت نشست و با حرص نفسش رو بیرون فرستاد .

جای بدی ایستاده بودیم و مردم منتظر بودند تا نمایش کاملا تمام شود که بالا و پایین بروند .

_دستش روی آستین مانتوم نشست وبا صدای کنترل شده ای گفت
_دنبالم بیا

❀----------❀ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_88
ع❀----------❀ع

کوچکترین اعتراضی نکردم و دوش به دوش ایمان از پله های سنگی بالا رفتیم.

هر از گاهی نگاهم بین لواشک های خوشرنگ وآلوهای رنگی می چرخید

.

اما ابروهای گره خورده ی ایمان و اخم نگاهش چنان غلیظ بود که جرات اینکه در آن لحظه بگم بایستد تا من لواشک بخرم را نداشتم !!!

پسری کم سن با لباس محلی مقابل ایمان ایستاد و با لبخند به سفرخانه ی سمت چپش اشاره کرد وگفت

_آقا بفرمایید داخل صبحانه چای قلیان
همه چی آماده س
ایمان نیم نگاهی به سمت سفره خانه انداخت و بدون پرسیدن نظر من به داخل رفت و تقریبا من را هم دنبال خود کشید .

نفسم را با حرص به بیرون فوت کردم
این بسیجی احمق با خودش چی فکر کرده بود که از آستین مانتوم گرفته بود واینجوری می کشید !!

آروشای سرکش وجودم به شدت طغیان کرده بود و خط ونشان می کشید !!

داخل سفره خانه تقریبا خلوت بود و ایمان در کنار اولین تخت چوبی

ایستاد

با حرص دستم را عقب کشیدم

ایمان عکس العملم را که دید پوزخندی زد و خود کفشش را درآورد و روی تخت نشست و با تمسخرگفت

_اینجا دیگه جنتلمنی نیست که کمک کنه بشینی پس بشین !!

پشت چشمی براش نازک کردم و بی اهمیت به پوزخندش خم شدم تا کفشم رادربیارم

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای پرحرصش را شنیدم که ارام گفت

_لطفا بشین و کفشت رو دربیار !!!

باتعجب نیم نگاهی به سمتش انداختم
مجدادا رگ های گردنش باد کرده بود

با کنجکاوی به خودم نگاه کردم وخنده م گرفت .
با خم شدنم مانتوی کوتاهم بالا رفته بود و باسنم بیرون افتاده بود.

علت این همه حساسیت او را درک‌نمی کردم !!!
با بدجنسی ودرکمال خونسردی گفتم
_استاد نشسته نمی تونم کفشم رودربیارم
اوممم شما هم که قبل از من نشستین

جنتلمنی هم که نیست کمکم کنه واگر بود هم با مشت شما طرف میشد !!
پس اجازه بدین خودم کفشم رودربیارم

صدای نفس های پرازحرصش اروشای بدجنس وجودم را شادمان کرده بود

صدای ذکر همیشگیش را که شنیدم لبخندی دندان نما زدم
وبعد قامتم را صاف کردم وچشمکی تحویلش دادم وبی اهمیت به چشم غره اش کفشم را درآوردم وروی تخت رفتم وبا کمی فاصله ازش نشستم .

❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_89

ع.❀----------❀.ع

تکیه ام را کامل به پشتی دادم و نگاهم را در فضای سفره خانه چرخاندم .

حالا که کمی از آن صحنه ی درگیری گذشته بود توانسته بودم شهامت خودم را پیدا کنم و باز در قالب همان دختر تخس و شیطون فرو برم .

نگاهم را مستقیم به مشت دست ایمان دوختم و با یاد آوری ضرب دستش لبخندی پهن روی لب نشاندم .

حتی برای لحظه ای وجودم پر از حس های شیرین شد از اینکه رگ گردن استاد بخاطر من باد کرده بود !!!

_میشه علت این لبخند ژکوندتون رو بدونم ؟!!

لحن صدای سرد و توام با کنایه اش را شنیدم و
نگاهم بلافاصله از مشت دستش به سمت صورتش چرخید.

برای لحظه ای خنده ام گرفت !!!

نگاهش مستقیم روی من نبود و من نمی دانم چطور توانسته بود لبخند ژکوند روی لب من را تشخیص دهد !!!

این مرد زیادی تیز ومرموز بود !!

کمی خودم را بهش نزدیک تر کردم
و با هیجان لب زدم

_استاد می گم شما هم ضرب دست خوبی دارینا ...مشتی که صورت اون یارو کوبوندین خیلی خفن بود !!

لحظه ای گذرا نگاهش در نگاهم قفل شد

بارقه ای ازخنده را در نگاهش دیدم هرچند مانند شهابی زود گذر بود و بلافاصله مجدادا سردی و اخم جایگزینش شد

سری با افسوس تکان داد و گفت

_یارو ؟ خفن ؟!
این طرز صحبت کردن واسه یک دختر امروزی ودانشجو اصلا صحیح نیست !!

لطفا فاصله رو هم حفظ کن!!

نگاهی به فاصله ی اندک بینمان انداختم و بی اهمیت به آن ، سرمست از بوی عطرش و آن صبح دل انگیز با لحن پر از شیطنت گفتم

_پس جمله م رو اصلاح می کنم
استاد مشتی که صورت اون پسر جنتلمن
آخ ببخشید آن پسر قرتی ، کوبیدین بسیار عالی و درخور تحسین بود !!

جمله م که تمام شد

لبخندی بلافاصله روی لب ایمان نشست .عجبی زیر لب گفت و من نگاهم خیره ماند روی فرو رفتگی چال گونه اش که برای لحظه ای کوتاه کل وجودم را به لرزه انداخت .

ناخواسته انگشتم به سمت صورتش جلو رفت و درست قبل از اینکه در چال گونه ش فرو رود سرش به سمت عقب کشیده شد و نگاهش با تعجب خیره ماند روی انگشت دستم که روی هوا متعلق مانده بود!!!

❀----------❀۰ع
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_90
ع.❀----------❀.ع

خیلی زود تعجب نشسته در نگاهش جای خود را به اخم داد و باتحکم لب زد
_داری چیکار می کنی!!

لب برچیدم و بلافاصله
انگشت دستم را گونه ی خودم گذاشتم و با لحن بچگانه ای گفتم
_من از اینا دوست ...
ببین اما خودم ندارم !!

لحظه ای نگاهش از روی گونه م به سمت لبام و کشیده شد اما خیلی زود نگاه دزدید و مثل همیشه استغفرالله ی زیر لب گفت .

پسر جوونی نزدیک شد وگفت
_ سلام صبحتون بخیر صبحونه چی میل دارین؟!

ایمان در حالیکه همچنان سرش به زیر بود مودبانه اما کوتاه پرسید

_سفارش صبحانه باشما

تازه یادم افتاد من چقدر گرسنمه !!

لبخندی دندان نما روی لب نشاندم وخیلی تند گفتم
_کله پاچه

نگاه بهت زده ی ایمان بلافاصله روی صورتم نشست .

مردمک چشم های گشاد شده ش من را به خنده انداخت

چشمکی زدم وزیر لب با شیطنت پرسیدم
_چرا انقدر تعجب کردی ؟!
مگه من نمی تونم کله بخورم ؟!

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت و گفت
_اعتراف می کنم برام عجیب اومد
دختری با پرستیژ شما بخواد کله پاچه بخوره !!!

از اعتراف صادقانه ش خنده ی ریزی کردم
ناخواسته زبانم را روی لب هام کشیدم و لب زدم

_تازه آب کله رو هم دوست دارم

نگاه ایمان ثانیه ای کوتاه خندید وچون سرش را با افسوس تکان داد تازه فهمیدم چه سوتی دادم .

وبرای اولین بارشنیدم صدای خنده ی مردانه ی ایمان را!!!!

❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_91

ع.❀----------❀.ع

مادر بزرگ با لبخند کیک را داخل فر قرار داد و گفت

_تا این کیک بپزه و ایمان از دانشگاه بیاد بریم پذیرایی

سری تکان دادم و لبخندی به وسعت مهربانی مادربزرگ زدم .

مادربزرگ از وقتی فهمیده بود من تنها در خانه زندگی می کنم به هر بهانه ای من را به خانه ی خودشان می کشاند و نمی گذاشت در خانه تنها

بمانم

هنوز روی مبل نشسته بودم که زنگ در زده شد
_حتما استاد اومدن

مادر بزرگ گفت
_نه ایمان کلید داره

سپس با آن هیکل فربه اش به سمت آیفون رفت و به سرعت اخم به چهره اش دوید و دکمه ی آیفون را با گفتن
سلام خوش اومدی زد

با دیدن عکس العمل مادربزرگ با کنجکاوی پرسیدم
_مهمون دارین ؟!

صورت گرفته ی مادر بزرگ با دیدن من کمی باز شد .

از مبل بلند شدم .اصلا دلم نمی خواست مزاحم باشم ارام گفتم

_مادربزرگ بهتره من برم و...

سریع وسط جمله م پرید و گفت
_اصلا حرفشم نزن که نمی زارم

با تردید گفتم

_اخه مادربزرگ

قبل از اینکه مادربزرگ حرفی بزند در وروی گشوده شد و دختری در چهارچوب در قرار گرفت.

لبخندی ملیح روی لب نشاند و خطاب به مادربزرگ گفت
_سلام خانم توکلی

نگاهم با سرعت در قامتش چرخید

ذهنم سریع شروع به پردازش کرد

این همان دختر چادری بود که یکبار او را جلوی در دیده بود .

با دیدن آن دختر کاملا محجبه پوزخندی کنج لبانش شکل گرفت و گوشه ی لبانش به سمت بالا متمایل شد

_سلام مطهره جان خوش آمدی

مطهره لبخندی دیگر زد و چرخید که نگاهش با نگاه من گره خورد و برای لحظه ای به وضوح جاخورد

اما خیلی زود لبخندی روی لب نشاند وگفت
_مهمون دارین ؟

مادربزرگ لبخندی بهم زد وگفت
_آروشا جان مهمون نیست .

مطهره مجدادا لبخندی زد و به سمت من جلو آمد .

نگاهی به سرتاپایم انداخت
ودستش را با اکراه جلو اورد وگفت
_سلام من مطهره هستم

دستم را جلو بردم و گفتم
_ آروشا هستم

❀----------❀ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_92
ع❀----------❀ع

دستم را باسرعت از دستش عقب کشیدم .مطهره هم دستش را انداخت و لبخندی کاملا تصنعی روی لب نشاند .

صدای مادربزرگ نگاه هردوی ما را به سمت خود کشاند
_بشینید لطفا دخترها .. تا من چایی بیارم

مطهره سریع به وسط جمله اش پرید وگفت
_خانوم توکلی شما چرا زحمت می کشین من میارم

ابرویی بالا انداختم وصاف روی صندلی نشستم

عجب دختر چاپلوسی بود
خانم توکلی خیلی سرد گفت

_نه عزیزجان شما تازه از راه اومدی بشین من خودم میارم

باد مطهره مثل توپ پنجر شد و لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشست .

نمی دونم چرا بدون اینکه علتش را بدونم ازش خوشم نیامده بود و از نگاه پر از غضبش فهمیدم این حس دوطرفست .

پای راستم را با آرامش روی پای چپم انداختم و اجازه دادم نگاه پر از حرصش روی پابند مرواریدی که انداخته بودم بچرخه

پسته ای داخل دهانم انداختم و در حین خوردن با خونسردی مشغول انالیز کردن صورتش شدم .

شال زرشکیش رو مدل لبنانی بسته بود و تا بالای ابروهایش آن را پایین اورده بود .
صورت گندمی وکشیده ای داشت ودر کل

اگر ابروها و صورت پرش رو حساب نمی کردم دختر معمولی و رو به خوبی بود

_میشه بپرسم شما چه نسبتی با خانوم توکلی دارین ؟!

ابرویی به لبخند زیادی تصنعی او بالا انداختم و با لوندی ذاتیم گفتم

_ همسایشون هستم و همچنین دانشجوی ایمان

سریع چشم گرد کرد و با عکس العمل تندی بلافاصله گفت
_ایمان ؟!

منظورتون آقا ایمان دیگه ؟!

از لحن پر از حسدش خندم گرفت

❀----------❀.ع
:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_93
ع.❀----------❀.ع

دستی به موهام که روی شونه هام ریخته شده بود کشیدم و با بدجنسی گفتم
_منظورم ایمانه !!
حالا تو می خوای برچسب آقا بهش اضافه کنی خودت می دونی مطهره

جان

پشت چشمی نازک کرد و گفت

_بنظرتون به کار نبردن پیشوند آقا واسه یه دختر همسایه ، یا دانشجو ، زیادی صمیمی نیس؟!

بی قیدانه شانه ای بالا انداختم .

علت اینکه چرا دلم انقدر شدید چزاندن این دختر رو که از رو شمشیر بسته بود می خواست نمی دونستم !!!

نگاهم رو در نگاه قهوه ای رنگش گره زدم و با آرامش لب زدم
_شاید رابطه ی من وایمان فراتر از حد یه دختر دانشجو و یا همسایه س پس بخاطر همینه واسه من ایمان و واسه شما اقا ایمان !!!

به وضوح رنگ صورتش پرید وگونه هایش برافروخته شد .

مجدادا همان لبخند نمایشی رو روی لب نشوند و با صدایی کنترل شده پرسید
_منظورت چیه ؟!

به این عکس العمل زیادی تابلوش لبخندی فاتحانه زدم و پسته دیگه ای تو دهنم انداختم

قبل از اینکه حرف بزنم وجوابش رو بدم .

صدای پاهای مادر بزرگ رو تو سرامیک شنیدیم و مادربزرگ با سینی چایی وارد اتاق شد .

مطهره بلافاصله نگاهش رو از من جدا کرد و دستی به بالای چادرش کشید
سپس با چابکی ازجای خود بلند شد و به سمت مادربزرگ رفت .

سینی را از دستش گرفت و روی میز گذاشت و گفت
_ممنون خانم توکلی

لبخندی روی مادربزرگ زدم و در حالیکه زیرچشمی مطهره رو می پائیدم باصدای کشیده ای گفتم

_مرسی مادربزرگ

نگاه مطهره بلافاصله رو صورت مادر بزرگ چرخید تا عکس العمل مادربزرگ را ببیند و چون لبخند پر مهر مادربزرگ رو به من دید ابرو هاش به شدت درهم گره خورد و گوشه ی چادرش تو دستانش برای لحظه ای مشت شد .

مادربزرگ نشست و چند ثانیه ای به سکوت گذشت تا اینکه مادر بزرگ سکوت را شکاند و خطاب از مطهره پرسید

_خوب مطهره جان خوبی ؟خانواده خوبن ؟!

مطهره لبخندی زد و خیلی مودبانه جواب داد

_بله سلام دارن خدمتتون
اتفاقا مادر جان من رو فرستادن که از شما شخصا دعوت کنم به سفره مون

❀----------❀.ع

:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_94

ع.❀----------❀.ع

مادربزرگ متعجب پرسید

_ایمان گفت که شما آخر هفته مارو به باغتون تو لویزان دعوت کردین ؟!

مطهره بلافاصله جواب داد
_بله اما سه شنبه هم سفره ی داریم

مادربزرگ لبخندی زد

_ خدا قبول کنه .حالا چرا این همه راه زحمت کشیدی و اومدی تلفنی می گفتی مادر

صورت مطهره از این کنایه ی غیر مستقیم سرخ شده بود و تلاشش برای حفظ آن لبخند مضحک زیادی خنده دار بود

خنده م رو به سختی کنترل کردم

علت این خصم پنهانی این پیرزن مهربون رو علیه مطهره نمی دونستم و کنجکاو بودم دلیلش رو بفهمم !!!

مادربزرگ ناگهان گویی فکری به سرش رسیده باشد سرش به تندی به سمت من چرخید و گفت
_دخترم آروشا تو که اخر هفته تنهایی تو خونه، چرا همراه ما نمیایی ؟
مطهره و خانواده ش هم از حضور تو خوشحال میشن
مگه نه مطهره جان ؟!

منم مثل مطهره از این پیشنهاد ناگهانی جا خوردم !

مطهره به ناچار سری تکان داد و آرام گفت
_البته ما خوشحال میشیم
مهمون حبیب خداست

با تردید پرسیدم
_ اما کجا

مادربزرگ با مهربانی گفت

_خانواده ی مطهره جان اخر هفته مارو به باغشون دعوت کردن عزیزم

قبل از اینکه جوابی بدم مطهره مداخله کرد و سریع پرسید

_عزیزم خانوادتون اجازه میدن اخر هفته رو تنهایی با ما بگذرونی؟

لبخندی ملیح بهش زدم و با خونسردی به او که صورتش کاملا سرخ شده بود گفتم
_هرجایی که نه ،اما جایی که مادربزرگ و استاد حضور داشته باشن رو حتما اجازه میدن

مطهره چون نگاه مادر بزرگ رو دید لبخندی زد و به ناچار گفت

_چه خوب با وجود شما حتما بیشتر خوش می گذره

در همان حین صدای پایین آمدن دستگیره ی در شنیده شد وکمتر از چند ثانیه بعد قامت مردانه و چهارشانه ی ایمان در چهارچوب در نمایان شد.

برقی که در نگاه مطهره بادیدن ایمان درخشید گویای همه چیز بود .

پس حدسم درست بود و این دختر محجبه دل در گروی ایمان باخته بود

اما ایمان چه ... با این فکر نگاهم با سرعت روی ایمان چرخید

ایمان چون نگاهش به ما افتاد سریع سرش را پایین انداخت و یالایی

گفت

بی شک انتخاب ایمان هم دختری محجبه مانند مطهره بود .نمی دونم چرا با این حدس و گمان لحظه ای چرا ابروهام بهم گره خورد

مطهره سریع دست روی شالش کشید واز جای خود بلند شد .

از این حرکت مطهره پوزخندی زدم.

❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_95

ع.❀----------❀.ع

صدای بم و مردانه ی ایمان ، نگاهم رو به سمت خودش کشاند .

درکنار مادر بزرگ ایستاده بود و سرش را همچنان پایین انداخته بود .

بوی عطر تلخش تو فضا پخش شده بود ناخواسته نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش رو به مشام گرفتم .

_سلام خیلی خوش آمدین
بفرماین بنشینین

مطهره سریع سلام او را پاسخ داد و با همان لبخند ملیحی که روی لب داشت نشست .

ایمان خطاب به مادربزرگش با همان لحن مودب همیشگی گفت

_من میرم اتاقم ، تا مزاحم خانوم ها نباشم مادربزرگ

برای لحظه ای دلم ، از این همه وقار و متانتش ضعف رفت.

و با دیدن لب ولوچه ی آویزان مطهره با شنیدن جمله ی ایمان ، تک خنده ای در گلو کردم که متوجه شد و پشت چشمی برام نازک کرد

قبل از اینکه مادربزرگ جواب ایمان رو بده لبخندی روی لب نشاندم و در حالیکه زیر چشمی واکنش مطهره رو می پائیدم قری به گردنم دادم و بالوندی گفتم

_ عهه استاد شما اصلا مزاحم نیستین

مگه نه مطهره جان ؟
آخه با مادربزرگ کیک پختیم و منتظر اومدن شما بودیم

ایمان نگاهش رو لحظه ای کوتاه بهم دوخت که لبخندی دندان نما بهش تحویل دادم .

کارد میزدی خونه مطهره در نمیومد و من این رو از فشار ی که مچ دستش روی لبه ی چادرش میاورد فهمیدم

مادر بزرگی لبخندی زد خطاب به ایمان گفت
_اره پسرم ، تا من کیک رو میارم آبی به دست و صورتت بزن و بیا

ایمان به ناچار چشمی گفت و به سمت پله ها رفت
_خانوم توکلی کمکتون کنم ؟

مادربزرگ لبخندی به مطهره زد و گفت
_می تونی تو ریختن چای بهم کمک کنی !

مطهره لبخند فاتحانه ای زد و بلافاصله چشمی گفت و از جای خود بلند شد و همراه با مادربزرگ و زیر سنگینی نگاه من ،به سمت آشپزخانه قدم برداشت .

نمی دونستم چرا برعکس ظاهر موجه وخوبش انرژی مثبتی از این دختر و مخصوصا نگاه های خصمانه اش نگرفته بودم و من شدیدا به انرژی که از نگاه ها می گرفتم ایمان داشتم !!!

کلافه سری برای افکارم تکان دادم و سعی کردم آن دختری رو که فقط یکبار دیده بودم قضاوت نکنم.

ایمان همزمان با مادربزرگ و مطهره رسید و در مبل تک نفره ای نشست.

❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_96
ع.❀----------❀.ع

سینی چای را ابتدا مقابل ایمان گرفت خم شد وبا صدای نازکی گفت _بفرماین آقا ایمان

ایمان بدون اینکه نگاهی به سمتش بندازه زیر لب تشکری کرد و لیوان چای رو برداشت روی میز قرار داد

باصدای مادربزرگ نگاهم رو از چای روی میز گرفتم و به مادربزرگ دوختم
مادربزرگ در حین نشستن در اولین مبل لبخندی زد و گفت

_عزیزم کیک هارو تو دور می گیری؟

نگاهی به سینی کیک دستش انداختم
بلند شدم و گفتم

_البته مادربزرگ

سینی رو از دستش گرفتم و ابتدا مقابل خود او گرفتم و گفتم

_ اووووم عجب بویی داره مادر بزرگ
نخورده می تونم بگم بی نظیره
بفرمایین

مادربزرگ با محبت گفت

_نوش جونتون

مطهره در کنار مادربزرگ و مقابل ایمان نشست و نگاه گردشده ش توی پاهام بالا و پایین شد.نگاهی به شلوار قد نود مشکیم و پابند مرواردی که دور مچ پام انداخته بودم انداختم و بعد چون دوباره تو نگاه پر از نفرت چشم دوختم پوزخندی بهش زدم و بی اهمیت بهش ،پشتم رو بهش کردم و خرامان به سمت ایمان رفتم بدون اینکه خم شم سینی کیک رو مقابلش گرفتم وگفتم

_بفرما استاد

ایمان دستش را بلند کرد تا پیشدستی کیک رو بردارد که باشیطنت سینی رو کمی عقب کشیدم

نگاه ایمان بلافاصله بالا امد وروی چشمهام قفل شد .

چشمکی نامحسوس بهش زدم .
طبق معمول ذکری زیر لب گفت و چینی به پیشانی انداخت

جلوی خنده م رو به سختی نگه داشتم
سنگینی نگاه مادر بزرگ و مطهره رو احساس می کردم

کمی خم شدم و

قسمت دیگر سمت سینی رو سمتش گرفتم و با لوندی گفتم

_ استاد این قسمتش رو مادر بزرگ بخاطر شما پودر قهوه زیاد ریخته می گفت شما دوست دارین ؟!

کمی از موهای آزاد مهار شدم روی کیکش افتاد

نگاه ایمان لحظه ای روی موهام چرخید
دستپاچه سرم رو صاف کردم و گفتم
_اوا ببخشید ، موهای بلندم برام دردسر شده ها
می خواید بزارید این قسمت رو من بخورم
ایمان سری تکان داد و در مقابل حیرت من ، آن قسمت رو برداشت و تشکری کرد .

با بهت ابرویی بالا انداختم سپس
خواهش می کنمی گفتم و در نهایت به سمت مطهره رفتم که با غضب بهم خیره شده بود
لبخند فاتحانه ای به حسادت آشکارش زدم

❀----------❀۰ع
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_97
ع.❀----------❀.ع

مطهره پشت چشمی برام نازک کرد وبا صدای آرامی گفت
_ آروشا جون مواظب باش موهات به کیک من نخوره اخه من حساسم

لحظه ای چشام گرد شد
حتی سر ایمان هم به سمت مان چرخید و نیم نگاهی به ما انداخت

پوزخندی زدم و گفتم
_مطهره جوون خودت بردار

بعد بدون اینکه کیک برداره سینی کیک رو روی میز گذاشتم

سهم خودم رو برداشتم و روی مبل نشستم
ایمان سری تکان داد که دقیق معنیش رو نفهمیدم

مطهره با تعجب نگاهی به سینی کیک و بعد من انداخت و بعد به روش نیاورد بلند شد و بالبخند گفت

_این جوری بهتره عزیزم

مادربزرگ به گمان اینکه من ناراحت شدم
لبخندی بهم زد که به پهنای صورت در جواب لبخندش لبخند زدم

صدای بم و مردانه ی ایمان بود که سکوت سنگین ایجاد شده رو برای لحظاتی شکاند .مخاطبش مطهره بود
_خانوم مطهری کارتون تقریبا امده س
فقط مونده قاب شه

پس مطهره رو با نام کوچک صدا نمی زد
مطهره با شوق و سریع گفت
_جدی ؟ وای ممنونم می تونم ببینم

ایمان بدون اینکه به سمتش نگاه کنه گفت

_ بله تو اتاقمه الان براتون میارم

مطهره سریع بلند شد و گفت
_ شما زحمت نکشید بیارید خودم میام می بینم

ایمان که بلند شده بود لحظه ای تامل کرد اما حرفی نزد

برق نگاه مطهره ابروهام رو بهم گره زد
فکر اینکه مطهره با ایمان وتنها به اتاق خواب ایمان بره لحظه ای به شدت عصبیم کرد

بدون اینکه دلیلش رو بدونم !!!!
نهیبی سر خودم زدم و با لبخند ژکوندی و با صدای کاملا کنترل شده ای گفتم
_عه مطهره جان شما نمی دونید استاد چقدر به محرم و نامحرم حساسه مخصوصا اگر تنها تو یک اتاق باشن مگه نه مادربزرگ ؟!

سریع مادر بزرگ رو دخالت دادم تا به قول بچه ها کلا پرونده ش رو بپیچونم

مادربزرگ انگار منتظر همین جمله ی من بود که سریع گفت
_اره مطهره جان زحمتت هم میشه
بشیم ایمان جان خودش میاره
تا ماهم کارو ببینیم

حاضر بودم قسم بخورم لبخند رو یک لحظه رو لب ایمان دیدم

مطهره که برای چندمین دفعه آچمز شده بود این بار با خشمی اشکار نگاه تندی بهم انداخت و در حین نشستن با تمسخر اشاره ای به سرتا پام کرد و گفت

_خوبه آروشا جون شما این رو می دونید ماشالا اینجوری ...

ادامه ی حرفش رو با لبخندی معنا دار قطع کرد

❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_98

ع.❀----------❀.ع

با اخم پرسیدم

_چجوری؟!

چرا دوپهلو وبا ایما و اشاره صحبت می کنی ؟!

مطهره خونسرد لیوان چایش را در دست جابه جا کرد و گوشه چشمی نازک کرد و گفت

_کاملا واضح زدم حرفم رو آروشا جون

قبل از اینکه بخوام جوابش رو بدم مادربزرگ سریع مداخله کرد و گفت
_دخترا چایتون سرد شد ..

به احترام مادربزرگ ترجیح دادم سکوت کنم تا جای دیگر و درموقعیت بهتری تلافی کنم

برشی از کیکم رو داخل دهانم گذاشتم که صدای مطهره مثل سوهانی رو مغزم کشیده شد

_آخه می دونی آروشا جون ناراحت نشیا من خیلی تعجب کردم شما رو با این سروظاهر زیر سقف این خونه جایی که مادربزرگ واستاد زندگی می کنن دیدم . آخه این خونه خیابون و یا سالن مد نیس و حرمت داره !!

دست آزادم مشت شد و دندانم را روی هم سائیدم تا این مشت را روی دهانشم نکوبم
_موسی به دین خود ، عیسی به دین خود
چهارچوب این خونه علاوه بر حرمت به همه ی مهمون هاش احترام گذاشته میشه !!
خوشحال میشم شما هم حرمت این خونه رو نگه دارین !!

صدای محکم وجدی ایمان صدایم رو در نطفه خفه کرد .جمله ش چندین بار در ذهنم تکرار شد و با هر تکرار ضربان قلبم بالا رفت .چیزی وجودم رو لرزوند واز این لرزیدن بدنم مور مور شد

_من .. من ..منظوری نداشتم فقط فقط
تعجب کردم و..و...

درنهایت لحظه ای سکوت کرد وسپس بلافاصله با صدای ارامی که می لرزید گفت
_متاسفم اروشا جان منظور بدی نداشتم

نگاهم از نگاه خشمگین وکلافه ایمان به صورت رنگ پریده و نگاه ناباور و نیمه اشک نشسته در نگاه مطهره چرخید .

پوزخندی انحنای لبم را به سمت بالا کشید.
_مهم نیس ناراحت نشدم

صدای ایمان مجدادا سکوت را شکاند
_مادربزرگ اگر اجازه بدین من اتاقم برم تا کمی استراحت کنم

مادربزرگ با محبت لبخندی زد وگفت

_برو پسرم

ایمان از جای خود بلند شد و گفت
_خانوما با اجازتون

سپس منتظر جواب نماند و سالن رو ترک کرد .

فضای خانه سنگین شده بود .
زبانم را روی لب کشیدم و با لبخندگفتم
_مادربزرگ اگر اجازه بدین منم خونه برم تا استراحت کنم
درضمن دعوت اخر هفته هم حتما میام خوشحال میشم اخر هفته م رودرکنار شما بگذرونم

لحظه ای مکث کردم و با بدجنسی نگاهم رو به صورت سرخ شده ی مطهره دوختم وگفتم

_البته اگر مطهره جون هنوز رو دعوتشون مونده باشن ؟!

کاملا آماده ی منفجر شدن بود اما درکمال تعجب خیلی زود لبخندی زد و به سختی گفت
_البته خوشحال میشیم

مادربزرگ همزمان با من از جای خود بلند شد و گفت
_پس دخترم برای اخر هفته آماده باش
چشمی گفتم وبا خداحافظی فرمالیته ای از مطهره به خانه بازگشتم .در حالیکه هنوز تو شوک دفاع ایمان از خودم بودم و ته وجودم از این دفاع خوشحال بودم .

❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن:sparkles:🦋

#پارت_99

ع.❀----------❀.ع

کلافه کتاب را روی تخت انداختم

ساعت نزدیک چهار نیمه شب بود و من هنوز بیدار بودم و به اصطلاح درس می خواندم !!

از روی تخت بلند شدم .به سمت پنجره رفتم و نگاه تب دارم رو به آسمان پرستاره دوختم .

سرم را روی شیشه قرار دادم و لبخندی به تصویر حک شده ی ایمان روی پررنگ ترین ستاره زدم .

این روزها این تصویر رو همیشه و همه جا جلوی چشمام میدیدم و با هربار دیدن تپش قلبم به اوج می رسید کم کم داشتم از این تصویر تکراری وحشت می کردم . من از این لرزیدن به شدت وحشت داشتم .

ناخواسته چندین بار نفس پرحرارتم رو به شیشه دادم و اسم ایمان رو روی بخار جمع شده اش نوشتم .

سر انگشتم رو روی اسم کشیدم با پاره شدن بند دلم با سرعت اسم رو از بخارشیشه پاک کردم و از پنجره فاصله گرفتم .

حتما بی خوابی دیوانه م کرده بود که به فکرم اجازه ی جولان داده بودم

دستم رو روی قلبم مشت کردم و سعی کردم جلوی تپیدنش رو بگیرم

با حرص زمزمه کردم
_دختر تو دیونه شدی ،خل شدی
تو کجا و اون پسره ی بسیجی کجا !!!
حتی فکر کردن به اون هم حماقته

خنده داره !!
ضربه ی نه چندان محکمی به سرم کوبیدم .حتما بی خوابی دیوونم کرده بود .خنده ای بی معنی وبلند کردم و موهایم را از بند کش رها ساخته و دورم ریختم و با قدم هایی سنگین به سمت تخت رفتم و
خودم رو روی تخت انداختم وسعی کردم بخوابم .

فردا همون استاد بسیجی که قلبم بی جنبم رو لرزونده بود قرار بود امتحان میان ترم بگیره که هفت نمره ی ترم اصلی رو داشت .

اما تا چشمام رو بستم صورت مردانه ی ایمان جلوی چشام نقش بست وقبل از اینکه نیشم باز بشه دمر شدم و
سرم رو تو متکا فشار دادم وجیغ خفه ای کشیدم .

ودرسرم برای قلب بی جنبه م که مجدادا بادیدن این تصویر به پایکوبی پرداخته بود خط ونشان کشیدم .
....

صبح با صدای آلارم گوشی به سختی چشمام رو تا نیمه باز کردم و دستم کورامال و طبق عادت به جستجوی گوشی درآمد .گوشی رو از کوک در آوردم وروی تخت انداختم .

پلک های سنگین شده م روی هم افتاد

❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_100
ع.❀----------❀.ع

با نور مستقیم افتاب رو صورتم چشم هام رو تا نیمه بازکردم و خمیازه ای کشیدم و غلتی زدم و دوباره چشم هام روبستم .

اما قبل از اینکه مجدادا چشم هام گرم خواب بشه ناگهان یاد کلاس و استاد افتادم و همراه با جیغ بلندی خودم رو از تخت کندم و باسرعت به سمت دستشویی دویدم ساعت یک ربع به ۹ بود و بی شک تا الان امتحان شروع شده بود .

صورتم رو هول هولکی آبی زدم و زود حاضر شدم و بدون اینکه دستی به صورتم بکشم به سمت ماشینم دویدم و باسرعت بالا به سمت دانشگاه رانندگی کردم .

این امتحان خیلی برام مهم بود.

کنار دانشگاه ماشین رو نگه داشتم و از اینه نگاهی به صورت پف آلودم انداختم
تنها حسن خوبم شاید این بود که زیاد تو قید ارایش نبودم . دختری نبودم که اگر یک من نمی مالیدیم بیرون نمی رفتم

بلافاصله از ماشین پیاده شدم وبا قدم هایی بلند وتند به سمت کلاسم قدم برداشتم .
پشت در کلاس که رسیدم نفسم به شمارش افتاده بود وقلبم می کوبید وسینم باشدت بالا وپایین میشد !!

نفس عمیقی کشیدم و دستی به مانتوم کشیدم و ضربه ای به در کلاس وارد کردم و بدون اینکه منتظر جواب استاد باشم در کلاس رو باز کردم و داخل شدم

نگاه همه بلافاصله به سمت من چرخید
اما من نگاهم فقط قفل اون نگاه مشکی و نافذ شده بود.

خیلی زود نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو پایین انداخت

زبونم رو روی لبام کشیدم و آروم گفتم

_سلام استاد

نگاه اجمالی به بچه ها انداختم و در حالیکه هنوز نفس نفس می زدم گفتم

_استاد جواب سلام واجبه ها

استاد نگاه گذرایی بهم انداخت تاک ابرویی بالا برد و به آرامی گفت
_علیکم سلام

نیشم به لبخند باز شد و قبل از اینکه حرفی بزنم

صدای یکی از بچه ها رو شنیدم که گفت
_اروش تو ترافیک گیر کردی ؟!

بچه ها که منتظر یه مزه پرونی بودند خندیدند . چشم غره ای بهشون رفتم و بی اهمیت به خنده شون خطاب به استاد مظلومانه گفتم
_استاد خواب موندم

باز صدای خنده ی بچه ها بود که تو کلاس طنین انداخت .
_آخی چه کوچولوی نازی گریه نکن مگه مامیت نبود که بیدارت کنه ؟!

نگاهم باسرعت به سمت سهراب چرخید.
پشت چشمی براش نازک کردم و قبل از اینکه بخوام جواب دندون شکنی بهش بدم صدای محکم ایمان اتصال نگاهم رو با سهراب قطع کرد و نگاهم به سمتش کشیده شد .

کل کلاس ناگهان ساکت شد .
_می تونین بشینین !!

سری تکان دادم و قبل از اینکه به سمت صندلیم برم با تردید پرسیدم استاد پس امتحان ..

میان حرفم پرید وباهمون لحن صدای محکمش گفت
_امیدوارم ۱۳ نمره ی ترمتون رو کامل بیارین که بتونی این واحد رو پاس کنین !!!

آب پاکی رو روی سرم ریخت .
ابروهام ناخواسته بهم گره خورد .

اما خیلی زود گره ش رو باز کردم و با خونسردی گفتم

_نهایتش میفتم استاد !!

نگاه ایمان مجدادا قفل نگاهم شد .
چشمکی نامحسوس تحویلش دادم و باشیطنت گفتم
_خوشحال میشم ترم بعدی رو هم با شما بگذرونم استاد !!

بچه ها باخنده سوتی کشیدند و خیلی از دخترها باهام موافقت کردند

استاد تکیه ش را به صندلی داد و خونسرد گفت
_پس خوشحالم که ترم بعد خیلیاتون رو کنارم می بینم !!

خوب شناخته بودمش و می دونستم که این بچه بسیجی زیر حرف نمی مونه پس به سمت صندلیم رفتم ونشستم .

❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_101
ع.❀----------❀.ع

کلاس که تمام شد کلافه کیفم را جمع کردم که صدای رها تو گوشم

پیچید
_چطوری خوشگل خانوم

نگاه چپی بهش انداختم وگفتم
_چیه کبکت خروس می خونه معلومه نمره رو کامل گرفتیا !!

رها نیشش شل شد . چشمکی بهم زد وگفت
_کامل که نه ، اما از هیچ بهتره

پشت چشمی بهش نازک کردم ناخواسته نگاه پراخمی به ایمان که خونسرد مشغول جمع کردن کیفش بود انداختم !!!!

رها که متوجه نگاه چپ من شده بود . خنده ای کرد و گفت
_اوه اوه چه نگاهی من جای اون گرخیدم !!

با حرص گفتم
_از بس که استاده بیشعوریه!!!

رها نیشگونی از بازوم گرفت و با لحن لوسی گفت
_عهه دلت میاد اروشی ؟!!

با خشم نگاهم سمتش برگشت وگفتم
_اروشی کوفت !! اروشی و درد !!

خنده ش رو مهار کرد و گفت
_چته دیوونه حالا ۷ نمرس دیگه
بخون اخر ترم پاس کنی

ولی آروش انصافا تو خیلی دیر کردی و گرنه کلاس رو خیلی معطل کرد .

پوزخندی روی لبم نشست کیفم رو برداشتم و بدون اینکه منتظر رها بشم از کلاس بیرون زدم .

صدای رها رو پشتم سرم شنیدم اما اهمیتی ندادم .

به سمت ماشینم رفتم ولی از چیزی که دیدم جا خوردم . مطهره با یه دسته گل کنار ماشین ایمان واستاده بود .

نگاهی به سرتاپاش انداختم و
پوزخندی زدم . دختره ی نچسب اینجا چی کار می کرد .

فکری شیطانی تو ذهنم جرقه زد .

لبخندی دندان نما زدم و دستی به مانتوم کشیدم و با قدم هایی خرامان به سمت مطهره قدم برداشتم

کمی طول کشید تا مطهره از صدای کفش هام متوجه حضور من بشه . به وضوح جا خورد .

دستی به چادرش کشید و با نگاه گیجش به سر تاپام نگاهی انداخت .

مشخص بود که اصلا انتظار دیدن من رو نداشت .
همانطور که من انتظار دیدنش رو نداشتم .

در یک قدمیش ایستادم .

لبخندی پهن و بدجنسانه روی لب نشاندم .
تاک ابرویی بالا انداختم و بالحنی متفکرانه که چاشنی تمسخر داشت پرسیدم
_چقدر شما شبیه کسی هستین که چند روز پیش خونه ی استاد توکلی دیدم !!

خیلی زود رنگ نگاه مطهره تغییر کرد .از گیجی در آمد و به خشم تغییر کرد !! نگاهش هر لحظه طوفانی تر می شد . اما من بیدی نبودم که با هر

طوفانی بلرزم !! آن روز خوب سوار اسب شده و به من می تازید !!! وحالا نوبت من بود تا کمی حالش را بگیرم ..

پس طرح لبخندم رو عمیق تر کردم و بی تفاوت به صورت گر گرفته ش انگشتی نمادین به چانه م زد م و متفکرانه گفتم
_ اووم ...اما هر چی فکر می کنم اسمت رو به خاطر نمیارم !!
_ طاهره، مسعوده ، پاکیزه ، ، مطهر،

مطهره پشت چشمی برام نازک کرد و بالحنی تند گفت
_اما من دختری ، مثل تو رو هرگز فراموش نمی کنم نه خودت رو نه اون اسم مضحکت رو عزیزم !!

سپس لبخندی تحویلم داد .
تاک ابرویی بالا انداختم . تابی به هیکلم دادم و با نازگفتم
_ خوب معلومه ... اگر فراموش می کردی تعجب می کردم !!! چون معمولا هرکی یبارم من رو ببینه نمی تونه فراموش کنه عزیزم !!

مثل اسپند روی آتش شده بود .
گوشه ی چشمهایش را جمع کرد و با حرص یک قدم جلوتر آمد .

لبخندی دندان نما به این واکنشش زدم !!

دهنش را باز کرد تا جوابم رو بدهد که صدای محکم ایمان سکوت چند ثانیه ای بینمان را شکاند .
_سلام

نگاه هردوی ما به سمت او چرخید .
مطهره با دیدن او ، کاملا دستپاچه شد.....

❀----------❀ع
@Omanjanan1401[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_102
ع❀----------❀ع

سریع دستی به چادرش کشید و گوشه ی لب گزید و گفت
_سلام خوبین اقا ایمان

ایمان بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازه سری تکان داد و خیلی سنگین موقر گفت
_سلام خوبین

مطهره لبخندی محجوب رو لب نشاند و بی اهمیت به پوزخند من گفت

_ممنون شکر خوبم
شما خوبین ، حاج خانوم خوبن

پوزخندی صدا دار زدم که توجه ایمان رو به خودش جلب کرد !!

تاک ابرویی بالا انداخت . دستی بر ته ریش صورتش کشید وگفت
_ما خوبیم الحمدالله
امری داشتین که اومدین

از لحن سردش لبخندی روی لبم نشست

مطهره که از لحن محکم او جا خورده بود نگاهی به لبخند لبم انداخت و با لکنت گفت
_ ..اوم. والا من ...من

سکوت کرد و
دستپاچه نگاه پراخمی سمت من انداخت .

با نگاهش ازم می خواست زود شرم رو کم کنم .
ظاهرا نفهمیده بود من پروتر از این حرفام .

لبخندی دندان نما زدم و با شیطنتی پنهان گفتم
_عه استاد مطهره جان زحمت کشیدن براتون دسته گل اوردن .. به به چه گلای قشنگیم هستن ..

لحظه ای سکوت کردم و با کنایه اشاره ای به بچه ها که از کنارمون رد می شدند و با تعجب نگاهمون می کردن انداختم و با کنایه ادامه دادم
_البته منم بهشون گفتم که نباید تو محیط کاری میومدن ، چون باعث میشه دانشجوهاتون فکرای ناجور کنن در موردتون .. البته می دونین که محیط دانشگاه رو!!

دسته گل تو دست مطهره فشرده شد
ایمان نگاه پراخمی ابتدا به دسته گل سپس به من انداخت . این بار نوبت من بود که ابرویی بالا بندازم

مطهره که سرخ شده بود وهر آن امکان داشت زیر گریه بزنه با صدایی که به شدت می لرزید دسته گل رو تو دستش فشار داد و گفت
_متاسفم ..من ..من نمی خواستم
مزاحم شم .. فقط .. فقط ..

ایمان دستش رو جلو برد و در بهت و حیرت من دسته گل را گرفت .

سپس پوزخندی زد وگفت
_برام مهم نیست که بقیه در موردم چی فکر می کنن خانوم شمیمی !!

❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_103

ع.❀----------❀.ع

چیزی در وجودم فرو ریخت .

نگاهم ناخواسته لحظه ای رنگ بهت گرفت و خیره در نگاه مشکی ایمان تنگ شد .

دلیل این همه یخ کردن بدنم و رعشه ای که به یکباره در جانم نشست برای خودم هم شوکه کننده بود .!!!

برق پیروزی نگاه مطهره من رو به خودم آورد و شعله ی خشم رو تو دلم شعله ور تر کرد .

بدن یخ زده م گر گرفت و سوخت.

به سختی خودم رو کنترل کردم تا دسته گل رو از دست ایمان بیرون نکشیده و توسرش نکوبم !!!

قبل از اینکه من دهن باز کنم مطهره لبخندی پهن زد.

پشت چشمی برام نازک کرد و با صدایی نازک شده و پر از عشوه ی زیرپوستی گفت
_ممنون استاد که هدیه ی ناقابلم رو پذیرفتین

ایمان حرفی نزد و مطهره که در شعف پیروزی به دست آمده بود گفت
_ مزاحمتون نمیشم .. به حاج خانوم سلام برسونین و بگین اخر هفته حتما منتظرشونم..

ایمان مجدادا سری تکان داد و بله حتما گفت و مطهره با خداحافظی گرمی رفت .

به دست گل دستش نگاه کردم . خشمم روکنترل کردم قدمی به سمتش جلو رفتم و متفکرانه دستی روی چونم کشیدم و گفتم

_عجب !!

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت و منتظر ماند تا جمله م رو کامل کنم

لبخندی زدم و مرموزانه گفتم

_خیلی خوبه که نظر دیگرون اصلا برات مهم‌نیست استاد !!!

سپس با طمانینه به سمت او قدم برداشتم.

بی اهمیت به اطراف ، در مقابل او و در فاصله ی نزدیکی ایستادم .

چشمکی تحویلش دادم و باشیطنت لب زدم

_می دونی آخه بعضی وقتا عجیب نگران آبروی شما می شدم !!!

پوزخندی کنج لب ایمان را به سمت بالا برد .

هرآن امکان می دادم فاصله را رعایت کند وکمی عقب گردی کند .

اما برعکس انتظارم آن یک قدم باقیمانده را او جلو آمد و فاصله را پرکرد

❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_104
ع.❀----------❀.ع

سپس با خونسردی سرش رو سمتم خم کرد .

حرارت هرم نفس هاش پوست صورتم رو سوزوند .

قلبم چنان محکم خودش رو به دیواره ی سینم می کوبید که هر آن امکان می دادم سینم رو بشکافه وبیرون بزنه ...

ته ریش صورت برنزه ش به شدت تحریکم می کرد تا دستم رو روش بکشم .

کلافه زبونم رو روی لبهام کشیدم .

لحظه ای کوتاه نگاهش روی لبهام چرخید . اما زود نگاهش رو ازم دزدید و چیزی مثل استغفرالله زیر لب زمزمه کرد و عجیب این بار به این کلمه به دلم نشست .

هردو انگار جایی که واستاده بودیم رو فراموش کرده بودیم . هرچند که حواس هردویمان جمع بود و کسی نبود .

صدای بمش رو جایی نزدیک به گوشم شنیدم
_نگران من نباش

لحظه ای سکوت کرد . اما بعد لبخندی خیلی کمرنگ روی لب نشوند و زمزمه کرد

_دندون خرگوشی

نگاهم ناخواسته روی لب هاش چرخید .

شوک زده از چیزی که شنیدم آب دهنم رو قورت دادم .

با شیطنت زمزمه کردم
_ نگاهت شاید گذری وثانیه ای باشه اما عمیقه ها پسر بسیجی !!

کمی ازم فاصله گرفت پوزخندی بهم زد وگفت
_درست نگاه یک عقاب !!!

بوی گل نرگس با بوی عطرش مخلوط شد و تو بینیم پیچید با اینکه مسحور کننده بود چینی به بینیم انداختم و با حرصی اشکار گفتم
_ آقا عقابه فکر نکنم دیگه تا اخر عمرم گل نرگسی بگیرم و یا بو کنم !!!

لبخندش این بار عمیق تر شد .
سرش را تکان داد سپس پایین انداخت .

تاک ابرویی بالا برد وپرسید
_چرا ؟

با اخم گوشه ی لبم رو محکم گزیدم وگفتم
_ایششش

چون اون دختره ی نچسب بهت داد .

ایمان فاصله ش رو با هام بیشتر کرد و خیلی جدی گفت
_غیبت در حد شما نیست !!

لحظه ای جاخوردم .
. دستپاچه کلید رو تو دستم چرخوندم وگفتم

_ فقط ازش خوشم نمیاد

ایمان نگاهی به گل ها انداخت وگفت
_چهارشنبه بهتره وسیله نیارین وبا من بیاین ..

این را گفت و بدون کلمه و نگاهی اضافی چرخید و به سمت ماشینش حرکت کرد در حالیکه هنوز حلاوت نگاهش رو لبهام به شدت شیرین بود .

❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_105
ع.❀----------❀.ع

آخرین نگاهم رو به آینه انداختم و با وسواسی که گرفته بودم دستی به موهای فرم کشیدم .

آرایش کمرنگم زیاد تو چشم نبود جز رژ لب مات صورتی که لبم رو زیادی تو چشم میاورد .

با صدای زنگ در ، سریع از آینه فاصله گرفتم وبه سمت چمدان کوچک

لباسم رفتم .

آن را برداشتم و پس از نگاه اجمالی که به خانه انداختم از خانه بیرون رفتم .

کل وجودم رو هیجان از برگرفته بود

این سفر سه روزه در کنار استاد می تونست حسابی خوش بگذره . لحظه ای فکر مطهره تو ذهنم جرقه زد .

کامم تلخ شد و ابروهام بهم گره خورد .
اما خیلی زود فکر مطهره رو از سرم بیرون انداختم .

چه اهمیتی می تونست برام داشته باشه مطهره ..
در حیاط رو که باز کردم
ماشین ایمان رو دقیقا مقابل در دیدم .

مادربزرگ جلو نشسته بود . لبخندی بهش زدم و براش دست تکون دادم .
ایمان پیاده شد وبه سمتم جلو اومد .

نگاهی به سرتاپام انداخت و ابروهاش بلافاصله در هم گره خورد .

ابرویی بالا انداختم و گفتم
_ بچه مومن سلام دادن ۷۰ ثواب داره ها
حیفه از دستش نده..

کش اومدن لبهاش رو حس کردم اما تبدیل به لبخند نشد . گره ی کور بین ابروهاش بیشتر شد .

سلامی زیر لب داد
و دسته ی چمدونم رو گرفت و به سمت صندوق عقب ماشین حرکت کرد .

به سمت صندلی عقب ماشین رفتم و نشستم.

مادر بزرگ بلافاصله به سمت عقب چرخید وبا لبخند سلام داد.

به گرمی جواب سلامش رودادم .
ایمان سوار ماشین شد . ماشین رو روشن کرد و به حرکت انداخت .

صدای مادربزرگ سکوت کابین ماشین رو شکوند .
_چه خبر دختر گلم ، خانواده خوبن ؟!

نگاه ایمان لحظه ای از تو ماشین بهم دوخته شد .

❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_106

ع.❀----------❀.ع

نگاه ایمان لحظه ای از تو ماشین بهم دوخته شد .

درست عقب ماشین و در تیرراس نگاه او از آینه نشسته بودم.

لبخندی زدم و پاسخ مادر بزرگ رو دادم .

مادر بزرگ خدارو شکری گفت

_خیلی خوب شد توام قبول کردی باما بیایی دخترم

لبخندی دیگر به این همه محبت زدم .

ایمان ماشین رو مقابل یک خونه ی ویلایی نگه داشت و کمتر از چند دقیقه بعد در خانه باز شد .

ابتدا مردی تقریبا میانسال از خانه خارج شد .
سپس یک زن چادری که سبدی را در دست داشت از خانه بیرون آمد و بعد مطهره و اخرین نفر پسر جوان خوش قامت وخوش چهره ای بود که خارج شد .

ایمان و مادربزرگ از ماشین پیاده شدند و به سمت آن ها رفتند تا احوالپرسی کنند .
چند ثانیه بعد مطهره بالبخندی که برلب داشت به سمت ماشین آمد و گفت
_ سلام خوبی آروشا جان ؟!

نگاه مادربزرگ رو که دیدم پوزخندی به سیاستش زدم . در ماشین رو باز کردم از ماشین پیاده شدم وگفتم
_بله خوبم ممنون

سپس به سمت مادربزرگ قدم برداشتم .

کنار آن ها که ایستادم تعجب وحیرت رو تونگاه آن مرد و زن به راحتی خوندم وقتی ظاهرم رو نگاه کردند

ابروهام بهم گره خورد و دستپاچه سریع به ایمان نگاه کردم که با اخم به پایین نگاه می کرد .

صدای نازک مطهره همه ی توجه ها را سمت خودش جلب کرد .
ـ بهتره معرفی کنم
آروشا جان

لحظه ای مکث کرد وبعد ادامه داد
ـهمسایه ی خانوم توکلی

سپس به خانواده ش اشاره کرد و گفت
ـ پدر و مادر و برادرم

سنگینی نگاه برادرش رو روی خودم احساس کردم اما سمتش نیم نگاهی هم نانداختم

صدای مادرش رو شنیدم که گفت
ـخیلی خوش اومدی دخترم
مهمون مادربزرگ مهمون ماست

مرد هم لبخندی روی لب نشاند

من هم چیزی شبیه لبخند روی لب نشاندم

و توجهی به سنگینی نگاه اون پسر جوون نکردم

صدای جدی وبم ایمان سکوت ایجاد شده ی چند ثانیه ای رو شکوند .
_مادربزرگ بهتره راه بیفتیم

همه تایید کردند
مادر بزرگ لبخندی زد وگفت
_پسرم من ترجیح می دم تو ماشین سهیلا جان بیام

مطهره که انگار منتظر شنیدن این جمله بود سریع گفت
_پس من هم با استاد میام

❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_107
ع.❀----------❀.ع

با شنیدن این جمله انگار آب یخ روم ریختن یخ زدم .

فکر اینکه تا اونجا این دختره ی نچسب رو کنار خودم و بدتر کنار ایمان تحمل کنم عصبیم کرد !!!

سریع نگاهم رو به ایمان دوختم تا شاید مخالفت کنه اما ایمان حتی نگاهی هم به سمتمون نانداخت .

مادر مطهره بلافاصله لبخندی زد و از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت

_اره دخترم فکر خوبیه ..شما جوون ها تو یه ماشین بیاین و بزارین من تا اونجا از مصاحبت حاج خانوم لذت ببرم .

مطهره لبخندی پیروزمندانه زد و آن پسر جوان که تا آن لحظه سکوت کرده بود خنده ای کرد
نگاه خشمگینم به سمتش چرخید و لحظه ای نگاهمون تو هم گره خورد

در حالیکه مستقیم نگاهم می کرد با لحن بامزه ای گفت
_ لطفا این وسط تکلیف من رو روشن کنید..
من کدوم وریم !!!
با جوون تر ها یا باشما میانسال ها !!!

پدر مطهره که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت

_می خوای من رانندگی کنم تو هم با بچه ها بیا

ایمان سرش را بلند کرد و نگاهش بین نگاه من و آن پسر جوان چرخید ابروهاش رو بهم گره زد و چینی به گوشه ی چشم انداخت .

نامحسوس چشم غره ای بهش رفتمو از حرصم پوزخندی زدم !!!

مادر مطهره سریع گفت
_نه حاج اقا رانندگی طولانی واسه شما خوب نیست .
شما نمی تونین این مسیر رو رانندگی کنین
طاها پسرم زحمت مارو می کشه و ما پیر ها رو تا اون جا تحمل می کنه

طاها به ناچار همچنان خیره در نگاه من لبخندی زد و گفت
_اختیار دارین مادرجان .. حالا وقت زیاده تامنم با جوون ها بر بخورم!!

مادرش بلافاصله قربان صدقه ای برایش رفت .

بالاخره صدای ایمان درآمد و خیلی جدی گفت
_پس بهتره راه بیفتیم

همه موافقت کردند.

طاها لبخندی زد و گفت
_پس خیلی زود تو ویلا هم رو می بینیم
مطهره انشالا ی گفت .

نزدیک ماشین که شدیم نگاه مطهره رو دیدم که روی صندلی جلو چر خید .

از اینکه مطهره جلو و درکنار ایمان بشینه خون خونم رو خورد.

اسمم اروشا نبود اگه این فرصت رو به اون دختره ی چرچیل می دادم !!!

نزدیک ماشین ، قبل از اینکه دست مطهره روی دستگیره ی در بشینه دستگیره رو گرفتم و در میان حیرت وتعجبش با پرویی وخونسردی گفتم
_مطهره جون بهتره شما عقب بشینی .. اخه من عادت ندارم پشت بشینم .

سنگینی نگاه ایمان رو روی خودم حس می کردم اما نگاهم رو از نگاه بهت زده ی مطهره جدا نکردم

مطهره خیلی زود تعجبش رو کنار زد .
رنگش بلافاصله تغییر کرد و سرخ شد .

گوشه ی چادرش رو مشت کرد
و با حرصی آشکار گفت
_عادت شما مشکل ما نیست آروشا جان !!!

❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_108

ع.❀----------❀.ع

با خونسردی لبخندی زدم .

حرص عریان نشسته تو نگاهش حس خودخواهی و خشمم رو ارضا می کرد .

در ماشین رو باز کردم
خنده م رو کنترل کردم و در همون حالت با لحن کشیده ای گفتم

_عه مطهره جون بد نیست شما کنار مرد نامحرم بشینی؟!

ایمان نگاهی به من انداخت و سری تکان داد.
مطهره باخشم غرید
_منظورت چیه ؟!

لبخندی دندان نما زدم و با بدجنسی گفتم
_نمی خوام تو استاد بدنتون به گناه آغشته بشه همین

ایمان چشم غره ای بهم رفت

و مطهره با خشم مجدادا پرسید
_یعنی چی ؟!!

شانه ای بالا انداختم .
نوک زبونم رو نمایشی گاز گرفتم و گفتم
_ زبونم لال زبونم لال
جاده س دیگه یوقت میپیچه و تو نمی پیچی اون وقت
میفتی بغل استاد و
وای گناه صورت می گیره !!!

چشمکی به مطهره که صورتش از خشم و عصابنیت سرخ شده بود زدم و دستام رو گذاشتم تو دهنم ادامه ی حرفم رو نزدم ..

صدای جدی و هشدار امیز ایمان رو شنیدم
_خانوم شمیمی

بلافاصله سرم چرخید و نگاهم تو نگاهش قفل شد
نگاهش برعکس صداش ته خنده داشت

ابرویی بالا اندختم
_مطهره خانوم بهتره بشینید
بقیه منتظر ما هستن

مطهره با حرص نگاهش رو از من گرفت
و بدون حرف از کنار درجلو فاصله گرفت
و به سمت در عقب رفت و نشست

ایمان پشت فرمان نشست و به راه افتاد هنوز کمی فاصله نگرفته بودیم که فلش رو از تو کیفم دراوردم.

❀----------❀۰ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_109
ع.❀----------❀.ع

فلش رو زدم و صدای پخش رو زیاد کردم
اهنگ وول ولاک امید جهان کابین رو پرکرد .

نگاه ایمان بلافاصله سمتم چرخید . نیشم باز شد چشمکی بهش زدم و با خواننده شروع به خوندن کردم
ووولی ولی ولیکا
هستم من یادت
میام تو خوابت
هستم تو فالت
میام سرراهت
میام سرراهت تاشاید عاشق من شی
همزمان با خوندن شروع به تکون دادن شونه وسینه هام کردم وقری هم به کمرم دادم .

سیبک گلوی ایمان لرزید و سری با تاسف تکون داد . بلافاصله سر مطهره جلو امد وبا صدای بلندی گفت

_خدای من این چه اهنگیه میشه قطعش کنی

بدون اینکه اهمیت بدم سری تکان دادم و نوچی گفتم
مطهره با خشم گفت
_لطفا خاموشش کن

با لوندی قری به گردنم دادم و نوچ کشیده ای گفتم

مطهره سریع به سمت ایمان چرخید و با چاپلوسی گفت
_اقا ایمان شما میگی خاموشش کنه
اخه می دونی که ما همچین خزعبلاتی رو گوش نمی کنیم !!

با شنیدن این جمله پقی زدم زیر خنده
وگفتم
_عه پس شما چی گوش می کنین احیانا تو ماشین ؟!

مطهره با حرص گفت
_هرچیزی گوش کنیم بهتر از اهنگا ی هجو !!!

انگشتام رو سمت گوشم بردم وگفتم
_می تونی گوشات رو بگیری مطهره جوون !! تا این اهنگای هجو مبتذل

رو گوش نکنی !!

ایمان کلافه نفسش رو بیرون داد و آروم گفت
_خانوم شمیمی!!

پشت چشمی براش نازک کردم که تاک ابرویی بالا انداخت

صدای پخش رو بیشتر کردم وبی اهمیت به صدا زدن ایمان دوباره شروع به خواندن اهنگ کردم

مطهره که دید تره به حرفش کسی خورد نمی کنه با حرص سر جای خودش برگشت !!

انحنای گوشه ی لب ایمان به سمت بالا رفت و چال اندک گونه ش خودنمایی کرد .

چند ثانیه بعد کمی سمتم خم شد
_کمربندت رو ببند دختر که می خوایم پرواز کنیم !!

صداش رو تو اون صدای بلند اهنگ به سختی شنیدم .

با هیجان باشه ای گفتم و کمربند رو بستم
پایش را روی گاز فشرد و سرعت ماشین را بالا برد .

جیغ فرابنفشی کشیدم و خنده ی مستانه م رو مهار کردم .

نگاه ایمان لحظه ای به سمتم چرخید و نمی دونم تو صورتم چی دید که لبخندی روی لبای مردونش نقش بست .

لبخندی که ته دلم رو خالی کرد و قلبم رو به تپش انداخت !!!

❀----------❀ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_110
ع❀----------❀ع

کمی که گذشت ، صدای اهنگ رو کم کردم و تکیه م رو دادم به ماشین و باصدای دورگه ای که بخاطر جیغ هام گرفته بود لبخندی زدم و گفتم

_ چه حالی داد هاا
دمت گرم استاد

ایمان نیم نگاهی از آینه بهم انداخت

مطهره ریشخندی زد وگفت
_واقعا خسته نباشی
ماشالا قر توکمرتم جمع شده بودا !!!

با خنده سری تکون دادم و با ناز گفتم
_قرتوکمرم همیشه فراوونه عزیزم

مطهره پوزخندی زد و با تمسخر گفت
این خوبه ها اما باید بدونی قرکمرتو کجا بریزی

بلافاصله نیم نگاهی سمت ایمان انداختم و جواب دادم
_تو نگران قر من نباش مطهره بانو
خودش بلد کجا و پیش کی بریزه

مطهره که متوجه ی نگاه عمدی من به ایمان شد مثل لبو سرخ شد !!!

مثل بمب به فیتیله ش جرقه می زدی می ترکید .

چند بار لب گزید ودر نهایت به ظاهر خونسرد گفت
_البته که نگران دختری مثل تو نیستم
که ناز و کرشمه و قر تو چنتشونه واسه دلبری کردن ... چون به هر حال چیز دیگه ی جز اینا تو چنتشون ندارن که بخوان عرض اندام کنن !!!

شاید باید عصبانی می شدم
اما وقتی صورت بغ کردش رو دیدم پقی زدم زیر خنده !!

نگاه متحیر مطهره بهم خیره شد
نگاه ایمان هم لحظه ای به سمتم برگشت و تاک ابرویی بالا انداخت
به پهلو برگشتم و تکیه م رو دادم به در ماشین !!!

نگاه مستقیمم رو دوختم به مطهره که با پیروزی بهم خیره شده بود .

نمایشی چونم رو خاروندم و خیلی شمرده گفتم
_دخترایی مثل تو چی تو چنته دارن گلم ؟! جز اینکه پشت کلمه ی حجاب مخفی شدن !! تازه بمونه اینکه اگر حجاب رو اختیاری انتخاب کرده و یا از بچگی مجبورشون کرده باشن !!

سپس لب زدم
_مثل طبل تو خالی!!

ـ بگذریم مطهره جون ، دخترایی مثل من عادت ندارن از رو ظاهر قضاوت کنن
یا بهتره بگم سطحی نگر نیستن !!

سپس بعد از اینکه به قول خودمون حسابی قهوه ایش کردم

خونسرد خم شدم و از کیسه ای که مادربزرگ اورده بود ظرف اجیل رو برداشتم . مشتی پسته برداشتم و سمت مطهره گرفتم و بالبخند گفتم
ـبی خیال حرص نخور بیا جاش پسته بخور

❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_111
ع.❀----------❀.ع

ـبی خیال حرص نخور جاش بیا پسته بخور

مطهره با حرص تو دستم کوبید .

دستم رو پس زد و با خشم گفت
_حرص بخورم !!اونم بخاطر تو !!

با خنده ی ریزی گفتم
_اره مشخصه نمی خوری !!

دستم رو جلو کشیدم
شانه ای بالا انداختم وگفتم
_نخور

مطهره با پوزخند گفت
_ آره تو بخور کلی انرژی حروم کردی !!
چشمکی بهش زدم و گفتم
_آخ البته

و بعد پسته ای رو باز کردم . خواستم دهنم بزارم که یهو شیطنتم گل کرد

کمی به سمت ایمان خم شدم دست پسته م رو سمت ایمان گرفتم و گفتم
_بفرما استاد

چون تامل ایمان رو دیدم

بلافاصله لبخندی زدم و گفتم
_ای وای شما که رانندگی می کنی
می خوای من براتون پاک کنم..

سریع فهمیدم چی گفتم و دستم رو گذاشتم تو دهنم
لب گزیدم

ایمان سری به تاسف تکان داد و لب زد
_احتیاجی نیس

و بعد نگاهی به پسته ی دستم انداخت و بعد یک دستش رو از روی فرمان برداشت و با احتیاط پسته رو از دستم گرفت وسمت لبانش برد .

لبخندی زدم و پسته ای رو هم دهن خودم انداختم .

زیر چشمی می دیدم که چجوری مطهره از حرص رنگ به رنگ می شد .
وقتی ایمان پا به پای من هر چی که می خوردم می خورد .

به ویلا که رسیدیم .

ایمان ماشین را پشت ماشین حاجی پارک کرد .

ویلا در کوچه باغ زیبایی بود .

❀----------❀ع
@Romanajanan1401 [:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_112
ع❀----------❀ع

ابتدا سرنشین ماشین حاج اقا پیاده شدند و بعد مطهره بود که بلافاصله درماشین رو باز کرد و پیاده شد و انگار که حالت خفگی داشت چند نفس عمیق کشید .

خنده م گرفت و ریز خندیدم

صدای ایمان رو شنیدم و نگاهم سمتش چرخید خیلی جدی گفت
_کم سربه سر این دختر بزار لطفا

ناخواسته اخم کردم و تند گفتم

_چرا مثلا ؟!

ایمان که از جبهه گیری تند من جاخورده بود لبخندی محو روی لب نشوند .
نمایشی ته ریشش رو خاروند

لامصب می دونست با این کار تا چه حد جذاب میشه و هی این کارو تکرار می کرد و چقدر من دوست داشتم انگشتم رو روی ته ریش صورت مردونش تکون بدم !!!

صداش نگاهم رو از ته ریشش به چشماش کشوند .
_چون اون حریف زبون تو نیست !!!

لبخندی نمکین زدم .

متفکرانه سری تکون دادم و بعد با نیشی باز گفتم
_اهان از اون لحاظ اره بنده خدا
نگاش کن انگار از حبس آزاد شده !!!
حاضرم قسم بخورم اگر مراقب وجهه ش پیش تو نبود دونه به دونه تار موهام رو تا خود اینجا می کند!!

صدای خنده ی مردونه ی ایمان رو شنیدم

هرچند کوتاه و چیزی تو قلبم قیلی ویلی رفت .

با همون لبخند سخاوتمندانه گفتم
_باوشه سعیم رو می کنم نه تاوقتی که رو مخم‌پاتیناژ بره بعدش رو قول نمی دم !!!

ایمان در حین پیاده شدن با تاسف گفت
_باز خدارو شکر که سعیت رو می کنی !!
هرچند که به ته این مسافرت خوشبین نیستم !!

در حین خنده کمربندم رو باز کردم
واز ماشین پیاده شدم . مادر بزرگ با محبت لبخندی بهم زد که دلم رو در میون اون ادم های غریبه که دنیایی با من فاصله داشتند گرم کرد .

بلافاصله به سمت مادر بزرگ رفتم تادر پناه اون قرار بگیرم .

مطهره پشت چشمی برام نازک کرد که کوچکترین اهمیتی بهش ندادم .

طاها بهمون نزدیک شد و بالبخند گفت

_خیلی خیلی خوش اومدین

مادر بزرگ با محبت تشکر کرد و منم به لبخندی اکتفا کردم .

پسرک که طاها خطاب شده بود رو به من کرد وپرسید
_خوب اومدین ؟ اذیت که نشدین ؟

نگاه گذرایی به ایمان که با دقت به طاها زل زده بود انداختم و باشیطنت گفتم
_مگه میشه در جوار خواهر گرامی و شیرین زبون شما اذیت شم ؟!

سپس نگاه مستقیمم رو از ایمان که مجدادا بالبخند چال به گونه ش انداخته بود رد دادم وبه مطهره دوختم که کارد می زدی خونش در نمیومد !!

طاها نگاهم رو تعقیب کرد وچون به خواهرش رسید ابتدا تعجب کرد و بعد خنده ش گرفت و خیلی اروم طوری که فقط من بشنوم با لبخندی پرشیطنت گفت
_انشالا که نظر ابجی جانمم همینه !!

خنده م گرفت اما با دیدن نگاه پراخم و جدی ایمان خنده م رو قورت

دادم !!

❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن:sparkles:🦋

#پارت_123

ع.❀----------❀.ع

هینی کردم و کمی خودم رو به سمت عقب کشیدم
با تکان خوردن من ، سگ هم‌تکانی به خود داد

قلبم در آنی شروع به کوبیدن کرد
زبون روی لب کشیدم و زیرچشمی به اطرافم نگاه کردم تا برای دفاع از خودم چیزی پیدا کنم

کمی اون سمت تر ازمن چوبی نه چندان نازک افتاده بود

سگ آروم بهم زل زده بود به نظرنمیامد سگ وحشی باشه

هوا رو به تاریکی رفته بود و باید هرچه زودتر به خانه برمی گشتم

کلمه ی خانه تو ذهنم تبدیل به فریاد شد و بغضی ناخو استه گلویم را فشرد .

دلم گرفت .
از ظهر از خانه بیرون زده بودم

و الان نزدیک به غروب بود و نبودم برای کسی مهم‌نبود که بخواد دنبالم بگرده

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم
باید ابتدا فکری برای رهایی از این وضعیت می کردم

وبعد از رهایی از آن وضعیت همین امشب به خانه برمی گشتم .

از اول هم امدنم به آن مسافرت اشتباه بود . سری باشدت تکان دادم

الان وقت فکر کردن به اشتباهاتم نبود!!!
آب دهانم رو قورت دادم واز جای خود آرام بلند شدم سگ با تکان من تکانی خورد .

با برداشتن قدم اولم سگ چنان واقی کرد که جیغ بلندی کشیدم و

ترسیده دوباره سرجای خودم نشستم .

سگ اما دیگر نشست و با واق بلند دیگر منم ناخواسته جیغ بلندتری کشیدم

نفسم به شمارش درامده بود .
عرق تا روی تیغه ی کمرم نشسته بود

صدای واق سگ حتی بر ای ثانیه ای قطع نمیشد و هر لحظه که می گذشت بلند تر میشد .

درست لحظه ی اخر که ناامید شده بودم با ناباوری نگاهم خیره ایمان ماند .

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_124
ঌ৹❀----------❀৹ঌ

قطره اشکم گویی منتظر او بود تا خودش رو از بند پلکام آزاد کنه و روی

گونم سر بخوره !!

نفس آسوده ی ایمان رو دیدم که کشید
و به سمتم قدم برداشت . صدای واق سگ مجدادا زیاد شد . اما ایمان بدون اهمیت از کنار سگ رد شد وسگ فقط پوزه ش رو به پاهاش مالید

به سختی از جام بلند شدم . حالا که ایمان آمده بود و در چند قدمی م بود نه از آن غروب دلگیر و وحشتناک و نه از سگ می ترسیدم .

مگر میشد با وجود او ترسید !!
حضورش قوت قلب بیچارم بود

ایمان مقابلم ایستاد و بلافاصله پرسید
_خوبی؟

سیل اشک هام و لرزش لبهام دست خودم نبود وقتی نگرانی رو تو مردمک نگاه مشکیش می خوندم

اما قبل از اینکه مجدادا فریب نگاه نگرانش رو بخورم
مکالمه ی چند ساعت قبل مانند اکو در ذهنم با صدای بلندی پخش شد

دست ایمان لحظه ای به سمت صورتم بلند شد اما دستش رو انداخت و با صدای کنترل شده ای گفت
_ نترس آروشا من اینجام آروم باش

پوزخندی کنج لبم شکل گرفت
با پشت دست صورت خیسم رو محکم پاک کردم و با صدایی که سعی داشتم کمترین لرز رو داشته باشه گفتم
_فقط می خوام زود برگردم خونه

این رو گفتم و صورتم رو برگردوندم تا برگردم اما آستین لباسم بلافاصله به دست ایمان گرفته شد و نگهم داشت .

به سمتش برگشتم و نگاهم روی دستش که آستینم رو محکم گرفته ومی فشرد خیره موند
نفسم رو بیرون دادم و همراه با نفس جدید بوی عطر تلخش رو به داخل ریه فرستادم .

صدای بم و مردانه ش توگوشم پیچید
_وقتی دیر کردی همه جا رو دنبالت گشتم و..

لحظه ای سکوت کرد انگاری حرفایی که می خواست بزنه براش سخت و

دشوار بود
اما نهایت سکوت رو شکاند
_با توجه به عمق اون جوی آب، بعید می دونستم اینجا باشی !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_125
ع·❀----------❀·ع

ناخواسته بغض تا گلوم بالا آمد .
مردمک چشمهم تو چشم های جدی و کلافش دو دو زد .

با حرص دستم رو عقب کشیدم و در حالیکه عقب عقب می رفتم گفتم
_من از شما توضیحی نخواستم استاد !!

قبل از اینکه صورتم را برگردانم صدای بلند ، مواظب باش ایمان را شنیدم ، اما خیلی دیر شده بود و پاهام به سنگ پشتم گیر کرد و انقدر سریع پخش زمین شدم که حتی ایمان هم با آن عکس العمل شدید نتونست جلوی افتادنم رو بگیره !

زانوم به سنگ گیر کرد وصدای فریاد پردردم تو تپه بلند پیچید .

ایمان خیلی زود کنارم زانو زد وسراسیمه پرسید
_ خوبی !! از دست تو وسر به هوایات!!!

درد پاهام ، بهانه ای شد تا باز اشک هام بی قید تو گونه هام سرازیر شه

دست ایمان بلافاصله بلند شد و به سمت زخم روی زانوم جلو اومد با احتیاط لبه ی شلوار پاره م رو کنار زد
خون باشدت از محل آسیب دیده سرازیر شده بود

با خشم گفت
_پاهات رو خم کن ببینم شکسته یا نه !!

چون لحن صداش قاطع ومحکم بود که جرات مخالفت نکردم
با ترس زانوم رو خم و راست کردم و از شدت درد لب گزیدم

ایمان چون متوجه ی دردم شد با لحنی ارام تر گفت
_خدارو شکر نشکسته ، احتمال در رفتنشم کمه ، فقط ضرب دیده

جوابی بهش ندادم و بینیم را بالا کشیدم
با کمک دستم از روی زمین بلند شدم ، ایمان هم بلافاصله بلند شد و هنوز اولین قدم رو برنداشته از شدت درد ناخواسته به بازوش چنگ انداختم

ایمان کلافه نفسش را بیرون داد و نگاهش از چشم های پف کردم چر خید و به سراشیبی تپه دوخته شد .

مسیر نگاهش را تعقیب کردم و
با ناامیدی لب زدم
_فکر نکنم بتونم تا پایین برم !

ایمان نگاهش مجدادا به سمت من چرخید و خیلی محکم گفت
_من می برمت نگران نباش!!

و من اصلا نگران نبودم !!
نمی خواست که من رو بالای تپه تنها بزاره و بره !!

با کنایه لب زدم
_می دونم و نگران نیستم

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت و پرسید
_از کجا؟!

ناخواسته لبهام به لبخند کش اومد و لحظه ای چند ساعت قبل و درد را فراموش کردم و خوندم
_اخه استادمون جنتلمنه جنتلمنه

ایمان لحظه ای بهتش زد و بعد با لبخندی مردانه سری برایم تکان داد و چیزی زیر لب زمزمه کرد

ڪ٠❀----------❀٠ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_126
ڪ٠❀----------❀٠ڪ

خیلی دوست داشتم بفهمم به چی در اون لحظه فکر کرد وچی زیر لب زمزمه کرد .

اما پا رو کنجکاویم گذاشتم و سوالی نپرسیدم
_باید دوباره صیغه موقتم شی

انتظار شنیدن این جمله رو داشتم!!
بااخمی ظاهری ابروهام رو بهم گره زدم و با سرتقی گفتم
_نوچ نمیشم

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت و خیره تو نگاهم پرسید
_حق انتخابم مگه داری ؟!

با شهامتی ساختگی گفتم
_اره دارم

_خوب می شنوم !!

زبانی روی لب کشیدم و خیره در نگاه آرومش با خونسردی لب زدم
_یا بدون اون صیغه ی احمقانه پایینم ببر
یا برو وبه طاها بگو من اینجا گیر کردم
حتما اون بدون صیغه حاضرمیشه کمکم کنه !!!

ابتدا جاخورد . اما بعد بلافاصله ابروهایش چنان در هم گره خورد که به نظر میامد محال باشد آن گره تا مدت ها باز شود !!

_اروشا!!!

اسمم را غلیظ و با خشمی فراوان صدا زد

لبخندی رضایتمند روی لبم نقش بست که بادیدن نگاه وحشتناکش سریع روی لبم ماسید .

سوزش پاهایم زیاد شده بو و دیگر نمی تونستم روی پاهام بند شم و او از چنگی که ناخواسته به بازویش زدم متوجه این درد شد .

اما به هر سختی بود آن درد را تحمل کردم و بادقت مرد روبه رویم را آنالیز کردم

رگ های باد کرده ی گردنش نشان می داد
که چقدر به اسم طاها حساس بود !!

_باشه هرجور مایلی بشین تا برم بهش بگم این بالا گیر کردی !!!

با شنیدن این جمله که به سردی گفته شد
بادم خوابید

بازویش را از دستم خارج کرد و با خونسردی گفت
_بشین اینجا ومنتظر باش تا بیاد !!!

محال بود غرورم را بشکنم و به او التماس کنم من از آن تاریکی می ترسم و تنهایم نگذارد !!!

برترسم غلبه کردم و سری تکان دادم !!

سپس نگاهی به انبوه ستاره های آسمان انداختم و به سختی نشستم

ایمان محکم نفسش را بیرون فرستاد و چرخید وچند قدم دور شد.
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_127
ع·❀----------❀·ع

ضربان قلبم باهرقدمی که جلو می رفت اوج می گرفت

جلوی زبونم رو به سختی نگه داشته بودم تا صداش نزنم
درست لحظه ی آخر صورتش رو برگردوند و بعد کلافه دستی به ته ریش

صورتش کشید و با قدم های بلندی به سمتم اومد کنارم ایستاد وبا حرص گفت
_دختره ی سرتق !!!

از لحن صداش خنده م گرفت.
با کنایه گفت
_تو که به هیچی پایبند نیسی نمی دونم چرا با صیغه مخالفی !!!

طوفانی از خشم کل وجودم رو در برگرفت.

اما تاک ابرویی بالا انداختم و با خونسردی جواب دادم
_چون تو بهش پایبندی !!!

ایمان لحظه ای به وضوح جا خورد
و بعد ابروهاش بهم گره خورد و اخم‌گفت
_درسته پاپیندم و توباید بهش احترام بزاری !!!

لحظه ای تامل کردم
فکری باسرعت از ذهنم گذشت

باشیطنت گفتم

_شرط دارم استاد !!

ایمان خیره تو نگاهم شمرده پرسید
_شرط ؟!
عجب چه شرطی!؟

_۷ نمره م رو کامل بهم بدی !!

ایمان ابتدا جاخورد سپس خنده ای درگلو کرد و با پوزخند گفت
_اون وقت چرا من باید شرطتت رو قبول کنم ؟!!

مطمئن سری تکان دادم گفتم
_قبول می کنی استاد
چون شما من رو که این وقت شب تنها نمی زاری بری !!
وبعد بدون صیغم که بغلم نمی کنی !!

سپس به اسمون اشاره کردم و با نیشی شل شده گفتم
_مخصوصا خدا تو این ارتفاع بهمون نزدیکتره
از طرفیم من قبول نمی کنم صیغت شم !!

هردو دستم رو بهم کوباندم و با خنده ای ریز ادامه دادم

پس نتیجه می گیریم زدم تو گوش هفت نمره !!

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_128
ع.❀----------❀.ع

ایمان پوزخندی زد و لحظاتی در سکوت فقط تماشایم کرد

حتی سکوت وپوزخندش هم‌مانع از این نبود که لبخند روی لبم رو تر ک کنه !!!

من این مرد را خیلی خوب شناخته بودم !!!

ایمان در نهایت تاک ابرویی بالا انداخت و با خونسردی گفت

_عجب شناختی به من داری !!

بلافاصله پرسیدم
_اشتباه کردم ؟!

سری تکان داد و خیلی محکم گفت
_هرگز این وقت شب و در همچین جایی دختری رو تنها نمیزارم که زخمیم هست!!

بادی به غبغب انداختم وپیروز مندانه گفتم
_می دونستم !!!
اما معامله ی ذکاوتمندانه ای بود !!

لبخندی دندان نما زدم

_پس مهریت اون هفت نمره امتحانته !!!

و این بهترین انتخابم برای مهرم بود

چشمکی بهش زدم وگفتم
_می تونه باشه

آرام باشه ای گفت و به سمتم جلو آمد !!
سپس گوشی را از جیب خود بیرون کشید شماره ای را گرفت و بعد از چند ثانیه گفت

_مادربزرگ نگران نباشین آروشا رو پیدا کردم الان پیش منه و حالش کاملا خوبه
ما کمی دیر میایم پس نگران نباشین

این را گفت و ارتباط را قطع کرد .
قلبم تو سینه فرو ریخت .
چرا به مادربزرگ گفته بود که دیر برمی گردیم
قبل از اینکه ذهنم شروع به پردازش کنه .
ایمان مقابلم نشست و مماس صورتم گفت
_هرچی من می گم تکرار کن
باتردید سری تکان دادم و او شروع به خواندن کرد اما کل حواس من فقط به لبهای خوش فرمش بود که به آرامی تکان می خورد .
و چون صیغه تمام شد دستی به ته ریش صورتش کشاند .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_129
ع·❀----------❀·ع

دستم رو مشت کردم که انگشتانم با سماجت خودش روبه صورت ایمان نرسونه تا درمیون ته ریشاش گم بشه آب دهنم رو قورت دادم .

چنان قلبم دیونه وار خودش رو به قفسه ی سینم می کوباند که می ترسیدم صداش به گدش ایمان هم برسه

سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به زخمم دوختم کل زانوهام خونی شده بود

زیر چشمی نگاهی به ایمان انداختم
مشغول باز کردن دکمه های لباسش بود بهت زده هینی کشیدم.

خودم رو عقب کشیدم و چون دیدم ایمان لباسش رو از تنش خارج کرد متحیر وبه تندی پرسیدم
_داری چیکار می کنی تو !!!

ایمان لحظه ای مکث کرد
سپس ابرویی بالا انداخت و باشیطنتی زیر پوستی پاسخ داد .
_کاری که هر شوهری با زنش می کنه

حلاوت کلمه ی شوهر لحظه ای کل وجودم رو از برگرفت .

لحظه ای اون رو در قالب شوهر تجسم کردم ودلم براش ضعف رفت .

از نگاه مستقیم وخندانش به خودم آمدم
کنج لبم را گاز گرفتم و فریادی سرخودم کشیدم .

بدون توجه به دردی که تو پاهام پیچید سریع از جای خودم بلند شدم و با صدایی که از شدت هیجان و از استرس می لرزید بی فکر پرسیدم

_منظورت از اون کارای خاک برسریه ؟!

صدای خنده ی بلند ش سکوت شب را در بالای تپه شکاند.

اخمی کردم ومنتظر نگاهش کردم

مجدادا مقابلم ایستاد و با لحن خاصی گفت .
_چرا خاک برسری ؟!!!
معمولا به رابطه ی زن وشوهر می گن
عشق بازی و ... !!

شاید چشم های گرد شدم را دید که ناگهان سکوت کرد و با لبخند سرش

را تکان داد .

خودم رو کمی جمع وجور کردم و با اخم گفتم
_حالا هرچی ، خودت داری می گی زن و شوهر !!
این چه ربطی به من وتو داره هوم ؟!

ایمان قدمی بهم نزدیک شد حالا کاملا و از فاصله ی کمی مقابلم ایستاده بود
می تونستم هرم گرم نفس هاش رو توی صورتم حس کنم و گر بگیرم صدای بمش تو گوشم پیچید
_خوب مگه غیر از اینه که من و تو الان زن و شوهریم ؟!

همزمان با گفتن این حرف پیراهنش را از تن بیرون کشید و حالا فقط بایک رکابی مقابلم ایستاده بود

نگاهم رو به سختی از بازوهای عضلانیش جدا کردم و به چشم هایش که حالا کاملا جدی شده بود دوختم.

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_130
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

با صدای لرزانی گفتم
ـ زن وشوهریم چون تو با شرط صیغه خواسی کمکم کنی !!

دستش رو جلو اورد و روی شونم گذاشت.

ابرویی بالا انداخت و گفت
ـو تو در ازای کمکم ازم ۷ نمره خواسی
خوب پس منم باید حق شوهر بودنم رو ادا کنم !!!

تازه دوزاریم افتاد
تمام این بازی راه افتاده بخاطر اون هفت نمره بود

شونم رو خواستم عقب بکشم که با دستش شونم رو فشرد و مانعم شد

دست دیگرش هم بلافاصله دور کمرم حلقه شد ومن رو محکم به خودش چسبوند

با حرص و صریح گفتم

_لابد تنها چیزی که از شوهر بودن یاد گرفتی همینه!!!

صورتش رو نزدیکتر آورد و شمرده پرسید
_همین یعنی چی ؟!

با اخم نفسم رو بیرون فرستادم و مثل خودش شمرده گفتم
_ کارای مثبت ۱۸ !!

به خنده افتاد ودرحین خنده سرش را تکان داد.
اون قسمت از دستش که کمرم رو می فشرد انگار مذاب داغ ریخته بودند که انقدر گر گرفته بود .

چشمکی بهم زد و پرحرارت لب زد
_ولی فکر کنم مثبت ۱۸شو دوست داری که اینجوری داغ کردی!!
با پرویی تو چشاش خیره شدم وگفتم
_آره چرا که نه !!!

سرش رو جلو آورد ونفسش رو توصورتم فوت کرد ولب زد
_خوب حالاکه دوست داری پس منم کار خودمو پیش میبرم !!

دستپاچه دستم رو روی سینش گذاشتم

_گفتم دوس دارم اما نه باتو بکش کنار !!

مچ دستم اسیر پنجه هاش شد

سرش رو نزدیک گوشم برد . گرمی لباش رو روی لاله ی گوشم حس کردم
_ شاید باید بدونی الان وظیفت تمکینه از من !!!

چشمهای گرد شده م رو بهش دوختم با حرص گفتم
_چیزی کشیدی عایا یا مستی استاد !!

تک خنده ای در گلو کرد وخیره خو نگاهم لب زد
_ فعلا مستم مست بوی عطر تنت !!!

دیگه واقعا هنگ کردم!!
بهت زده اسمش رو به زبان اوردم
_ایمان !!!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_131

ع.❀----------❀.ع

تاک ابرویی بالا انداخت و برقی به سرعت شهاب از سرش گذشت

مشکوک پشت چشمی براش نازک کردم وپرسیدم
_بچه بسیجی چی توسرته ؟!!

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت و بی پروا نگاهی به سرتاپایم انداخت
کمی تو خودم مچاله شدم درد رو کاملا فراموش کرده بودم

دستپاچه دستی روی موهام کشیدم و گفتم
_ب .. بهتره برگردیم د.. دیر شده.مادر بزرگ نگران میشه !!

ایمان مجدادا خنده ای درگلو کرد و دندان های سفیدش و چال گونه ی
افتاده ش دلم رو تو سینم لرزوند
قدمی بیشتر بهم نزدیک شد .
حالا کاملا بهش چسبیده بودم
باصدای بمی گفت
_نگران مادربزرگ نباش تو
می دونه پیش منی پس جات امنه

نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم که نگاهش خندید
_بهتره نگران خودت باشی !

با شهامتی ساختگی بلافاصله گفتم
_ اون وقت چرا ؟!
فکر می کنی من ازت می ترسم بچه بسیجی !!
حاضرم شرط ببندم حتی جلوت لختم بشم کاری...

با نشستن لبهاش رو لبم شوکه شدم
ایمان در حالیکه لبهاش روی لبم بود
چشمکی بهم زد

ناخواسته خواستم خودم رو عقب بکشم که دستش دور کمرم بلافاصله حلقه شد
قلبم وحشی تر شده بود

انگار زلزله ی هشت ریشتری بهم وارد شده بود که اینطوری می لرزیدم عقلم‌کار نمی کرد و مثل مجسمه خشکم زده بود
لحظه ای لبهاش رو چند میلیمتر از لبهام جدا کرد ومماس لبم لب زد
_الان چی بازم ازم نمی ترسی دندون خرگوشی!!

اب دهنم رو پرصدا قورت دادم
نگاهش روی سیبک گلوم چرخید و مردمک چشا ش لرزید و
قبل از اینکه حرفی بزنم دوباره فاصله رو از بین برد ولبهاش رو روی لبهام چسبوند !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_132
ع·❀----------❀·ع
این بار برخلاف قبل که فقط لبم رو لمس کرد
مشغول بوسیدن لب هایم شد

بوسه هایش آرام و ملایم بود
شوک زده دستم از پشت رکابیش رو چنگ زد !!

قلبم وحشیانه خودش رو به قفسه ی سینم می کوبید
به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا برخلاف میلم لبهام لباش رو لمس نکنه !!

درست قبل از اینکه اختیارم رو از دست بدم و بخوام ببوسمش لبش رو

جدا کرد
و باصدای بمش پرسید
_الان چی ترسیدی ؟!!
این چهره ی ایمان رو نمی شناختم . زمین تا آسمان با اون چهره ی استادیش فرق داشت
ایمان با بدجنسی پرسید
_پس معلومه بالاخره ازم ترسیدی !!

اما حقیقت این بود که نه تنها ترسیده بودم بلکه از اولین بوسه ی زندگیم توسط استادم مردی که عاشقش شده بودم لذت برده بودم

ایمان جلوی پام زانو زد
با گیجی پرسیدم

_چ.. چییکار می کنی
ایمان نگاهی بهم انداخت وبا شیطنت گفت
_فقط می خواسم زانوت رو ببندم دختره ی منحرف!!
متحیر زمزمه کردم
_چی !!

ایمان چشمکی بهم زد

سپس پیراهنش رو دور زانوهایم سفت بست
از درد اخی گفتم
_یکم درد داره اما باید تحمل کنی تا برسیم پایین !!
ؔ٠❀----------❀٠ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_133
ؔ٠❀----------❀٠ؔ

با حرص خودم رو عقب کشیدم و با پشت دست لبهام رو محکم پاک کردم
انگار که چیز نجسی پاک می کردم
ایمان تاک ایرویی بالا انداخت

با خشم غریدم
_آخرین بارت باشه که به من دست زدی مثلا بچه بسیجی !!!

ایمان برخلاف تصورم لبخندی دیگر زد وگفت
_نه تا وقتی که بهم محرمی!!

همزمان با گفتن این حرف خیلی ناگهانی خم شد ودست زیر زانوم

انداخت ومن رو مثل پرکاهی در آغوش گرفت .

هینی ناخواسته کشیدم ودستم رو دور گردنش حلقه کردم و باصدایی که به شدت می لرزید گفتم
ـ بزارم پایین !!

ایمان نگاهش را به به نگاهم دوخت وبالبخندی مرموز و زیر لب گفت
ـوقتی عصبانی میشی خوشگلتر از همیشه میشی درست مثل وقتی که می خوای شیطنت کنی !!!

زیر چشمی نگاهی به پایین انداختم و سفت تر بهش چسبیدم .

حالا که درآن چهارچوب آغوش بودم امکان نداشت از چیزی بترسم

مثل خودش لب زدم
ـ پس از نظرت خوشگلم !!

چینی به گوشه ی چشمم انداخت سپس نگاهش تو کلم صورتم چرخید
ـاوهوم دندون خرگوشی بامزه ای هسی !!

پشت چشمی براش نازک کردم و ناگهان نگاهم رو گردنش خیره ماند

فکری مثل شهاب از سرم گذشت
هیجان زده لب گزیدم

ایمان مشکوک تاک ابرویی بالا برد وگفت
_باز چشات برق زد چه فکری تو سرته

لبخندی زدم و لب برچیدم و در حالیکه دردل برایش خط ونشان می کشیدم گفتم
_هیچ
کنج لب ایمان به سمت بالا رفت
_امیدوارم

لحن صدایش بهم می گفت خودتی!!!
لبخندم رو مهار کردم و همزمان با پایین رفتن او از کوه وحشتزده و ذکر گویان سرم رو توسینش حبس کردم و نالیدم
_ ایمان من می ترسم مواظب باش

صدای بمش رو نزدیک گوشم شنیدم
_تا دقتی من پیشتم از چیزی نترس دندون خرگوشی !!

❀----------❀

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_134
ع.❀----------❀.ع

بالاخره پایین کوه رسیدیم نفس حبس شده م رو بیرون فرستادم و در دل خدارو شکر گفتم
_دیدی سالم رسوندمت !

هرم داغ نفس هاش گونه هام رو نوازش داد
لبخندی بی معنی تحویلش دادم وباز نگاهم سمت گردنش چرخید
ضربان قلبم بالا رفت

حالا وقت اجرای نقشه م بود تا شاید گوشه ای از حرصی که این بشر طی امروز بهم داده بود جبران بشه !!

دستم رو دور گردنش سفت کردم و خودم رو در آغوشش کمی بالا کشیدم . سفتی عضله هاش رو کاملا زیر پوست بدنم احساس می کردم

نگاه مشکوکی بهم انداخت که ابرویی بالا انداختم وبا سرانگشت به آن چاله ی بزرگ اشاره کردم .

انگار تازه چاله را به خاطر اورد که چینی گوشه ی چشم انداخت وگفت
_امان از دست تو دختر !!
اخه تو چجوری از اینجا پریدی !!

با غرور بادی به غبغب انداختم وگفتم
_اروشا رو نباید دست کم گرفت استاد !!

لبخندی کمرنگ در لبش شکل گرفت .
ابرویی بالا انداخت و به چاله اشاره کرد
_بپر!!!

لبخندی را که میامد تا زینت بخش لبهام بشه را به سختی مهار کردم ومظلومانه گفتم
_پاااام خیلی درد می کنه وگرنه جفت پا براتون می پریدم !!

ایمان چشم غره ای برام رفت و سری تکان داد
سپس دستش را محکمتر دور کمرم حلقه کرد ونفسی تازه کرد

از حرارت نفس هاش گر گرفته بودم .
و هر لحظه که می گذشت بی قرار تر می شدم .

باز ناخواسته حواسم به لحظه ای رفت که لباسش را از تن خارج کرد .

سینه های عضله ای وبازوهای برجسته ش حسابی روح و روانم رو به بازی گرفته بود .

ذهنم ناخواسته لحظه ای رابطه با اورا تجسم کرد وقلبم از هیجان لرزید
_آماده ای ؟!
تو حال وهوای فکر نزدیکی با او باحواسی پرت گفتم

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_135
ع.❀----------❀.ع

_نه می ترسم !!
ایمان متحیر گفت
_از چی !!

_از رابطه

صدای بلندش مثل تلنگری بود که من رو به خودم آورد
_هان ؟!!

گیجی از سرم پرید وقتی خنده رو تو نگاه مشکیش دیدم سریع نگاهم رو ازش دزدیدم

لبم رو گاز گرفتم.
حسابی پیشش قاف داده بودم

لعنتی بلند تو دلم برای خودم و احمق بازیم فرستادم

بعد طلبکار گفتم
_تو می خوای بپری من چرا آماده باشم !!

ایمان‌مجدادا خنده ای در گلو کرد و با بدجنسی گفت
_ پس می ترسی!!

با گیجی پرسیدم
_از چی

چشمکی بهم زد وآرام زمزمه کرد

_از رابطه

ابتدا جا خوردم و بعد
با حرص با ارنج محکم به شکمش کوبیدم
_استاد !!

لبخندی زد وگفت
_ایمانم
الان که زنمی می تونی به اسم صدام کنی

پشت چشمی براش نازک کردم و دردل برایش خط و نشان کشیدم

ایمان به اخمم خنده ای مردانه کرد و قبل از اینکه حتی متوجه بشم از روی چاله پرید

قلبم ریخت وضربان قلبم بالا رفت .
ایمان خواست زمین بزارم که بلافاصله حلقه ی دستم رو دور گردنش سفت کردم و قبل از اینکه بخواد متوجه ی کارم بشه با لوندی گفتم
_ایمان

نگاه تیره ش که متوجهم شد سرم رو بلند کردم و

درست لبم رو بالای گردنش گذاشتم و آن قسمت از گردنش را محکم و سفت مکیدم
صدای متحیر وخشمگین ایمان رو شنیدم

_آروشاا

اما اهمیتی ندادم و همچنان سفت تر مکیدم . قلبم چنان خودش رو می کوبید که انگار می خواست از قفسه سینم بپره بیرون.. اصلا انتظار نداشتم بدنم تا این حد گر بگیره !!

سرانجام بعد از چند دقیقه کشمکش لبهام رو از گردنش جدا کردم وبا لذت به شاهکارم چشم دوختم .
آن قسمت از گردنش کاملا کبود و قرمز شده بود .
_تو چیکار کردی !!!

مثل لحظات قبل خودش چشمکی تحویلش دادم

ڿ·❀----------❀·ڀ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_136

ع.❀----------❀.ع

دستم رو کمی از دور گردنش شل کردم و خیره در نگاه عصبیش و گیجش با شیطنت لب زدم
_خوب به منم حق بده حق زن بودنم رو گاهی اداکنم.
جمله ی خودش روبرعکس کرده و بخودش تحویل دادم .
چینی به پیشانی انداخت و گفت
_عجب !!

لحظه ای مکث کرد سپس خونسرد و با لحن متفکرانه ای گفت

_هنوز فرصت زیاد داری که حق زن بودنت رو برام ادا کنی دندون خرگوشی!!

با تعجب ابرویی بالا انداختم
بادی به غبغب انداختم و بالحن مطمئنی گفتم
_محاله دوباره صیغت بشم استاد توکلی !!

ایمان ابتدا با احتیاط من رو زمین گذاشت یک دستش را همچنان دور کمرم حلقه نگه داشت و دست دیگرش را روی محل مکیدن من توی گردنش کشید

نگاه نافذش را در نگاهم گره زد و
با لحن مرموزانه ای گفت

_حالا بعد از دوماه اینده نشون میده که دوباره ای وجود خواهد داشت یانه !!!

کمی طول کشید تا متوجه ی حرفش بشم با گیجی پرسیدم

_منظورت از دوماه چیه ؟!

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت
نگاهی به سرتا پایم انداخت و دستش را دور کمرم فشرد

صدای محکم وقاطعش مثل صاعقه ای توسرم کوبیده شد
_انقدری زنم می مونی تا خانوادت برگردن!
اخه یادم میاد گفته بودی شبها می ترسی از تنهایی !!
دهنم از پروییش لحظه ای باز موند
چشمهاش از برق بدجنسی وشیطنت در اون لحظه می درخشید

حاضر بودم قسم بخورم در این لحظه اون هیچ شباهتی به اون استاد

بسیجی دانشگاه نداشت !!

با حرص کمرم رو از دستش جدا کردم و خشمگین غریدم
_حتما شوخی می کنی !!

دستی روی ته ریش صورتش کشید و خیلی محکم گفت
_برعکس .. ادم شوخی نیستم وکاملا هم جدیم !!!

ꕥ·❀----------❀·ꕥ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_137
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

دستی روی موهایم کشیدم وبا حرص اون رو به عقب فرستادم . درد پا دوباره به کل از یادم رفته بود

با دیدن بارقه ای از خنده در نگاهش سعی کردم خودم رو کنترل کنم

چیزی شبیه لبخند روی لب نشاندم وگفتم
_پس به فکر ترسیدن شبانه ی منی آره ؟

ایمان در جواب تاک ابرویی بالا انداخت وگفت

لبخندم غلیظ تر شد و خوبه ای کشدار گفتم
_عه شما اینجاین ؟!
می دونین چقدر نگرانتون شدیم .

نگاه هردومون همزمان به سمت طاها چرخید که در چند قدمی ما ایستاده بود و مارو تماشا می کرد

نگاه ایمان کاملا دیگر جدی شد و تبدیل به همون استاد جدی و عبوس شد .
سریع سنسورهای مغزم شروع به فعالیت کرد
او نسبت به طاها خیلی حساس بود

در حالیکه دردلم خط ونشان برای او می کشیدم . لبخندی به صورت طاها زدم

طاها جواب لبخندم را داد .
چند قدم نزدیکمون شد وکنارمون ایستاد .
_خوبی؟ دختر تو از صب کجا غیبت زد

با لحنی شیطنت آمیز گفتم
_خوبم ممنون کمی کوهنوردی کردم
طاها خندید .

اما خنده ش بادیدن پاهای بسته م قطع شد . سریع نگاهش را به ایمان که پیرهن نداشت دوخت و نگران پرسید
_عه جدی خوبی ؟!
چه اتفاقی افتاده ؟

ایمان قبل از من شروع به صحبت کرد وگفت
_پاهاش ضرب دیده
لطفا تا ما اروم میایم برو لباس برای من بیار . اینطوری نمی تونم بیام داخل

_عه بیا لباس من رو بپوش

طاها سریع دست انداخت به‌پیراهنش که در بیاورد نگاه پراخم ایمان مانعش شد

خندم گرفت اما آن را کنترل کردم . تعصب مردانه ش را دوست داشتم

طاها که تازه دوزاریش افتاده
بود با لبخندی پر شرم گفت
_عه شرمنده حواسم به آروشا خانوم نبود

برای اینکه حرص ایمان رودربیارم بی فکر سریع گفتم
_من که‌مشکلی ندارم

متوجه ی سنگینی نگاه ایمان رو خودم شدم اما جرات نکردم بش تو اون لحظه نگاه کنم

طاها لبخندی زد و گفت

_تا شما کنار در برسین لباس رو اوردم
این را گفت ومنتظر جواب مانماند وبه سمت در خانه پاتند کرد

دستم را خواستم به دیوار تکیه بزنم تا با کمک ان به سمت خانه برم . اما هنوز دستم به دیوار نخورده بود که بازویم گرفته وسفت کشیده شد

ـ۰❀----------❀۰ـ
[:hearts::fallen_leaf:]

جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_138
ع·❀----------❀·ع
هینی کشیدم. ایمان مقابلم ایستاد .
با اخم‌پرسیدم
_چته تو !!

نگاه برزخیش رو مستقیم بهم دوخت
زیر نگاهش تکان سختی خوردم

بازوم رو کمی فشرد و از میان دندان های قفل شده ش غرید
_ خوب گوش کن آروشا !!
حرفایی که می زنم فقط یکبار تکرار می کنم.

خواستم دهن باز کنم و اعتراضی به این رفتارش کنم اما از نگاهش چنان زبانه آتش می کشید که جرات نکردم
_از امشب تا دوماه ،، تاکید می کنم تا دوماه تو زن منی
پس حواست رو خوب جمع کن!!
که در حد وشآن من رفتار کنی !!!!

ابتدا جاخوردم و بعد تازه متوجه ی معنی حرفش شدم .

پس غیرتی شده بود

لبخندی روی لبم نشست که ایمان را خشمگین تر کرد

از شنیدن کلمه ی زن منی و همچنین حسادت وغیرتش ناخواسته
حلاوت شیرینی تو وجودم منتشر شد ه بود

اما صورتم چیزی ازش نشون نداد
دستم رو با شدت عقب کشیدم و با خونسردی خیره در نگاه سیاهاش لب زدم
_زن تو ؟!
خنده داره و مضحک !!
با این سرعت که فراموش نکردی که این دوماه توفیق اجباری بوده !!!

مشخص بود که ایمان به سختی خودش رو کنترل کرده !!!

پوزخندی زد و با تحکم گفت
_توفیق اجباری یا اختیاری !!!در ماهیت قضیه دیگه فرقی نمی کنه دندون خرگوشی
مهم اینه که تو ، دیگه فعلا زن من و ناموس منی !!!
پس امیدوارم هشدارم رو جدی بگیری!!

این را گفت ودیگر منتظر جواب من نماند دستم را گرفت و من را به سمت ساختمان کشاند

ع.❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_139

ع.❀----------❀.ع

جلوی در دستم را رها کرد ..

پاهام به شدت می سوخت و پوستش کشیده میشد . از شدت درد و سوزش اخی گفتم و خم شدم

سنگینی نگاه نگران ایمان رو روی پام احساس کردم . قامتم رو بلافاصله صاف کردم وبه چشمهاش زل زدم تا از نگرانی و ناراحتی نگاهش لذت ببرم

کلافه دستی روی ته ریش صورتش کشید

شنیدم که زیر لب زمزمه کرد

_دختره ی سربه هوا !!

دلم لرزید و برای هزارمین بار برای این حرکتش ضعف رفت
لعنتی انگار می دانست که با این کار تا چه حد جذاب می شود

بی شک اگر بحث دقایقی قبل نبود از محرمیتم اولین سواستفاده رو می کردم و دستم رو به صورتش می رسوندم . !!

صدای پا روی سنگریزه های زمین نگاه هردومون را به آن سمت کشید

طاها با سرعت خودش را به ما رساند و پیراهن مردانه ای را که در دست داشت به سمت ایمان گرفت .

ایمان لباس سفید را به دست گرفت و آن راپوشید و دکمه هایش رابست

سپس اولین کاری کرد که به گردنش دست کشید .
خنده م گرفت و ریز خندیدم نگاه متعجب طاها وعصبی ایمان به سمتم چرخید

دستپاچه شدم وبا سرفه ای خنده م رو متوقف کردم

طاها سپس چوبی را که دردست داشت به سمت من گرفت وگفت

_بیا بگیر وهنگام راه رفتن تکیه ت رو به این بده

لبخندی روی لب نشوندم و چوب ضخیم رو از دست طاها گرفتم وتکیه م را بهش دادم .
_این پسر برعکس خواهرش زیادی مودب و مهربان به نظر می آمد

هردو یک طرفم ایستادند و در میان ان دو ،تا ساختمان اسکورت شدم

مادربزرگ تا من را دید نگران از جای خود پرید . آو نه چندان آرام روی صورتش ضربه ای زد وسراسیمه پرسید
_چه اتفاقی افتاده ، کجا بودی دخترم پاهات چیشده !
همزمان با گفتن این جمله ها خودش را به من رساند.
ع۰❀----------❀۰ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_140
ع۰❀----------❀۰ع

نگرانی در چشمان مهربانش موج می زد

لبخندی به مهربانیش زدم و گفتم

_من خوبم مادربزرگ ، یه زخم جزیه

مادربزرگ ابتدا نگاهی به پاهام که با بلیز ایمان بسته شده بود انداخت .
سپس دستم را گرفت و من را روی مبل نشاند وگفت
_ رنگ تو صورتت نیس اون وقت یه زخم جزیه !

سپس خطاب به مطهره که پر از نفرت و خشم و کینه من را تماشا می کرد گفت
_مطهره جان یک لیوان اب قند درس می کنی
شاید فشار دخترم پایین باشه !

مطهره پوزخندی تحویلم داد
اما مودبانه خطاب به مادربزرگ گفت
_ بله حتما الان‌میارم

مادربزرگ‌تشکری کرد.
نگاه سرزنشگرش را به ایمان دوخت وپرسید
_چجوری این اتفاق افتاد ؟!

ایمان سرش را پایین انداخت و قبل از اینکه بخواهد جوابی بد هد .
خودم در مقام توضیح گفتم

_پاهام بالای کوه لیزخورد مادربزرگ

حاج اقا که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت
_الحمدلله به خیر گذشته حاج خانوم
بزار مطهره بیاد می گم زخمش رو ضد عفونی کنه و پانسمانش کنه

نگاه درمانده م بلافاصله سمت ایمان چرخید .
دوس نداشتم جز ایمان کسی زخمم رو پانسمان کنه بخصوص اون دختره ی عقده ای !!

ایمان که سنگینی نگاهم رو احساس کرده بود سرش را بلند کرد و نگاهی بهم انداخت
نگاهش را ازم‌گرفت و با خونسردی گفت
_بله زخم عمیقی نیست، فقط شستشو بده و ببندتش !

رنگ نگاهم بلافاصله برگشت ، پشت چشمی برایش نازک کردم ودردلم برایش خط نشان کشیدم !!

لبخندی محو روی لب نشاند و تاک ابرویی بالا برد

مطهره که قسمت اخر جمله ی آن ها را شنیده بود چینی به بینی ش انداخت

لباس ایمان رو که دور زخم‌پای اودید
وجودش گرگرفت وبا اکراه پذیرفت

_هرچند که از خون وزخم مشمئزم میشه اما باشه
نفس پر حرصم را به زور بیرون دادم
وبه اصرار مادربزرگ آب قند را تا اخر خوردم.

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_141
ع·❀----------❀·ع

در نهایت کار پانسمان زیرنگاه مهربان مادربزرگ‌تمام شد دیروقت شده بود.

حاج آقا و زنش با یک عذر خواهی برای خواب رفتند
طاها مقابل تلویزیون نشسته بود و صورت سرحالش نشان می داد فعلا

قصد خواب ندارد .

کمی آن طرف تر ایمان تکیه برمبل ایستاده بود که از ظاهر پراخم همیشگی ش نمی شد تشخیص داد به چی فکر می کند !!!

صدای مطهره نگاه همه را به سمت خودش کشاند
_حالا با این پا ، این همه پله رو چجوری می تونی بیایی بالا !

لحظه ای سکوت حاکم شد

نگاهم سریع به سمت ایمان چرخید و فکری مثل شهاب از ذهنم گذشت حالا علت اون اخم غلیظ رو فهمیدم !!!

صدای مادربزرگ سکوت را شکاند

_ حق با مطهره است!!
با این پا ، اینهمه پله بالا رفتن امکان نداره

طاها نگاهش را از تلویزیون گرفت و در بحث مداخله کرد و با مهربانی خاصی گفت

_این کاناپه نرم و خوبه می تونی امشب رو تو سالن و تو این کاناپه بخوابی

مادربزرگ قبل از هرکسی از این پیشنهاد استقبال کرد
_اره دخترم فکر خوبیه
تو می تونی امشب رو همین جا بخوابی

نگاهم سمت سنگینی نگاه ایمان چرخید که بی پروا بهم زل زده بود رگ متورم گردنش و ابروهای گره افتاده ش به خندم انداخت

باز هم غیرتی شده بود وباز هم من می تونستم انتقام دقایقی قبل رو به این زودی بگیرم !!!

لبخندی دندان‌نما روی لب نشاندم و خطاب به مادربزرگ گفتم
_البته‌مادر...

صدای محکم ایمان جمله م را ناقص گذاشت
_احتیاجی نیست

نگاه همه به سمت او چرخید و نگاه من لحظه ای سمت مطهره که مثل همیشه با گوشه ی شالش درگیر شده بود و با شدت اون رو می چروند !

مادربزرگ پرسید
_چی رو احتیاجی نیست؟!

ایمان کلافه ، نگاهش رو لحظه ای به طاها انداخت و بعد به من دوخت

دروغ چرا لحظه ای از نگاهش ترسیدم

ڿ·❀----------❀·ڀ
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_142
ڿ·❀----------❀·ڀ

اما پسرم اروشا نمی تونه این همه پله رو بالا بره با این پا ..
نگاهم از مطهره به سمت ایمان چرخید
کلافه بود و این از حرکاتش کاملا مشهود بود .

_من خودم می برمش!!
صدای محکم و قاطعش ، سکوت را شکاند
صدای زمزمه آلود بهت زده ی مطهره رو شنیدم

_چی!!خودت !
اما شما بهم نامحرمین پس چجوری

ایمان نگاه پراخمی به مطهره انداخت که او سکوت کرد
هر لحظه منتظر بودم که ایمان حقیقت رو افشا کنه و بگه صیغم کرده !

نگاهم از دهن بازمانده ی مطهره به تاک ابروی بالا رفته ی طاها چرخید و در نهایت مادر بزرگ رو دیدم که مستقیم ایمان رو تماشا می کرد انگار با نگاهش به ایمان می گفت تابو شکنی کرده است .

ومن اما با لذت به این نمایشی که به راه انداخته بود چشم دوختم !!

ایمان بدون حرفی مستقیم سمت من اومد و خواست یه دستش رو دور کمرم بندازه تا تکیه گاهش بشم که بدجنسانه نالیدم
_آیییی نه اینجوری نمی تونم این همه پله بالا برم خیلی درد دارم

مادربزرگ نگاهی به من انداخت که سریع نیشم رو جمع کردم و نگاهم رو معصومانه بهش دوختم

احتمالا در آن لحظه مثل گربه ی شرک شده بودم که تا دید خندید !!

_ایمان اگر می خوای بهش کمک کنی درست و درمون کمک کن !!

ایمان نگاه پراخمی بهم انداخت که لبخندی تحویلش دادم خم شد و دستش رو زیر زانوهام انداخت و من رو بالا به سمت خودش کشید

بلافاصله با بدجنسی دستم رو دور گردنش حلقه کردم
مجدادا نگاه تندی بهم انداخت که در جوابش لبخندی دندان نما بهش زدم !!

زیر چشمی نگاهی به طاها و مطهره انداختم .
طاها نگاهش را به تلویزیون دوخته بود و بی اعتنا بود اما مطهره رنگ به چهره نداشت وچهره سفید رنگش کاملا حال روحی خرابش را نشان می داد

ایمان از کنار مطهره عبور کرد و پله ها را آرام بالا رفت و من در حالیکه به ماهیچه های سینه ش که حتی از زیر پیراهنیم که پوشیده بود کاملا مشخص و قابل لمس بود نگاه می کردم پرسیدم
_چرا نزاشتی پایین بخوابم !!

ع•❀----------❀•ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_143
ع·❀----------❀·ع

نگاه پر غیضی بهم انداخت .
گره ی افتاده بین ابروهاش بیشتر شد .
_خوش ندارم‌ناموسم جلوی چشم نامحرم بخوابه !

_واوو !! ناموست !! زیادی صیغه رو جدی گرفتیا !!

تاک ابرویی بالا انداخت گفت
_بهتره توام جدیش بگیری دندون خرگوشی !!

ناخواسته انگشتم را روی رگ های برجسته شده ی گردنش کشیدم .

یعنی واسه من رگ‌گردن باد کرده بود
وجودم لبریزاز حس شیرینی شد

وارد اتاق شد ومستقیم به سمت تختم جلو رفت
خم شد تا روی تختم بزاره که قفل دستام رو محکم تر از قبل کردم و بابدجنسی لب زدم

_خوب !!

اگر من زنتم پس چرا باید اینجا پیش اون دختره ی نچسب بخوابم هوم ؟!
مگه جای زن وشوهرا پیش هم‌نیست
هان ؟!!!

ایمان تاک ابرویی بالا برد و لبخندی کمرنگ روی لب نشاند که فرو رفتگی گونه ش هوش از سرم برد !!!!
_شب دراز ست وقلندر بیدار!!

با گیجی پرسیدم
_ یعنی چی؟!

چشمکی بهم زد و مماس لبم لب زد
_یعنی اینکه عجله نکن امشبم تموم میشه و از فردا شب جای این دختره ی نچسب ...

لحظه ای سکوت کرد وتونگاه براق شد
و نمی دونم تو نگاهم چی دید که خنده ای در گلو کرد وسری تکان داد .

چند بار چشم باز وبسته کردم
اب دهنم رو قورت دادم و حلقه ی دستام رو شل کردم .

به آرامی روی تخت گذاشتم ودر کمال بهت و حیرتم خم شد و لبانش رو روی پیشونیم گذاشت وبوسه ی آرامی روی ان گذاشت

سپس قامتش را صاف کرد . پتو را با مهربانی رویم کشید ولب زد

_روز خوبی سپری نکردی . پس استراحت کن سری تکان دادم وقبل از اینکه از تخت فاصله بگیره گفت

_بابت حرف ظهرمتاسفم وهیچ توجیهی م براش ندارم جز ...

خوب بخوابی اروشا
این را گفت و دیگر منتظر جواب من نماند و بلافاصله از اتاق خارج شد وهنوز از شوک حرفا وبوسه ش بیرون نیومده بودم که در اتاق محکم بهم کوبیده شد .

ঌ·❀----------❀·ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_144
ঌ۰❀----------❀۰ঌ

بند دلم پاره شد نگاهم با سرعت به سمت در چرخید و در نگاه پرغیض مطهره نشست

از چشمانش آتش زبانه می کشید
با دیدن او در آن وضعیت
لبخندی ناخواسته روی لبم نشست

همین لبخند کافی بود که خشم مطهره فوران کند
با چند قدم بلند خودش رو به من رسوند

کنارم دست به کمر ایستاد و بانفرت زمزمه کرد

_باید م بخندی وخوشحال باشی دختره ی شیطون صفت!!
فقط یه دختر شیطون صفت ، مثل تو می تونس ، روپسری معتقد و با ایمان مثل ایمان تاثیر بزاره که .. که..
از شدت خشم نتونست جمله ش رو کامل کنه !!

تاک ابرویی بالا انداختم و درادامه ی حرفش با خونسردی گفتم

_که..که .. از راه به درش کنم ؟!!

سپس خنده ی ملایمی کردم و سری تکان دادم
دلم می خواست کمی حرصش بودم . ومن راه چزوندن این دختر رو خیلی خوب بلد بودم !!!

تکیه م رو به تاج تخت زدم چشمکی بهش زدم و ادامه دادم
_دخترایی مثل من خوب بلدن با لوندی دل ببرن و من فکر کن دل این آقا ایمان تون رو بدجوری بردم !

مطهره پر از حرص و نفرت به شدت سری تکان دادو با صدایی که به شدت می لرزید گفت
_ازخواب و رویا بیدارشو دختره ی مثلا لوند !!!
تو دل ایمان رو نلرزوندی فقط غریزه ش رو لرزوندی وبیدار کردی !!!

_می دونی به دخترایی مثل تو چی می گن !! می گن دستمال کاغذی!!!
یعنی فقط به درد این می خورین که...
نذاشتم حرفش رو ادامه بده که اگر کامل می کرد باید زنده نمی زاشتمش !!!
با سرعت دستم بالا رفت وروی گونه ی سمت راستش نشست .
صدای سیلی چنان بلند بود که مثل شلاق سکوت اتاق رو شکوند

دست خودم از شدت ضربه ، ذق ذق می کرد
مطهره خشکش زده بود حرفی نمی زد وخیره بهم زل زده بود
ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_145
ع.❀----------❀.ع

با حسی مشمئز ، دست هام رو چند بار بهم مالیدم و با خشم وغیض چند بار پلک باز و بسته کردم تا جلوی شعله ور شدن خشمم رو بگیرم که اگر آتش خشمم گر می گرفت مسلما مطهره در امان نبود !!

_این در گوشی رو بهت زدم تا شاید به خودت بیایی و حد خودت رو بفهمی !!!
می دونی حد تو چقدره !!!
مقدار حدت به اندازه ی کوپنی که داری !!!

درضمن اینکه من دل ایمان رو لرزوندم یا غریزه ش رو به تو هیچ ربطی نداره !

کل وجودش چنان می لرزید که انگار زمین هم زیر پاش به لرزه در آمده

بود
لبخندی زدم

نگاه پر از تحقیری به سرتاپاش انداختم و خیلی شمرده و مطمئن گفتم
_حاضرم شرط ببندم تو اگر می دونستی لخت پیش ایمان بگردی غریزه ش تحریک میشه از این کار دریغم نمی کردی!!

مصداق همون ضرب المثله !!
آب نیست و گرنه شناگر ماهری هسی پاکیزه جون !!!
_خفه شوو چطور جرات کردی تو گوش من بزنی !!
صدای بلندش سکوت سنگین شب و اتاق را شکاند

با خونسردی دست به سینه شدم وگفتم
_اگر می خوای جرات من رو ببنی دهنت رو باز کن تا بازم ببینی !!
دست مشت شده ش جلو آمد اما قبل از هر حرکتی ، دستش را عقب کشید و پرنفرت لب زد

جواب سیلی که به من زدی یکی نخواهد بود و می رسه روزی که تو هزاران سیلی از من بخوری بهت قول می دم اون روز خیلی دور نیست !!!!

از چیزی که تو نی نی چشمانش دیدم لحظه ای وجودم لرزید تا حالا حجم این همه نفرت رو یکجا ندیده بودم !

لبخندی دندان‌نما زدم

_بی صبرانه منتظرم گلم
حالا برو بکپ بزار استراحت کنم !!

دهنش را باز کرد تا حرفی بزند اما بلافاصله بست و دست مشت شده ش را انداخت .
مشخص بود به سختی خودش را کنترل می کند تا به سمتم حمله نکند وتکه و پاره م نکند !!
از تخت فاصله گرفت و دور شد .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_146
ع·❀----------❀·ع

بالاخره لحظه ی رفتن فرا رسید

خوشحال شالم رو سر کردم وبا کمک چوبی که طاها بهم داده بود اهسته وبا احتیاط به سمت حیاط قدم برداشتم

دسته ی چوب را شب قبل طاها برام صاف کرده و کاملا مانند عصا درآورده بود

با یاداوری صبح نیشم شل شد
لحظه ای چشم بستم و ذهن آماده وفعالم به چند ساعت قبل فلش بک زد

با کمک مادربزرگ‌پایین رفته وروی مبل نشستم بخاطر اینکه راحت باشم صبحانه م رو آنجا برایم اماده کرده بودند

هنوز چند دقیقه از خوردن صبحانه م نگذشته بود که طاهاوارد سالن شد .
لبخندی زد وبا صدای کشیده ای گفت

_حضار گرامی، خانوم ها واقایون توجه توجه
نگاه همه به سمتش کشیده شد

لحن صدایش لبخند روی لب همه نشاند .
این پسر برعکس خواهرنچسبش کاملا تو دل نشین بود .

_وباری دیگر معجزه
واین بار معجزه ی قرن !!
آیا به معجزه اعتقاد دارین !!؟؟

سپس نگاه پر خنده ش را به من گره زد وبه سمتم قدم برداشت
نگاهم‌لحظه ای به سمت ایمان کشیده شد که دست به سینه ایستاده بود
ونمایشی را که طاها راه انداخته بود راتماشا می کرد دلم برای نگاه پر
اخمش لحظه ای ضعف رفت !
_آروشا خانوم

نگاهم به سمت طاها چرخید که بالبخندی پهن بهم زل زده بود .
ناگهان دستش را جلو آورد و نگاهم به چوب دستش افتاد !!
متعجب پرسیدم
_این‌چیه ؟!!!
طاها باخنده ی شیطنت امیزی بادی به غبغب انداخت.
_این یه عصا ست!! که بی شک بعد از عصای موسی، دومین عصای
معجزه گره که توسط این بنده ی حقیر ساخته شده
کافیه فقط بگیری دستت تا ببینی چه معجزه ای می کنه
خندم گرفت ونتونستم مهاارش کنم .
صدای خنده ی جمع مانند بمبی ترکید .
صدای بشاش و پرخنده ی مادربزرگ‌را شنیدم

_طاهاپسرم از دس تو پسر !
_نوکریم مادربزرگ
کنار در که رسیدم همه ایستاده بودند
مادربزرگ با دیدن من لبخندی زد
کنارش رفتم وایستادم

_ حاج خانوم اگر بد بود و بد گذشت به بزرگی خودتون ببخشید وکم ما رو زیاد بدونین
_چه حرفیه دخترم عالی بود وخیلی هم خوش گذشت . خداهم برکت بده به زندگیتون .
_خدارو شکر .. امیدوارم بازم بیایین

و این دفعه که میاین رابطه ها نزدیکتر شده باشه
سپس با چشم وابرو نامحسوس به ایمان و مطهره که لبه ی چادرش رو گرفته بود اشاره کرد

بند دلم پاره شد . منظورش از آن حرف چه بود . نگاهی به ایمان انداختم که مشغول چیدن وسیله ها داخل صندوق عقب بود !!
نگاه پیروزمندانه مطهره خونم را به جوش آورد .
به سختی جلوی زبانم را گرفتم تا حرفی نزنم .
_تا هرچی قسمت باشه وخدا بخواد

_انشالا
_خوب ما دیگه بریم شمام بفرماین داخل....

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_147
ع.❀----------❀.ع

حتی اگر تصمیم داشتم خداحافظی گرم و تشکری ویژه از ،سهیلا خانوم کنم پشیمان شدم و خیلی سرد تشکر و خداحافظی کردم

هرچند که خیلی سردتر جواب شنیدم

مطهره سریع خود را از چهارچوب در بیرون کشید
_من تا دم ماشین باشما میام مادربزرگ

لب زیرینم را به شدت گاز گرفتم
تا مقاومت کنم و عصا را روی سرش نکوبم !!!!

دخترک در پوست خود نمی گنجید

برعکس او ته دل من گویی چنگ می انداختند

دلم آشوب شده بود .
زیر چشمی نگاهی به ظاهر محجبه ی او انداختم درست همان چیزی که ایمان می پسندید

کنار ماشین رسیدیم.
کلافه خواستم در عقب را باز کنم که مادربزرگ اجازه نداد و بلافاصله گفت
_ جلو بشین دخترم

قبل از جواب نگاهم سمت مطهره چرخید تا واکشنش رو ببینم
نگاه پر از حسادت و خشمگین مطهره کمی وجود گر گرفته م را خنک کرد اما فقط تاحدودی !!
دلم‌نمی خواست در آن لحظه جلو بشینم
دلم‌می خواست عقب ماشین رفته و چشمانم رو می بستم و تا رسیدن خونه به همه چیز فکر می کردم !!

_شما جلو بشین مادربزرگ من عقب می شینم

مادر بزرگ نگاه معنا داری بهم انداخت اما قبل از اینکه حرفی بزند صدای

بم ایمان وجودم را لرزاند
_مادربزرگ تو مسافت های طولانی جلوی ماشین راحت نیست
بهتره شما جلو بشینی !

لحن قاطع صدایش جای هیچ بحثی نداشت به خصوص که به ترتیب در عقب وجلو را باز کرد

مادر بزرگ‌لبخندی زد و با لحن خاصی گفت
_حق با ایمانه دخترم
بهتره تو جلو بشینی

سپس به سختی و با کمک ایمان پشت ماشین نشست
ایمان بوسه ای روپیشانی ش زد و در عقب را بست.

دهنم‌که برای اعتراض بازشده بود با دیدن صورت کبود مطهره بسته شد

نگاه منتظر ایمان سمت من چرخید و چون نگاه مستاصل من به عصا دوخته شد

دست ایمان بلافاصله روی عصا نشست و صدای کنترل شده ش رو زمزمه وار شنیدم

_امیدوارم نخواهی این معجزه ی قرن رو داخل ماشین بیاری !!!

در آن اشفته بازار ، به لحن پر کنایه ش خنده م گرفت.
عصا را از دستم کشید وبه سمت صندوق عقب برد
این بار نوبت من بود تا لبخندی پیروزمندانه به رقیب کبود شده م بزنم !!
چشمکی بهش زدم و داخل ماشین نشستم.

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_148
ع.❀----------❀.ع

ایمان بر رسم ادب، با سری پایین انداخته ، مقابل مطهره ایستاد
سپس خیلی رسمی تشکر وخداحافظی کرد

پنجره را پایین دادم . بی پروا سرم را از شیشه بیرون بردم و به آن ها زل زدم وگوشم را تیز کردم .
از آشکارا حرص دادن مطهره هیچ ابایی نداشتم ونهایت لذت رو می بردم !

مطهره که دستپاچه شده بود کمی این پا و اون پا کرد تا حرفی بزند اما زبانش یاری نکرد
در نهایت بغ کرده
چشم غره ای جانانه بهم رفت
سپس به جمله مواظب خودتون باشید .خدا به همراتون بسنده کرد.

ایمان سری تکان داد از اوفاصله گرفت و
پشت فرمان نشست و ماشین را از پارک خارج کرد وبه راه افتاد

صدای خروپف ارام مادربزرگ بلند شد و به گوشمون رسید
لبخندی زدم ودردل قربان صدقه ی ریزی بهش رفتم که مهربونیش چنان خالصانه بود که مستقیم وسط قلبت می شست .
کمی که گذشت
نیم نگاهی سمت ایمان انداختم و ناخواسته لبخندی روی لب نشاندم .
باورم نمیشد که الان به عنوان همسر اون استاد بسیجی بداخلاق وپر جذبه در کنارش نشسته باشم
چیزی در گوشم زنگ خورد
همسر موقت !

ایمان نیم‌نگاهی به سمتم انداخت
و بادیدن لبخند روی لبم تاک ابرویی بِالابرد وگفت .

_سرخوشیا

لبخندم عمیق تر شد و دلم کمی شیطنت خواست .
نگاه مستقیمم روی صورت و اندامش چرخید و ناخواسته دل تو سینه م فرو ریخت . این مرد بی نهایت جذاب وخواستنی بود !!!!

_داشتم به دید یه شوهر بهت نگاه می کردم!

ایمان چینی به گوشه ی چشم انداخت وبا کمی مکث پرسید
_خوب؟!
کمی حالت تفکر به نگاهم دادم و گوشه چونه م رو با انگشت خاروندم و با لبخندی دندان نما گفتم

_ای به نظر بدک نمیایی!
البته اگر اون یقه آخوندیت رو باز کنی و کمی آزادش کنی !!!!

ایمان از ماشین جلویی سبقت گرفت
همزمان نگاه معنا داری بهم انداخت
سپس لبخند معناداری زد وخیلی آرام گفت

_عجله نکن خانوم

تو تا دوماه می تونی از تمام مزایای همسر بودن من استفاده کنی و بعد نظر قطعی بدی من بدک هستم یانه !
نگاه مرموز ولحن خاص صدایش تپش قلبم را بالا برد.

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_149
ـ٠❀----------❀٠ـ

سعی کردم به روی خودم نیارم
مانند خودش ابرویی بالا انداختم وپرسیدم
_مثلا چه مزایایی جناب شوهر ؟!

ایمان از آینه نگاهی به صورت مادر بزرگ انداخت
به نظر میامد درخواب عمیقی فرو رفته باشد

پاهایش را روی گاز فشرد و ماشین را تقریبا به پرواز درآورد

نیم‌نگاهی سمتم انداخت و به مزاح گفت
_ زن من بودن که مزایا زیاد داره ، اما گفتنی نیست

بیشتر عمل کردنی ونشون دادنیه!!

برخلاف انتظار ، به لحن شوخ او خنده م گرفت و ریز خندیدم

شاید اگر هرکس دیگری این حرف ها وشوخی ها رو بهم می زد حس بد ومشمئز کننده ای بهم دست می داد

اما همه چی این استاد بداخلاق به طرز عجیبی برایم دلنشین بود

ـ چه خود راضی و چه اعتماد بنفسی استاد !

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت .لبخندی روی لب نشاند و با لحن شوخی ارام لب زد
ـ چون به نحوه ی عمل کردنم ، کاملا اطمینان دارم !!

چند ثانیه گذشت تا متوجه ی حرف دوپهلوی او شدم و از خجالت سرخ شدم

لب گزیدم وبچه پرویی زیر لب بهش گفتم
ایمان مردانه خندید و با دست ضرب ارامی روی فرمان کوبید

این بعد از شخصیت شوخ ایمان واقعا هیچ شباهتی به ان پسر بسیجی سرد وخشک نداشت

کاملا گیج شده بودم !
بالاخره ایمان چند نوع شخصیت داشت!!!!

وبا بیچارگی اعتراف کردم
که من عاشق همه ی شخصیتاش بودم !!!
به خانه که رسیدیم از نیمه ی شب گذشته بود

مادر بزرگ‌که تازه بیدار شده بود ، خمیازه ی طولانی کشید و گفت
_از همان وقتی که چیزی به اسم ماشین اختراع شد و پاش به ایران رسید ، من تا پشتش نشستم خوابم گرفت!!

سپس لبخندی زد . با یاد خاطره ای انگار چشمانش درخشید وصدایش گویی از دور دست به گوش رسید

برای دقایقی محو خاطرات شیرین گذشته ش افتاد .
_خدا بیامرز پدربزرگت سر این جریان همیشه شاکی می شد و حتی در مسافت های طولانی همیشه همراهی پیدا می کرد که جلو و درکنارش بشینه!

به لحن بامزه ی صدایش خنده م گرفت
رگه های دلخوری پس از آن همه سال هنوز در صدایش مشهود بود !!

همگی از ماشین‌پیاده شدیم
ایمان ساک ها را از صندوق بیرون کشید .
خم شدم تا ساکم رو بردارم که صدای بم ومردانه ی ایمان رو شنیدم .

_خودم برات میارم
تو عصات رو بردار !
بلافاصله جواب دادم
_ اخه مادربزرگ
مادربزرگ با محبت لبخندی به رویم زد و گفت
_من خودم میرم عزیزم ، صلاح نیست بعد از چند روز تو تنها وارد خونه بشی...

ؤ·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_150
ؤ·❀----------❀·ع

دهن باز کردم و خواستم اعتراض کنم که نگاه تند وپراخم ایمان مانعم شد
چشم غره ای بهش رفتم و خطاب به مادر بزرگ معترضانه گفتم
_اما مامان بزرگ من چند وقتی میشه تنهام و هیچ مشکلی پیش نیومده !!

ایمان از غفلت مادربزرگ استفاده کرد و خیلی جدی لب زد
_موقعی که تنها بودی چون شوهر نداشتی اما الان داری!!!
پس ساکت باش !!

از قاطعیت صداش جا خوردم وهاج وواج بهش زل زدم
ایمان به دهن باز مونده م لبخندی زدَ

سپس بازوی مادربزرگ ش را با یک دست و ساک او را با دست دیگر گرفت و با محبت به مادربزرگ گفت
_اروشا خانوم می تونن کمی منتظر بمونن تا من شما رو بزارم خونه درسته ؟
چیزی شبیه لبخند روی لب نشاندم
ایمان بود دیگر ! نه دلش میومد مادربزرگ رو تنها بفرسته خونه نه من رو !
بعد از کلی سفارش گرفتن از مادربزرگ ، و شب بخیر او ، در حیاط منتظر

آمدن ایمان ماندم

انتظارم زیاد طول نکشید که ایمان بهم نزدیک شد در سکوت خم شد ساک رو برداشت وبه سمت خونه رفتیم
بخاطر من ، قدم هایش را آرام بر می داشت
مقابل در که رسیدیم ، دستش رو سمتم دراز کرد
دسته کلید رو بهش دادم و با انگشت به کلید در اشاره کردم
در را گشود و هردو وارد حیاط شدیم .
نگاهی به ساختمان تاریک از دور انداختم و خدا رو شکر کردم که تنها نیومدم .
خانه در ان تاریکی از دور بسیار وحشتناک دیده می شد !!
ایمان در خانه را هم باز کرد وهردو داخل شدیم
کلید برق را نشان دادم وایمان آن را زد و خانه بلافاصله روشن شد.

نگاه مضطربم رو به چشم های خسته ی ایمان دوختم .
کمی این پا و اون پا کردم و دستپاچه گفتم

_ممنون که تا اینجا اومدین استاد

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت . لبخندی زد وبا شیطنتی اشکار لب زد
_استاد؟!

بهتره بگی جناب همسر !!
در ضمن وظیفم بود که زنم رو تا خونش برسونم!!!

از جمله ی اخرش دلم ضعف رفت
ابروهام رو نمایشی بالا بردم و گفتم
_چه وظیفه شناس !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_151
ع·❀----------❀·ع

ایمان مقابلم ایستاد . خستگی از صودتش کاملا هویدا بود
رنگ پریده ی صورتش به دلم چنگ می زد

دلم می خواست شهامت این رو داشتم که بهش پیشنهاد ماساژ ورگ گیری می دادم !!

اما نمی خواستم اون بیشتر از این متوجه ی احساساتم نسبت به خودش بشه و بعد مثل چماق بالا سرم نگه داره !!

شالم رو از روی سرم برداشتم وروی مبل ها شوت کردم
سپس دستی به موهایم کشیدم . لبخندی ملیح زدم و باشیطنتی زیر پوستی به اطراف اشاره ای کردم و گفتم
_به نظر خسته میایی ، نگاه کن تو خونه نه لولو هست و نه دزد !
پس بهتره بری واستراحت کنی پسر بسیجی!!

دستپاچه نوک زبونم رو بلافاصله بعد از گفتن پسر بسیجی اخر ش گاز گرفتم
اما ازنگاه پر اخم وتند ایمان فهمیده م
دیر شده .

ایمان به سمتم آمد . سپس خیلی غیر مترقبه و ناگهانی خم شد و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتا ده
درست در همان لحظه مثل پرکاهی روی هوا بلند شدم. من رو به سینه ش چسبوند
صدای بمش رو کنار گوشم شنیدم واز حرارت نفس هایش کل بدنم گر گرفت .

_خسته که هستم دندون خرگوشی
اما فراموش کردی فقط یه زن می تونه خستگی شوهرش رودربیاره !!

همزمان به سمت پله ها که طبقه ی بالا رو از اول جلو می کرد رفت.
زیر چشمی به پله ها نگاه کردم
اتاق خواب من درست بالای اون پله ها بود . ولی اون از کجا می دانست !!
علی رقم میل و وسوسه ی که تو دلم برای عشق بازی با اون داشتم به شدت تو بغلش تکون خوردم تا شاید ولم کنه
دلم نمی خواست خیلی براش راحت الوصول باشم !!
مردها دخترهایی که خیلی آسون به دست میارن رو آسونتر از دست می دن !!!
با خشم لب زدم .
_ولم کن زود باش

ایمان با خونسردی نگاهی به صورتم انداخت و برعکس بیشتر به خودش چسبوند .
با خشم مجدادا تکرار کردم
_ولم کن
با شیطنت اشاره ای به اطراف کرد و گفت
_مطمنی دوست داری اینجا ولت کنم؟!
درست به وسط پله های مرمرین رسیده بودیم و اگر همینجا رهام‌می کرد بی شک وتردید مغزم پخش پله ها می شد !!

دستم رو بلافاصله دور گردنش حلقه کردم و سفت تر خودم رو بهش چسبوندم و اهمیت به خنده ی تو گلوش ندادم!!

ؔ٠❀----------❀٠ؔ

[:hearts::fallen_leaf:]

جانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_152

ؔ٠❀----------❀٠ؔ

نفسم رو دستپاچه بیرون فرستادم .
اخرین پله رو که بالا رفت صدای ضربان قلبم دیگر کاملا واضح به گوش می رسید

لبخند گوشه ی لب ایمان هم نشان می داد او متوجه ی این همه آشفتگی من شده !!
یک ثانیه ایستاد و
نگاهش بین سه تا اتاق در بسته چرخید
سپس مجدادا قدم برداشت وبه سمت اولین اتاق رفت در را باز کرد وخیلی زود متوجه شد اتاق متعلق به پدر ومادرمه
پس بی صدا در را بست وبه سمت دومین اتاق که اتاق خودم بود رفت

در اتاق را باز کرد و در همان نگاه اول متوجه شد اتاق برای منه !!
لبخند گوشه ی لبش عمق بیشتری گرفت .
در را تا اخر باز کرد . وارد اتاق شد و مستقیم به سمت تخت جلو رفت
قلبم فرو ریخت
خم شد و با احتیاط روی تختم گذاشت
سریع تکونی روی تخت به خودم دادم تا از تخت پایین بپرم که صدای جدیش مانعم شد
_تکون نخور اروشا !!
دست و پام یخ زد
دستی روی موهای آشفته م کشیدم.
شهامتی به خودم دادم و با خشم گفتم
_شوخی خوبی نیست استاد
بهتره به خونتون برگردین تا داد نزدم !!

ایمان نگاهش را در اطراف اتاق چرخاند سپس مجدادا به من دوخت و لبخندی زد

_باهوش تر از این حرفایی که فکر کنی من باتو شوخی دارم !!
درضمن با داد زدن فقط گلوت رو پاره می کنی دندون خرگوشی !!
خودتم خوب می دونی صدات به هیچ جا نمی رسه !
حالا دختر خوبی باش و گلوت رو پاره نکن !!

با شنیدن جمله ی اخر دندون قروچه ای از شدت خشم کردم!!!!

ایمان با خونسردی و خیره تو نگاهم دکمه های لباسش رو یکی پس از دیگری باز کرد

اخرین دکمه رو که باز کرد با دیدن عضلات و پک های پیچیده وسفت شکمش اب دهنم رو پرصدا قورت دادم

برای چندمین بار اعتراف کردم
این مرد بسیجی اندام فوق العاده ای دارد
چنان نگاهم محو زیبایی اندام او شده بود که نفهمیدم کی به سمتم آمد و روی تخت نشست
با قیژ قیژ تختم به خودم اومدم
_چه خوب !! تختم که دونفره س!!

نگاهم در آن فاصله ی کم تو صورتش چرخید برعکس صورت جدی ش نگاهش ، کاملا گرم ، شوخ ومهربون بود
وهمین نگاه باعث شد ترسم بریزه
من این مرد رو در اون مدت کم خوب شناخته بودم و می دونستم هرگز گزندی از جانبش به من نمی رسه !

همین حس اطمینان باعث شد که خیالم راحت بشه و دلم کمی شیطنت بخواد !!!

ابرویی بالا انداختم وخیره تو سینه های برنز و ورزیده ش گفتم
_تخت دونفره دوست داری؟!!

بلافاصله جواب داد
_با تو اره !!!

کل بدنم با شنیدن این جمله گر گرفت و دستخوش هیجان شد.
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_153
ع·❀----------❀·ع

هزار فکر پروانه ای در چند ثانیه از ذهنم گذشت وغرق لذتم کرد .
اب دهنم رو قورت دادم و سیبک گلویم لرزید که همین باعث خنده ی مجدد ایمان شد .
جراتی به خودم دادم . ابروهایم را در هم گره زدم و پرسیدم

_بامن ؟!
بلافاصله جواب داد
_با زنم !! یعنی تو !!
. قلبم برای زن او شدن تو سینه فرو ریخت ودلم ضعف رفت .
ناگهان صدایی تو عمق ذهنم فریاد کشید و بهم واقعیت تلخ رو هشدار داد
من فقط زن موقت او بودم نه زن دائمی و من خوب فرق این دوتا رو می دونستم !!
_من خستم اروشا
فقطم که می خوام بخوابم
پس رویا بافی نکن !!!

نگاهی به او که دست به سینه و باشیطنت مرا تماشا می کرد انداختم .
برق نگاهش به خنده م انداخت
ذهنم فعالیت شیطانی خود را سریعا شروع کرد .

حالا که خیالم راحت شده بود که او با من ودخترانه هایم کاری ندارد .
پس می تونستم نهایت استفاده و لذت را از استادی که سخت عاشقش بودم ببرم وبدایش دلبری کنم !!!
قلبم تو سینه از شدت هیجان ، بالا وپایین می رفت .
ایمان روی تخت دراز کشید و دستم را گرفت تا من را هم بخواباند

لبی گاز گرفتم وبا یک تصمیم ناگهانی با سرعت از روی تخت پایین پریدم و دستپاچه گفتم
_ باید ، باید دوش بگیرم
ایمان با تاک ابرویی بالا برده سری تکان داد .
سریع رو گرفتم وبه سمت حمام پاتند کردم .
پادرد به کل از یادم رفته بود .
دوست داشتم وقتی بغلش دراز می کشیدم از آن فاصله ی کم بوی لوسیون بدنم و عطر یاس از موهای خیسم در مشامش بپیچه !!

درحقیقت حمام گربه شویی کردم !
سریع بهترین لوسیون را به بدنم زدم و با کمی شرم به حوله ی کوتاه سفید رنگم چشم دوختم . اما حس شیطنتم در آن لحظه بر شرمم غلبه کرد .
خودم رو توجیه دادم که برخلاف اعتقادم من زن شرعی او هستم . پس مشکلی نداشت .
حوله ای که به سختی کمی از ران های کشیده م را پوشانیده بود دور خودم پیچیدم واز اینه قدی به خودم نگاهی انداختم . موهای فرم مانند قابی دور صورتم را پوشانده بود . تضاد زیبایی بین سفیدی پوست بدنم وموهای مشکی سرم ایجاد شده بود !!

[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن:sparkles:
#پارت_154
ع.❀----------❀.ع

لبخندی مضطرب ودستپاچه زدم و دستم روی دستگیره ی در قرار گرفت در را آرام باز کردم .
اتاق غرق در تاریکی بود وفقط نوری که سعی داشت از داخل حموم با سماجت خود را به بیرون بکشاند کمی اتاق رو روشن کرده بود .

نگاهم‌ناخواسته به سمت تخت کشیده شد و لحظه ای به شدت جاخوردم .
باورم نمیشد که خوابیده باشد .
طاق باز خوابیده بود و و ساعد دستش رو روی چشماش گذاشته بود .
کاملا تو ذوقم خورد .
ودر عین حال به بی پروایی خودم خنده م گرفت !!
ایمان بود دیگر !
مسلما اون خیره نمی موند به در حمام تا زاغ سیاه من رو چوب بزنه !!!

به سمت کمدم رفتم . در کشویی ش رو باز کردم ونگاهم بین لباس خوابام که اکثرا باز بودن چرخید .

لعنتی در دل به شیطون وسوسه ش فرستادم و بلیز و شلوار ساتن فیروزه ای رنگم رو برداشتم . لباس زیر مشکی رنگم رو هم از کشوی مجاورش بیرون کشیدم وبه سمت حموم رفتم تا عوض‌کنم
لباس خوابمم رو تنم زدم واز حموم خارج شدم.وبه سمت میز توالت رفتم واز اینه نگاهی به قامت مردانه ش انداختم ودلم براش ضعف رفت .

یعنی انقدر که من تمناش رو تو دلم داشتم اون هیچ میلی بهم نداشت !! سپس با نا امیدی وسرخورده یبار دیگه تو اینه بادقت به خودم نگاهی انداختم .

من زیبا نبودم اما خودم اعتراف می کردم که بی نهایت جذاب و لوند بودم

نگاهی به گونه های برجسته م و نرمی پوست صاف بدنم انداختم .

سپس مغرورانه لبخندی زدم . نباید احساس سرخوردگی می کردم . بی شک چیزی از لوندی وزیبایی کم نداشتم !!!

طبق عادت لپ خودم رو کشیدم . چشمکی به خودم زدم و باشیطنت گفتم
ـ زن هر کی بشم کوفتش بشم والا
مخصوصا این استاد عنق و سیب زمینی رو !!

_سیب زمینی؟!!!
نگام از تو اینه به ایمان افتاد که روی تخت نشسته و مستقیم من رو نگاه می کرد هینی کشیدم . کی بیدارشده بود نفهمیده بودم .اصلا خوابیده بود!!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_155
ع·❀----------❀·ع

ایمان تکانی به خود داد واز روی تخت پایین امد . نگاه سرکشم دوباره از اینه روی اندام ورزیده ش چرخید

پشتم به فاصله ی خیلی کمی ایستاد.
هرم داغ نفس هاش از اون فاصله ی کم گردنم روسوزوند

از آینه نگاه تیره ش رو در نگاهم قفل کرد وبا جدیت گفت

_اولا زن هرکی نه !!زن من !
دوما حالا چرا عنق

لحظه ای مکث کرد ، اشاره ای به قامتش کرد و با لحنی امیخته به مزاح گفت
به من می خوره سیب زمینی باشم اخه دندون خرگوشی !!!
برق خنده ی چشمانش حتی از تو اینه دیده می شد .
سرش رو نزدیکترآورد .
لبش رو مماس گوشم کرد و عطر موهام رو به مشام گرفت و زمزمه کنان گفت
_ سوما شک ندارم کوفتم‌نمیشی دختر!
حتی اگر گوشتت تلخ باشه !!

از تو اینه چشم غره ای بهش رفتم و طلبکارانه دست به سینه شدم
_ اولا زن تو نه زن صیغیت !!

_دوما چون اکثرا عنقی

_سوما انقدر مطمئن نباش چون احتمالا کوفتتم نشم تو گلوت حناق میشم در ضمن گوشتمم خیلی شیرینه !

نگاهش مجدادا‌خندید
ابرویی بالا انداخت وبلافاصله با لحن مشکوک وکاملا جدی گفت

_با گزینه ی دومش کاری ندارم!!

اماگزینه ی اول رو باید برات تکرار کنم تا تو مخت فرو کنی !! تو فعلا زنمی پس حواست رو جمع کن موقت ودائمم نداریم !!

سرش رو جلوتر اورد
حالا کاملا لبش به لاله ی گوشم چسبیده بود وصدای بمش از ان فاصله ی کم قلب بی جنبه م رو به لرزش انداخته بود
_و .. اما گزینه ی سوم رو خیلی راحت میشه ثابت کرد
با گیجی سریع گزینه ی سوم رو توسرم تکرار کردم
اجازه ی انالیز بهم نداد و بلافاصله دستش زیر زانوهام رفت . به سمت بالا کشیده شدم وتو بغلش فرو رفتم
مثل پرکاهی نرم وسبک بلندم کرد هینی بلند کشیدم
چشمکی بهم زد و در حین رفتن سمت تخت با شیطنت لب زد

_چرا بازی اول ودوم راه بندازیم هوم ؟!
الان به هردومون ثابت میشه که کوفتم میشی یا حناق
یا اینکه مثل عسل شیرین می مونی !!

لحظه ای از شدت شوک هیچ حرکتی نکردم

توی تشک نرم تخت گذاشتم وخودش کنارم قرار گر فت
. دستپاچه آب دهنم رو قورت دادم .
سیبک گلوم لرزید وهمین باعث شد لبخندی بزنه
اخمی به لبخند روی لبش زدم و انگشت اشاره م رو هشدار گونه جلو بردم وگفتم
_ببین پسر ب..
با نشستن ناگهانی لبهاش روی لبم کلمه تو دهنم ناقص موند . هردو دستم به اسارت پنجه های قویش درآمد .

خواستم تکونی بخورم که پر حرارت تر ازقبل مشغول بوسیدنم شد . لب پایین وبالام هردو به اسارت لب هاش در آمده بود . کاملا روم خیمه زد و مجبورم کرد دراز بکشم . چنان پرحرارت ودرعین حال محکم وخشن می بوسید که همه چیز از ذهنم پاک شد !

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_156
ع·❀----------❀·ع

اتاق تاریک بود وتنها نور اندک ماه از پشت پرده عبور کرده بود وکمی اتاق

رو روشن کرده بود . شاید همین تاریکی تا این حد بی پروایم کرده بود ومیل خواستنم رو دوچندان کرده بود .
هرچه می گذشت بدنم داغ تر و فشار لب ایمان رو لبم محکم تر از قبل می شد .
دلم دیوانه وار لمس لبش رو می خواست .

می دونستم بابوسیدنم مرتکب اشتباه بزرگی می شم . اما تو اون لحظه مغزم کار نمی کرد و تنها فرمانده ی جسمم قلبم بود که که مسرورانه پایکوبی می کرد و یکریز می گفت
_مهم امروزه که زنشی و نهایت لذت رو ازش ببری ، فردا به فردا فکر می کنی
کم کم سد اراده م شکسته شد و با برخورد ته ریش صورت ایمان رو ی گونه م اراده م کاملا درهم شکست .
پلکم روی هم افتاد ولبم روی لب پایینش قفل شد واولین بوسه رو زدم .
مکث ایمان رو متوجه شدم و از شرم ولذت کل وجودم گر گرفت .

مکث ایمان کوتاه بود چون بلافاصله با حرارات بیشتری شروع به بوسیدنم کرد .
حالا بوسه ها دو طرفه بود . دستم رو رها کرد وبلافاصله دستم روی کتف سفت وعضله ایش نشست وفشرده شد .

نگاهش تو نگاهم دوخته شد و بلافاصله پلک هام از شرم روی هم افتاد .
خنده ای در گلو کرد .
سپس
بدون اینکه لبش رو جدا کنه
خیلی ناگهانی غلطی زد واین بار من کاملا رویش قرار گرفتم .
هینی کشیدم و لبم رو از روی لبش جدا کرده و سرم رو بلند کردم .
نگاهم از خالکوبی ها روی سینه ی عضله ایش کشیده شد .
ایا من واقعا با یک پسر بسیجی عشق بازی می کردم !!
واقعا ایمان با این همه عضله و خالکوبی وسیکس پک یه بسیجی بود !!!
نگاهم روی سینه ش لرزید .
چقدر دلم‌می خواست عضله ی سینه ش رو با لبم لمس کنم .
وسوسه هر چی می گذشت بیشتر بیشتر پی شد .ناخواسته دستم رو جلو بردم وروی سینه ش گذاشتم .

از حرارتش هول شدم . خواستم دستم رو بردارم که یه دست ایمان روی دستم نشست وسفت روی سینه ش فشار داد .
آب دهنم قورت دادم که سیبک گلوم لرزید ونگاه ایمان روی سیبک گلوم خیره موند .
کلافه نفسی بیرون فرستاد .
دستش رو بلند کرد وروی موهای نم دارم نوازشگونه کشید. نگاهم ناخواسته پیشروی کرده و تا لبهایش کشیده شد وهمانجا چند ثانیه خیره

ماند .
رد نگاهم رو زد .
لب گزیدم
دستش رو دورکمرم حلقه کرد و کمرم وخم کرد ومجدادا لبش رو روی لبم گذاشت . اما نبوسید و ثابت نگه داشت .

ꕥ·❀----------❀·ꕥ
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_157
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

نگاهم مجدادا تو نگاهش قفل شد .برعکس نگاه آشوب زده ی من نگاهش کامل آروم بود
بوسه ای آروم تر از قبل روی لبم گذاشت
دستم‌روی کتفش مشت شد
زیر چشمی نگاهی به دستم انداخت و بوسه ی دوم رو به همان ارومی روی لبم گذاشت . سینه م از شدت هیجان واضطراب بالا و پایین می رفت
نگاه ایمانم لحظه ای تا سینه م پایین کشیده شد و مجدادا یه بوسه ی آروم دیگه روی لبم گذاشت .

بوسه هاش به حدی اروم ودر عین حال پرحرارت بود که من رو تا مرز جنون می کشوند . ظاهرا خودش حالم روفهمیده بود وقصد اذیت‌کردن داشت .
چشمانش رقصید و بوسه ی چهارم رو در حینی که دستش رو داخل لباسم کرده بود ورو کمرم برهنه م سر میداد کمی طولانی تر روی لبم گذاشت .
از داغی دستاش
کل بدنم مور مور شد ولرزید
لعنتی راه تحریک کردن رو خوب بلد بود .
دستش رو نوازشگونه روی کمرم می کشید . لحظه ای که دستش با لباس زیرم برخورد کرد لحظه ای مکث کرد .
خواسم خودم رو عقب بکشم که این اجازه رو بهم نداد و دستش رو روی کمرم فشارداد و بعد خیلی سریع غلتی زد ومجدادا من زیرش قرار گرفتم .
گلوم کاملا خشک شده بود وقلبم از شدت هیجان محکم به قفسه ی سینه م می کوبید .

لبش رو سمت گردنم کشاند و بوسید .
ناخواسته زیر لب اسمش رو صدا زدم
_ایمان

کنار گوشم‌زمزمه کرد

_جون ایمان
صدای بمش باز دلم رو زیرو رو کرد .نمی دونم تو نگاهم چی دید که لبخندی زد
سری تکان داد .موهای پیشونیم رو کناری زد وگفت
_دیدی گزینه ی سومه دندون خرگوشی !!
با گیجی لب زدم
_چی؟!
خنده ای در گلو کرد وگفت
_نه حناق شدی توگلوم گیر کردی
نه کوفتم شدی!
دقیقا هم مثل عسلم شیرین بودی منتها
لحظه ای تو نگاهم نگاهش رو قفل کرد ومثل خودم لب زد
_منتها فعلا نمی تونم کامل شیرینیت رو بچشم !
نمی خوام از این حالت سواستفاده کنم اروشا .
من مرد سواستفاده نیستم . یعنی دیگه نیستم !!
سپس در کنار بهت من ، کنارم خوابید
سرم رو روی سینه ش قرار داد ودستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت
_حالا بگیر بخواب که من چند شبه نخوابیدم و فکر کنم بعد از امشب یه چند شبه دیگه ام نخوابم
حس های مختلف یهو به سراغم اومد
نگاه گیجم در پلک های بسته ی او چرخید.

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_158
ع.❀----------❀.ع

ناخواسته تکانی به خودم دادم که دستش را سفت تر دور شکمم فشرد ولب زد
_ بخواب آروشا
حرارت نفس گرمش پوست گردنم رو سوزوند .
لعنتی چجوری انتظار داشت تو بغلش به همین راحتی بخوابم!!!

به سختی نفسی تازه کردم
چشمهام رو بستم و به هر جان کندنی سعی کردم افکار نابسامان و آشفته م رو مرتب کنم .
سوال های مختلفی تو ذهنم ایجاد شد اما مهم ترینش آن بود که چرا گفته بود مرد سواستفاده نیست ، یعنی دیگه نیست !!!!

چشم بسته اخم کردم و نفسم در سینه حبس شد
یعنی قبلا از دخترها سواستفاده می کرد

سرم رو تکانی دادم !!

حتی فکرشم خنده دار بود !!!
ایمان حتی مستقیم به دختری نامحرم نگاه نمی کرد چه برسه به اینکه بهش دست درازی کنه !!

مگر اینکه صیغه کرده باشه
درست‌مثل الان من !!
با این فکر مشمئزم شد .
احساس کردم قلبم به درد آمد .

حتی تصور اینکه ، قبل از من یکی دیگه صیغه ش شده تا مرز جنون کشوندم!!!

با احساسی جریحه دار شده وعنان گسیخته محکم کتف عضله یش رو تکان دادم

_ایمان، ایمان
چشم باز کرد ونگاهم تو نگاه قرمزش گره خورد .

با تعجب نگاهش رو قفل نگاهم کرد . تاک ابرویی بالا انداخت و منتظر

نگاهم کرد .
با بغضی ناشی از حسادت ، که سعیم در مخفی نگه داشتنش نداشتم پرسیدم

_تو قبل از من زن صیغه ای داشتی ؟!!
دستی به ته ریش صورتش کشید و متعجب لب زد
_هان ؟!!

بی قرار روی تخت نشستم .

دستی روی موهام کشیدم . عقلم مدام نهیب می زد خونسرد باشم اما قلبم چنان بلوایی به راه انداخته بود که صدای عقل پیش آن ناچیز به نظر می رسید !!

در نهایت مثل همیشه قلب جریحه دار شده پیروز میدان شد .
روی ایمان خیمه زدم و با صدای مرتعش وخشمگینی تکرار کردم
_ قبل از من زن داشتی
نه منظ...منظورم اینه کسی رو هم صیغه کردی !!!

ایمان نگاه موشکافانه ای بهم انداخت.
تاک ابرویی بالا انداخت وگفت

_این وقت شب مالیخولیایی شدی دختر !!!

ؔ·❀----------❀·ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_159
ؔ·❀----------❀·ؔ

_ایمان
لبخندی زد و بلافاصله با صدای دورگه و خواب آلودی گفت
_جان ایمان
لعنتی کلا قصد داشت قلبم رو زیر ورو کنه !!

_این وقت شب اخه دختر خوب بیدارم کردی که بپرسی قبل از تو زن داشم یا نه !!

سپس خنده ای در گلو کرد . دستی روی موهایم کشید وخیره تو نگاهم مستقیم وبا لحن خاصی گفت

_نوچ تو اولین زن زندگی منی !!

قلبم از هیجان به شدت خودش رو توی سینم‌می کوبید. از ذهنم گذشت کاش همان جمله ی معروف را بکار می برد و می گفت
"من اولین و آخرین زن زندگیش هستم !!"

به صداقت ایمان شک نداشتم اما جمله ش مثل موریانه مغزم رو می جوید!
زبان روی لب کشیدم و باتردید جمله ش را تکرار کردم و پرسیدم

_چرا گفتی اهل سواستفاده نیسی ! یعنی دیگه نیسی !

بلافاصله اخم روی صورتش افتاد وابرو هایش در هم گره خورد !!!

نفسی بیرون داد و با لحنی تند گفت
_آروشا لطفا بخواب و گذشته ی من رو شخم نزن !!

همزمان با گفتن این‌جمله دستم رو کشید و مجدادا سرم رو روی سینه ش قرار داد این بار کمی دستش رو محکم‌تر دور کمرم پیچید وهرگونه حرکتی رو ازم سلب کرد .

پس در گذشته ش چیزی وجود داشت که ایمان سعی داشت ان را مخفی نگه دارد اما چه !!

چه چیزی می توانست در زندگی یه پسر بسیجی باشد !!
باید حتما سر از گذشته ی پر رمز و الودش در میاوردم !!

سعی کردم با آن ذهن اشفته و حسادتی که تو جونم هر لحظه بیشتر میشد بخوابم !
...
با نور شدید خورشید روی صورتم به سختی چشم باز کردم . نگاه خواب آلود و گیجم به سمت پنجره کشیده شد .

پرده کاملا کنار بود . مجدادا چشم بستم !
غلتی زدم وخواستم چشم ببندم که چروکی متکای بغلی گیجی خواب رو از سرم پروند.

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_160
ـ٠❀----------❀٠ـ
سریع روی تخت نشستم ونگاهم را در اطراف چرخاندم .
خبری از ایمان نبود .

بدنم هنوز حرارت اغوشش را داشت واگر
چروکی متکا وان حرارت ذوب کننده نبود گمان می کردم رویا دیدم .

با یاداوری دیشب قلبم ضربان گرفت و
لبخندی روی لبم نشست.
کش وقوسی به بدنم دادم و از تخت پایین رفتم

برایم عجیب بود که دیشب بعد از مدت ها تا آن حد راحت خوابیده بودم .
با صدای قارو قور شکمم از فکر استاد بسیجی بیرون آمدم . دستی به موهایم کشیدم و
به سمت سرویس رفتم . ابی به صورتم زدم و از اتاق خارج شدم .

مستقیم به سمت اشپزخانه رفتم .
بادیدن میز چیده شده و ایمان پشت گاز خشکم زد .
چنان بهتم زد که به چشم هایم شک کردم .
سریع پلک باز وبسته کردم . اما خود ایمان بود که این بار لبخند زنان و مستقیم تماشایم می کرد . کمتر از چند ثانیه خنده ای در گلو کرد و گفت
_باز که دهنت بازه تو!
حالا چرا انقدر تعجب کردی دندون خرگوشی ؟!

دهنم رو بلافاصله بستم .
اشاره ای به میز صبحانه ی مفصل چیده شده کردم و هیجان زده لب زدم
_فکر کردم رفتی !

ایمان صندلی را عقب کشید واشاره کرد تا پشت آن بنشینم . همزمان چشمکی بهم زد و باشیطنت گفت
_کلاس اولم رو کنسل کردم چون ..

لحظه ای تامل کرد . نگاهش رو مستقیم در نگاهم دوخت و خیلی شمرده گفت

_دلم‌می خواست اولین صبحونه رو با زنم بخورم !

کم بود فکم از حیرت بچسبه روی زمین !
با چشمایی گرد شده پرسیدم
_چی؟!

ایمان مجدادا خندید . خود پشتم قرار گرفت به شانه هایم فشاری داد ومجبور کرد بنشینم .

سپس با بدجنسی خم شد و کنار گوشم جمله ش را تکرار کرد .

آن قسمت از پوست گردنم از حرارت گر گرفت وبلافاصله ناخواسته گردنم را به شانه ام چسبوندم.

ع·❀----------❀·ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_161

ع·❀----------❀·ع

عکس العملم را دید وخندید .
سرش را جدا کرد وزیر لب چیزی زمزمه کرد که برای من‌نامفهوم بود .

چیزی مثل دخترک دیوونه !!
به سمت کتری چایی رفت ودو استکان کمر باریکی را که از قبل آماده کرده بود پر کرد .

در آن فرصت کمی خودم رو جمع وجور کردم ودر حالیکه دل تو دلم نبود به میز مفصل نگاهی انداختم .

نگاهم رنگ تعجب گرفت .

از انواع مربا ها و کارامل
مشخص بود بیرون رفته وخرید هم کرده بود .

چایی را روی میز گذاشت وخودش مقابل من قرار گرفت . سپس اشاره ای به میز کرد وگفت
_مشغول شو

ناخواسته وهیجان زده گفتم
_اولین صبحونه ی دونفرمون

ایمان لبخندی زد و مرموزانه گفت
_ و زن ها هیچ وقت اولین ها رو فراموش نمی کنند !!!

با بدجنسی وبی فکر گفتم
_گفتم اولین صبحونه ی دونفرمون استاد
نه اولین صبحونه ی دونفره ام !

اخم غلیظی که روی صورت ایمان سایه انداخت متوجه ی اشتباهم کرد
نوک زبونم رو گاز گرفتم اما دیر شده بود

غرورم در آن لحظه اجازه نداد تا اعتراف کنم او در خیلی از چیزها اولین

های من بود !!

اولین کسی که بی نهایت ازش متنفر بودم و اولین کسی که تا آن حد شدید عاشق شده وبهش دلسپرده بودم !!

ایمان زیر لب شکری گفت . صندلی را عقب داد وخواست از پشت میز بلند شود که دستم بلافاصله روی دستش نشست وسفت نگهش داشت .

نگاهش از روی دستم که سفت دستش را نگه داشته بود تا نگاهم بالا کشیده شد . بازهم‌نگاهش سرد و جدی شده بود .
خیره تو نگاهش خیلی محکم لب زدم

_ نرو دوست دارم اولین صبحونه رو باهمسرم بخورم !!
کلمه اولین و همسر رو با لحن خاصی گفتم .
نگاهش خیلی کوتاه درخشید و من نتونستم معنی نگاهش رو بخونم.
انتظارم‌طولانی نشد و چند ثانیه بعد صدایش سکوت را شکاند
_شرط دارم !!!

ـ·❀----------❀·ـ

[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_162
ঌ۰❀----------❀۰ঌ
متعجب پرسیدم
_چه شرطی ؟
تاک ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی به پاهایش اشاره کرد و گفت
_خودت برام لقمه بگیری اونم اینجا
متحیر لب زدم
_چی؟!
حرفی نزد وفقط به پاهایش و میز صبحانه اشاره کرد .
از شدت تعجب زیاد مثل خنگا زل زدم به صورتش !!

کوتاه خندید و همین خنده دلم زیرو رو کرد .
در نهایت حباب تعجبم شکست .

دستش رو رها کردم و با شیطنت پرسیدم
_نکنه این اولین صبحونه خوردن اونم به این سبک از فانتزیاتته استاد ؟!

مستقیم زل زد تو چشام و با لحن خاصی تنها به گفتن شاید اکتفا کرد .
نگاهش همچنان‌منتظر بود .

به صبرش پایان دادم . دستم رو که همچنان روی دستش بود عقب

کشیدم از پشت میز بلند شده و با قلبی که به شدت می لرزید به سمت او رفتم .

حتی تصور اینکه روی پاهای ایمان نشسته وصبحانه بخورم برام ترس آور بود.

کنار صندلی ناخواسته ایستادم و
لحظه ای باتردید و شرم به پاهاش نگاه کردم . اما او اجازه نداد تا شرم بر تصمیمم غلبه کنه . دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید .

هینی کشیدم وروی پاهایش افتادم .
صورتم دقیقا مماس صورتش قرار گرفت
اب دهنم رو قورت دادم وکمی رو پاهاش خودم رو جابه جا کردم . تو وجودم گر می گرفت واز حرارت زیاد می سوخت . انگار کوره ی اجر پزی راه انداخته بودن

نگاه مشکی ش در آن فاصله ی کم‌می خندید .
این پسر هیچ رقمه قابل شناخت وپیش بینی نبود .

با ابرو اشاره ای به میز کرد وبا نگاهش بهم گفت عجله کنم

لب گزیدم وسعی کردم تپش قلبم رو متوقف کنم واز این صبحونه ی دونفره نهایت لذتم رو ببرم !!

دستم رو به سمت نون بردم و کمی کره و مربا بهش مالیدم و به سمت لبهایش جلو بردم .
_اول خودت !

خواستم بگم که در این لحظه و با این‌پوزیشن هیچی از گلوم‌پایین‌نمیره که اجازه ی اعتراض رو بهم نداد .
لقمه رو از دستم‌گرفت و به سمت لبهایم جلو آورد ومجبورم کرد تا بخورم !

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_163
ع·❀----------❀·ع

این صبحونه ی دونفره شاید بیشتر از نیم ساعت طول کشید و صادقانه اعتراف کردم بهترین ودلچسب ترین صبحونه ای بود که تاآن لحظه خورده بودم
میگن ثانیه ها و دقیقه های خوب زود و در یک چشم برهم زدن می

گذشتند و این نیم‌ساعت صبحانه مصداق بارز همین بود .
بعد از صبحانه ، بی میل وباندوه ازروی پاهایش بلند شدم و کمی از میز فاصله گرفتم .
ایمان از جای خود بلند شد و بعد از خدارو شکری که گفت باشیطنت نگاهی سمتم انداخت و گفت
_میگن صبحونه رو تنها باید خورد!

لحظه ای تامل کرد
_اما ، صبحونه با همراهی توخیلی چسبید .

تاک ابرویی بالا بردم وتا نوک زبانم آمد منم همچین اعترافی کنم. اما نتونستم . هرچند که نگاهم
گویای همه‌چیز بود .

از اشپزخانه خارج شد .وبه سمت در خروجی رفت . همراهیش کردم ودر استانه ی در ایستادم.

نگاهی سمتم انداخت و قبل از رفتن من رو سمت خودش کشید .
قلبم تا حلقومم بالا آمد .
سمتم خم شد .

از شدت هیجان ، پلک بستم و کمی بعد داغی لبش رو روی پیشونی‌م احساس کردم .
قلبم به شدت خودش رو توقفسه ی سینه می کوبید !

چند ثانیه طول کشید تا لبش رو جدا کنه
در نهایت جدا کرد .
چشم باز کردم ونگاهم بلافاصله در نگاه مشکی خندانش گره خورد .
با انگشت اشاره، ضربه ی آرومی روی بینی م زد و خیلی جدی گفت
_حالا مثل یه دختر خوب ، بشین درس های دانشگات رو اماده کن!!
تنبلی نکن که‌من برای ترم اخر نیم نمره م ارفاق نمی کنم !!

با شیطنت گفتم
_حتی برای زنت ؟!

بعد از کمی مکث چشمکی تحویلم داد
نگاهی به سرتاپام انداخت وباخنده و شیطنت لب زد
_ زنم؟! فعلا حرکتی نزدما که زن شی !

فکر کنم چشم های گشاد شده م رو دید که مکثی کرد
چشام از گستاخی ش اندازه ی یه توپ بیستبال شده بود .

سری تکان داد و خندید
_حتی اگر زنمم بشی باز نیم نمره م ارفاق نمیدم !!!
از پرویی ش خنده م گرفت . پشت چشمی براش نازک کردم و به کنایه گفتم
_ارفاق نمی خوام استاد
عمدا کلمه ی استاد رو کشیدم .

تک خنده ای در گلو کرد و با بدجنسی نفس داغش رو روی صورتم فوت کرد گفت
_تو خونه وخلوت دونفرمون می تونی ایمان صدام بزنی .
چشم غره ی بهش رفتم که این دفعه بلند خندید
لپم‌رو گرفت وکشید . دندون خرگوشی نثارم کرد و بعد از خداحافظی کوتاهی رفت .

چیزی شبیه لبخند روی لب نشاندم وتا چند ثانیه بعد از رفتن ایمان همچنان در جای خود ایستادم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_164

ع.❀----------❀.ع

ایمان
وارد خونه شدم بوی قورمه سبزی مشامم رو پر کرد .
لبخندی خسته زدم و نگاهم رو در سالن چرخوندم .
مادربزرگ نبود وحدس زدم طبق معمول اشپزخونه وسرگرم چیدن میز باشه.
به سمت اشپزخونه رفتم .
طبق حدسم مادربزرگ در حال چیدن میز بود .
نگاهم روی میز کش آمد . ناخواسته یاد میز صبحونه امروز افتادم و لبخندی زدم که دور از چشم مادربزرگ نموند .
از چشم وابرویی که آمد خنده م گرفت .
خم شدم و
 بوسه ای روی پیشونی مادر بزرگ گزاشتم و سلامی دادم
مادر بزرگ با محبت نگاهی سمتم انداخت وگفت
_خسته نباشی پسرم
با شیطنت گفتم
_سلامت باشی ننه
با کفگیری که دست داشت ارام روی کتفم زد و با خنده ای که به سختی کنترل کرده بود و باعث لرزیدن غبغبش شده بود گفت
_ننه بی ننه !

دیگه نگی ننه ها
احساس پیری می کنم !
لحظه ای مکث کرد وبعد با خنده ای پرشیطنت ادامه داد

_بهم بگو مادربزرگ
پیش هاجر خانوم و زکیه جونم بهم بگو مامی تا یکم حرص بخورن ومن بخندم
از لحن صداش وشیطنت بچگونه ش خندم گرفت . کودک درون مادربزرگم گاهی زیادی خودنمایی می کرد !
با خنده اشاره ای به خودم کردم و گفتم
_اخه به من با این ابهتم می خوره به شما بگم مامی؟!!
مادربزرگ پقی زد زیر خنده وهیکل فربه ش لرزید. با محبت نگاهی به قامتم انداخت وگفت
_نه قربون قد وبالات بشم
به این ابهت میاد فقط بگی ننه
حالا برو ابی به دست وروت بزن بیا پسره ی شیطون !
لبخند زنان چشمی گفتم وبه سمت اتاقم رفتم .
وقتی برگشتم مادربزرگ‌پشت میز نشسته وانتظارم رو می کشید .
پشت میز نشستم وکمی از غذای مورد علاقه‌م رو کشیدم .

اما قبل از اینکه اولین قاشق رو دهنم بزارم

ناخواسته چهره ی اروشا جلوی نگاهم به نمایش درآمد .
نمی دونستم شام خورده یا گرسنه س !!
اما اواخر به طور چشمگیری وزن‌کم کرده بود!!!

ابروهام‌ناخواسته بهم‌گره خورد !!
میلم به غذا رفت وبا اکراه واجبار بخاطر زحمت مادربزرگ‌قاشق رو دهنم‌گذاشتم .

_خوب تعریف کن ببینم امروز و دیشبت چطور بود
نگاه مرموز و پر خنده ی مادربزرگ گوشی رو دستم داد .
ماوربزرگ زن تیز وبی پروایی بود !
کمی آب توی لیوان ریختم وخونسردیم رو حفظ کردم
_مثل هرروز تکراری دیگه !!
مادربزرگ ابرویی بالا انداخت . چشمکی زد وآهانی گفت !
آهانش بیشتر شبیه ان بود که بگوید خودتی !!
از برق نگاهش خنده م‌گرفت
قبل از اینکه کامل بازجوییم کنه
از پشت میز بلند شدم وگفتم
_ممنون‌مامان بزرگ
لبخندی زد و بازیرکی ومرموزانه گفت
_بشین چیزی نمی پرسم

چون جواب سوالم رو مدت هاس از نگاهت گرفتم .
متوجه منطورش شدم و
با خنده گفتم
_امان از دست شما مادربزرگ
درمیان خنده ی نمکین مادربزگ شب بخیری گفتم وبه سمت اتاقم رفتم
.

ﻉ·❀----------❀·ﻉ
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_165
ﻉ·❀----------❀·ﻉ

دوش آب سرد کمی سرحالم کرد .
شلوارمشکی راحتی رو پوشیدم وحوله رو روی تخت انداختم .

نگاهم ناخواسته
روی جای زخم کمرنگ چاقو روی پهلوم ثابت ماند .

دوتصویر بلافاصله در ذهنم به نمایش درامد .
اولی فرشته و دومی فریدون !!

ابروهایم در هم گره خورد .
شلوار را تا روی زخم بالا کشیدم وآن را پوشاندم .

بی حوصله ، سیگاری اتش زدم و به سمت پنجره جلو رفتم .

پک عمیقی به سیگار زدم و
دود آن را بیرون فرستادم واز پس آن نگاهم رو به آسمان دوختم .

بلافاصله صورت محزون فرشته و نگاه خیس و غمگینش در آسمان نقش بست وصدای بغض آلود وگرفته ش در گوشم اکو شد .

_ دوست دارم ایمانم .
_اقتضای سنته !!
_من می خوام باتو باشم !!!

پوزخندی زدم !!
_تو این سن باید با عروسکات سرگرم باشی !!!
صدای تند و فریاد گونه ش مثل صاعقه ای در آسمان کوبیده شد :

_من بدون تو نمی تونم نفس بکشم

_نفسی که بخاطر یکی دیگه میاد ومیره
همون بهتر کشیده نشه !!!
بازهم از سر استیصال ودرماندگی فریادی کشید وبا گریه نامم را برزبان آورد !!
_ایمان !!

بی اهمیت به گریه ش شانه ش را گرفتم
صورت خیس و رنگ پریده ش را مقابل صورتم نگه داشتم ومجبورش کردم بهم نگاه کند !!
قطرات اشک روی گونه هایش از هم پیشی می گرفتند .

پلک های پف آلود ومتورمش را به سختی باز نگه داشته و نگاه ملتمسانه ش را به من دوخته بود !!

این دیگرچه مصیبتی بود که برسر من نازل شده بود .
این دختر به سختی ۱۵ یا ۱۶ سال را داشت !!!!

از میان دندان های برهم قفل شده م به سختی غریدم
_خوب گوش کن فرشته !!!
_من رو، تو یه خط مستقیم با فریدون قرار نده !!!

فریدون رفیقمه و تو خواهر کوچکش!!!
نزار فکر کنه دورش زدم و مخ خواهر کوچیکش رو که مثل ابجی خودم می مونه زدم !!!

با صدای پیام گوشی از گذشته با سرعت به حال پرتاب شدم .
از شدت فشار آرواره های فکم به درد آمده بود !!!
عصبی ته مانده ی سیگار را روی بالکن انداختم و پنجه ای روی موهایم کشیدم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن:sparkles:
#پارت_166
ع·❀----------❀·ع

بی حوصله به سمت گوشی رفتم
گوشی رو برداشتم وبا دیدن اسم افتاده روی گوشی خنده م گرفت
پیامی جدید از دندون خرگوشی
پیام رو باز کردم
_جناب شوهر گشنمه !

تنها کسی که توانسته بود با انرژیش لبخند رو در طی این پنج سال روی لبم بنشاند همین دختر گستاخ بود!!
پیام دومم از دندون خرگوشی اومد
_تو چجور شوهری هسی که اخه زنت گرسنه س !
مگه نباید من رو تمکین کنی!!
دلم‌کمی سربه سرش گذاشتنش راخواست
در جوابش با بدجنسی تایپ کردم

_ اهان بحثه تمکینه !
اون وقت تو من رو تمکین می کنی ؟!
چند دقیقه طول کشید تا جواب بیاد
_دیشب مگه تمکین نکردم !!
خودت وسط راه جازدی استاد
خنده ای در گلو کردم .

مشخص بود او هم دلش کمی شیطنت می خواست !!
لبه ی پنجره تکیه دادم وبرایش نوشتم

_حق باتوست وحالا که فکر می کنم اشتباه بزرگی انجام دادم که جازدم
اما اشتباهم قابل جبرانه !!
ومن امشب جبران‌می کنمش

چند دقیقه طول کشید تا جوابش بیاید .
مشخص بود باز هم عقب نشینی کرده ست .
آرام خندیدم وسری تکان دادم
در این مدت خوب شناخته بودمش
این دختر فقط مدعی بود و حاضربودم قسم بخورم که تا حالا دست هیچ مردی بهش نخورده !!!
حتی مادربزرگ هم همچین حسی را به این دختر داشت !!
بارها گفته بود معصومیت خاصی در نگاه اروشا دیده میشه !!!

_با اجازتون به شدت خوابم میاد والانم می خوام بخوابم . شب خوش جناب همسر جان !!
دوباره عقب نشینی کرده بود .

لبخندی زدم
جوابی ندادم وگوشی را کنار انداختم .
روی تخت دراز کشیدم وچشمانم رو بستم وسعی کردم فقط به دختر دندون خرگوشی که این روزا ذهنم رو درگیر خودش کرده بود فکر کنم .
...
طبق معمول دیر وارد کلاس شد ، نفس زنان و دستپاچه گفت
_استاد استاد

لبخندم رو مهار کردم وباجدیت نگاهی به ساعت مچ دستم انداختم .

ع·❀----------❀·ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_167

ع·❀----------❀·ع

تاک ابرویی بالا انداختم ومنتظر ماندم تا بهانه ش را بشنوم . سنگینی نگاه بچه ها را حس می کردم . لابد منتظر بهانه ی اروشا و واکنش از جانب من بودند !!

_استاد خواب موندم !!

_ هه لابد شب روی کار بودی!!

صدایی از ته کلاس بلافاصله سکوت راشکاندو همهمه ایجاد شد وصدای خنده ی ریز بچه ها روی عصابم خط انداخت .

ابروهام در هم گره خورد !!

با فکی فشرده ابتدا نگاه تندی به جانب اروشا انداختم که دهن باز کرده بود تا جواب محمد را بدهد .

بلافاصله دهن بست و پراخم لب گزید.

_شما بشین !!
سپس سرم چرخید .
نگاهم رو مستقیم به محمد دوختم .

در نگاهش برق پیروزی وتمسخر می درخشید .
هنوزم به خونش تشنه بودم وقتی یاد گذشته می افتادم !!!
به سختی خودم رو کنترل کردم وخونسرد گفتم
_بیرون
_استاد
_از کلاس من حذفین !!

مجدادا صدای همهمه ی بچه ها سکوت راشکاند .
هیچ کس انتظار همچین برخورد تندی را از من نداشت !!
محمد متحیر از جای خود بلند شد و باصدای بلندی گفت
_ استاد
با دست به بیرون اشاره کردم .
_اما ، اما ،
نگاه پر اخم وپرخشمم رو بهش دوختم که به ناچار سکوت کرد .
خشمگین کیف خود را برداشت
وبا قدم های پر حرص به سمت در کلاس رفت.

هیچ‌کس حتی کلمه ای سخن نگفت .
محمد ابتدا نگاه پر از حرص ونفرتش را به آروشا که لبخند رضایتمندانه ای روی لب داشت انداخت .
سپس نگاه تندی سمت من انداخت واز کلاس خارج شد.
پس از خارج شدن او ، مستقیم پشت میز خود نشستم.

ع·❀----------❀·ع

[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_168

ع·❀----------❀·ع

آروشا
از این حرکت ایمان ، قلبم تو سینه پایکوبی می کرد .
وجودم از حمایت زیر پوستی ش لبریز از شادی و خوشی شده بود .
خوب تو نسته بود حال محمد رو بگیره هرچند دردل اعتراف کردم که در آن لحظه واز آن نگاه تیره وسیاه ایمان منم به شدت وحشت کردم .
من هرگز هیچ جذبه ی مردانه ای رو مثل جذبه ای که ایمان داشت ندیده بودم !!
ومن به شدت عاشق این جذبه ، اخم و حتی ریش او شده بودم !!!

لبخندی مجدادا زدم که با ایمان چشم در چشم شدم . تاک ابرویی بالا انداخت که بلافاصله چشمکی تحویلش دادم .
سری با افسوس تکان داد که خنده م گرفت .
درس را شروع کرد .

حوصلم به شدت سر رفت ودلم کمی با او بودن را خواست !!
وسطای درس
با فکری ناگهانی ،گوشی رو برداشتم و باشیطنت پیام دادم
_ایوول استاد جیگرم حال اومد !!
صدای ویبره ی گوشی ش رو شنید
اما به سمتش نیم نگاهیم نانداخت !

بلافاصله مجدادا تایپ کردم
_استاد
دوباره صدای ویبره ی گوشی ش را شنید اما اهمیتی نداد و به ادامه ی درس دادنش پرداخت !

با حرص گوشی را داخل کیف گذاشتم‌تا بچه ها نبینند .
سپس شماره ش روگرفتم و همزمان با لرزیدن گوشی ش ، با صدای کشداری گفتم
_استاد گوشیتون داره زنگ می خوره

شاید خانومتون باشه !!
صدای همهمه ی ناگهانی بچه ها را شنیدم که متعجب از هم می پرسیدن مگر استاد متاهل است !!!
ایمان نگاهی به گوشی انداخت وچون شماره ی من رو دید تاک ابرویی بالا انداخت . لبخندی نامحسوس زد وگفت
_مهم نیست !
خانومم می تونه منتظر باشه تا من درسم تموم شه !!
خشم بلافاصله تو وجودم طغیان کرد !!

دوباره همهمه افتاد !!
_ وووییی اروشا استادمتاهله !
صدای رها بالاخره اتصال نگاهم با ایمان را زد !!!
در حالیکه در دلم برای ایمان خط ونشان می کشیدم سری بر ای رها تکان دادم !

ـ·❀----------❀·ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_169
ـ·❀----------❀·ـ

قسم خوردم تا انتقام این بی اعتنایش رو خیلی زود بگیرم !
هنوزم هم صدای متعجب وپرحسرت دخترا به گوشم می رسید !!

خنده م گرفت از شکست نقششون
اخه این اواخر هرروز به دخترای محجبه ی کلاس اضافه می شد وحالا!!!
درجواب رها با جدیت گفتم
_اره زن داره !!
حتی برای چند ثانیه از ذهنم گذشت که بگم زن این استاد بسیجی منم !!
اما خودم رو که نمی تونسم گول بزنم!!

حتی با توجه به اعتقاد خودم، صیغه مصادف با هیچ بود !!
یا همان کلاه شرعی !!
از فکر اینکه شاید به همین دلیل ایمان اهمیتی بهم نداده من رو تا مرز جنون برد.
_خوش بحال دختری که تو سط این زن شده !!
خیلی بد تیکه ایه!!!
لامصب اول ابهت بوده بعد دست وپادرآورده !!!
از آب ولوچه ی راه افتاده ی دهن رها
خنده ا م گرفت .
زیر لب دختر دیوانه ای نثارش کردم .
_خانوما لطفا ساکت !!

البته اگر بحثتون تموم شده !!

با صدای جدی ایمان رها بلافاصله زیر لب عذر خواست اما من چشمی براش نازک کردم و بی اعتنانگاه از نگاه مشکیش گرفتم !!

..کلاس که تموم شد . خیلی زود وسایلم رو جمع کردم و منتظر رها نموندم وکلاس رو ترک کردم!!
سنگینی نگاه ایمان رو احساس کردم اما اهمیتی ندادم !!

از کریدور دانشگاه بیرون رفتم و وارد حیاط شدم که صدای پیام گوشیم رو شنیدم !!

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم وبا دیدن اسم استادبسیجی در صفحه ی گوشی ، دستم رفت تا پیام رو باز کنم . اما احساس جریحه دارشده م بلافاصله سرم نهیب کشید .
گوشی رو مجدادا جیبم انداختم و از دانشگاه بیرون زدم و به سمت کوچه ی خلوتی رفتم که ماشین رو پاک کرده بودم !!!
به ماشین که رسیدم ، قبل از اینکه
در ماشین رو بازکنم یکی به پشت کمرم کوبید وبا شکم محکم به در ماشین برخورد کردم ...

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_170
ع·❀----------❀·ع

جیغی از شدت وحشت ودردی که درشکمم پیچید کشیدم . در همان حین سرشانه ام به عقب کشیده شد. قلبم ریخت . برگشتم و محمد رو دیدم که باخشم ونفرت تماشام می کرد .
دستم رو روی شکمم گذاشتم و اخی از شدت درد کشیدم .
محمد قدمی جلو امد و آن یک قدم فاصله ی مابینمان را پرکرد.
بین ماشین وچهارچوب بغل اون گیر افتادم
با خشم سعی کردم شونه هام رو از دستش بیرون بکشم .
اما محکم گرفته بود با فشار ی که به شونه هام میاورد شدت خشمش رو نشان میداد .
با خشم غریدم
_احمق داری چه غلطی می کنی ولم کن !!!
محمد صورتش رو مماس صورتم کرد .
نفسش رو توصورتم فوت کرد وبا خنده ی تمسخر امیزی گفت
_دختری خراب حالا میری زیر ابم رو میش استاد می زنی اره ؟!!
کمی سرم رو عقب کشیدم وسعی کردم حتی المقدور ترسم رو نشون ندم

!!

ریشخندی زدم .
نگاهی به سرتاپاش انداختم
و با تمسخر گفتم
_خراب مسلما اون کسی که کسی مثل تو رو تو دامنش پرورونده پسره ی بی نامو !!

حرف تو دهنم کامل نشد ک مشتش تو دهنم نشست و صدام تو گلوم شکست .
کمتر از چند ثانیه دهنم پر خون شد و لبهام سوخت
_یبار دیگه جرات داری بگو تا دندونات رو تو دهنت بشکونم !!
قلبم از ترس می لرزید اما خون تو دهنم رو محکم تو صورتش پرتاب کردم و بانفرت گفتم
_پسره ی مادر خراب دیوس
دستش بالا رفت و از شدت وحشت چشمهام بسته شد اما چند ثانیه بعد باصدای فریادی پردرد، هراسان پلک باز کردم و محمدرو دیدم که سرش محکم به کاپوت ماشین خورده شد !!
با دیدن ایمان ، هینی کشیدم وبهت زده اسمش رو صدا زدم .

نگاه ایمان لحظه ای به سمتم کشیده شد وروی صورتم چرخید !!
اما ناگهان نگاهش طوفانی ترشد وشراره های آتش از آن زبانه کشید !

_برو بشین ماشین اروشا !
صدایش بلند نبود اما چنان محکم بود که جرات مخالفت نکردم !
قبل از نشستن صدای منزجر کننده ی بساک رو شنیدم
_ به به اروشا ، از کی تا حالا دانشجوهات رو با اسم صدا میزنی !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_171
ع·❀----------❀·ع

مشت محکمی که صورتش خورد . دلم را خنک کرد . سریع داخل ماشین نشستم ودر رو بستم تا خود ایمان به خدمتش برسد .

خیالم از بابت ایمان که راحت شد .
سریع دست روی دندون هام کشیدم تا مطمئن شم نشکسته !!!
وقتی از سالم بودن دندونام مطمئن شدم نفس اسوده ای کشیدم !
دستمال رو برداشتم و دور لب خونیم رو پاک کردم .
لبم به شدت می سوخت .
نگاهم رو مجدادا از پشت شیشه روی ایمان ومحمد دوختم .
ایمان حتی مجال نمی داد محمد هم خودی نشون بده !!

کمتر از پنج دقیقه بعد، بدن نیمه جون محمد روی زمین افتاد .
ایمان به سمت ماشین اومد .
در رو باز کرد وگفت
_برو کنار
از پشت فرمون خودم رو کنار کشیدم .
ایمان پشت فرمون نشست .
به سمتم خم شد ودستمال رو از روی لبم برداشت .
نگاه خشمگین وآتشیش روی لبم ثابت ماند .
با سر انگشتش ، زخم لبم رو لمس کرد وزمزمه کرد
_تاوانش رو باشکستن دستش داد !!
لبخندی محزون زدم .
سرم رو پایین انداختم .
اما بلافاصله دستش زیر چونم قرار گرفت و سرم رو بالا گرفت
یکبار دیگه زخم لبم رو لمس کرد وبا ملایمت پرسید
_درد داری ؟!
نمی دونم این بغض لعنتی یهو از کجا سراغم اومد .

ناخواسته احساس بی پناهی کردم ودلم برای پدر ومادرم تنگ شد .
شاید بخاطر نگاه مهربون و بی اندازه نگرانش بود !!
درست مثل نگاه پدرم وقتی ۸ سالگی از روی دوچرخه افتادم !!!
لب زدم

_تو شوهرمی مگه نه
تاک ابرویی بالا انداخت وپرسید
_مگه شک داشتی !!
سری تکان دادم وزمزمه کردم
_پس حق این رو دارم!!

در مقابل نگاه پرسشگرش ، کمی خودم رو جلو کشیدم وسرم رو روی سینه ش گذاشتم و اشک های بی صدام روی گونم چکه کرد !!

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_172
ঌ৹❀----------❀৹ঌ

_هیچ وقت گریه نکن !!
نه الان ، نه هیچ وقت !!!
نه جلوی من ، نه جلوی هیچکس !!
هیچ چیز و هیچکس ارزش این رو نداره که چشمات بخاطرش خیس وبارونی شه !!

صدای آرامش در عین حال محکم بود !!!
حق کاملا با ایمان بود .
این جمله ها در حقیقت شعار خود منم بود!!

تحت تاثیر بوسه ی مجدد او روی سرم
اشک هایم بند آمد وآرامش درتک به تک سلول هایم تزریق شد .
بلافاصله
بینی م رو پرصدا بالا کشیدم وصورتم رو با لباس تنش پاک کردم !!

ایمان دستش رو دراز کرد .
دستمال رو برداشت وجلوی صورتم گرفت و با خنده ای که
توی صداش کاملا مشهود بود باشیطنت گفت

_ مردم تو پیرهن شوهرشون عطر لجند می زنن اون وقت خانوم ما ، اب دماغ می ماله !!

چنان لحن صدایش بامزه بود که پقی زدم زیر خنده !!
سرم رو از روی سینه ش جدا کردم و مجدادا به صندلی خودم برگشتم !!!
نگاه مهربون ودرعین حال نگران ایمان روی صورتم چرخید .

چیزی زیر لب زمزمه کرد که برایم نامفهوم بود .

سپس مجدادا دستمال برداشت وکمی خود راسمت من کشید .
دهنت رو باز کن .
مطیع به حرفش گوش دادم .
دهنم رو باز کردم وسوزشی که تو دهنم پیچید اخی ناخواسته گفتم وبه بازویش چنگ انداختم .
ایمان با فکی فشرده لب زد
_باید حرومزاده رو می کشتمش!!!!
نفس عمیقی کشید .
سپس با کمال دقت وارامی دستمال را روی لبم کشید و مشغول تمیز کردن اطراف زخم شد .
در نهایت دستش را عقب کشید .
نگاه نگرانش مانند آغوش مادرم گرم وپر از نوازش بود .
صدایش در کابین ماشین پیچید
_فعلا که تا مدت ها نمی تونه دانشگاه بیاد
اما برای محض اطمینان از فردا باخودم مسیر دانشگاه رو برو بیا !!!
متحیر پرسیدم
_اما اگر کسی ما رو باهم ببینه چی !!
دانشگاه پر از شایعه میشه !!
ایمان نیم نگاهی سمتم انداخت .
سپس ماشین را روشن کرد وبا خونسردی پاسخ داد
_مهم‌نیس !!

توام اهمیتی نده !!

در حالیکه قلبم از هیجان می تپید سکوت کردم .
توانسته بودم یک قدم دیگر به ایمان نزدیک شوم !!
مصداق بارز مثال شده بود . عدو گاهی سبب خیرشود !!
محمدناخواسته ما رو بهم نزدیکتر کرده بود .
لبخندی زدم .
سرم را به صندلی تکیه دادم و بارضایت چشم بستم !

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_173
ع·❀----------❀·ع

با ذوق ، کشک بادمجانی که کلی براش زحمت کشیده بودم توی ظرف مخصوص ریختم وبا گردو روشو را تزئین کردم .
دلم می خواست دستپختم رو به رخ ایمان بکشم .
نگاهی به ساعت انداختم .
احتمالا تاکمتر از نیم ساعت دیگر خانه می رسید .
دلم داشت براش پر می کشید

جای سوختگی رو دستم رو فوت کردم .
زیاد نسوخته بود اما اندازه ی بند یه انگشت قرمز شده بود.
روعن داغ روش افتاده بود .
اما انقدر هیجان داشتم که تو اون لحظه متوجه ی سوزشش نشم .

سریع شالم رو روی موهای بازم انداختم .
نگاهی از اینه به خودم انداخت و لبخندی رضایتمند روی لب نشاندم
سپس به سمت خانشون رفتم .
آیفون رو زدم و چون‌مادربزرگ من رو دید بلافاصله در را باز کرد وخود مثل همیشه به استقبالم‌تا بالکن آمد .

از دور دستی براش تکون دادم وبه قدم هام سرعت بیشتری بخشیدم .
از چند قدمیش هم می تونستم صدای قربون صدقه ش رو بشنوم .
کی می تونست تشخیص بده که این زن مهربون صد پشت بهم غریبه س!!!
انگار مادر بزرگ خودم بود .
خم شدم بلافاصله بوسه ی گنده ای روی گونه ش گذاشتم وگفتم
_سلام مادربزرگ
مادربزرگ لبخندی زد .

در حینی که به سمت داخل هدایتم می کرد گفت

_سلام به روی ماهت دخترکم
کمی نگاهش رنگ دلخوری پیدا کرد
_چه عجب سری به این مادربزرگ پیرت زدی !!
حالا داخل خانه شده بودیم
لب گزیدم و قبل از اینکه جوابی بدم
نگاهم روی نگاه کشیده ی زنانه ای قفل ماند .
نگاهم رو گرفتم و
اهسته پرسیدم
_مهمون داری مادربزرگ ؟!
مادربزرگ لبخندی زد وگفت
_غریبه نیستن
عروس و پسرمن
اهانی گفتم
اما خیلی زود متوجه ی معنی جواب اوشدم وشگفت زده پرسیدم
_مامان ایمان ،
سریع متوجه اشتباهم شدم ولب گزیدم
اخ ببخشید
مامان استادن ؟!
مادربزرگ خنده ی نمکینی کردوگفت
_الهی فدای ادب وحجب وحیات شم

تو ایمان صداش کن دخترم
بله ایشون مادر ایمانه
نمی دونم چرا اما از دیدن مادر و پدر ایمان
هول شدم ودستپاچه گفتم
_خوب پس من مزاحم نمیشم
بهتره برم..

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_174
ع.❀----------❀.ع

مادر بزرگ دستش را پشت کمرم گذاشت .
گره ای به ابروهاش انداخت ونمایشی لب گزید .
_مزاحم؟!

سپس
با لبخندی نمکین ادامه داد
_ تو همیشه مراحمی عزیز دلکم
حالا بیا تورو به بچه هام معرفی کنم

راهی برای فرار نبود .
سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم .
چیزی شبیه لبخند روی لب نشاندم و مادربزرگ ر و همراهی کردم .

مقابل زن که رسیدیم .
مادربزرگ خطاب به من گفت

_ دخترم آروشا معرفی می کنم .
عروس گلم سوسن جون و ایشونم پسرم

سپس خطاب به آن ها گفت
_اینم دخترم اروشا
همسایه ی عزیز ودوست داشتنی من .

لبخندی زدم و آرام گفتم
_از اشنایتونم خوشوقتم

پدر ایمان به احترام من کمی زودتر از جای خود بلند شد وبعد مادر او که البته بیشتر شبیه خواهر بود برای ایمان تا مادر !!!

نگاهم در چند ثانیه از او عکس گرفته وذهنم باسرعت شروع به انالیز ش کرد !!

زنی که مقابلم ایستاده بود . زنی بود بسیار خوش پوش وجوان
زنی با موهای بلوند و مجعد که آن را روی دوش
رها کرده ودر آن لباس وشلوار کالباسی رنگ بسیار زیبا جلوه می کرد .

از اندام ترکه ایش هم مشخص بود ورزش خاصی را دنبال می کند !!
نگاه سوسن نیز متقابلاروی قامتم بالا وپایین شد .
بی شک او هم من رو ارزیابی می کرد .
چیزی شبیه لبخند روی لب داشت .

از نگاهش چیزی خونده نمی شد
درنهایت گفت
_خوشحالم از اشنایت عزیزم
صدایش بسیار ارام وخوش طنین بود .

لبخندی متقابلا زدم و با صدای پدر ایمان نگاهم سمت اوچرخید
_پس اروشا شمایی

لحظه ای مکث کرد .

نگاهش بلافاصله رنگ شیطنت گرفت . ابرویی بالا انداخت وادامه داد
_تعریفتون رو از مادر شنیده بودم
دختری زیبا والبته با بوهای خوشمزه!

بلافاصله چینی به بینیم انداختم وخودم رو بو کردم .
نگاهم که حالت گیجی به خود گرفت
خنده ای در گلو کرد
_به به بوی سیر !!
شک ندارم
میرزاقاسمی !!

نگاهش که سمت دستم کشیده شد تازه متوجه ی ظرف غذای دستم شدم .
هم از لحن بامزه ی صدایش خنده م گرفت هم گر گرفتم و گونه هام رنگ گرفت !!
_پدر !

صدای ایمان بند دلم رو پاره کرد .
نگاهم به سرعت به سمتش چرخید.

[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_175
ع·❀----------❀·ع

با همان ابهت همیشگی ایستاده و با ژست قشنگی مشغول تماشا بود .
برعکس صورت جدیش ته نگاهش می رقصید

لحظه ای نگاهش رو نگاهم کش آمد
اما باصدای ارام پدرش نگاهش رو ازم گرفت وبه سمت او، جلو رفت

_پس بگو چرا به من و مادرپیرش سر نمی زنه . با وجود همچین همسایه ای ..
_پدر!

باز صدای ایمان بود که مانع از ادامه ی صحبتش شد .
کل وجودم گرگرفت.

صدای خنده ی ریز مادربزرگ روشنیدم و لبخند پنهانی مادرش رو شکار کردم .
_نگو که الان شما پیر شدی !!

پدرش خندید و ایمان را که حالا مقابلش ایستاده بود در آغوش کشید !!
واقعا مانند یک برادر بزرگتر بود تا پدر !!

کمی بعد ایمان مادرش را بغل کرد و گونه ی او را هم بوسید و جویای حالش شد .

از فکرم بلافاصله گذشت
اگه تو خیابان ایمان رو با این زن میدیدم
شک نمی کردم دوس دخترشه !!

معذب کمی این و پا و اون پا کردم .

دقیقا وسط جمع خانوادگیشون ایستاده بودم .
همچین حسی رو دوس نداشتم .

خطاب به مادربزرگ اهسته گفتم .
_مادربزرگ بهتره من برم
نگاه ایمان رو صورتم سنگینی کرد
تاک ابرویی بالا انداخت .

مادر بزرگ به سمتم جلو اومد وبا مهربونی گفت
_کجا عزیزم ، اصلا حرفشم نزن

خواستم حرفی بزنم که صدای بشاش پدر ایمان رو شنیدم
_کجا دخترم!! ما تازه داریم از وجود دختری به زیبایی تو فیض می بریم !
گونه هام بلافاصله سرخ شد وزیر چشمی نگاهی به سوسن انداختم .
همچنان همان لبخند ملیح را روی لب داشت و همسرش را تماشا می کرد .

صدای پدر ایمان مجدادا سکوت رو شکوند
_این پسر ما با وجود تو نمی دونم چرا ما رو تا حالا نوه دار نکرده !!
این پسر اصلا شبیه من نیست مگه نه خانوم !!

متحیر و با چشمهایی گرد شده نگاهم رو ایمان خیره موند .
صدای تند ایمان بلافاصله شنیده شد
_محمد

ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_176

ع۰❀----------❀۰ع

پدر ایمان که ظاهرا محمد نام داشت. تسلیم شده
دستانش را بالا گرفت و با لبخندی کنترل شده لب برچید و گفت
_بی ادب محمد نه بابا !!

به بامزگی لحن صداش خنده م گرفت .
بارقه ای از خنده در نگاه ایمان هم درخشید .
حتی تصور اینکه ایمان به مردی به جوانی او بابا بگوید خنده دار بود .

مادربزرگ با خنده چشم غره ای به پسرش رفت وگفت
_آروشا بشین مادر ، بشین که منم غذای مورد علاقه تو و ایمان رو پختم

بوی قورمه سبزی تازه اون لحظه بود مشامم رو پرکرد.

بدون اعتراض نشستم و همان لحظه صدای پرخنده اما اهسته ی پدر ایمان راشنیدم
_به به ، چه تفاهمی بادختر همسایه!!

نمی دونم چرا هیچ‌کدام از شوخی هایش
ناراحتم نمی کرد و برعکس به خنده م هم می نداخت .

بی شک اخلاق شوخ و بذله گوی این مرد به مادربزرگ رفته بود

این بار صدای معترض سوسن راشنید
_عزیزم

بلافاصله صدای محمد در جواب او بلند شد
_جونِ دلم

ایمان سری به تاسف تکان داد و گفت
_میرم لباسم رو عوض‌کنم !

سپس به سمت اتاق چرخید و از سالن دور شد .

_دخترا تو این سن هر شوخی رو جدی می گیرن و برای خودشون رویا می بافن
پس عزیزم حواست به شوخی هات باشه !!

انگار اب جوش ریختن تو بدنم که یهو گر گرفت و سوخت

نگاهم در نگاه خونسرد سوسن خیره ماند
و دیگر برایم اهمیتی نداشت او مادر ایمان است یانه !!

مهم این بود که من خود آروشا بودم !!
لبخندی خونسرد زدم و گفت
_ اخی عزیزم ، یعنی انقدر تو چشم شما کم سن اومدم ؟!!
اما واقعیت اینه که سن من از رویا بافی گذشته !

سوسن که انتظار این حاضر جوابی من رو نداشت جاخورد و این از نگاهش کاملا مشخص بود .
اما خود را از یکه و تا ننداخت و گفت
_منظورم این بود دختر مجرد تو هر سن می تونه رویابافی کنه گلم !

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_177
ع·❀----------❀·ع

مادر بزرگ قبل از من مداخله کرد و وارد بحث شد
_ماشالا به دخترم بس که خوشگله وخانوم ، احتیاجی اصلا به رویا بافی نداره که !!
همین چند وقت پیش براش اومده بودن تحقیق!!
همین لحظه ایمان وارد اتاق شد ونگاه متعجبم از مادربزرگ کش آمد و

خیره موند روب اخم غلیظ صورتش
بی شک جمله ی اخر رو شنیده بود.

سوسن تاک ابرویی بالا انداخت وگفت
_بالاخره دختر تو این سن خاستگارداره دیگه
دهنم باز شد تا جواب دندون شکنی بش بدم
اما به لبخندی اکتفا کردم .
به هر حال شاید روزی واقعا مادر شوهرم می شد .
برق رضایت رو تونگاه ایمان خوندم
سوسن با لوندی دستی روی موهایش کشید لبخندی مرموزانه زد گفت

_فکر کنم دختری که مطهره جون ازش تعریف می کرد شمایی ؟!

اسم مطهره برای چند ثانیه اخم رو روی صورتم نشوند .
به سختی خودم رو کنترل کردم .

نیم نگاهی سمت ایمان انداختم .
حالا صورتش خونسرد تر شده بود .

تاک ابرویی بالا انداختم وبا لحنی نیمه تمسخر گفتم
_ایشون که به من کلا لطف دارن

لبخندی ملیح روی لب سوسن نشست .

_شما دانشجویی ایمان جان هسی؟!
_بله
_اهان هم همسایه ، هم استاد دانشجو
جالبه !!
تا نوک زبونم اومد بگم
هم زن وشوهری!!
اما به سختی خودم روکنترل کردم .
_دخترم کمک می کنی میز رو بچینم؟!

لبخندی روی لب نشوندم و به نشانه ی تایید سری تکان دادم .

ڪ٠❀----------❀٠ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_178
ڪ٠❀----------❀٠ڪ

میز رو چیدیم ومن تعمدی کنار ایمان نشستم .

متوجه ی نگاه پر اخم سوسن شدم اما اهمیتی ندادم .

در اون لحظه فقط دلم می خواست نزدیک ایمان باشم و کنار او غذا بخورم .
سوسن و پدر جان هم مقابل ما نشستند .

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر ایمان رو به ریه هام فرستادم ونگاهی روی میز انداختم .

کشک بادمجونم درکنار ظرف های قورمه سبزی روی میز چشمک می زد .

صدای گرم مادر بزرگ سکوت میز را شکاند .
_عزیزای من تا غذا از دهن نیفتاده شروع کنین .

لبخندی به مهربونیش زدم .
قبل از اینکه بخوام برای کشیدن غذا اقدام کنم .

ایمان بدون حرف بشقاب چینی دور طلایی رو از مقابلم برداشت وبرایم برنج کشید .

نگاهم درخشید و قلبم شروع به تپیدن کرد.نگاهم روی بشقاب خالی

خودش چرخید و لبخندی به اینکارش زدم .

ایمان واقعا یک مرد واقعی ویا یک جنتلمن بود . ومن مدت ها پیش پی به این راز برده بودم .

بشقاب رو مقابلم گذاشت و صدای آرامش را شنیدم
_غذاتو بخور

سری برایش تکان دادم و قبل از اینکه اولین قاشق رو دهنم بزارم نگاهم رو نگاه پراخم سوسن گره خورد .

صورتش از شدت خشم قرمز شده بود .
لبخندی ملیح ودر عین حال پیروزمندانه روی لب نشوندم .
_کمی که گذشت وچون اخم سوسن جان دوبرابر شد رد نگاهش رو زدم وبه بشقاب کشک بادمجان ایمان رسیدم .

قلبم مجدادا شروع به کوبیدن کرد .
منم می دونستم ایمان تا چه حد قورمه سبزی دوس داره . و حالا ....

_پسرم نمی دونسم کشک بادمجون هوس کردی !!
نگاهم ناخواسته روی صورت ایمان چرخید .

_هوس نکرده بودم اما ..لحظه ای مکث کرد .نگاهش روی سوختگی دستم وبالا وپایین شد و گره ای ریز بین ابروهایش افتاد .

سپس با همان لحن آرام ودر عین حال مقتدر همیشگی ادامه داد .
_بوش و تزینش به هوس انداختتم !

ظاهرا قصد کرده بود قلبم رو امروز کنفیکون کنه !!!

سوسن دیگه حرفی نزد ومن به سختی نگاه رقصانم رو از صورت ایمان جدا کردم وبه ظرف غذام دوختم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_179
ع·❀----------❀·ع

کمی از برگشتنم گذشته بود .اما فکر وخیال اجازه نمی داد تا بخوابم!! انرژی منفی که سوسن امشب بهم داده بود ، به شدت من رو گرفته ورویم تاثیر گذاشته بود .

ته دلم حسی شور می زد .
هرچقدر که سعی می کردم به خودم بقبولانم که اصلا سوسن مهم نیست و به او اهمیت ندهم ، بازهم واقعیت تغییر نمی کرد . حقیقت آن بود که سوسن مادر ایمان و مادر ایمان خواهد ماند .

تصویر ایمان مقابل نگاهم نقش بست
ته ریش صورت و
برجستگی بازو و سینه ش به دلم چنگ انداخت.

تنها کسی که در آن لحظه می تونست دل آشوب زده ام رو آروم کنه ایمان بود .
فکر دست کشیدن روی ته ریش صورتش دلم رو لرزوند .

ناگهان فکری از سرم گذشت
با خوشحالی به سمت گوشی تقریبا شیرجه زدم .

تو قسمت پیام ها رفتم
و سریع تایپ کردم
_ استاد بیداری
چند دقیقه بعد پیام آمد
_ بیدارم توچرابیداری

بلافاصله تایپ کردم
_حالم خوب نیست
دروغ که نگفته بودم و واقعا حالم خوب نبود !!!
_چته چیشده
جوابی دیگر ننوشتم وگوشی را کناری انداختم .
می شناختمش ومی دونستم تا چند دقیقه ی دیگه هرجا باشه پیداش میشه
دلم کمی شیطنت می خواست .
از اینه نگاهی به خودم انداختم
لباس خواب ساتن مشکی م حسابی درتنم نشسته بود وبرجستگی بدنم رو به رخ می کشید .

لحظه ای خجالت زده لب گزیدم
خواستم لباس رو عوض کنم
اما خیلی زود با فکر اینکه ایمان شوهرمه خودم رو توجیه کردم .

موهام رو دورم رها کردم وکمی ادکلن به خودم زدم روی تخت بی صدا دراز کشیدم .
چند دقیقه بعد صدای باز وبسته شدن در ورودی آمد .

قلبم توسینه فروریخت .تا گردن زیر پتو رفتم و نگاهم رو به در اتاق

دوختم .
قامت واندام مردانه ش که در چهارچوب در قر ار گرفت در دل قربان صدقه ش رفتم .

ایمان بلافاصله کنارم قرار گرفت و بانگرانی پرسید
_چرا حالت خوب نیست؟؟

دلم برای نگرانی که درنگاهش موج می زد ضعف رفت.
ناخواسته دستم رو روی شکم تختم گذاشتم و لب زدم
_درد می کنه

متوجه دست قرار گرفته روی شکمم شد و رو تختی رو کنار زد .

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_180
ঌ৹❀----------❀৹ঌ

باکنار کشیده شدن رو تختی ، تمام عضله های بدنم گرفته شد و هجوم خون رو زیر پوستم احساس کردم .

ایمان کنارم روی تخت نشست .
دستش رو باملایمت کنار دستم روی شکمم گذاشت ودر حین دورانی چرخان
دستش با ملاطفت پرسید
_کجای دلت درد می کنه

کل بدنم مور مور شده بود وقلبم چنان می کوبید که انگار می خواست سینم رو بشکافه بپره دست محبوبش !!
چون نگاه منتظر ایمان رو دیدم به سختی لب زدم
_اینجا

وبی حواس نقطه ای از شکمم رو نشون دادم .
نگاه ایمان مستقیم به سمت ان نقطه چرخید و ناگهان نگاهش خندید

_دندون خرگوشی اینجا که معدست
سریع نگاهم سمت انگشتم چرخید وچون دیدم انگشت روی معدم گذاشتم

خودم خنده م گرفت
اما ناخواسته به جای خنده آخ بلندی گفتم .
ایمان بلافاصله سمتم خم شد و گفت

_جونم
درد داری پاشو آماده شو بریم دکتر
کلمه ی جونمش چنان به جونم نشست که کل وجودم رو لرزوند .
سری تکان دادم ولب زدم
_من خوبم ایمان

اما دوباره دست روی شکمم گذاشتم و اخ مجددی کشیدم تا از نگرانی نگاهش لذت ببرم .

نگاه ایمان نشان می داد که حرفم رو باور نکرده !
_باید بریم دکتر آروشا !
خودم کمکت می کنم تا اماده شی
تو حتی نمی تونی دقیقا بگی کجات درد می کنه !!
ببار معدت رو نشون می دی
ببار زیر شکمت رو !
سپس نگاهش بار دیگر از سینه های سفیدم که با دست ودلبازی نیمی ش را به نمایش گذاشته بود گذشت و روی شکمم چرخید
لحظه ای مکث کرد سپس باتردید پرسید
_وقتشه؟
متوجه منظورش شدم . به سختی جلوی خندم رو گرفتم . دلم کمی سربه سر گذاشتنش را می خواست .

پس حالت گیجی به نگاهم دادم . چشمانم رو که از درد مصنوعی چین داده بودم گرد کردم و پرسیدم
_وقت چی؟
ایمان مکثی کرد و سپس نگاهش رو به شکمم دوخت .
از کلافگی نگاهش خنده م گرفت .
_وقت ماهیانته ؟!

مکثم که طولانی شد مجدادا نگاهش رو خیره ی نگاهم کرد.
چون نگاه مستقیمش رو دیدم به سختی خنده م رو کنترل کردم .

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_181
ঌ৹❀----------❀৹ঌ

باید از اشاره ی مستقیم ایمان خجالت می کشیدم اما نمی دونم چرا جای حس شرم وخجالت خندم گرفته بود .
سری بالا انداختم و باشیطنتی نامحسوس جواب دادم

_یادم نمیاد اخرین بار کی بودم
تاریخش همیشه یادم میره .
اما علائم ش شبیه اون نیس
ایمان با افسوس سری تکان داد وگفت

_دختره ی حواس پرت !
مگه‌میشه ، با تکرار هر ماه همچین چیزی رو فراموش کنی!!
مگر اینکه حافظت مثل حافظه ی ماهی کوتاه مدته باشه !!
پشت چشمی براش نازک کردم و با اخم گفتم
_من یادم میره خوب استاد
اما اگر حافظه ی شما مثل حافظه ی ماهی نیست از این به بعد یادتون بمونه! !
ایمان چون واکنش من رو دید با افسوس سری تکان داد .
سپس خیلی جدی روم خم شد وگفت

_حالا که از اونم نیست پس باید حتما دکتربریم !!
کمکت می کنم اماده شی !!

دستش رو خواست زیر کمرم ببره وکمک کنه بشینم که این اجازه رو بهش ندادم .
با یک حرکت دستش رو گرفتم وسمت خودم کشیدمش

اگر ایمان تعادلش رو حفظ نمی کرد
بی شک زیر این هیکل ورزشکاری پرس می شدم .

وضعیت خنده داری ایجاد شده بود .
ایمان کاملاروم قرار گرفته بود .
دستهاش رو دوطرفم روی متکا تکیه داده بود و بدنش رو از بدنم دور نگه داشته بود .

بوی عطر تلخش ، فضا رو پر کرد و من رو تا مرز دیوونگی و خواستن پیش برد .
نگاهم رو روی ته ریش صورت جذابش چرخوندم

صورتش باصورتم فاصله ی کمی داشت
اختیارم رو از دست دادم ودستم رو جلو بردم وروی ته ریش صورتش گذاشتم وبا انگشت شصتم نوازشش کردم .
هیچ وقت به اندازه ی امروز نمی خواستمش وسوسه ی لمسش رو نداشتم .
نگاهش که تو نگاه پر تمنام خیره شد سیبک گلوم لرزید.
پلک هام ناخواسته روی هم افتاد .
صدای بم ایمان بلافاصله تو گوشم نشست

_دروغ گفتی مگه نه ؟!

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_182
ع.❀----------❀.ع

کمی دستپاچه شدم دستم رو از صورتش جدا کردم
شیطنت رو که تو نگاهش دیدم . تک سرفه ای کردم وگفتم

_فقط دلم نمی خواست امشب تنها بخوابم
ایمان خنده ای در گلو کرد
همچنان دست هاش دوطرف صورتم روی متکا جک شده بود
با بدجنسی تاک ابرویی بالا انداخت و گفت

_ اهان پس بگو !
دندون خرگوشیمون دلش می خواست
بامن بخوابه !
لحظه ای تامل کرد وبعد با مرموزی ادامه داد
_خوب این که دروغ نمی خواست

فقط کافی بود بگی دلت برام تنگ‌شده ومی خوای امشب رو پیشت بخوابم
قلبم شروع به تند تند زد کرد .
دلم نمی خواست قبل از اینکه من از احساسش با خبر بشم اون با خبربشه
بلافاصله گوشه ی لبم رو کج کردم و با پرویی وبدون کمی فکر گفتم _نوچ!!!
فقط دلم‌نمی خواست امشب تنها باشم وگرنه فرق نمیکرد کی ...

با قرار گر فتن ناگهانی لبهاش رو دهنم
صدا تو گلوم خفه شد .

از گوشه ی چشم رگ های متورم شده ی گردنش رودیدمو فشار لب هاش رو لبهام نشون می داد که چقدر عصبانیه .

وحشتزده خواستم تکانی زیرش بخورم اما نتونستم .
حتی نتوستم لبهام رو کنار بکشم .
ایمان نمی بوسید وفقط لب هاش رو به لبهام فشار می داد

حتی تو اون وضعیت
دلم برای غیرت وخشمش ضعف رفت .

دستم روی کمرش نشست و اولین بوسه رو روی لبش نشوندم .
منقبض شدن عضله های بدنش رو احساس کردم .

چشم هام رو مجدادا بستم و
به بوسیدنم ادامه دادم .

چند لحظه طول کشید تا ایمان هم خشمش فروکش کنه و من رو همراهی کنه .

نفس کم آوردم و با فشار پنجه م روی کمرش ، کمی لبش رو جدا کرد واجازه داد نفس بکشم .

نگاهش از روی لبام کمی پایین تر سر خورد وروی ترقوه های سفیدم که از زیر لباس خواب ساتن مشکی زیادی خودنمایی می کرد تامل کرد .
نگاهش هیجان واضطرابم رو چندین برابر بیشتر کرده بود .
اب دهنم رو قورت دادم که سینم کمی بالا وپایین شد ونگاه ایمان رو متوجه ی خودش کرد .

از نگاه مستقیمش روی سینم معذب شدم وخواستم روتختی رو روی سینم بکشم که دست ایمان قفل دستم شد واین اجازه رو بهم نداد.

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_183
ع·❀----------❀·ع

حرفی نزد اما لب هاش رو به تدریج از لبم به گونه واز گونه به لاله ی گوشم رساند .
با لمس لاله ی گوشم توسط لبش وپخش حرارت داغ نفسش روی گردنم قلبم هوری فروریخت .

سیبک گلوم لرزید و ناخواسته چنگی دیگه به کمرش زدم .
ایمان از گوشه ی چشم کاملا من رو می پایید ومتوجه ی حال خرابم شده بود .
لبش رو سرداد واین بار ترقوه م رو هدف قرار داد .
بوسه هاش در عین حال که ملایم بود اما مکش خاصی داشت .

نمی دونستم‌تا کجا می خواد پیش بره
ویا حتی من تا کجا می خوام پیش برم وتسلیمش باشم !!
فقط می دونستم در اون لحظه هیچ حس بدی نداشتم جز حس

خوشایندولذت !!

لبهاش از ترقوه م پایین تر و تا پیش تافته ی سینه م پیشروی کرد .
صدای تپش قلبم کاملا به گوش می رسید
ظاهرا ایمان هم شنید که خنده ای در گلو کرد .

لبهاش رو چند ثانیه همون جا نگه داشت وبرخلاف انتظارم بعد از چند ثانیه جدا کرد و خیره تو نگاهم زمزمه کرد
_قلبت مثل قلب بچه گنجیشک تو دام افتاده می زنه!
وهمه ی این هیجان ها یه چیز رو نشون میده !!
با گیجی زمزمه پرسیدم
_چی !!
سرش رو بالاتر اورد و مماس لب هام نگه داشت .
لبخندی محو زد وگفت
_برخلاف ادعا وزبونت حاضرم شرط ببندم که دست هیچ مردی جز من بهت نخورده !!
جا خوردم .
ایمان مرد تیزی بود وحق کاملا با او بود !!
رنگ نگاهش کاملا برگشته بود واز جنس نگاهش مشخص بود که امشب هم بیشتر از این پیشروی نمی کند .
خود داریش ستودنی بود .

سعی کردم منم خودم رو جمع وجور کنم .
لبخندی زدم و با نخوت و غرور جواب دادم
_البته
فقط مردی می تونه من رو لمس کنه
که بدونم تا ابد برای منه
ایمان تاک ابرویی بالا انداخت .
با یک حرکت از رویم بلند شد ودرکنارم دراز کشید .
یک دستش را تکیه سرش داد وبا دست دیگر طره ای از موهایم را برداشت وبه بازی گرفت ودرحالیکه نگاه موشکافانه ش را بهم دوخته بود با زیرکی گفت
_ومن ؟!
دستپاچه بلافاصله زیر نگاه مستقیمش لحاف را تا گردن بالا کشیدم .
کمی من من کردم و احمقانه ترین پاسخ ممکن رو دادم
_تو فقط شوهر موقت منی همین
خندید ودندان های یه دست سفیدش رو در معرض تماشا گذاشت .
ঌ·❀----------❀·ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_184
ঌ·❀----------❀·ঌ

ناخواسته آب دهنم رو قورت دادم که صدایش در آن سکوت شب ، زیادی رسواکننده بود.
نگاه منتظرش با بالا رفتن تاک ابرویی
کامل شد .

جوابی در آن لحظه به ذهنم خطور نمی کرد تا بهش بگم .
من احمق بحث رو به جایی کشانده بودم که نباید می کشاندم !!!
سکوت که طولانی شد ، باتردید زمزمه کردم
_فعلا که تو نقش شوهر من روداری ومن مجبورم که ...مجبورم که
احمقانه ترین جواب روداده بودم .

این رو از درخشش برق در نگاه ایمان متوجه شدم .
نوک زبونم رو گاز گرفتم

مشخص بود به سختی جلوی خنده ش رو گرفته !!!

پشت چشمی براش نازک کردم .
عصبی نیم خیز شدم که بلند شم اما
ایمان این اجازه رو نداد دستم رو گرفت ومن رو سمت خودش کشید .

حالا وضع کاملا تغییر کرده بود وایندفعه من روش قرار گرفتم .

دستام رو سرشانه هایش مشت شد .
لب گزیدم و زیر چشمی به وضعیتمون نگاهی انداختم .
سفیدی بدنم زیر آن لباس خواب مشکی ورنگ پوست تیره ایمان هارامون قشنگی رو ایجاد کرده بود .
خواستم خودم رو کنار بکشم که ایمان این اجازه رو نداد .
نگاه بی پروایش روی سینه ی نیمه برهنه م دودو می زد .
بدنم زیر نگاه خیره ش مور مور شد .

اما بازهم عجیب بود که هیچ حس بدی از نگاهش نگرفتم .
ایمان قلاب دستش رو دور کمرم‌محکم تر کرد .
ظاهرا از بازی که راه افتاده بود بدش نیامده بود .

لبخندی زد و با شیطنت لب زد
_چرامی خوای فرار کنی مگه من شوهر ت نیستم و مگه تو نمی خواستی امشبت رو با من سپری کنی ؟!
باپرویی چونم رو جلو دادم وگفتم..

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_185

۶۰❀----------❀۰۶
البته که شوهرمی ومجبوری تمکینمم کنی !
خنده ش گرفت .
نگاهش از شیطنت برق می زد .
سرش را کمی بلند کرد ولبهاش رو به گوشم چسبوند وگفت
_می دونی تمکین یعنی چی ؟!

حرارت داغ نفس هاش یکبار دیگه دلم رو زیرو رو کرد .
کل بدنم داغ شده بود و از حرارت می سوخت
دستپاچه خودم رو کمی عقب کشیدم .
_من، من خوابم میاد !!
ایمان ناگهان خندید و با همان ابهت مردانه ش زمزمه کرد
_پس می دونی تمکین یعنی چی !!
سریع به نشانه ی ندانستن سری تکون دادم !!
تپش قلبم در آن لحظه بی شک روی هزار بود .

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت

_عجب
سپس با بدجنسی ادامه داد
_پس ظاهرا باید کلمه ی تمکین رو بهت توضیح بدم

اما این بار نه تو قالب استاد بلکه تو قالب همسر !

از شیطنت نگاهش خنده م گرفت .
در ان لحظه هیچ شباهتی به اون استاد بسیجی بداخلاق نداشت .
_ منتها نمی دونم عملی توضیح بدم یا شفاهی !!

چشمکی به چشم های از تعجب گرد شده م زد وبا خنده ای کنترل شده لب زد
_ البته به نظرم تو عملی بهتر متوجه معنی دقیق کلمه میشی
تو کدوم رودوس داری ؟!
_ایمان!!!!
_جون ایمان

دلم لرزید و از شدت شرم لب گزیدم که لپم را کشید و خندید .
از خنده ش ، لبخند روی لبم نشست.

بدون کلامی ، سرم رو روی سینه ش گذاشتم و با آرامش به ضربان منظم قلبش گوش دادم وچشم بستم .
این مرد بعد از پدرم پر آرامش ترین وامن ترین آغوش دنیا را داشت.
...
خوشحال ارتباط رو با مادرم قطع کردم و هیجان زده یک دور ، دور

خودم چرخیدم .
مادر وپدرم قرار بود هفته ی بعد برگردند وهیچ خبری مثل این نمی تونست خوشحالم کنه .

ʚ·❀----------❀·ɞ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_186
ʚ·❀----------❀·ɞ

با لرزیدن مجدد گوشی تو دستم نگاهم روبه گوشی دوختم .
با دیدن شماره ی رها ، دکمه ی تماس رو فشردم و گوشی رو سمت گوشم گرفتم
صدای بلندش بلافاصله گوشم رو پر کرد
_کجایی دختره ی دیوونه !!

لبخندی زدم وسرحال گفتم
_ به هر جا که زنگ زدی من همون جام !!_خونتون زنگ زدم
_پس خونم دختره ی خل وچل !!

رها با خنده گفت

_آره ،آره عاشقی واسه ادم هوش وحواس نمی زاره که

با خنده پرسیدم
_دوباره عاشق شدی تو !!

صدای خنده ش بلافاصله تو گوشم پیچید
_نمی دونی لعنتی چه جیگریه !!!

لامصب استایلش با لب ولوچه ی ادم بازی می کنه

با خنده دیوسی حواله ش کردم .
در حین صحبت به سمت یخچال رفتم سیبی برداشتم
ناگهان مثل کسی که یاد چیزی افتاده باشه گفت

_اهان ، اهان، لباس داری دیگه واسه فردا شب؟!
گازی به سیب دستم زدم و

با تعجب پرسیدم
_فردا شب مگه چه خبره؟!
_می خوایم یکم صفا کنیم !

با تعجب پرسیدم
_چه خبره ؟
_ یه پارتیه همه هسن . خیلی وقته خوش نگذروندیم خیلی حال میده چشمهام از هیجان برق زد

اما قبل از اینکه اکی بدم چهره ی ایمان تو ذهنم نقش بست وته دلم خالی شد .

ناخواسته جواب دادم
_من نمیام
صدای داد رها دوباره تو گوشم پیچید
_غلط کردی که نمیایی

با حرص گفتم
_عه چته پرده ی گوشم پاره شد
_اروش خفت می کنم بخوای نازدونت رو توبرق بزنی !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_187

ع٠❀----------❀٠ع

باحرص سیبم رو روی کانتر انداختم وگفتم
_عجب گیری کردما !!بابا من نمیام
تو برو خوش بگذرون

ظاهرا رها قصد کوتاهی نداشت.
چون لحن صداش عوض شد واین بار ملتمسانه گفت

_آروش لطفا بخاطر من
حضورم تو این جشن خیلی برام مهمه
توام نری من محاله برم
لطفاااا
کلافه به اصرار هاش گوش کردم ودر نهایت تسلیم خواهش ها وسماجت هاش شدم وقبول کردم برم .

بعد از قطع ارتباط سعی کردم دیگه به ایمان فکر نکنم و خودم رو توجیح کنم
او هیچی حق نداره تو کارای من دخالت کنه !!
هرچند که ته دلم نا اروم بود .
....

نگاهی از اینه به خودم انداختم وخنده م گرفت . اولین بار بود که در مهمانی بخصوص از نوع پارتی لباس تا این حد پوشیده می پوشیدم . چه برسرم آمده بود رو نمی دونستم .

کت تک سرمه ای کوتاه روی لباس سفید با شلوار مشکی جذب وکفش پاشنه بلند !!!
دستی روی موهام که دورم ریخته بود کشیدم .از اینه فاصله گرفتم واز اتاق خارج شدم .

از کوچه که خارج می شدم .ناخواسته همش استرس داشتم که ایمان رو نبینم .
در نهایت بعد از چهل دقیقه به محل جشن رسیدم . خدا رو شکر داخل شهر بود وخانه ی یکی از بچه ها .
ماشین رو پارک کردم واز ماشین پیاده شدم .
صدای موسیقی به راحتی شنیده می شد .
نفس عمیقی کشیدم و خنکی هوا صورتم رو نوازش کرد . ناخواسته لبخندی زدم .
هوا کم کم رو به سردی می رفت و چقدر دلم هوای بارون کرده بود .
نگاهم دنبال رها همه جا می گشت
بوی مشروب و سیگار و قلیون تا حدودی اذیت کننده بود . اما خدارو شکر خبری از گل و مواد دیگر نبود .

ظاهرا فقط این سه در این جشن مجاز بود که جای شکر داشت .
درست قبل از اینکه از پیدا کردنش ناامید بشم وسط پیست رقص دیدم که می رقصید . لبخندی به قرو اطوارش زدم .
جز رها چهره ی خیلی از بچه ها رو دیدم وشناختم . اکثرا دانشجو ها و بچه های ترم بالایی و پایینی تو جشن حضور داشتند .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_188
ع·❀----------❀·ع

از پشت مبل های چرمی میون این همه سروصدا و آهنگ صدای بلند و پی در پی فریادی رو می شنیدم که اسمم رو صدا می زد.
متعجب سرم برگشت و نگاهم در نگاه خندان ونیش باز احسان قفل شد .
دانشجوی ترم پایین بود و بچه ی خوبی بود .
با یک پرش بلند خودش رو من رسوند .
از نگاهش کاملا مشخص بود که مسته !!
_چطوری اروشای خوشگل
بیا پیش ما

چرا تنها نشستی !!

بجای جواب لبخندی تحویلش دادم و
نگاهم سمت جایی که اشاره کرده بود چرخید .
چند نفری دختر و پسر دور هم بودند
 توی یه دست مشروب ودست دیگشون سیگاربود . خواستم مخالفت کنم
اما احسان اجازه نداد وبا سماجت من رو کنار خودشون کشوند .
بچه ها کمی جمع تر نشستند ومن رو وسطشون جا دادن !
_خیلی وقته تو پارتیا نمی بینمت آروشا
چه خبره؟نکنه خبرایی هست ما بی خبریم
صدای سیا یکی دیگه از بچه های دانشگاه بود .
نگاهم رو بهش دوختم و پرسیدم

_مثلا چه خبری؟!
_نمی دونم نامزد اینا کرده باشی !!!

ذهنم ناخواسته به سمت ایمان رفت. دلم برایش ضعف رفت ولبخندی روی لبم نشست .
_اوه اوه پس خبریه !

نیشش رو ببین تا بنا گوش باز شد .

لبخند روی لبم خشک شد . سریع تک سرفه ای کردم و گفتم
_نه بابا یکم این روزا درگیر بودم !!!

رها که قسمت اخر بحث رو شنیده بود . مستانه خندید وگفت
_شاهد از غیب رسید .
من شاهدم خبری نیست
این دوست ما دلش از سنگه
احساساتشم صفر
خبری از عشق وعاشقیم نیست خیالتون راحت !!
حالا ساقی جام من رو پرکن که قرتوکمرم فراوونه !!

بیژن باخنده گفت
_ماشالا به این کمر . یه دودیقه بشین
اروشا می خوری ؟!
بدم نمیومد بخورم . اما ترجیح دادم نخورم
قبل از اینکه من حرفی بزنم رها جواب داد
_اره بابا بریز پارتی ومشروبش !

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_189
ع.❀----------❀.ع

شاید حق با اوبود .
چند پیک که کاری نمی کرد .
سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و بلافاصله پیک تو دستم گذاشته شد
پیک ها خیلی زود پروخالی شد .

کم کم یخ منم اب شد وباخنده بچه ها رو همراهی می کردم .
اخرین پیک که خورده شد ، بچه ها برای رقص به سمت محوطه رفتن .
دلم رقص می خواست اما می ترسیدم با جنب وجوش زیاد حالت تهوع بگیرم .
پس ترجیح دادم بشینم .

سنگینی نگاهی که از وسطای مجلس روم بود باعث شد یبار دیگه اطرافم رو نگاه کنم .

اما هیچ نگاهی متوجه من نبود .

هرکی سرگرم عیش ونوش خود بود .
مستانه خنده ای کوتاه به توهمم زدم و
نگاهم سمت سیگار روی میز کشیده شد .
وسوسه شدم سیگاری روشن کنم .

سیگار رو روشن کردم وهنوز به نصفه نرسیده بود که دستی روی پاهام نشست .

_کاش سیگار لای انگشتت بودم هی رو این لبا بوسه میزاشتم .
بلافاصله سرم برگشت ورونگاه سرخ و سبز رنگی قفل شد .
پسر ، چون نگاه من رودید خنده ای کرد و باصدای مست وکشداری گفت

_سلام جوجو
دستم رو سمت پاهام بردم ودر حین برداشتن دستش از روی پاهام با اخم چشم غره ای نثارش کردم
_دستت رو بردار
صدای مست وکشدارم به اندازه ی کافی محکم وجدی بود.
_جووووون ، جووووون جذبه
تو فقط چشم غره برو
اصلا بیا تو من رو بکش !!!
پسر سیریشی بود واین کاملا مشخص بود .

سیگار نیمه رو تو یکی از جام های خالی مشروب انداختم وخواستم بلند شم که دستم کشیده شد وچون مست بودم وتعادل نداشتم روی پسر افتادم و هینی کشیدم

_بخورم اون خط اخمت رو جوجو طلایی

دستم رو بالا بردم وبدون فکر محکم رو صورتش کوبیدم .
لحظه ای مکث کرد وبعد مستانه خندید وجووون کشداری زیر لب گفت .
دست خودم از شدت ضرب سیلی درد گرفت .
به خودم لعنت فرستادم که بعد از اون تجربه ی تلخ با محمد در پارتی قبلی چرا مجدادا به پارتی امدم!!!
خواستم تکون بخورم که مجدادا بهم اجازه نداد وبیشتر تو بغلش کشید .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_190
ع.❀----------❀.ع

با حرص تو صورتش غریدم
_ولم کن بیشعور !!

بوی الکل دهنش تو صورتم پخش می شد وحالت تهوعم رو بیشتر می کرد .
_ولت کنم ؟! محاله
با حالت چندش دوباره سعی کردم بین خودمون فاصله بندازم .
تنها چیزی که دلم رو قرص نگه داشته بود . شلوغی اطرافمون بود . مسلما تو این همه جمعیت نمی تونست کاری کنه .
وقتی دیدم لبش به بنا گوشم برخورد کرد از شدت حرص سرم رو برگردوندم .

ناگهان لاله ی گوشش رو دهنم انداختم و با تمام قوام گوشش رو گاز گرفتم
صدای دادش تو صدای موزیک و فریاد سرخوشانه ی بقیه گم شد .
از درد مثل مار به خودش می پیچید و تهدید می کرد ولش کنم!!

در نهایت سرم رو عقب کشیدم
واب دهنم رو روی زمین پرتاب کردم
خواسم بلند شم که با وجود دردی که داشت اجازه نداد و دوباره سفت مچ دستم رو گرفت واینبار فشار داد .

_واسا کوچولو ی وحشی!

بی شک اویک بیمار بود
بیمار جنسی که می خواست تو این شرایط وجمع خودش رو ارضا کنه
حالت تهوع بهم دست داد .
کل بدنم شروع به لرزیدن کرد . روی پیشونیش عرق نشسته بود
وصورتش سرخ شده بود ونفس هاش کم کم داشت غیر عادی میشد .
درست لحظه ی نا امیدیم ، دستی برق اسا از کنار صورتم عبور کرد ومحکم
رو فک پسر کوبیده شد .

سپس در کمتر از چند ثانیه ، قبل از اینکه من وپسر متوجه بشیم چه
اتفاقی افتاده به سمت جلو کشیده شدم وبا سینه ی یکی برخورد کردم .

تا قبل از اینکه به خودم بیام ودرکی از اتفاق افتاده داشته باشم
مشت دوم وسوم باصورت پسرک برخورد کرد وصورتش پراز خون شد .
هینی کشیدم و نگاهم رو به صورت کسی که تو بغلش بودم دوختم وبا
چیزی که دیدم دهنم شوکه باز موند !!!
ঌ৩❀----------❀৩ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_191
ঌ৩❀----------❀৩ঌ

ایمان چنان نگاه پر غیض وخشمگینی بهم انداخت که کم بود خودم رو خیس کنم .
آب دهنم رو قورت دادم وهر چی مستی بود از سرم پرید .
ایمان با فکی قفل شده گفت

_کمتر ازچند دقیقه وقت داری اماده شی !!!
وقت اعتراض نبود .
ایمان با آن رگ های متورم شده گردن در آن لحظه واقعا وحشتناک بود .

قبل از اینکه ازش فاصله بگیرم صدای خشمگینش رو شنیدم که خطاب به پسرک گفت
_حرومزاده !!
حقش بود یه دندون سالم تو دهنت نزارم تا بفهمی نباید به ناموس مردم حتی نگاه کنی چه برسه دست بزنی !!!
دلم لرزید و لبم تا بناگوش بازشد .
سریع مانتو وشال رو تنم کردم واز شلوغی جمع استفاده کردم و به سمت ایمان رفتم .
سرم پر از فکرای مختلف بود که هیچ جوابی براشون نداشتم
سوال ها ردیف وپشت سر هم دور ونزدیک می شدند

ایمان اینجاچیکار می کرد .

بی شک بخاطر او امده بود .
اما از کجا می دانست او اینجاست
به این فکر نکرده بود اگر کسی می دید چقدر برای او بد می شد .
با این افکار زود خودم رو بهش رسوندم تا قبل از اینکه بچه ها ببیننش از آنجا دورشیم .
وقتی بهش رسیدم . نگاهی به سرتاپام کرد که کمی تو خودم جمع شدم .

با اخم غلیظی بازوهام رو پنجه زد و گفت

_بریم !!!
سرم رو تکون دادم و به درد پیچیده تو بازوهام که تو دستش فشرده میشد اعتراضی نکردم .

سرگیجه و آن اندک مستی باعث شده بود نتوانم هم پاش صاف راه برم .
هر از گاهی باحرص نگاهی بهم میانداخت ولی حرفی نمی زد
به ماشین که رسیدیم گفتم
_من با ماشین خودم میام تو با ماشین خودت
با فکی فشرده گفت
_مست می خوای بشینی پشت فرمون !!!
دهن باز کردم بگم می تونم رانندگی کنم
اما چنان نگاهی بهم انداخت از ترسم سکوت کردم !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_192
ع·❀----------❀·ع

دستش رو جلو اورد وخیلی جدی گفت
_کلید !!
سریع دستم رو داخل کیفم کردم واز میان خرت وپرت های داخلش کلید رو بیرون کشیدم ودستش دادم
در ماشین رو باز کرد وپشت فرمون نشست . صندلی رو عقب داد وبه من که مثل گیج ها بهش زل زده بودم غرید

_نمی خوای سوار شی!!
نکنه انتظار داری در رو برات باز کنم !
با گنگی پرسیدم
_پس ماشین خودت چی ؟!!!
دستی به فرمون کوبید وگفت
_سوار شو !!

حسابی عصبانی بود واین از رگ های ورم کرده ی گردنش مشخص بود .
بدون حرف دیگه ای سوار شدم وهنوز کمربندم رو نبسته بودم که ماشین از جاش پرید .
سفت چسبیدم به صندلی !!

در حین رانندگی خم شد وخشمگین کمربندم رو بست .
ماشین واقع داشت پرواز می کرد.
تمام حرص من رو روی سر گاز خالی می کرد .
از طرفی حالت تهوع هم داشتم .
به سختی گفتم
_ارومتر برو ایمان

کمتر از چند دقیقه که به سکوت گذاشت انگار منتظر حرفی از طرف من بود که مثل بمب بترکه
ناگهان صدای پر از خشمش تو کابین ماشین پیچید .

_هیچی نگو تا وقتی برسیم خونه !!
وگرنه قول نمیدم زنده از ماشین پیاده شی
پس ساکت باش !!!
چنان جدی وقاطع این حرف رو زد که قالب تهی کردم .
ظاهرا اوضاع جدی تر از آنی بود که تصور می کردم .

ایمان همیشه خونسرد بی نهایت خشمگین وعصبانی بود .

از طرفی حسابی ازش حساب می بردم و ترسیده بودم از طرفی غرورم اجازه نمی داد که سکوت کنم .
در حالیکه نگاهم رو به روبه رو دوخته بودم کمی شهامت خرج دادم و اروم گفتم
_چته افسار پاره کردی !!

_آروشا !!
با نگاهی که سمتم انداخت چنان ترسیدم
که از گفتن حرفم پشیمون شدم . نوک زبونم رو گاز گرفتم وخودم رو چسبوندم به در ماشین !
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_193
ع·❀----------❀·ع

شاید حق با اوبود وداخل ماشین نباید سربه سرش می گذاشتم .
باید زنده از ماشین پیاده می شدم و فقط کافی بود خونه برسیم !!!

زیر لب چیزی رو زمزمه کرد و برای اولین بار دعا کردم گفتن اون ذکر ها ، کمی آرومش کنه !!

هردو سکوت کردیم وتنها صدای نفس های عصبی وکشدار ایمان بود که سکوت رو می شکوند .
چند ثانیه بعد، باصدای زنگ گوشی ،
نگاه هردومون همزمان به سمت کیف کشیده شد.

دست انداختم وگوشی رو بیرون کشیدم
شماره ی رها رو که دیدم .
بند دلم پاره شد .
خواستم جواب ندم وگوشی رو داخل کیف بندازم که صدای دورگه شده ی ایمان روشنیدم
_جواب بده وبگو حالت خوب نبود و برگشتی خونه !!
سری تکان دادم وارتباط رو برقرار کردم
کمتر از یک ثانیه وبا گفتن کلمه ی الو صدای قهقه ی مستانه ی رها تو گوشم پیچید
صدا به حدی بلند بود که شک نداشتم به گوش ایمان هم می رسید .

_آروشاااا کجایی .
نگاهی به اطراف انداختم وگفتم

_نزدیک خونه
_منظورت مکانه دیگه !!

با گیجی پرسیدم
_یعنی چی
بازهم صدای قهقه بلند شد ومن کمی گوشی رو از گوشم فاصله دادم

_ جون من راست بگو ، تو کدوم اتاق چپیدی مخ کی روزدی
صدای فشرده شدن دندون های ایمان رو شنیدم و همینطور فشار دستش رو روی فرمون
هول شدم وبدنم یخ کرد.
دردل لعنتی به رها فرستادم وسعی کردم تا قبل از اینکه رها بیشتر دهنش رو باز کنه ارتباط رو قطع کنم .

_چرت نگو رها ، من خونه برگشتم نگران من نشو . خدافظ
منتظر ، خداحافظی رها نشدم وبلافاصله گوشی رو قطع کردم .
اخم ایمان غلیظ ترشده بود اما حرفی نزد . حتی نگاهی هم سمتم نانداخت !!!
تو کتابا خونده و تو فیلم دیده بودم همچین مواقعی فقط کافیه مرد رو بغل کنی وسرت رو بزاری روسینش تا آروم شه
اما همش حرف بود در حد رمان وفیلم

چون چهره ی ایمان به حدی وحشتناک شده بود که ترجیح می دادم بچسبم به صندلیم وجیکم درنیاد !!!

در نهایت ماشین داخل کوچه شد ونفس حبس شده م آزاد شد . از روی داشتبورد کنترل پارکینگ رو برداشت و دکمه رو زد .

ؔ.❀----------❀.ؔ

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_194

ؔ.❀----------❀.ؔ

مقابل خونه چنان ترمز کرد که از صدای جیغ لاستیک رو سنگریزه های کف حیاط

هینی کشیدم .

نیم نگاهی سمتش انداختم اما بلافاصله بادیدن چشم های غرق تو خونش نگاه دزدیدم .

حتی تو مستیم متوجه ی اوضاع قرمز شده بودم وارزو کردم کاش وسط راه تصادف می کردیم وپامون خونه نمی رسید !!!

_پیاده شو !!

مثل دختری حرف شنو بدون اعتراضی همانطور که سوار شده بودم در

ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم .
تو دلم برای اولین بار دعا کردم این مرد خشمگین ، وارد خونه نشه وبرگرده اما زهی خیال باطل !!
چون هنوز دعام کامل نشده ، پنجه هاش قفل بازوم شد و به سمت خونه تقریبا کشیدتم !!!
با دردی که تو بازوم پیچید نالیدم

_ایمان
جوابی نداد و این بار باحرص در حالیکه سعی داشتم بایستم باصدای محکم تری گفتم
_چته تو !!!
گونی سیب زمینی که روزمین نمی کشی
دستم رو ول کن !!!
در جواب فقط پوزخندی نصیبم شد .
با حرص و وحشت داد زدم
_ولم نکنی داد می زنم تا مادربزرگ وهمسایه ها بریزن اینجا !!
ایمان چنان نگاهی سمتم انداخت که زبونم لال شد !!!
گلوم خشک شده بود وته معدم به شدت آشوب بود .

هر آن امکان داشت محتویات معدم رو بالا بیارم .
وارد خونه که شدیم دستم رو با شدت ول کرد طوریکه کمی به سمت عقب

پرتاب شدم .
به سختی تعادلم رو حفظ کردم تا زمین نیفتم .
چنان دادی کشید که صدای فریادش مثل شلاقی سکوت خونه رو درهم شکوند .

_فقط چند ثانیه ، وقت داری بهم توضیح بدی آروشا تو اون خراب شده چه غلطی می کردی وبا کی رفته بودی !!
توی زندگیم از هیچ مردی تا این حد وحشت نکرده بودم که الان از این مردین که مقابلم ایستاده بود ترسیده بودم .
مردی که روبه روم ایستاده بود هیچ شباهتی به استاد موقر وپسر بسیجی همیشگی نداشت !!!
بیشتر شبیه یه شیر زخمی بود که اماده بود تا من رو بدره !!!
ناخواسته عقب عقب رفتم و به کنسول برخورد کردم . تکیه م رو به کنسول دادم .

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_195
ـ٠❀----------❀٠ـ

ناخواسته عقب رفتم و به کنسول برخورد کردم . تکیه ام رو به کنسول دادم .
دستی روی ته ریش صورتش کشید وبلافاصله مجدادا داد زد
_حرف بزن آروشا تا امشب بلایی سر جفتمون نیاوردم !!!
فقط امیدوارم بتونی قانعم کنی !
تهدیدش به مذاقم خوش نیومد!!!
هرچقدرم عصبانی حق نداشت تو خونه ی خودم من رو تهدید کنه .

مگه اون چه نسبتی باهام داشت
جز اینکه زن صیغه ایش باشم
حتی تا حالا یک کلمه ی محبت امیز باهام صحبت نکرده بود .
با این فکرها
ابروهام بهم گره خورد .

شالم رو از سرم کندم . ومانتوم رو از تنم درآوردم بهم احساس خفگی می دادن .
نگاه ایمان روی گردن و سرسینه ی کمی برهنم خیره موند ورگ های متورم شده ی گردنش رو دیدم .

زیرچشمی نگاهی به تیپ خودم که از نظر خودم خیلی پوشیده بود انداختم و خیلی اروم گفتم

_فقط یه دورهمی بود شلوغش نکن !!
ایمان تاک ابرویی بالا انداخت وبا صدای کنترل شده ای جواب داد

_فقط یه دورهمی ؟!
اونم دخترو پسر قاطی
با سرو مشروب وسیگار ؟!
صدای خونسردش کمی جسارت و شهامتم رو بیشتر کرد .
_اره چه اشکالی داره ؟!
الان همه ی دورهمیا این شکلی به پا میشه ، خیلی هم شیک وباکلاس
تو خیلی از زمونه عقب موندی بچه بسیجی !!

لحظه ای مشت شدن دستش رودیدم و نوک زبونم رو گاز گرفتم
چند قدم فاصله رو جلو امد ودریک قدمی م ایستاد .
_که‌من از زمونه عقب موندم
که این دورهمیا شیک وبا کلاسه
انقدر که زنت رو روی پاهاشون بزارن وبخوان تو همون شلوغی وجمع با زن مستت حال کنن !!
هنوز جوابی نداده بودم که
سایه ای تند از کنار صورتم رد شد وبا اینه برخورد کرد

_لعنت به تو دختر !!

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد
با دیدن اینه های شکسته ی روی زمین
و قطره های خون وحشت زده جیغی کشیدم .
حالا دیگه مستی کاملا از سرم پریده بود
_ایم..ایمان

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_196
ع·❀----------❀·ع

بهت زده چند بار دیگه اسمش رو صدا زدم .
تکه های شکسته ی اینه جلوی پام روی زمین ریخته بود وقطرات خون باسرعت داشت اونارا رنگی می کرد .
قلبم با دیدن خون دست ایمان داشت قفسه ی سینه م رو پاره می کرد .
به سختی تکیه م رو از اینه گرفتم وبه سمتش رفتم . خون از دستش فوران می زد وبه نظر می رسید رگش پاره شده باشه .
اصلا نفهمیدم چه زمانی از چشمهام اشک سرازیر شد وکی فکم شروع به لرزیدن کرد .
بوی زخم خون همه جارو گرفته بود .

هق هق کنان نالیدم
_باید بریم دکتر ایمان . دستت بدجوری بریده .
خواستم دستش رو بگیرم که خیلی جدی گفت
_به من دست نزن !!
دستم رو هوا خشک ماند .
لب زدم

_ایمان
من ..من ..
در اون لحظه ذهن ترسیدم انقدر اشفته بود که نمی دونستم باید چی بگم .
دهنم بعد از کلی تلاش برای بیرون ریختن کلمات بسته شد .

ایمان با دست سالمش کلافه دستی به موهاش کشید . چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشید تا شاید آروم شه .
در نهایت نگاهش رو بهم دوخت .
لحظه ای مکث کرد .

نمی دونم تو نگاهم چی خوند که
با ابروهایی بهم گره خورده گفت
_گریه نکن نترس چیزی نیست

یه بریدگی جزئیه !!!
رگی پاره نشده .
فردا به یکی می گم بیاد اینه رو ردیف کنه !
نگاهی به خون های ریخته روی سرامیک انداخت و سری تکان داد .
چرا فکر می کرد تو اون لحظه من به اینه اهمیت می دم !!
تنها چیزی که دلم می خواست امنیت آغوشش بود .
دلم می خواست برم بغلش ... تنها چیزی که تو اون لحظه ارومم می کرد پهنی سینه ی مردونش وصدای ضربان قلبش بود .
اما چنان اخم صورتش غلیظ بود که جرات نکردم سمتش برم .
در سکوت
خم شد وروسری من رو از زمین برداشت وآن رادور زخمش پیچید و محکم گره زد
حالا دیگر قطره های خون روی زمین نمی ریخت .
مجدادا نگاهش رو بهم دوخت و خیلی سرد گفت
_ خوب گوش کن آروشا ،از نظر من محرمیت ما دیگه تموم شد .
نقطه ضعف من غیرته منه
وهیچ وقت نباید رگ گردنم واسه ناموسم باد کنه !!!
تو از خط قرمز من رد شدی اروشا !!
نالیدم
_ایمان من ...
دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد واجازه نداد حرفی بزنم یا دفاعی از

خودم کنم
هرچند حق داشت
. پوزخندی زد و ادامه داد
_همه چی تموم شد اروشا حالا ازادی هرکاری خواستی بکنی !!
چون از امشب دیگه برام اهمیتی نداری !!
جمله اش که تموم شد منتظر جمله ای از طرف من نموند و باسرعت به سمت در رفت واز خونه بیرون رفت .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_197
ع·❀----------❀·ع

از دلتنگی ایمان کاملا به ستوه آمده بودم .
دقیقا یکماه از آن شب کذایی می گذشت و در این یکماه تلاشم برای اشتی با ایمان بی ثمر ماند .
ایمان کاملا از من دوری می کرد .

درست مانند اوایل ....به همان سردی وخشکی ..
جز چند کلمه در دانشگاه با ایمان هم صحبت نشده بودم .

مدت صیغه تمام شده بود وایمان حتی در طی کلاس نگاهمم نمی کرد .

حتی مادربزرگم هم‌متوجه ی کدورت بینمون شده بود وسعی داشت این فاصله ی افتاده رو بردارد اما تلاش های او هم بی ثمر بود .
هرچند که هیچ وقت به اینکه از رابطمون خبر داره اشاره نمی کرد .

دلتنگ قطره اشکی را که از گوشه ی چشمم روی گونه م سر خورده بود با سرانگشتم پاک کردم .
برای هزارمین بار با خودم تکرار کردم
نباید بهش فکر کنم .
باید فراموشش کنم
من می تونم وهیچی برای من تو این دنیا نشد نداره !!!
چندین بار این جمله ی تکراری رو که روزی بیشتر از ده بار تکرارمی کردم رو تکرار کردم و با صدای مهنوش مادرم از اتاق بیرون رفتم .
در پذیرایی با مهنوش سینه به سینه شدم .
سینی چای به دست داشت وبوی کیک شکولاتی ش سریع بینی م را نوازش کرد .
با هیجان لبخندی زدم وگفتم
_خدای من هیشکی مثل مهنوش من، نمی تونه کیک شکولاتی درست کنه
مهنوش لبخندی زد .

پشت چشمی نازک کرد وپرسید
_حتی مامان بزرگت !!؟

متوچه ی کنایه ش شدم وریزخندیدم
در این چند روز که برگشته بودند از بس از مادر بزرگ ودستپختش تعریف کرده بودم که مهنوش رو حساس کرده بودم .
سینی چای رو از دستش گرفتم وروی گونه ش رو بوسیدم و با خنده گفتم

_البته که هیشکی دستپختش مثل مامان مهنوش من نمیشه .. اما دستپخت مامان بزرگم فوق العاده س
_چه دختر زبون بازی !
خندیدم وگونه ی او ن رو بوسیدم وهردو به سمت الاچیق حیاط قدم برداشتیم

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_198
ع·❀----------❀·ع

روی نیمکت چوبی الاچیق نشستیم .

هوا کم کم داشت رو به سردی می رفت .
کمی از سرما تو خودم مچاله شدم .
_خوب دخمل تعریف کن ببینیم ما نبودیم چیکارا کردی؟
از درس ودانشگاه چه خبر ؟!

شونه ای بالا انداختم واز ذهنم گذشت
درنبود آن ها فقط مانند احمق ها عاشق شده بودم !!
اونم عاشق یه برادر بسیجی کاملا عجیب !!!
اهی رو که میومد از گلوم خارج شه رو مهار کردم !
_اروشا خوبی عزیزم سردته؟!

سعی کردم فکر ایمان رو توسرم عقب بزنم .
لبخندی زدم وگفتم
_من خوبم مامان مهنوش .

کیکم رو از روی میز برداشتم‌وگاز نسبتا بزرگی بهش زدم وخودم رو سرگرم خوردن نشون دادم وسعی کردم فکر ایمان رو حداقل برای یکساعت از ذهنم بیرون کنم .
هرچند که تلاش هایم تا آن لحظه بی ثمر بوده !!!
مهنوش بحث رو کش نداد وگفت
_راسی با پدرت تصمیم گرفتیم برای تشکر از خانوم توکلی این پنج شنبه

شام دعوتشون کنیم .
دریک لحظه چشام درخشید وبا خوشحالی پرسیدم
_ منظورت مادربزرگه؟

مهنوش خندید وگفت
_ بله منظورم شخص خود مادربزرگه !!!
خیلی دوس دارم هرچی زودتر با این مادربزرگ اشنا بشم تا بفهمم چرا انقدر دوسش داری!

تو حالا حالاها از کسی خوشت نمیاد!!
از لحن مشکوک و متعجب مهنوش
خنده م گرفت وباشوخی گفتم

_اگر می خوای بفهمی چرا انقدر دوسش دارم کافیه نوه شم دعوت کنی !!
چند ثانیه طول کشید تا مهنوش متوجه ی معنی حرفم بشه .
تاک ابروش بلافاصله ازتعجب وکنجکاوی بالا رفت وگفت

_اهان ای مارمولک !!
پس پای یک نوه درمیونه
اومم بزار فکر کنم
لابد این نوه پسرم هست !!

میگم این مادربزرگ مادربزرگ گفتنا یکم عجیبه!!
از لحن بامزه ی مهنوش خندم گرفت وگفتم
_ خدایی خود مادربزرگم دوس دارم
خیلی زن امروزی و باحالیه فقط کافیه ببینیش تا توام خوشت بیاد!

مهنوش میون حرفم پرید . لبخندی زد پرسید
_ اون وقت نوه ش چی؟
چهره ی ایمان جلوی چشم اومد با همان ابهت وپرستیژ مردانه !!!!
ته دلم غنج رفت برای لبخند مردونه ش و آغوش گرمش !!
چیزی شبیه لبخند روی لب نشوندم و گفتم
_فقط باید ببینیش مامان تا بفهمی چه موجود عجیب ونادریه !!!
مهنوش جرعه ای از چایش را نوشید وگفت
_بی صبرانه منتظرم تا پنج شنبه شه ومن این خانواده ی دوست داشتنی رو ملاقات کنم !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_199
ع·❀----------❀·ع

زنگ در که به صدا اومد از شدت هیجان لبم رو گزیدم و هیجان زده گفتم

_اومدن
مهنوش لبخندی زد وسری برام تکون داد .
از صبح تا می تونست زیر زبونم رو کشیده بود ودر نهایت موفق شده بود ازم اعتراف بگیره که عاشقم !!!
حالا هم بی صبرانه منتظر بود تا ایمان رو ببینه
کنجکاو بود بدونه که ایمان چجورپسریه که تونسته دل یدونه دختر مغرورش رو بلرزونه !!!!
به سمت آیفون رفت وکلید در رو زد .

بابا هم خیلی زود کنارش قرار گرفت وهردو دوش به دوش هم به استقبال مادربزرگ‌وایمان به سمت تراس رفتند .
سریع خودم رو به اینه رسوندم ونگاهی به ظاهر خودم انداختم .

پیرهن یقه قایقی سفید با شلوار جین کوتاه خیلی تو تنم نشسته بود .
موهام رو هم به کمک مهنوش لخت کرده و دورم ریخته بودم .
وقتی از ظاهر خودم مطمئن شدم .برای استقبال
به سمت تراس رفتم . همزمان با من مادربزرگ وایمانم به تراس رسیدن
مهنوش خیلی زود جلو رفت وبا مادربزرگ احوالپرسی کرد وبا روی باز خوش آمد گفت .

دلتنگ زیر چشمی نگاهی به ایمان انداختم
مثل همیشه جذاب وسر به زیر !!
بابا با ایمان دست داد وخوش آمد گفت
مهنوش هم بعد از بابا جلو رفت دستش رو سمت ایمان گرفت وگفت
_سلام ایمان جان خیلی خوش اومدی

دیر شده بود ونمی تونستم به مهنوش بگم ایمان با نامحرم دست نمیده !!
وضعیت خیلی بدی بود .
چند ثانیه که گذشت
دهن باز کردم تا به مهنوش که همچنان دستش رو جلوی ایمان گرفته بود بگم .

اما ایمان دستش رو جلو برد و در کمال حیرت و تعجب من به مهنوش دست داد و بدون اینکه نگاهش کنه تشکر کرد .

دهنم باز و چشمان به اندازه ی یه سکه پونصد تومنی شده بود .
ایمان سرسخت تابو شکنی کرده بود !!!
باصدای مادربزرگ به خودم اومدم
_خوبی دختر خوشگلم
هیجان زده خودم رو بغل مادربزرگ انداختم وگفتم

_الان که شما اومدین عالی شدم
خیلی خوش اومدین مادربزرگ
مهنوش خنده ی معناداری کرد وگفت
_یعنی برای اومدن شما مثل بچه کوچیکا لحظه شماری می کرد !!
مادربزرگ گونه م رو بوسید و با مهربانی ذاتی ش گفت
_دل به دل راه داره منم کلی دلتنگ این عروسک بودم !!
مهنوش به در اشاره کرد و گفت
_ لطفا بفرماین تو

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_200
ع.❀----------❀.ع

وارد سالن که شدیم مادربزرگ را به سمت مبل ها هدایت کردم .
هنوزم تو شوک دست دادن ایمان به مهنوش بودم .
همگی نشستند وبا اشاره ی مهنوش به اشپزخانه رفتم تا چایی بریزم .

سینی از قبل اماده شده رو برداشتم و سعی کردم با دقت چای بریزم و لحظه ای از خدا خواستم کاش این چایی روز خواستگاریم بود .

با تصورشم دلم ضعف رفت .
لبخندی پهن روی لبم نشست ودعا کردم که هرچه زودتر این اتفاق بیفته .

وارد سالن که شدم همه ی نگاه ها سمت من چرخید جز یک نگاه به زیر افتاده که حتی با این وجود می تونستم سنگینی اخمش رو احساس کنم !!

چایی رو که دور گرفتم مقابل ایمان ایستادم وچون اخم لاینفک صورتش رودیدم
لحظه ای وسوسه شدم چایی داغ رو روش بریزم تا انتقام این چند وقت بی محلی رو ازش بگیرم .
با این فکر لبخندی شیطانی زدم
اما خیلی زود منصرف شدم .
خم شدم و آهسته گفتم
_چایی استاد

بدون اینکه نگاهم کنه دست بلند کردو فنجون چایی رو برداشت و زیر لب خیلی سرد تشکری کرد .
با حرص ایشی زیر لب گفتم که شنید چون انحنای لبش رو دیدم که به تمسخر بالا رفت ..
گاهی این مرد به شدت غیر قابل تحمل بود .

از مقابلش کنار رفتم و مبل روبه رویش رو عمدا برای نشستن انتخاب کردم .
صدای پدر سکوت سالن رو شکست

_خوب خیلی خیلی خوش اومدین
مادربزرگ
البته جسارت نباشه به زبون این شیطونک ، مادربزرگ صداتون می زنیم
مادربزرگ بلافاصله لبخندی زد وگفت
_اختیاردارین شما هرجور دوس دارین من رو صدا کنین .
پدر لبخندی زد و ادامه داد

_اروشا خیلی از لطف و محبت شمادر نبود ما تعریف کرده .
این سفر اجباری ما متاسفانه کمی طول کشید وتنها چیزی که خیال مارو گرم می کرد حضور شما در کنار دختر ما بوده !!

مادربزرگ نگاه پرمحبتی بهم انداخت .
تکانی به هیکل فربه وچاقش داد وگفت
_ نفرماین این حرف رو ، این دختر دوست داشتنی ومحجوب ، مثل رحمت می مونه
پوزخند محو ایمان، توجهم رو جلب کرد و رو عصابم خط انداخت .
این پسر اخمو هیچ رقمه کوتاه بیا نبود !!!

مهنوش ایندفعه رشته ی کلام جنع رو به دست گرفت .
نگاهش رو سمت ایمان دوخت وپرسید
_شما انگار استاد دخترمنم هستین ؟
پوزخند روی لب ایمان باسرعت محو شد . برای احترام ، سرش رو بلند کرد ونگاهش رو لحظه ای به مهنوش دوخت وخیلی مودبانه پاسخ داد .
_بله
دومین شوک موقعی بهم وارد شد که برخلاف انتظارم سرش رو پایین نانداخت

ೃ·❀----------❀·ೃ

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_201

ೃ·❀----------❀·ೃ

متعجب نگاهم رو بهش دوختم .
سنگینی نگاهم رو احساس کرد که نیم نگاهی سمتم انداخت.
اما زود نگاه گرفت مثل همیشه !!!
پس پسره فقط از من رو قایم می کرد .
با حرص چند تا فحش زیر لب نثارش کردم !!!
مامان لبخندی زد و با بدجنسی گفت

_ این آروشای ما ، پشت صندلی های دانشگاه واقعا غیر قابل تحمله مخصوصا وقتی با دوستش رها یجا میفته !!
چشم غره ای به مامانم رفتم که مشخص بود به سختی خنده ش رو کنترل کرده !!
_البته این رو از خاطراتی که همیشه برام تعریف کرده متوجه شدم که استاداش باید صبر عیوب داشته باشن !

ایمان بدون اینکه نگاهی سمتم بندازه با خونسردی گفت

_البته در کلاس من ، این برای اوایل ترم بود !!
الان دانشجوی معقول وخوبی شده !!!

چشام گرد شد ومهنوش با خنده ی ریزی گفت
_اهان پس نسخش رو کشیدین !!
معترضانه گفتم
_مامان!!
مادربزرگ به حمایت از من دراومد

_هر استادی باید خوشحال باشه که دانشجوی زیبا و خانومی مثل آروشا جون داره
لبخندی دندون نما بهش زدم و بوسه ای براش فرستادم .

مادر بزرگ ادامه داد

_شیطنت تو سن اینا که طبیعه مادر جون
خود ایمان وقتی دانشجو بود دوبار تا مرز اخراج از دانشگاه رفته بود
از بس که بچه ی شر وشوری بود !!

از دهنم ناخواسته پرید

_این بچه بسیجی شر و شور بود ؟!
زود وبا چشم غره ی مامان نوک زبونم رو گاز گرفته بودم اما دیر شده بود .

برعکس انتظارم لبخندی محو روی لب ایمان نشست .
مادر بزرگ ریز خندید .

_اره دخترم اینطوری این نوه ی من رو نبین . یزمانی بزن بهادری بود
برای خودش و محل از ...

_مادربزرگ
با صدای ایمان مادربزرگ جمله ش را کامل نکرد و با خنده چشمکی بهم
زد .
ومن هنوز به شدت کنجکاو بودم گذشته ی ایمان رو بدونم .

پدر لبخندی زد وگفت

_بله هر شیطنتی سنی داره ، ارد رو باید ورز داد تا خمیر شه و تجربه گذشت زمان جوون ها رو عاقل می کنه !!

ؔ·❀----------❀·ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_202
ؔ·❀----------❀·ؔ

بحث در مورد جوونی و گذشته حسابی بین پدر ومادر بزرگ گل انداخته بود .

مادربزرگ از قدیم وخاطراتش تعریف می کرد و پدر گاهی چیزهایی رو که بخاطر میاورد رو تایید می کرد .

درنهایت موقع شام ، مهنوش از جای خود بلند شد و آروم گفت
_ آروشا دخترم بیا کمک کن میز رو بچینیم .
لبخندی زدم وبه کمک مامان رفتم .
و میز رو با کمک هم چیدیم .

نگاهم روی میز چرخید ولبخندی زدم .
مهنوش حسابی زحمت کشید ه بود وکدبانویی خودش رو به رخ کشیده بود .

قورمه سبزی و ته چین وزرشک پلو رو به عنوان غذای اصلی گذاشته بود .
کشک بادمجون وسوپ شیر به عنوان پیش غذا روی میز بود .
سالاد کاهو وسالاد اندونزی و ماکارانی و کارامل و ژله هم به طرز عجیبی روی میز چشمک می زد .

برای دعوت همه به سر میز به سالن برگشتم و خیلی مودبانه گفتم
_ مادر بزرگ ، استاد بفرماین سر میز
مادربزرگ لبخندی تحویلم داد .

سپس تکانی به هیکل فربه ش داد واز مبل بلند شد ودر کنار پدر به سمت میز ناهار خوری قدم برداشتند .

از فرصت استفاده کردم و
کنار استاد قرار گرفتم .
نیم نگاهی سمتم انداخت و نگاه ازم گرفت و به مقابلش دوخت .
با شیطنت پرسیدم

_یه سوال بپرسم همسر جان ،
نگاه تندی سمتم انداخت که با خنده ی کنترل شده ای گفتم
_اخ ببخشید همسر سابق !!
بوی عطر خوشبو و مخصوصش تو بینیم پیچید ودلتنگ ترم کرد .
ناخواسته نفس عمیقی کشیدم وعطرش رو توریه ام کشیدم .

_بپرس
صدای سرد وجدیش خونم رو از شدت حرص بجوش آورد .
زبونم رو روی لب کشیدم و باز مثل همیشه که عصبی می شم اختیار عقل وزبونم از کنترلم خارج میشه باحرص گفتم
_شما چرا انقدر نچسب هسی استاد !!
ایمان لحظه ای ایستاد .
تاک ابرویی بالا انداخت .
انتظارشنیدن همچین جمله ای رو از من نداشت .

در نهایت جمله ای رو با خونسردی و تمسخر گفت که تا ناکجا آبادم رو سوزوند
_ برعکس من، انگاری تو جنس چسبت خیلی خوبه که به ادما انقدر می چسبی !!!
چشمهای گرد شده ودهن بازم رو دید که خنده ای در گلو کرد .
سری برام تکون داد . ازم فاصله گرفت وبه سمت میز رفت !!

ع·❀----------❀·ع
:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_203
ع·❀----------❀·ع

شاید مقصر من بودم که تا این حد به ایمان بال وپر داده بودم تا هر جور که دلش می خواست با من رفتار کنه .
از میز و آن همه غذاهای رنگارنگ هیچی متوجه نشدم.
اما برعکس، زیر چشمی می دیدم ایمان با چه ارامشی غذا می خورد.

دروجودم در گیری زیادی بود .
از طرفی خوشحال بودم که ایمان با چنین لذتی غذا می خوره
اما گاهیم وجودم مثل سیرو سرکه می جوشید و مدام یک جمله رو تکرار می کرد .
خودش انقدر ارومه و غذا ش رو می لبونه اون وقت تو رو تا این حد بی قرار کرده .
ناخواسته از درگیری ذهنم آهی آرام کشیدم که توجه ایمان رو جلب کرد .

چون نگاه‌پرسشگرانه ای سمتم انداخت هرچند که در چند ثانیه نگاه ازم گرفت .
منم سعی کردم نسبت بهش بی اهمیت باشم و خودم رو مشغول سالاد ماکارانی کردم .
غذا در میان تعریف های مادربزرگ صرف شد وهمگی به سالن برگشتیم .
مجدادا بحث بین مادربزرگ وپدر گل انداخت.
مهنوش گاهی تو بحث دخالت می کرد اما بیشتر حواسش باما بود .

با اخم چشم غره ای بهش رفتم که با خونسردی لبخندی زد وگفت
_آروشا دخترم چایی بیار
مادربزرگ چایی بعد از غذا را دوست داشت .
پس مخالفتی نکردم .

از جام بلند شدم و در همان حین ناگهان فکری مثل شهاب گذر زود از سرم عبور کرد .
با قوی شدن آن ایده و فکر در سرم
به خودم قول دادم حتما عملیش کنم و این بار چایی رو روی پاهای ایمان بریزم تا شاید کمی از آن سوزش جبران بشه .
با این فکر لبخند شیطانی روی لبم نقش بست .

فنجان ها را پر از چای داغ کردم ودر سینی گذاشتم وبلافاصله به سمت

سالن رفتم .

به سالن که رسیدم وایمان رو باهمان ظاهر مغرور و پراخم دیدم .چشم هام از هیجان برق زد .
می تونستم امروز کمی از این هیولای خونسرد انتقام بگیرم .
چنان ذوق عملی کردن نقشه م رو داشتم که متوجه ی گلدون نشدم و پاهام به گلدون برخورد کرد .
تعادلم رو از دست دادم و محکم به زمین افتادم .

سینی چای م برگشت و به روی پا و قسمتی از شکمم پاچیده شد .
بلافاصله صدای یا خدای مادر بزرگ وفریاد مهنوش رو شنیدم .
پاهایم به شدت می سوخت و به گریه م انداخته بود .
همگی دورم حلقه زدن وپدر و مهنوش زود سمتم خم شدن تا شدت عمق حادثه رو ارزیابی کنن

صدای پدر رو شنیدم که سعی داشت بقیه رو آروم کند .
_ نگران نباشید .
خدارو شکر فنجان تو دست و صورتش نشکسته و چایی فقط رو پاهاش ریخته
نگاهم‌دور زد و در نگاه نگران ایمان گره خورد
و اولین چیزی که حتی در آن وضعیت وبا ان همه درد از ذهنم گذشت

ضرب المثل معروف بود
_چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی....

ؔ٠❀----------❀٠ؔ
:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_204
ؔ٠❀----------❀٠ؔ

برخلاف همیشه نگاه ازم نگرفت . نگاهش روی پاهام چرخید و گره ی افتاده بین ابروهاش کورتر شد .
نگران بود واین نگرانی کاملا از نگاهش مشخص بود .

با سوزش ناگهانی پاهام بی طاقت نگاه از
ایمان گرفتم .
دستام رو فرش مشت شد ونالیدم
_آیی مامان پاااام ، پاام می سوزه
اشک مثل سیل از گونه هام جاری بود واصلا تلاشی برای متوقف کردنش نداشتم .
مهنوش با صدایی که به شدت می لرزید پرسید
_دردت به جونم مامان

پاشو پاشو بریم دکتر .

پدر اشاره ای به مادر بزرگ و ایمان کرد تا مامان متوجه بشه مهمون داریم .
مامان که انگاری تازه متوجه مهمون ها شده بود مستاصل نگاهش روی پاهام و صورت خیس از اشکم چرخید .

مادربزرگ که انگاری متوجه شده بود گفت
_عزیزم بهتره مابریم ، تا شما آروشا جوون رودکتر ببری .

دلم نمی خواست مادربزرگ اینطوری از خونمون بیرون بره .
برخلاف درد شدیدی که داشتم . به سختی دهن باز کردم وگفتم
_احتیاجی به دکتر نیست مادر بزرگ
الان توی وان اب سرد برم خوب میشه
مادربزرگ بلافاصله گفت

_نه دخترم این راه حله ش نیست
بعد جای سوختگی ها اب می کشه تاول می زنه .

اما ترجیح می دادم کلا پاهام تو اب باشه تادردش رو نفهمم .
_اگر اجازه بدین من ایشون رو بیمارستان ببرمش

با صدای ایمان نگاه خیسم به سمتش چرخید .
اصلا سمتم نگاهی نکرد .
مادربزرگ با خوشحالی بلافاصله جمله ی اورا تکرار کرد .
مهنوش نگاهی به پدر انداخت وچون تایید نگاه اورا خواند به ناچار این پیشنهاد رو بلافاصله پذیرفت و سریع به سمت اتاقم رفت ومانتوی جلو باز مشکی وشال زرشکی برام اورد .
بهم کمک کرد تا از جابلند شم . مانتو رو تنم کرد وشال را روی سرم انداخت .
چایی درست روی رون پاهام که پوستش نازک بود ریخته بود وهمین باعث شده بود که پاهام به شدت بسوزه
با کمک مهنوش تا؛دم در رفتیم ایمان زودتر رفته بود تا ماشین رو بیاره .

ماشین ایمان که جلوی پاهامون متوقف شد . مهنوش در جلو رو باز کرد وکمک کرد تا بشینم . خودش کمر بند رو برام بست . پیشونیم رو چند بار پشت هم بوسید وبا بغض گفت
_اقا ایمان مواظب دخترم باشین .
میون درد لبخندی زدم وگفتم
_عه مهنوش یه سوختگیه جزئیه فقط
ঌ৩❀----------❀৩ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_205
ঌ۰❀----------❀۰ঌ

ایمان لبخندی زد و قول داد که مراقب من باشد .
هنگامیکه ماشین راه افتاد .
در طی راه هردو سکوت کرده بودیم . بی توجه به درد زیادی که داشتم دوست نداشتم کنار ایمان ناله وزاری کنم .
تکونی از شدت درد رو صندلی خوردم
جای کمربند رو شکمم باعث شده بود شکمم سوزشش بیشتر بشه .
کمربند تو محل سوختگی کشیده می شد .

بی توجه به سرعت بالای ماشین کمربند رو باز کردم ونفس راحتی کشیدم .
_چرا بازکردی !!
نگاهی به ایمان انداختم و با با صدای گرفته ای گفتم
_خیلی می سوزه
نگاهش لحظه ای تو نگاهم کش آمد ودرنهایت نفس کلافه ش رو بیرون فرستاد .

کمی پیرهنم رو بالا دادم وبا دیدن شکم سفیدم که حسابی قرمز شده بود آه از نهادم برآمد .

اگر شکمم این بود پس پاهام در چه وضعیتی بود .
کمی شیشه ی ماشین رو پایین دادم تا باد خنک به محل سوختگی بخوره شاید درد بی امانش خوب شه .
متوجه نگاه های گاه وبی گاه ایمان می شدم .
دلم بغلش رو می خواست .
چرا بغلم نمی کرد .
شنیده بودم وقتی جاییت درد می کنه عشقت بغلت کنه درد خوب میشه .
نگاه خیسم به سمتش برگشت .
همچنان با اخم رانندگی می کرد.

اگر الان این کار رو می کردم کار عجیبی نبود . چون من آروشا بودم واو به دیوونه بازی هام عادت داشت .
با این فکر قوت قلب گرفتم !!

خودم رو جلو کشیدم و بی مهابا سرم رو روی سینه ش گذاشتم و سفت به سینه ش فشردم و دستم رو دور شکمش حلقه کردم .

نگاهی سمتم انداخت اما در نهایت تعجب هیچ عکس العملی نشان نداد .
در میان گریه لبخندی زدم .

پس ایمان هم منتظر این حرکت من بود .
او مرد تیزی بود وفهمیده بود که آغوشش مسکنه دردهامه !!!
در چند ثانیه اول اشک صورتم جلوی سینه ش رو خیس کرد .
اما چه اهمیتی داشت .
حالا که بغضم بعد از چند وقت سرباز کرده بود و درد بهترین بهانه برای پوشاندن عمق دلتنگیم بود !!!

کمی که گذشت
صدای بمش رو بالای سرم شنیدم
_تحمل کن تا چند دقیقه دیگه می رسیم !!
این خبر اصلا خوشحالم نکرد .
دلم نمی خواست برسیم .
دوست داشتم خیابان انتها نداشت وکش میامد .

دلم برای بغل ایمان تنگ شده بود و می تونسم بد ترین دردها رو تو بغل این مرد غیرتی تحمل کنم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_206

دردی که ناگهان تو وجودم می پیچید
باعث می شد خودم رو تو بغلش جمع کنم .
وبا دستم لباسش رو مدام مشت می کردم .
از پیچ وتاب هام وناله های ریزم متوجه ی سوزش شدیدم شده بود .
بازهم صدای نگرانش تو گوشم پیچید
_ یکم دیگه تحمل کن!
الان بهت مسکن می زنن خوب میشی .
قلبم از صدای بم ونگرانش لرزید وحس ارامش باز تو وجودم سرازیر شد .
من دختر خیلی لوسی نبودم .
اما ترس از سوختن همیشه فوبیای زندگی من بود .

همزمان با گفتن این جمله خیلی حرفه ای ماشین را به سمت چپ خیابان چرخاند و نگه داشت .
_رسیدیم دندون خرگوشی
دلم برای گفتن دندون خرگوشیش هم حتی تنگ شده بود .
اما به ناچار سرم رو از تو بغلش جدا کردم .
به صندلی خودم برگشتم و با درد شالم رو روی سرم مرتب کردم .
ایمان از ماشین پیاده شد ودر سمت من رو باز کرد .
داخل ماشین خم شد وکمک کرد از ماشین پیاده بشم .

از ماشین که بیرون امدم .
نگاهش تو قامت من چرخید وروی شلوار کوتاه وقوزک پام که بیرون بود کش اومد .
لحظه ای ابروهاش بهم گره خورد واخم کرد . نفسی بیرون داد . اما حرفی نزد .
در اون وضعیت از غیرتش خنده م گرفت .
شاید همین غیرت بود که من رو تا این حد شیفته ی خودش کرده بود .
سپس دست زیر بغلم انداخت ومن رو تا داخل بیمارستان همراهی کرد .

از پله ها که بالا رفتیم خدارو شکر کردم که مادر بزرگ خونه ی ما بود ومن تونستم با ایمان بیام . با اوتحمل دردم بیشتر بود !!
چند دقیقه بعد با وجود درد شدید نتونستم به کنجکاوی وتعجبم غلبه کنم و پرسیدم
_استاد یه سوال بپرسم ؟!

نگاهی سمتم انداخت . نگاهش لحظه ای خندید . شک نداشتم اشتباه ندیدم .
آرام گفت
_بپرس
بالای پله ها که رسیدیم . نفسی تازه کردم پرسیدم

_من الان بهت نامحرمم چرا صیغه م نکردی .؟!

ایمان پوزخندی زد وپرسید
_دوس داری صیغم شی
دستپاچه سری تکون دادم وگفتم
_نه برای من که مهم نیست .
فقط کنجکاو شدم بدونم چرا این بار صیغم نکردی !!

ایمان لحظه ای تامل کرد وبعد بدون اینکه جوابم رو بده من رو سمت داخل بیمارستان کشوند .
کنجکاویم چندین برابر شده بود .
اما سوزش شدید باعث شد فعلا نتونم بحث رو کشش بدم .

بیمارستان خصوصی آن وقت شب خلوت بود .
خیلی زود من رو اتاقی بردند .
دکتر مرد جوانی بود .
پرستار زنی که همراهش بود با صدای نازکی گفت
_ شلوارتون رو میتونیدپایین بکشید یا قیچی کنیم .
لحظه ای حواسم به ایمان نبود و بی حواس سری به نشانه ی مثبت تکون دادم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_207
ع·❀----------❀·ع

صدای دندون قروچه ی ایمان رو که شنیدم تازه متوجه حضورش شدم . درست در یک قدمی من با فکی فشرده ایستاده بود . رگ متورم شده ی گردنش به دلم چنگ انداخت.
ناخواسته و دستپاچه دستم رو بلند کردم .
دستش رو تودست یخ زده م گرفتم ودرحین فشردن دستش احمقانه ترین حرف ممکن روزدم !!!!

عشق عجیب ترین چیزبود که می تونست
یک شبه ادم رو کنفیکون کنه !!
حتی اگر اون کس من باشم !!
_من فکر کنم سوختگیم خوب شد .احتیاجی به معاینه نیست !!
نگاه متعجب پرستار وعاقل اندر سفیه دکتر سمتم چرخید . اما من فقط حواسم به ایمان بود .
دلم نمی خواست باز دست روی رگ غیرتش بذارم . حتی به قیمت درد کشیدنم !!

انگار کمی اروم تر شده بود.
چون دستم رو فشار داد و خیره تو نگاهم گفت
_نه بهتره معاینه شی
نگاه مشکیش برقی زد که از نگاه من دور نموند .
اخ که این نگاه به تحمل بدترین دردهای
دنیا می ارزید !!!
پرستار که انگار منتظر همین کلمه بود
بلافاصله به سردی پرسید
_شما چه نسبتی باابیمارداریں ؟!
با کنجکاوی نگاهم رو بهش دوختم تا بفهمم
چه جوابی به سوال پرستار میده !
شاید می گفت همسایه شاید استاد حتی همسر موقت سابق!!
اخری قلبم رو کمی فشرد . ترجیح می دادم بگه همسایه یا استادمه!!
ایمان لحظه ای مکث کرد . نگاهش تو نگام کش اومد بعد حرفی زد که دهنم بازموند .
_نامزدشم
دهن باز ونگاه گرد شده ام رو که دید لبخندی زد وتاک ابرویی بالا انداخت
پرستار سری تکون داد .
پرده رو کشید .

از بهت من استفاده کرد ودکمه ی شلوارم رو باز کرد وبا احتیاط پایین کشید .
نگاه ایمان بلافاصله چرخید و به سمت در برگشت وهنوز اولین قدم رو به بیرون برنداشته بود
که دستش رو سفت گرفتم ونالیدم
_لطفا بمون پیشم . من می ترسم !!

پاهای ایمان ثابت موند ونگاه مستاصلش چرخید .
حرفی نزد .
سرش رو پایین انداخت ونگاهش رو به کف زمین دوخت .
کاری که که انتظارش روداشتم لبخندی زدم .
این مرد با همین کارهایش مالک روح وجسمم شده بود .

پرستار روی پایین تنم رو تنهاپوشوند ودکتر رو صدا زد .
رون پاهام کاملا قرمز شده بود و سوزشش با برخورد هوا بیشتر شده بود .

از شرم نگاه دکتر و دردی که تو جونم پیچیده بود دست ایمان رو محکم تر فشردم .
ایمان سرش رو بلند کرد .

نگاهش رو مستقیم به نگاه ترسیده م دوخت و با مهربونی وملایمت

مخصوص خودش لب زد
_ یکم تحمل کن عزیزم الان تموم میشه
وکلمه ی عزیزمش مثل مسکنی بود که تو رگ وپی م ریخته بودن وچنان قوی عمل کرد که تا پایان مداوای دکتر چیزی رو متوجه نشدم !!
دکتر که رفت . پرستار در حین جمع کردن وسایل خطاب به ایمان گفت
_کمک کنین نامزدتون شلوارش رو بپوشه
سپس منتظر جواب نموند وبا قدم هایی بلند اتاق رو ترک کرد .

ঌ·❀----------❀·ঌ

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_208

ঌ·❀----------❀·ঌ

خشکم زد و
نگاه گیجم با نگاه ایمان تلاقی کرد .
هردو چند ثانیه همدیگر رو خیره تماشا کردیم .
در نهایت من تکونی به خودم دادم .
ملحفه رو باخجالت روی پای برهنه م انداختم و باشرم گفتم
_احتیاجی نیست . فکر کنم خودم بتونم بپوشم .
این وجه ی خودم برای خودمم عجیب بود !!!

این آروشا با اروشای قدیم خیلی فرق کرده بود بهم دهن کجی می کرد.
من دختر خجالتی نبودم . اما نمی دونم چرا هرروز که می گذشت نسبت به ایمان محفوظ به حیا می شدم !!!
ایمان بدون حرفی به سمت شلوار که لبه ی تخت گذاشته بود رفت .
شلوار را برداشت وکنار تخت لحظه ای مکث کرد .
نگاهم بی صبرانه به لبا ودستش دوخته شده بود ومنتظر عکس العملش بودم و وقتی دستش روی لبه ی ملحفه نشست .
بهتم زد .
ملحفه رو کنار زد .

لحظه ای نگاهش روی پاهام کش آمد .
با تعجب وناخواسته پرسیدم
_صیغم نمی کنی ؟!
نگاهش رو گذرا تو نگاهم دوخت وگفت
_احتیاجی نیست
با شیطنت گفتم

_ یوقت نیفتی وسط جهنم استاد
چشم غره ای بهم رفت که ریز خندیدم .
سری تکان داد و خیره به لبام آروم ونجواگونه گفت
_ حتی جهنمم بهتر از دوزخیه که نگاه تو برام درست کرده دندون

خرگوشی !!!
خیلی اروم گفته بود اما من شنیدم !!

بهت زده از چیزی که شنیدم بلافاصله پرسیدم
_دوباره بگو
حرفی نزد نگاه کلافه ش رو از صورتم جدا کرد و
دوباره به پاهام دوخت
اما خیلی زود ، مچ پاهام رو دست گرفت وبا احتیاط شلوار رو تنم کرد .

در تمام مدتی که شلوار رو تنم می کرد به تک تک کلماتش فکر می کردم و سعی می کردم برای خودم معنیش کنم .
کل وجودم لبریز از یه حس خاص بود .

به رون پام که رسید لحظه ای تامل کرد .
از نگاه وحالت صورتش چیزی رو نتونستم تشخیص بدم .

لباس زیر مشکی م با رنگ سفید پاهام هارامون زیبایی تشکیل داده بود .
ناخواسته پام رو جمع کردم .
به خودش امد .
با دقت و بدون مکث شلوار را بالا کشید .

سپس دستش را عقب کشید .
کنار ایستاد و ارام گفت
_فکر کنم بتونی دکمه ش رو خودت ببندی !
ته صداش کمی می لرزید .
سری تکان دادم و زیر لب تشکر ی کردم .
دکمه رو بستم وزیپم رو بالا کشیدم
دست انداخت و زیر بغلم وکمک کرد از روی تخت پایین بیام
مانتو رو دستم داد و گفت
_بپوش
مانتو روتنم کردم وشال را روی موهام انداختم .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_209
ع.❀----------❀.ع

از اتاق که بیرون رفتیم تنها چیزی که برام مهم نبود سوزش پاهام بود .
کل وجودم از خوشحالی نبض شده بود می تپید .
چیزی تو وجودم به طور مدام فریاد می کشید که عشقم یک عشق یک طرفه نیست و همون اندازه که من ایمان رودوست دارم . ایمانم دوستم

داره .

محال بود اشتباه کنم ونگاه نگرانش لحظه ای از جلوی نگاهم دور نمی شد .
با فکری که مثل شهابی زودگدر از اسمان ذهنم گذشته بود . وسط کریدور بیمارستان ایستادم وحالت زاری با صورتم دادم .

ایمان هم بلافاصله ایستاد .
سرش به سمتم چرخید .
نگاهش رو بهم دوخت و با ملایمت پرسید
_خوبی؟
خوب نبودم وتنها دردم در آن لحظه رفتن در آغوشش بود .
سرم رو تکون دادم ونالیدم
_درد دارم .
باهرقدم انگار روح از بدنم جدا میشه
ایمان تاک ابرویی بالا انداخت
نگاهی به پاهام انداخت .
دستی به ته ریش صورتش کشید وبا ابروهایی گره خورده گفت
_یکم تحمل کن
با سرتقی سر بالا انداختم ودست هام رو از هم گشودم .
لب برچیدم و زمزمه کردم

_ بغلم کن لطفا
نگاهش رو لبم کش امد وکلافه گفت
_آروشا
چنان زیبا اسمم رو صدازد که ناخواسته نجوا کردم
_جون آروشا
نگاهش خیره موند تونگاهم
زمان انگار متوقف شد .
زیر سنگینی نگاه کاوشگر وپرمعناش داشتم ذوب می شدم .
لعنتی تودلم فرستادم و دستپاچه بلند گفتم
_ آیی آخ

نگاه چند نفری که کمی اون سمت تر از ما روی صندلی نشسته بودند سمت ما چرخید .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_210
ع.❀----------❀.ع

از شدت خجالت لبخندی بی معنی تحویلشان دادم و محو لبخند روی لب

ایمان شدم .
نگاهم رو که دید لب زد
_دخترک دیوونه !!
بعد قبل از این که حرفی بزنم دست ایمان زیر زانوم رفت و مثل یه پرکاه من رو بغلش کشوند .
بوی عطرش که از آن فاصله‌ی کم تو بینیم پیچید من رو به خودم اورد .

بلافاصله دستم رو دور گردنش حلقه کردم ولبخند رضایت امیزی زدم .

ایمان در حالیکه با قدم هایی اروم به سمت در خروجی اورژانس می رفت نگاهی با صورتم انداخت و با کنایه پرسید
_ دیگه که درد که نداری ؟!

ابرویی بالا انداختم و با پرویی نوچی گفتم
ایمان تو گلو خندید وسری تکان داد .
قبل از اینکه سرم رو روی سینه ی ایمان بگذارم نگاهم به پسری جوون کاملا سیاه پوش افتاد که خیره ومستقیم مارو تماشا می کرد .

نگاهم رو که دید چنان برقی از نفرت و خشم از نگاهش ساطع شد که خودم رو بیشتر به ایمان چسبوندم .

نگاهش که سمت ایمان چرخید این نفرت وخشم چندین برابر شد .
لرزیدن ارواره های فکش رو از اون فاصله هم می دیدم
هر چی فکر کردم آن پسر قد بلند و تقریبا بور رو نشناختم .
بلافاصله گفتم
_ایمان
نگاهش سمتم چرخیدو گفت
_بله
چشم غره ای به بله گفتنش رفتم که لبخندی محو زد .
بلافاصله هول پرسیدم
_تو اون پسر رو می شناسی ؟!
با تعجب پرسید
_کدوم پسره ؟!

نگاهم رو سمت جایی که پسره ایستاده بود چرخوندم .
اما اونجا کسی نبود .

با دیدن جای خالیش انگار آب یخ روی بدنم ریختن !!!
ناخواسته ترسیده بودم وحس خوبی از نگاه آن پسر مرموز نگرفته بودم .
ایمان که نگاهم رو تعقیب کرده بود .

چون کسی رو ندید دوباره نگاه پرسشگرش رو به من دوخت.

متوجه ی ترسم شده بود و این رو از فشار بیشتر دستش روی کمرم فهمیدم.
_حالت خوبه آروشا؟
سری تکان دادم وسپس سرم رو روی سینه ش گذاشتم وگفتم

_ من خوبم .شاید اشتباه کردم که فکر کردم اون پسر مارو می شناسه
ایمان مجدادا به اطراف نگاهی انداخت و شایدی گفت.
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_211
ع·❀----------❀·ع

چند روز از آن حادثه گذشته بود و ایمان رو فقط یکبار آنهم در دانشگاه دیده بودم وبه شدت دلتنگش بودم .
در پارک کوچک جلوی محوطه ی دانشگاه قدم می زدم .

یک زنگ استاد نیامده بود و من که حوصله ی دانشگاه رو نداشتم ترجیح دادم تو محوطه ی پارک تنها قدم بزنم .
قدم بزنم وفکر کنم .
فکر کنم تا شاید راهی برای دلتنگیم پیدا می کردم !!!

دلتنگی شدیدی که داشتم بی قرارم کرده بود .
هندزفری رو گوشم گذاشتم .
اهنگ مورد علاقه ی آن روزهایم رو رپلی کردم و با
اهنگ رضا بهرام زیر لب شروع به خواندن کردم

_دلداده ی توام
رویای هرشبی
عاشق نمی شدم
عاشق شدم ببین
رفتی از کنارم اما
رفتنت پر از معما هیی
گفتمت از عشق ت باور
گفتی از نگار اخر
راحت از این دل مرو که جانم می رود
هر کجا رود صدایت می زند .
چنان غرق فکر واهنگ‌شده بودم که متوجه ی اطرافم نبودم .

با برخوردم با یکی تعادلم رو از دست دادم
هینی بلند کشیدم
و قبل از اینکه زمین بیفتم دستی دور کمرم حلقه شد ومانع از افتادنم شد

.
اما گوشی از دستم پایین افتاد و باطریش به گوشه ای افتاد .
بابوی عطر ملایمی که تو بینی م پیچید به خودم اومدم .

خودم رو عقب کشیدم ونگاهم رو به پسری که باهاش برخورد کرده بودم دوختم .

در همون نگاه اول پسرک کاملا برام اشنا اومد .
_شما خوبی خانوم ؟!
سری تکون دادم و خم شدم تا گوشی رو بردارم اما زودتر از من اون اقدام کرد
گوشی رو برداشت .
نگاهی به صفحه ش انداخت و گفت
_بنظر نمیاد شکسته باشه
سپس باطریش را انداخت وگوشی را روشن کرد

در تمام مدت که اون مشغول راه انداختن گوشی من بود
فکر من درگیر ان بود که آن پسر فوق العاده آشنا رو کجا دیدم !!!
_بفرماین گوشیتون

نگاهم همزمان با گفتن جمله ش سمتش چرخید و با دیدن تیپ سراسر

مشکی ش ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد .
گوشی رو پس نگرفته خودم رو یک قدم عقب کشیدم.

شک نداشتم پسری که مقابلم ایستاده بود
همان پسری بود که دربیمارستان دیده بودم!!!
فکرهای مختلفی مثل حشره های موذی به ذهنم حمله کرد ند
او اینجا و مقابل من چه می کرد
ایا تصادفی بود ویا تعقیبم می کرد .
_شما حالتون خوبه ؟!

با شنیدن صدای ارام و ملایمش نگاهم رو مستقیم تو نگاه ابیش دوختم
وافکار منفیم رو به عقب ذهنم سوق دادم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_212
ع·❀----------❀·ع

سرم روتکون دادم و باصدای خش داری گفتم:
_خوبم !!

لبخندی زد وچون تعلل من رو تو پس گرفتن گوشی دید اشاره ای به گوشی کرد وباشیطنت و لحن بامزه ای گفت:
_انقدر معطل می کنین تا من وسوسه شم
وشمارم رو تو گوشیتون بندازم

اولش با تعجب گفتم
_چی؟!
با دست علامت شماره رو درآورد
لحن صداش وحرکاتش به خندم انداخت.
خنده ای ریز کردم .
سپس دست جلو بردم تا گوشی رو بگیرم
لحظه ای مکث کرد اما بعد مودبانه گفت
_بفرماین
لبخندی تحویلش دادم که گفت :
_روشن کنین ببینین سالمه

بی اعتنا گوشی رو داخل کیفم انداختم و بی خیال گفتم
_حتی اگر سالمم نباشه اهمیتی نداره
تا قبل از طلوع فردا یکی بهتر از این تو دستمه!!

پسرک خنده ای کرد که به نظرم بیشتر نمایشی آمد
_واین یکی از مزیت های بچه پولداربودنه !!!
جمله ش را تکذیب نکردم وبالبخندی تایید کردم .

در هر حال که حق با او بود .
بچه پولدار بودن خیلی خوب بود .
_بهزاد هستم
نگاهم رو به دست جلو اورده شده ش دوختم
یک لحظه تصویر ایمان جلوی چشم اومد .
بی شک اون دوست نداشت من به نامحرم دست بدم .

اما از طرفیم هنوز محرم اوهم نبودم وذاتا خودم دست دادن رو بدنمی دونستم .
پس بد نبود البته نه تا زمانیکه ایمان ببینه
که اگرمی دید طوفان به پا می کرد .

دستم رو جلو بردم اما لحظه ی اخر یک جفت چشم سیاه مانعم شد وفقط
سر انگشت دستش رو فشردم.
_آروشا هستم
با ابرو به دانشگاه اشاره کرد و گفت

_اینجا درس می خونین ؟!

با سر تایید کردم که گفت
_حقوق ،!
_بله
باز احساس کردم لحظه ای اخماش تو هم رفت .
اما خیلی زود لبخند جایگزین اخمش شد .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_213
ع·❀----------❀·ع

با تعجب پرسیدم
_پس اینجا چیکار می کنین ؟!
لحظه ای تامل کرد و گفت
_منتظر یک دوست بودم
سری تکون دادم وگفتم

_به هر حال که خوشحال شدم از آشنایتون
قبل از اینکه سرم رو برگردونم صدام زد
_اروشا
از بی پروایی کلامش خنده م گرفت !!!

نگاه منتظرم رو در نگاهش دوختم
کمی من من کرد و در نهایت سریع گفت
_با من قهوه می خوری ؟!
با تعجب تکرار کردم

_قهوه؟!
دستپاچه سری تکان داد و گفت
_همین نزدیکیا یک کافی شاپه که قهوه هاش عالیه.
حتی پیاده هم میشه رفت
خوشحال میشم پیشنهادم رو بپذیرین
با تردید چند لحظه سکوت کردم .

لحن محترمانه والتماسی که در نگاهش موج می زد باعث شد که پیشنهادش رو بپذیرم.

چه مانعی داشت اگر یک قهوه با این پسره غریبه که به شدت مرموز به

نظر می رسید می نوشیدم!!

وقتی موافقت من رو دید لبخندی زد و گفت
_مطمئنم قراره خوشمزه ترین قهوه ی عمرتون رو بخورین و شک ندارم سریع بعد با کسی که دوسش دارین به اون جا خواهید رفت .

از تبلیغی که می کرد خنده م گرفت .
با شوخی پرسیدم
_نکنه صاحب کافی شاپ خودتی ودنبال مشتری ؟!
با خنده سری تکان داد و گفت

_من فقط مشتریشم و از طرفدارهای پروپاقرص قهوه و کیک شکولاتیش !

پس از نیم ساعت پیاده روی وگپ زدن با اون غریبه که خیلی م هم خوش زبان و خنده رو بود در نهایت
خیابانی را به فرعی پیچیدیم و به کافی شاپ مورد نظر رسیدیم .

لبخندی زد ودر کافی شاپ را باز کرد وخود به کناری ایستاد
وارد کافی شاپ که شدم موج گرما به استقبالم آمد ولبخندی روی لبم نشاند .

نگاهم را در اطراف چر خاندم .
کافی شاپ تقریبا دنج وخلوت بود وچیدمان زیبایی داشت .
صدای ملایم موسیقی بی کلام سکوت را شکانده بود .
_بشینیم

با صدای بهزاد نگاهم رو از اطراف گرفتم
بهزاد به گوشه از اشاره کرد وهردو به آن سمت رفتیم و نشستیم
بهزاد لبخندی زد و گفت
_ممنونم که پیشنهادم رو پذیرفتین
لبخندی تحویلش دادم .

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_214
ঌ৹❀----------❀৹ঌ

پسری جوان به میز نزدیک شد وظاهرا بهزاد را شناخت چون لبخندی زد و خوش آمد گویی گرمی کرد .
بهزاد نیز با خوشرویی جوابشو داد
پسر نگاهی به منوی روی میز انداخت و پرسید

_از همون سفارش همیشگی؟!

باز هم گره ای کور بین ابروی بهزاد افتاد
چون نگاه من رو متوجه ی خود دید
سریع اخمش رو باز کرد .
لبخندی ساختگی روی لب نشوند وگفت

_نه قهوه با کیک شکولاتی
پسرجوان سری تکان داد واز میز فاصله گرفت
رفتار های بهزاد کاملا عجیب ومرموز بود .
محال بود باور کنم این دیدار تصادفی بود .

هرچند که چه اهمیتی داشت
نهایت می خواست ته این دیدار به یک اعتراف عاشقونه برسد.
پسر بود دیگر..

اهنگ الهه ی ناز که پخش شد .
مسیر فکرم تغییر کرد و لبخندی روی لبم نشست .
دلم پرکشید به سمت ایمان ..

_مشخصه از موسیقی بی کلام وسنتی خوشت میاد .
صدای بهزاد نگاهم رو متوجه ی خودش کرد .
سری به نشانه ی تایید تکان دادم ودردل اعتراف کردم از وقتی عاشق ایمان شدم
ناخواسته عاشق تک به تک علایق و سلیقه هاشم شدم

_بهت نمیاد اهل اینجور سبک موسیقی هاباشی
اشاره ش به ظاهرم بود .

شاید حق داشت چون تاقبل از اشنایی با ایمان هیچ وقت موسیقی سنتی تو کتم نرفته بود وگوش نمی کردم
قبل از اینکه جوابی بدم . پسر جوان نزدیک شد و میز راچید .
بوی قهوه مستم کرد .
فنجانم رو برداشتم و با لذت نزدیک لبم بردم.
بوی قهوه پیچیده در مشامم رو دوست داشتم

بهزاد لبخندی زد و کیک شکولاتی رو نزدیکم گذاشت .
حق با او بود وکیک شکولاتی و قهوه کاملا خوشمزه بود و ان لحظه به خودم قول دادم که حتما با ایمان به آنجا بیایم .

_یه سوال شخصی بپرسم ؟!

شروع شد .
حدس زده بودم ته این دیدار با قرار بعدی و اعتراف می کشید

بی حوصله سری به نشانه ی موافقت تکان دادم .
دستپاچه پرسید
_دوست پسر یا نامزد داری؟!
بدون مکث پاسخ دادم
_ هیچ کدوم

اما باید سوالت رو سه گزینیش می کردی
با تعجب پرسید
_وگزینه ی سوم

لبخندی زدم وادامه دادم
_گزینه ی سوم عشقه
کسی که دوست داری سریع بعد باهاش همین جا قهوه وکیک شکولاتی بخوری!
نگاهش برق خاصی زد اما متوجه ی معنی نگاهش نشدم...

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_215
ع.❀----------❀.ع

قبل از اینکه بخوام نگاهش رو برای خودم تعبیر کنم رنگ نگاهش عوض شد .
لبخندی بی روح زد وگفت
_پس عاشقی !!!

ناخواسته لبخندی زینت بخش لبهام شد و صادقانه اعتراف کردم
_اوهوم!!
نگاهش روی لبخند لبم کش اومد و پرسید
_اون چی؟!
اونقدر که تو دوسش داری دوست داره ؟!!
سوالش تازیانه شد و مثل همیشه رو پیکرم نشست !!

ناخواسته غم تو نگاهم نشست .
سوالی پرسیده بود که این مدت نتونسته بودم براش جوابی پیدا کنم !!
سکوتم که طولانی شد گفت
_ به عشقش شک داری ، یا تو مرداب عشق یک طرفه فرو رفتی !!

باز هم جوابی برای سوالش نداشتم .
گاهی به عشقش شک می کنم و گاهی فکر می کنم هیچ حسی بهم نداره !!!
اهی که از لبم خارج شد در اختیارم نبود .
کلافه پشتش را به صندلی تکیه داد .

نگاش مدام پشت من می چرخید وبه یک نقطه ثابت می موند و بعد غم زده وطوفانی به سمتم برمی گشت .
با تعجب برگشتم و نگاهش رو تعقیب کرد و به یک میز دونفره ی خالیه گوشه ی کافی شاپ برخورد کردم .

صدای بم وگرفته ش نگاهم رو متوجه ی خودش کرد .
_می دونی عشق یکطرفه ادم رو تا جنون می کشونه ؟!!
حتی تا خود مردن ؟!

وقتی حرف می زد مردمک چشماش می لرزید .

لبخندی زدم و با لحنی کاملا مطمئن گفتم
_نه دیگه در اون حد !!
فقط یه ادم ضعیف واحمق می تونه خودش رو برای یک عشق یکطرفه بکشه !!!

برق نگاهش آنی خاموش شد و
. زیر لب با حسرت چیزی زمزمه کرد که دقیق متوجه ی جمله ش نشدم
.
فقط دوسه کلمه ی آخر رو شنیدم

_درسته اون احمق بود . یک احمق لعنتی
با تعجب پرسیدم
_چی ؟!
سریع خودش رو جمع وجور کرد وگفت
_هیچی ، هیچی
صدایش کمی می لرزید .
_خوب چرا مطمئن نمیشی دوستت داره یانه !!
از این برزخی که توش گیر کردی که بهتره !

حق با اوبود .
ومن بارها خواسته بودم اما هربار به در بسته خورده بودم !!!
ایمان پیچیده ترین ادمی بود که می شناختم !!!

کلافه گفتم
_نمیشه . اصلا اهل بروز دادن احساساتش نیست لعنتی !!!

_اما تو باید هرچی زودتر بفهمی تا تکلیفت رو روشن کنی !!!
حتی نفهمیده بودم این غریبه چطور تونسه بود مهر سکوت لبم رو بشکونه و بدتر وادارم کنه از خصوصی ترین راز زندگیم براش صحبت کنم .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_216
ع.❀----------❀.ع

با ناراحتی وکلافه پنجه هام رو درهم گره زدم
_زمان خودش تکلیف رو مشخص می کنه
بهزاد بی تکلف خندید

_مثل مامان بزرگا حرف می زنی
واقعا می خوای بسپری به زمان
بعدم لابد تقدیر و قسمت!
با اخم وحرص گفتم:

_خوب می گی چیکار کنم؟
هرکاری که لازم بوده تا الان انجام دادم

بهزاد کمی در صندلی خودش رو سمت من جلو کشید .
نگاهش رو مستقیم درنگاهم گره زد . و با لحنی اهسته ومرموز گفت:

_من یه راه حل دارم که خیلی جوابه
اما باید پایه باشین !
با کنجکاوی منم کمی خودم رو جلو کشیدم ومانند او اهسته وکنجکاو زمزمه کردم

_چه نقشه ای ؟!
لحظه ای مکث کرد وبعد صراحتا گفت
_بامن دوست شو
چند ثانیه شوکه سرجام خشکم زد .
بعد به خودم اومدم خودم رو عقب کشیدم وبا حرص گفتم
_بعد از اینهمه سفسطه فقط می خواستی به این پیشنهاد چرند برسی!
خواستم از پشت میز بلند شم که بلافاصله مچ دستم رو گرفت وگفت
_نرو صبر کن
بشین وتا اخرش گوش کن
عجولانه تصمیم نگیر !!
سپس مچ دستم رو رها کرد وبا خونسردی گفت

_البته اگر عشقت برات مهمه وبه قول شاعر می خوای به وصالش برسی

!!
ناخواسته تردید به وجودم چنگ انداخت وپای رفتنم رو شل کرد .

شاید حق با او بود ونباید عجولانه تصمیم می گرفتم واز طرفی اخه ته آن پیشنهاد مضحک ومسخره چه چیزی می تونست باشه !
کلافه مجدادا به صندلی تکیه دادم
برق گذرای نگاهش رو دیدم
با اخم گفتم
_می شنوم
بهزاد ابرویی بالا انداخت ومرموزانه گفت

_من یک مردم وجنس خودم رو خوب می شناسم
گاهی مردا احتیاج به یک تلنگر دارن..

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_217
ع.❀----------❀.ع

حرفی نزدم اما نگاه پرسشگرم رو بهش دوختم

سعی داشت خونسرد به نظر برسه
اما کاملا مشخص بود که پریشونه

معنی نگاه منتظرم رو خوند که با ته صدایی که می لرزید وهیجان درونیش رو نشان می داد ادامه داد
_فقط باید حسادتش رو تحریک کنی
تا اون متوجه ی حضورت بشه !
پیشنهاد بد ی نبود اما نه برای ایمان
ایمان دم دستی نبود که بخوام با این کارهای چپ و بچگانه اون رو از آن خودم کنم.
ایمان ، ایمان بود.

سخت ترین و نفوذ ناپذیرترین مردی که تاکنون دیده وشناخته بودم ومگه همین خصوصیتش باعث نشده بود که اینطوری دیونه ش بشم !
پوزخندی زدم و گفتم:
_تو ایمان رو نمی شناسی اون جنسش با همه ی مردا فرق داره !!
چیزی که تو اسمش رو حسادت می زاری برای اون غیرته واگر غیرتش تحریک بشه باید برای همیشه قیدش رو بزنم.

به وضوح رنگ پریدگی صورتش رو این بار واضح دیدم .
نگاه ناارامش چند بار بین من و فضای کافی شاپ چرخید .

با تعجب پرسیدم
_حالت خوبه ؟!
لحظه ای مکث کرد و دستپاچه خنده ای کرد و گفت
_البته!! فکر کنم واسه اینهمه عشق لحظه ای دچار حسادت آنی شدم.
امیدوارم یکی مثل شما هم برای من پیدا شه
لبخندی زدم و مانند احمق ها حرفش رو باور کردم!!

از پشت میز مجدادا خواستم بلند شم که دستم رو خیلی ناگهانی گرفت
با اخم دستم رو عقب کشیدم و نگاه عصبیم رو بهش دوختم .
متوجه ی عصبانیتم شد که سریع دستش رو عقب کشید و دستپاچه گفت
_متاسفم
حرفی نزدم واز پشت میز بلند شدم .
اون هم بلافاصله ازپشت میز بلند شد .
با متانتی که چاشنیش کمی سردی بود گفتم

_بابت لطف و قهوه ازتون ممنونم
خواست برگردم که صدای ملتمسانه ش متوقفم کرد
_فقط می تونم شمارتون رو داشته باشم
باور کنید مزاحمتون نمیشم
فقط گاهی که دلتنگ شدم ودلم گرفت باهاتون صحبت کنم لطفا

نگاه ملتمسانه اش باعث شد احمقانه ترین تصمیمم رو بگیرم و با این امید که نهایت اگر مزاحم شد تو لیست سیاه می گذارمش شمارم رو بهش دادم !!

غافل از آنکه گاهی سهل گرفتن خیلی چیزای به نظر ساده باعث بوجود امدن مشکلاتی جبران ناپذیری می شود !!

ﻉ.❀----------❀.ﺩ

[:hearts::fallen_leaf:]

‹ استاد ادبیات با نگاهی به دانشجویانش گفت :

عشق چیست؟

کلاس در همهمه ای فرو رفت و هر کس از گوشه ای چیزی می گفت ؛ سپس از آنها خواست نظرات خود را بر روی کاغذ بنویسند و به او تحویل دهند

دختر جوانی بر روی آخرین صندلی کلاس بی آنکه چیزی بنویسد استاد خود را می نگریست

استاد پوزخندی زد و با طعنه گفت:

حضور در کلاس برای نمره آوردن از این درس کافی نیست.اگر تنبلی را کنار بگذارید و کمی تلاش کنید مجبور نمی شوید برای چندمین بار این درس را بگیرید"

تعدادی از دانشجویان نگاه استاد را دنبال کردند تا مخاطب این جملات را بیابند و برخی خنده ای کردند

دختر شرمنده و خجالت زده نگاهش را از استاد برگرفت و مشغول نوشتن شد و بعد از مدتی کاغذ خود را روی میز گذاشت و از کلاس بیرون رفت
پس از آنکه همه ی کاغذ ها جمع شد
استاد با صدایی بلند شروع به خواندن آنها کرد
و هر جمله ای که از نظرش جای بحث داشت را روی تابلو با خطی درشت می نوشت
ناگهان نگاهش بر روی برگه ای ثابت ماند.حالت چهره اش دگرگون شد و چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با قدم هایی آرام و سنگین به کنار تابلو رفت و خطی بر همه ی جمله ها کشید و نوشت "عشق وسیع تر از قضاوت ماست"
و بعد خیره شد به صندلی خالی آخر کلاس
هیچ کدام از دانشجویان متوجه علت این رفتار نشدند.
اما بر روی کاغذی که دست استاد بود اینچنین نوشته شده بود
"عشق برگه ی امتحان سفیدی است که هر ترم خطی از غرور بر رویش کشیدی و نخواندی اش!
عشق امروز ،روی صندلی آخر کلاست مرد !' ›

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_218
ع۰❀----------❀۰ع

خسته از یک درس تو مخی از کلاس بیرون زدم .
چند قدم که از در کلاس دور شدم نگاهم متوجه ی ایمان شد که با استاد معیری درکریدور دانشگاه ایستاده بود
ناخواسته پاهام روی سطح سرامیک قفل شد و سگرمه هام در هم گره خورد !!!
نگاهم با دقت روی استاد معیری کش آمد
استاد معیری بیوه زنی جوان ودر عین حال زیبا بود که دلبری کردن را خوب می دانست !!!

با دیدن لبخند روی لبش و برق نگاهش خون تو رگم به جوش اومد .
بلافاصله نگاه اتشی م روی ایمان چرخیدتا عکس العمل اورا ببینم
هرچند سر ایمان مثل همیشه پایین بود و در ظاهر بنظر میامد مشغول گوش دادن به حرف معیری باشد.
دراوج عصبانیت لبخندی روی لبم نشست .
ایمان بود دیگر و عجیب آنکه من کاملا بهش ایمان داشتم.

کمی این پا وآن پا کردم تا شاید بهانه ای پیدا کنم برای رفتن پیش آنها !!
اما ذهنم در آن لحظه به حدی عصبی بود که یاریم نکنه ودرست در همان

لحظه ، سرایمان بلند شد ونگاهش در نگاه من قفل شد .
برقی زود گذر از چشماش عبور کرد .

خیلی جدی وبا صدای بلندی گفت
_خانوم شمیمی برای پروژه اومدین ؟!
لحظه ای گیج شدم وبهتم زد
از کدام پروژه صحبت می کرد !!!

دهنم بازم رو که دید فهمید دوزاریم نیفتاده و بلافاصله چشمکی نامحسوس بهم زد .
تازه متوجه ی جریان شدم .
از خنگیم لبخندی پهن زدم وخودم رو به انها رسوندم .
_سلام اساتید محترم
موحدی نگاه پراخمی بهم انداخت و سلام سردی داد .
در نگاهش خرمگس معرکه بودنم فریاد می کشید .
خنده م گرفت .
نگاهم از نگاه او به سمت نگاه ایمان کشیده شد
در نگاه ایمان کلافگی به راحتی خونده میشد .
یک لحظه گدشی موحدی زنگ خورد واو با گفتن چند ثانیه لطفا چند قدم از ما دورشد
بلافاصله بابدجنسی پرسیدم

_چی بهم میدی تورو از شر این مخمصه راحت کنم.
ایمان با اخم گفت
_باج میگیری!!
شانه ای بالا انداختم و باشیطنت گفتم
_البته
حالا تصمیم باشما
چینی گوشه ی چشم انداخت .
_زود باش استاد وقت تنگه ، فقط یک ناهار
صدای خداحافظی معیری را که شنیدیم
نگاه نا امیدم رو از ایمان گرفتم اما قبل از اینکه به معیری بدوزم
صدای ایمان رو شنیدم
_قبوله فقط من رو از شر این زن مدعی و پرچونه نجات بده.
خندم گرفت وریزخندیم.

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_219
ع·❀----------❀·ع

موحدی نگاهی سمتم انداخت وچون دید خونسرد همچنان مقر را حفظ کردم پرسید
_کاری داشتی گلم ؟!
نیمچه لبخندی تحویلش دادم و خطاب به ایمان گفتم
_بله با استاد کارداشتم قرار بود توانجام پروژم راهنماییم کنه
قبل از اینکه موحدی بخواد حرفی بزنه ایمان دستی به ته ریش صورتش کشید وگفت:

_ بله درسته بریم
نگاه شیطنت امیزی سمت ایمان انداختم وبا بدجنسی گفتم
_البته مزاحمتون نمیشما ، اگر می خواین یه فرصت دیگه
نگاه تندی سمتم انداخت که جمله تو دهنم ماسید ونوک زبونم رو بلافاصله بش نشون دادم

_ترجیح میدم کار امروز رو به فردا نسپرم
بفرما
و بادست به جلو اشاره کرد .
معیری نگاه پراخمش رو از من گرفت و به ایمان دوخت و بالوندی خنده ای مضحک کرد و گفت
_این خصوصیت اخلاقیتون خیلی خوبه
و البته چقدرشبیه اخلاق من !!

خنده ای که کردم اختیاری نبود اما نگاه هردو رو سمت من کشوند
بی تفاوت به نگاه عصبی وپرتهدید معیری با خونسردی گفتم
_اوه ببخشید، از این تفاهم بین دوتا استاد به وجد اومدم !!

ایمان سری به تاسف تکان داد ومعیری از فرط خشم رنگ صورتش به کبودی زد !!!
صدای جدی ایمان سکوت چند لحظه ای رو شکوند
_خانوم شمیمی بفرماین
_حتما استاد
چند قدم که از معیری فاصله گرفتیم
صدای خونسرد ایمان رو شنیدم
_فکر کنم باید قید واحدت بامعیری رو بزنی!!

لبخندی دندون نما زدم .
با دست شکل یک گردی دراوردم
وبا لحن بامزه ای گفتم
_چه اهمیتی داره وقتی مطمئنم الان مثل یه بادکنک از شدت حرص باد کرده وهر آن اماده ی ترکیدنه ؟!
ایمان یکی از خنده های به ندرتش رو کرد و زمزمه کرد
_دختره ی دیوونه
نگاه چند دانشجو جلب مون شد

این اولین بار نبود که ما دوتارو باهم می دیدند وتک وتوک شایعه هایی رو که درموردمون داشت پخش میشد رو می شنیدم

برخلاف میلم گفتم
_خوب استاد بهتره من برم
_کلاس داری؟!
_نه... ولی
_خوب؟!
بچه ها دارن می بینن استاد
ایمان بدون مکث گفت:

_قبلا هم گفتم اهمیتی برام نداره
حالا بریم تا ناهار بخوریم.
لبخندی زدم وبی توجه به نگاه کنجکاو دختر وپسرها شانه به شانه ی ایمان قدم برداشتم .
از دانشگاه که خارج شدیم با خنده گفتم

_چه خوب که امروز بدون ماشین اومدم
اصلا نگار کائنات امروز من رو با تو رقم زده بودن !!
نگاهی سمتم انداخت وتاک ابرویی بالا انداخت وپرسید
_بدون ماشین اومدی؟!

مظلومانه سری تکان دادم وگفتم
_پنچر بود و بابا نبود تا ردیف کنه.

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_220
ع.❀----------❀.ع

کنار ماشین که ایستادیم
دزدگیر ماشین رو زد .
ماشین رو دور زد .

ابتدا در ماشین را برام باز کرد وبعد گفت.
_مسیرمون و روزهامون یکیه پس
هروقت ماشین نداشی بامن بیا!
لبخندی ناخواسته لبام رو کش داد .
برای اولین بار از اینکه وسیله داشتم ناراحت شدم .
اما خوب وسیله بود دیگه !!
یک روز خراب بود . یک روز پنچر ویک روز بنزنین نداشت !!!
لبخندی به افکار شیطانیم زدم و

سری به نشانه موافقت تکون دادم و داخل ماشین نشستم .
بوی عطرش بلافاصله تو بینیم پیچید و انرژی که داشتم مضاعف کرد.

انقدر انرژی داشتم که حتی اگر تو این حالم چهچه ی شجریان رو هم می گذاشت باز قادر به قردادن ورقصیدن بودم .
ماشین روکه از پارک دراورد .پاهاش رو روی گاز فشارداد وبدون اینکه نگاهم کنه
پرسید
_خوب ناهار کجابریم ؟!
هیجان زده گفتم
_دربند
دلم هوای دربند کرده !!
نیم نگاهی سمتم انداخت و بعد سری تکان داد
_کمربندت رو ببند
بدون مخالفت دست انداختم وکمربندم رو بستم
و انگار ایمان منتظر همین فرصت بود تا ماشین رو به پرواز درآورد .
پخش رو روشن و کردم وبا پخش شدن صدای ابی تو کابین به خصوص اهنگ مورد علاقه م هیجان زده ایول بلندی گفتم

توی راه عاشقی فرصت تردیدی نیست میدونی تو قلب من نقطه ی تزویری نیست

گریه ی شبونه رو جز تو که تسکینی نیست مثل این شکسته دل هیچ دل غمگینی نیست
تو چه دیدی که بریدی تو ز هم پاشیدی تو چه بیهوده ز من رنجیدی
به چه جرمی چه گناهی تو منو سوزوندی غم عالم به دلم کوبوندی
به تو نفرین دل عاشق دل زار تو منو غرق خجالت کردی
منه آزاده ی مغرور و ببین تو چطور بنده ی عادت کردی
به تو نفرین دل عاشق دل زار تو منو غرق خجالت کردی
منه آزاده ی مغرور و ببین تو چطور بنده ی عادت کردی
تو چه دیدی که بریدی تو ز هم پاشیدی تو چه بیهوده ز من رنجیدی
به چه جرمی چه گناهی تو منو سوزوندی غم عالم به دلم کوبوندی
توی راه عاشقی فرصت تردیدی نیست میدونی تو قلب من نقطه ی تزویری نیست

گریه ی شبونه رو جز تو که تسکینی نیست مثل این شکسته دل هیچ دل غمگینی نیست
تو چه دیدی که بریدی تو ز هم پاشیدی تو چه بیهوده ز من رنجیدی
به چه جرمی چه گناهی تو منو سوزوندی غم عالم به دلم کوبوندی
به تو نفرین دل عاشق دل زار تو منو غرق خجالت کردی
منه آزاده ی مغرور و ببین تو چطور بنده ی عادت کردی
به تو نفرین دل عاشق دل زار تو منو غرق خجالت کردی
منه آزاده ی مغرور و ببین تو چطور بنده ی عادت کردی!!

با اهنگ مشغول همخونی بودم وگاهیم قری می دادم ودر ظاهر توجهی به نگاه های گاه بی گاه ایمان نداشتم .

اما متوجه نگاه ایمان بودم که هر چند ثانیه روی صورتم می چرخید ومکث می کرد .
وعجیب بود که حسم امروز بیشتر از هرروز دیگر بهم می گفت ایمانم حسی بهم داره !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_221
ع·❀----------❀·ع

قر دادنم که همزمان با اهنگ تموم شد .
ایمان سری تکان داد و گفت
_ جالبه بدونی شیشه ی ماشین بخاطر تو دودی شده!
با تعجب نگاهم سمت شیشه چرخید .
حق با اوبود کاملا دودی شده بود ومن الان متوجه ش شدم !!

شیطان نهفته در وجودم بیدار شد .
خیلی وقت بود سربه سر اونگذاشته بودم و دلم تنگ شده بود .
لبخند شیطانی زدم وکمی خودم رو به سمت او کشیدم .
خیابان خلوت بود وکمی شیطنت هیچ مشکلی بوجود نمیاورد .
بخصوص که ایمان راننده بود !!

نگاه متعجبش سمتم چرخید ودر یک آن ، انگار که متوجه ی موضوع شده باشد با ارامی غرید
_اروشا
بی توجه به صدای هشداردهنده ش ،
چشمکی تحویلش دادم وگفتم
_جونم
نوری در اسمان تیره وسیاه نگاهش رعد اسا عبور کرد.
دستم رو روی دنده رو دستش گذاشتم .
سفت شدن دستش رو زیر دستم احساس کردم و لبخندی بدجنس روی لبم نشست.

نگاه پراخمی سمتم انداخت اما دستش رو از زیر دستم بیرون نکشید وهمین قوت قلبی شد برام !!!
خنده م‌گرفت .
بنظر میامد با قضیه صیغه کاملا کنار امده بود !!

نگاه سرکشم بالاتر رفت و روی سینه ی ستبرش کمی مکث کرد .
رد نگاهم رو زد وتاک ابرویی بالا انداخت

_کلا شیطنت وسربه سر گذاشتن رودوس داری مگه نه !!؟
با پرویی سری ب نشانه ی موافقت بالا وپایین کردم .
لبخندی که روی لبش نشست در کمتر از یک ثانیه محو شد .

خیلی ارام ومتفکرانه ادامه داد
_وعجیب اینکه اروشای شیطون وبدجنس بی نهایت دوست داشتنیه.
با شنیدن جمله ش ضربان قلبم بالای هزار رفت .
دنده رو زیر دستم تکون داد و تلاشیم نکرد که دستم رو از روی دنده برداره
و همین قوت قلب دوباره ای برام شد .

جمله ش بیش از چند بار تو ذهنم پخش شد و
سوالی را مثل خوره تو وجودم انداخت .
عشقم یک عشق دوطرفه بود و ایمان دوسم داشت !!
در ان لحظه که احساساتم به طغیان درآمده بود ، دلم برای لمسش
ضعف رفت و من ابدا دوست نداشتم مدیون خودم شم
_اجازه هست استاد
نگاه پرسشگر ایمان سمتم سمتم چرخید .

بامهارت وسرعت کمربندم رو باز کردم وقبل از اینکه ایمان متوجه بشه یا بخواد مخالفت کنه به نرمی و چابکی یه بچه گربه تو بغلش خزیدم !!
ایمان لحظه ای از این همه سرعت عمل خشکش زد .
سرم رو روی سینه ش گذاشتم و دستم رو بی پروا دور شکمش حلقه کردم
_اروشا !!
_هیس شیشه ها دودیه !!

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_222
ع.❀----------❀.ع

سری به تاسف تکان داد .
اما حرفی نزد واجازه داد من از آغوش گرم وضربان منظم قلبش لذت ببرم .
سفت شدن عضله های شکمش رو زیر دستم حس کردم و خنده م گرفت .
کمی شیطنت وپافرا گذاشتن ایرادی نداشت که !!

خیلی نامحسوس چند دکمه ی لباسش رو باز کردم و قلبم با دیدن

موهای کم روی سینه ش وسینه ی عضله ای و ستبرش چنان بی قراری کرد که گلوم خشک شد .
فکر اینجاش رو نکرده بودم.
ناخواسته دستم رو روی عضله های سینه ش گذاشتم و ثابت نگه داشتم

ایمان به تندی گفت
_آروشا
بدون توجه به صدای جدی وهشدار امیزش
نجوا کردم
_داره تند می زنه مثل قلب من!!
نگاه کن
وبعد بدون حرفی دستش رو از روی دنده برداشتم و روی سینم گذاشتم .
لحظه ای نگاهش مات موند روی سینه م که به شدت زیر دستاش بالا وپایین می رفت .
_خدای من !!

همزمان با گفتن این جمله دستش رو از روی سینه م برداشت ومجدادا روی دنده گداشت .
زیر لب خندیدم و با سر انگشت شصتم روی قلبش رو نوازش کردم و از بالا وپایین شدن ضربانش نهایت لذت رو بردم .
امکان نداشت صاحب این قلب بهم احساس نداشته باشه و این قلب

اینجوری پایکوبی کنه !!

به دربند که رسیدیم با ناراحتی
سرم رو از روی سینه ش جدا کردم و به شوخی گفتم
_کاش پیشنهاد جاده چالوس داده بودم!!

نیم نگاهی سمتم انداخت و بعد
ماشین رو بامهارت بین دوماشین پارک کرد .
دربند خلوت بود و بارون نمی شروع به باریدن کرده بود .
از ماشین که پیاده شدم با برخورد باد سرد لرزیدم .
ماشین گرم بود وبیرون سرد وبادی !!
صبح چنان عجله کرده بودم که سویشرتم رو جا گذاشته بودم .
دستم رودور سینه حلقه کردم .

ایمان دزدگیر رو زد وکنارم ایستاد .
هنوز چند قدمی جلو نرفته بودییم که ایستاد ..منم به تقلید از اون ایستادم و با تعجب پرسیدم
_چیشده؟!!
_چرا چیزی نپوشیدی !!
با مظلومی گفتم
_صبح عجله داشتم

لحظه ای مکث کرد و زیر لب دختر حواس پرتی بم گفت و بعد با چابکی کت مشکی تنش رو دراورد و سمت من گرفت .

_بپوش تا مریض نشدی !!
سریع سرم رو به مخالفت تکون دادم
_اما خودت ...
_من سردم نیست !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_223
ع·❀----------❀·ع

نگاه منتظر وجدی ش باعث شد خیلی زود کت رو از دستش بگیرم و با عذاب وجدان تنم کنم .
زیپ رو که بالا کشیدم .
نگاهم رو به ایمان که بادقت زیر نظرم گرفته بود دوختم .
نگاهش روم چرخید و ناگهان نگاهش خندید .

با لبخند دورخودم چرخیدم وگفتم

_بامزه شدم مگه نه ؟!!
سری تکون داد و زیر لب گفت
_توتنت می رقصه خاله ریزه

باشنیدن اسم خاله ریزه از دهنش یاد اون پیرزن شخصیت کارتونی افتادم و ریزخندیدم .

واقعا تو اون لباس گم شده وخیلی کوچولو دیده می شدم تو دلم قربون صدقه ی هیکل تنومندش رفتم و بعد تقریبا تو بغلش خزیدم
ودرحالیکه از بازوش اویزون شده بودم خودم رو لوس کردم و گفتم
_ گشنمه استاد!
نگاهی هشدار امیز سمتم انداخت .
خواست بازوش رو عقب بکشه که بلافاصله گفتم
_لطفا ایمان !!!
کاملا جدی گفت
_امکان داره کسی اینجا مارو ببینه اروشا
به همون جدیت جواب دادم
_امکان داره کسیم نبینه

_اروشا !!
با لحن جدی و هشدار دهنده ی صداش

با حرص دستم رو از دور بازوش باز کردم و
بدون اینکه سمتش نگاه کنم .به سمت جلو قدم برداشتم .
تو دلم در چند ثانیه قطار فحش رو کشیدم
واولین کلمه ای که از ذهنم گذشت
پسره ی بسیجی !!!!

هنوز دوقدم دور نشده بودم که صداش رو شنیدم
_صبرکن !!!!

_اروشا !!!
با حرص وبدون اینکه به عقب بگردم راهم رو ادامه دادم .
بارون نم می زد وبوی خاک بارون خورده مشامم رو نوازش می کرد .

چند نفس عمیق کشیدم
سعی کردم ذهنم رو ازاد کنم و از اون بارون و هوای خوب نهایت لذت رو ببرم
_خانوم چای وقلیون
ناهارم اماده س
لبخندی به پسر کم سن وسال زدم .

وناگهان دستم کشیده شد وبلافاصله در آغوش گرمی فرو رفتم .

وبا پیچیدن ان بوی عطر تلخ ، بوی خاک بارون خورده فراموشم شد .
صداش نزدیک گوشم پیچید
_دختره ی سرتق ولجباز !!!

دستش که دورکمرم حلقه شد جلوی خنده م رو گرفتم وبا کنایه گفتم
_ ولم کن امکان داره یه اشنا مارو ببینه..

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_224
ع·❀----------❀·ع

ابرویی بالا انداخت وگفت
_مهم نیست.
چشم غره ای بهش رفتم و خیره تو نگاهش پرسیدم
_مطمئنی؟!
دستش رو از دور کمرم برداشت وقبل از اینکه فاصله بگیرم پنجه هاش قفل پنجه هام شد.
قلبم تو سینه لرزید .
_نه اندازه ای که تو یک قدم ازم فاصله بگیری دندون خرگوشی.

نگاه بهت زده م تو نگاه ناخواناش دو دو زد .
چیزی شبیه لبخند رو لبای ایمان نقش بست .
دستم رو کشید و از
از پله های خیس دربند شروع به بالا رفتن کردیم .

درتمام طول پله ها ذهنم مشغول جمله ش بودوقلبم به نفع خودش سعی
 داشت از اون جمله برداشت کنه و در آن کشمکش صدایی هم بلند
شنیده می شد که دائم تکرار می کرد
به خودت نگیر ، نمی خواد که با شیطنتات براش شر درس کنی ویا
غیرتش رو به چالش بکشی !!

قلبش بلافاصله برای ان صدا قیام می کرد
مگه نه این که یک مرد فقط برای کسی که دوستش داره غیرتی میشه.
چنان غرق فکر بودم که متوجه نشدم چه مسیری رو بالا رفتیم
درنهایت بادرد شدید ساق پام
نفس زنان واستادم .

دستم رو روی سینم گذاشتم و نالیدم
_وای ایمان برای کوه نوردی که نیومدیم اخه
من دیگه خسته شدم گشنمه!

نگاهش خندید وگفت
_دخترک تنبل ، هنوز یکمم بالا نرفتیم !!
یکم دیگه بریم تا به جاهای خوب برسیم

باسرتقی سرم رو بالا انداختم . دستش رو محکم فشاردادم و گفتم
_نوچ حتی یک قدم بیشتر نمیتونم
شب پادرد بگیرم تو هسی که ماساژم بدی هوم ؟!
ایمان به پاهان نگاه کرد وسری تکون داد .
نوک زبونم رو بش نشون دادم و بعد به رستوران چند قدم جلوتر اشاره کردم و مظلومانه گفتم

_ببین ایناهاش !!!
ایمان سری به تاسف تکون داد و من نیشم شل شد .

وارد رستوران که شدیم چشام درخشید .
به نیمکت های وسط ابش اشاره کردم وگفتم
_ببین عالیه!
سپس به گوشه ترین نیمکت اشاره کردم وگفتم

_ اونجا بشینیم ؟!

نیمکت ها به خاطر بارون و سرما با مشنبی پوشیده بودند وداخلشون دید نداشت .
ایمان نگاهی به اطراف انداخت .

لحطه ای مکث کرد .فکرش رو خوندم وبا خنده ی بدجنسی گفتم
_نترس بهت تجاوز نمی کنم !

ایمان خندید . از همان خنده های نادر و کمیابش !!
خنده ای که دلم رو مثل زلزله ی هزار ریشتری می لرزوند .

سپس سری تکون داد و لبخند گفت
_خیالم راحت شد
خندیدم و
به ناچار دستش رو ول کردم
باید از روی چند سنگ رنگی که میون اب ها گذاشته بودند ر د می شدیم

_مواظب باش لیز نخوری
چشمکی تحویلش دادم و با احتیاط از سنگ ها عبور کردم و وارد نیمکت شدم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_225
ع·❀----------❀·ع

موج گرما با داخل شدن به الاچیق پوشیده به استقبالم اومد .
لبخندی زدم وزود کتونیم رو از پا در اوردم وکنار دیگ زغال که برای گرم نگه داشتن اونجا استفاده کرده بودن نشستم .
ایمان هم وارد شد و نگاهی به اطراف انداخت
باشیطنت گفتم

_بیا استاد هم امنه هم گرمه !!
ابرویی بالا انداخت وپرسید
_انقدر سردت بود؟!

لبام رو غنچه کردم ومظلومانه سرم روتکان دادم
تک خنده ای کرد .
دست روی ته ریش صورتش کشید .
لعنتی راه بی قرار کردن دل من رو خوب بلد بود !!
_پیشنهاد دربند تواین فصل سال ازخودت بود !!

بازهم سری تکون دادم و باسرتقی گفتم
_تحمل سرما به این گرما می ارزید
ببین چقدر دنجه و اروم

لبخندی زد . زیر لب چیزی زمزمه کرد که به سختی لب خو نی کردم .
بم گفته بود دخترک دیوونه ..
لبخندی زدم و بی شک من دیوونه بودم

کتونیش رودراورد وکنار من نشست و به پشتی تکیه داد
دستم رو که حسابی گرم شده بود از روی دیگ زغال برداشتم
مشنبی ضخیم ورودی توسط پسری کم سن کنار زده شد
_سلام خوش اومدین
بفرماین چی میل دارین ؟!

ایمان به من نگاه کرد ومن بدون نگاه کردن به لیست جوجه رو انتخاب کردم و ایمان هم کوبیده با مخلفات رو انتخاب کرد
پسر که رفت لبخندی زدم وگفتم

_ایمان
کم پیش میامد به اسم صداش کنم و هر بار که به اسم صداش می زدم متوجه ی برق آنی تو نگاهش می شدم اما چنان این برق زودگذر بود که

نمی تونستم معنیش کنم !!

نگاهش رو سمتم دوخت ومنتظر ماند تا جمله م رو بگم اما من باسماجت تکرار کردم
_ایمان
منتظر یک کلمه ی جادویی از دهنش بودم
کلمه ای که وجود ادم رو زیرورو می کرد
ایمان لحظه ای مکث کرد وخیره تو نگاهم گفت
_جان
با دلخوری واین بار لب زدم
_ایمان
نگاهش خندید وگفت
_جانم دختره ی سرتق..

رنگ دلخوری بلافاصله از نگاهم پرید
لبخندی دندون نما زدم اما قبل از اینکه حرفی بزنم مشنبی باز کنار زده شد.

ڪ·❀----------❀·ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_226
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

بوی کوبیده بلافاصله درفضا پخش شد ودلم رو به ضعف انداخت .
پسر با چابکی و سرعت محتوی سینی دستش را چید ودراخر گفت

_اگر چیزی احتیاج داشتین صدا کنین
ایمان تشکری کرد و پسرک رفت .
ایمان اشاره ای به غذا کرد وگفت
_بسم الله
تکیه‌یم را از پشتی گرفتم و خودم را سمت غذا جلو کشیدم .
انتخابم جوجه بود اما نمی دونم چرا نگاهم تو
کوبیده ی ایمان دودو می زد .

ایمان به آرامی مشغول خوردن غذایش بود
اما من نگاهم همچنان در غذای او می چرخید
در نهایت طاقت نیاوردم وگفتم
_منم می خوام
ایمان سرش رو بالا اورد ونگاهش رو به من دوخت
با مظلومی به کوبیده ی غذاش اشاره کردم .
ایمان با تعجب نگاهی به پرس دست نخورده ی خودم انداخت و پرسید

_غذات مشکلی داره ؟!
سری بالا انداختم ولب زدم
_نه ، ولی من از اونا می خوام
چینی گوشه ی چشم ایمان افتاد .
لبخندی زد وگفت
_دقیقا شبیه این دختر کوچولو هاشدی
غذات رو شروع کن تا برات کوبیده سفارش بدم
از جای خود نیم خیز شد که سریع سمتش خم شدم و بازوش رو گرفتم

بلافاصله و بی فکر گفتم
_فقط یکم مال تو رو می خورم
از بارقه ی خنده ای که تو نگاه ایمان موج زد متوجه ی اشتباه لفظیم شدم و گونه هام بلافاصله گر گرفت .

سریع نوک زبونم رو گاز گرفتم و دستپاچه گفتم
_بی ادب منظورم کبابت بود!
ایمان خنده ای تو گلو کرد
بشقاب غدا را سمت من جلو کشید وگفت
_بفرما

لبخندی زدم و چنگالم رو در کوبیده ی او فرو کردم و قبل از اینکه داخل دهنم کنم گفتم
_توام مال من رو بخور

و زمانی متوجه ی اشتباه جمله م شدم که ایمان سرش رو پایین انداخت و شانه هایش از خنده لرزید .
لب گزیدم و با خجالت گفتم

_منظورم از جوجه م بود
بگم اون تسبیحم رو بیارن برادر
سپس چنگال کوبیده رو تو دهنم فرو کردم
واهمیتی به صدای خنده ی بلند ایمان ندادم.
سیر که شدم بلافاصله خدارو شکری گفتم و خودم رو عقب کشیدم
ایمان لبخندی زد و پرسید
_ مطمئنی سیر شدی ؟!

نگاهم روی بشقاب های خالی غذا چرخید .
با خنده جواب دادم
_گشنم بود و غذا تو این هوا وفضا واقعا می چسبه
ایمان خدارو شکری گفت:

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_227
ـ٠❀----------❀٠ـ

ایمان خدارو شکری گفت و بعد خیلی بی مقدمه گفت:

_غذا خوردنت رودوست دارم
چنان ناگهانی گفت که جاخوردم و
با تعجب پرسیدم
_هان ؟!
لبخندی زد وگفت

_هان نه ، بله
ریز خندیدم وگفتم
_بله نه جان

تاک ابرویی بالا انداخت که با پرویی گفتم
_والا خو ، بله که همون هانه.

همزمان نوک زبونم رو هم بیرون بردم
دستش که جلو امد ناخواسته سرم رو وحشت زده عقب کشیدم .
لحظه ای کوتاه جاخورد .
این جاخوردن رو تو نگاهش دیدم ومتوقف شدم .

دستش که نزدیک صورتم شد ، نا خواسته پلک هام روی هم افتاد و گوشه ی پلکم لرزید .
سایه ی دستش رو که روی صورتم افتاده بود حس می کردم و بلافاصله از ذهنم گذشت

مگه چی گفته بودم که تا این حد بخواد واکنش نشون بده !

کمتر از چند ثانیه بعد
سرانگشتش رو زیر لبم احساس کردم وناگهان چشام باز شد وبا نگاهش تلاقی کرد .

نگاه همیشه ناخواناش عجیب می خندید
_پهش شده بود
با گیجی پرسیدم

_چی؟!

این بار سرانگشتش رو به لبم رسوند وگفت
_این

از تماس انگشتش روی لبم کل وجودم لرزید .
قلبم چنان تند می کوبید که هرآن امکان می دادم قفسه ی سینه م رو بشکافه و بیرون بزنه
مشنبی کناری زده شد وایمان سریع انگشتش رو عقب کشید .
دستپاچه و برافروخته
زبون روی لبم کشیدم .

سینی بلافاصله پر از ظرف های خالی شد
وپسر جوون پرسید
_قلیون ؟!
تواون حال خرابم خنده م گرفت
ایمان و قلیون
ودرست لحظه ای ضربه ی اخر وخوردم که ایمان ازم پرسید
_چه طعمی میکشی
بهت زده پرسیدم
_هان
بلافاصله باشیطنت لب زد
_هان نه جان

چند بار پلک بازوبسته کردم
اینی که مقابل من نشسته بود
خود ایمان بود
گوشه ی چشمم رو جمع کردم و بلافاصله به تندی پرسیدم
_تو کی هسی با استاد بداخلاق ما چیکار کردی
خندید بلند ومردانه
سپس سری تکون دادو شمرده گفت:
_اینی که اینجاست ایمانه نه استاد بداخلاقت ..

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_228
ع·❀----------❀·ع

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست و قطار قربون صدقه از ذهنم عبور کرد .

_اقا بالاخره چه طعمی
به کل حضور اون پسر رو فراموش کرده بودیم .
ایمان منتظر تاک ابرویی بالا انداخت .

بی حواس دوسیب سفارش دادم واهمیتی به برق تعجب تو نگاه ایمان ندادم .

_دوسیب برات سنگین نیست؟!
سری به نشانه ی مخالفت تکون دادم
فقط دلم می خواست پسرک زود شرش رو کم می کرد و من و ایمان تنها می موندیم !

بالاخره دوطرف مشنبی ضخیم بهم کیپ شد .
نگاهم رو در اطراف چرخوندم و مجدادا خیره تو نگاه سیاه وناخوانای ایمان کردم وبا زرنگی پرسیدم
_پس من امروز با ایمان بیرون اومدم
نه با استاد !!
ایمان چینی به گوشه ی چشم انداخت و مرموزانه پرسید
_تو کدوم رو دوس داری ؟!
با خنده وکاملا صریح ورک بلافاصله جواب دادم
_مسلما اون پسر بسیجی و استاد بداخلاق رو دوس ندارم.
ایمان خندید کوتاه ومردانه.

سپس دستی روی صورتش کشید وصدای زبری ته ریش صورتش دلم رو چنگ انداخت
_ایمان رو چطور!
لحظه ای سکوت کردم

نگاه مرموز ایمان کاملا زیر نظرم داشت .

لحظه ای دلم خواست اعتراف کنم که من عاشق ایمانم.
اما نیرویی عجیب مانعم بود .
نفس عمیقی کشیدم وپا روی دلم گذاشتم .
لبخندی زدم و گفتم
_مگه نه اینکه امروز اولین باره که با ایمان بیرون اومدم ؟!

سپس هیجان زده دستام رو بهم کوبیدم وگفتم
_و امروز می تونه یکروز متفاوت باشه
مجدادا خندید .
سپس بحث را کش نداد و تنها به تکان دادن سرش بسنده کرد .
لحظاتی بعد مشنبی مجدادا کنار رفت واین بار
قلیون و بساطش باسرعت چیده شد!
وبا همان سرعت مجدادا تنها شدیم .
ایمان سری شلنگ قلیون رو انداخت

و با ابرو اشاره کرد که شروع کنم .
لب برچیدم و مظلومانه گفتم

_ اخه من نمی تونم راه بندازم !
نفسم کم میاد .
بدون حرفی شلنگ را برداشت و زیر نگاه خیره ومتعجب من قلیون رو راه انداخت .
این پسری که مقابل من نشسته بود واقعا با اون پسر بسیجی فرق داشت .

قلیون با چند پک عمیق راه افتاد .
خواست سری شلنگ رو عوض کنه که باسرعت شلنگ رو از دستش گرفتم وبه لبام چسبوندم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_229
ع·❀----------❀·ع

لبخندی محو روی لبش نشست ونگاه دلتنگم روی لبش ثابت موند .

ایمان مسیر نگاهم رو تعقیب کرد وچون به لبش رسید خنده ای در گلو کرد وگفت
_دخترک هیز

ایضآ خوبه پسر نشدی تو
از خنده ریسه رفتم .
نوک زبونم رو نشون دادم وباشیطنت جواب دادم
_ بی شک اگر پسر می شدم خیلی بد میشد

صدای خنده ی ایمان ایندفعه بلند وطولانی بود ومن محو چین های افتاده ی گوشه ی چشمش شدم .
ایمان سری تکون داد ولب زد

_دخترک بی پروا
خدارو شکر پس پسر نیستی

لبخندی زدم و پک دیگری به قلیون زدم
ایمان نیز فنجان های چایی رو پرکرد وپرسید
_نبات ؟!

سری به نشانه ی موافقت تکان دادم وایمان نبات رو داخل فنجان

گذاشت و سلفون اجیل ها ومیوه ها رو باز کرد .
نگاهم مابین فاصلمون چرخید .
دوست داشتم کنارم می نشست .
صدای بمش تو گوشم پیچید

_زیاد نکش سرگیجه می گیری
قلیون رو بده من

ابرویی بالا انداختم
_اروشا
با تخسی گفتم

_به یه شرط قلیون رو بهت میدم
با اخم پرسید
_چه شرطی ؟
لبخندی دندون نما زدم و با دست کنارم رو نشون دادم وگفتم
_بشینی کنارم

لحظه ای تامل کرد و با لبخندی محو گفت
_داشت یادم می رفت تو همون دختر شیطونی

خنده ی ریزی کردم
وایمان کنارم نشست .
شونه های پهنش وقتی به شونم چسبید ارامش ولذت به تک به تک سلول هام دوید .
ایمان
شلنگ رو از دستم گرفت

به سر رژ خورده ش نگاهی انداخت .
باشیطنت نگاهم رو بهش دوختم ومنتظر عکس العملش موندم .
ودر نهایت پس از چند ثانیه طولانی
شلنگ رو روی لباش گذاشت .
به خنده افتادم ودرمیان خنده گفتم

_به هر حال که بارها مزشو امتحان کردی
نگاش رو بم دوخت وپرسید
_چی رو ؟!
با بدجنسی و شیطنت
با انگشت به لبم اشاره کردم..

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_230
ع.❀----------❀.ع

نگاهش روی لبم چرخید وکش امد .
با شیطنت زبونم رو روی لبم کشیدم که استغفرالهی گفت .
دلم براش ضعف رفت .
_کلا اذیت کردن من رودوس داری مگه نه !
نیشم شل شد
با شیطنت پرسیدم

_لبام رو میبینی اذیت میشی استاد !
اخمی کرد و بلافاصله گفتم:
_چون باهاش خاطره داری؟!

_اروشا!!
بی اهمیت به صدای هشدار دهنده ش

ریز خندیدم .
با تاسف سری تکان داد .

پک عمیقی به قلیون زد و صورتش برای چند ثانیه پشت حجم دود مخفی شد .

آن اندک فاصله رو کم کردم و سرم روی شونه ش گذاشتم .
زیر چشمی دیدم که جاخورد اما بازم اعتراضی نکرد .
فقط شلنگ رو تو دستش جابه جا کرد که من اذیت نشم .
لبخندی زدم و چشمم رو با لذت لحظه ای بستم .

صدای بمش رو شنیدم
_اروشا
بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم
_جانم
مکث کرد .

انگار برای گفتن چیزی تردید داشت
با کنجکاوی سرم رو از سینه ش برداشتم وپرسیدم

_چی می خواسی بگی ؟
نگاهش رو به نگاهم خیره دوخت وخیلی قاطعانه پرسید
_با کسی نیستی؟!
با گیجی لحظه ای مکث کردم

قلبم تند می زد وبدنم کاملا گر گرفته بود سریع کمرم رو صاف کردم .
فکری مثل سوهان رو پیکرم کشیده شد .
لابد باخودش فکر کرده بود چون راحت خودم رو تو اختیار اون می زارم
باهمه همین بودم
به تندی واخم پرسیدم
_منظورت چیه؟!
_منظوری نداشتم
کثیفترین فکرای ممکن تو اون لحظه مثل ملخ به سرم هجوم اوردن

با حرص وبنا به عادت موقع عصبانیت شروع به کندن پوست لبم کردم و
باصدای لرزانی گفتم

_چون باتو خوابیدم و هم رو بوسیدیم فکر کردی با هرکی از راه برسه
باهاشم
دستش که رو لبم نشست به ناچار سکوت کردم
رگ گردنش متورم شده بود و پیشونیش خیس از عرق شده بود !!!

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_231
ঌ৹❀----------❀৹ঌ

اگه یک درصد احتمال همچین چیزی رو می دادم الان روبه روی من نشسته بودی اروشا

قلبم از شدت خشم و هیجان خودش رو به سینم می کوبید وسینم چنان بالا وپایین می رفت که توجه ایمان رو جلب خودش کرد.
ابروهاش بهم گره خورد .

دست روی دستش گذاشتم و باحرص دستش رو از روی لبم پایین انداختم وپرسیدم

_پس دقیقا منظورت چی بود
با اخم شلنگ قلیون را زمین گذاشت وقوطی سیگاری از جیب شلوارش بیرون کشید وان را اتش زد .

نگام تو دود سیگار که از گلوش بیرون فرستاد خیره موند .
مشخص بود حرفی که می خواست بگه براش سخت بود !!
با کنجکاوی نگاهم رو به لباش دوختم .

در نهایت انتظارم سراومد و صدای بم ایمان سکوت ایجاد شده رو شکوند .

_من احساس می کنم در کنار تو حالم خوبه و
حسی که نسبت به تو دارم به هیشکی ندارم .

لحظه ای سکوت کرد ومن بهت زده نگاهم رو به لباش دوختم .
چیزی که گوشم میشنید منطقم باور نمی کرد !!!

حالا دیگه خبری از خشم تو وجودم نبود
اما قلبم همچنان تند و محکم تو سینه می کوبید

لحظه ای تخم شک تو دلم افتاد اما خیلی زود برطرف شد .
کسی مثل ایمان محال بود سربه سرم بگذارد وقصد شوخی باهام رو داشته باشد ونگاه کاملا جدیش گواه حرفم بود.

ذهنم با سرعت شروع به تحلیل و پردازش جمله ی او کرده بود وقلبم با هر تحلیل
بندری می زد و پایکوبی می کرد .

اوگفته بود که حالش بامن خوبه و حسی که به من داره رو به هیشکی

نداره

پس من مخاطب خاص زندگی ش بودم

چشام از خوشحالی درخشید .

دلم می خواست از روی تخت بلند شم و جست خیز کنان کل اون محوطه رو بدوم و هلهله ی خوشحالی سر بدم

پس عشقم به اون یک عشق یک طرفه نبودَ.
چند نفس عمیق کشیدم تا شاید بتونم
بربخشی از هیجانم فائق شم .

اما بی فایده بود وحالا که اروم ترشده بودم بغض خوشحالی مانند پنجه ای گلویم رو می فشرد .

نگاه مشکیش که تو نگاهم دوخته شد
ناخواسته پرده ای از اشک مقابل نگاهم
کشیده شد .
لبخندی محو روی لبش نقش بست وسرانگشت اشاره ش روی گونه م

کشیده شد واون قطره اشک رو پاک کرد .

ـ۔ـ❀----------❀ـ۔ـ

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_232

ـ۔ـ❀----------❀ـ۔ـ

با سرانگشتش قطره اشکی که تازه روی گونه م سر خورده بود رو پاک کرد ولب زد

_این الان لبخند خوشحالیه ؟!

بینیم رو بالا کشیدم ونوک زبونم رو بهش نشون دادم وگفتم

_نخیرم یه چیز رفت تو چشام !

تاک ابرویی بالا انداخت سپس

خندید .

کوتاه ومردونه ...

انگار کلی قند تودلم اب کرده بودند و شیرینیش کل وجودم رو گرفته بود .

صداش دوباره سکوت رو شکوند

_می دونم توام بهم حس داری ومن اون حست رودارم می گیرم اروشا

زیر نگاه نافذ و مستقیمش حرفی نزدم ..

نمی خواستم منکر حقیقت شم حالا که در یک قدمی رسیدن به ارزوم بودم .
در جواب او فقط لب گزیدم .
نگاهش روی لبم نشست ولعنتی رو زمزمه کرد .
سپس
انگشت شصتش دوباره روی لبم نشست و لبم رو از بین دندونام بیرون کشید .
لعنتی بازی باضربان قلبم رو خوب بلد بود!!!
انگشتش رو عقب کشید .
دستی به ته ریش صورتش کشید .

_کم وبیش همدیگر رو می شناسیم
پس میرم سر اصل مطلب
جنگ اول به از صلح اخر
لحن صداش خیلی جدی بود .
انگار که سر کلاس بودیم واون پشت تریبون استادیش

سیبک گلوم لرزید .

سریع مغز پسته ای برداشتم و داخل دهنم انداختم
لبخندی زد اما خیلی زود رولبش محو شد .

_من ادمی نیستم که دنبال هوا هوس خودم باشم اروشا وهدفم از دوستی برای شناخت بیشتره تا برای همیشه مال هم شیم !

اب دهنم رو به سختی قورت دادم .
کلمه ی تا ابد برای هم شیم مانند ناقوسی تو ذهنم به صدا درامد .
_وتنها چیزی که ازت می خوام اینه که خط قرمزام رو رد نکنی ایمان و تعصب وغیرتش

اخ که من فدای ایمان وتمامی خط قرمزاش می شدم فقط کافی بود برای من باشه
اما چیزی که دردلم بود رو با سرعت گفتم
_من چادری نمیشم
حتی برای یکساعت هم نمی تونم چادر سر نگه دارم

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت و لحظه ای سکوت کرد
سپس اشاره ای به مچ پای بیرون افتاده م کرد و با لحن جدی گفت
_حجاب اختیاریه ومن اجبارت نمی کنم اروشا
اما از اینکه بدنت رو هم در معرض تماشا بگذاری خوشم نمیاد
لبخندی ناخواسته زدم .
فقط کافی بود چادر سرم نباشه وشلوارم نود

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_233
ع·❀----------❀·ع

انگشتش دوطرف لبم نشست و خط خندم رو بست .
لبام ناخواسته حالت غنچه شد .

نگاهش روی لبم ثابت موند ونگاه من روی لب مردونه ی اون !!
اخ که لمس لباش بی قرارم کرده بود !!!

_خنده ت روهم دوست دارم
جتی از نوع شیطونیش رو !!!!

صدای بمش رو به سختی شنیدم
لبخندی زدم و کنج لبم رو گاز گرفتم
فاصله ی بین صورتمون کم بود و تنها چند سانتیمتر بین لبهامون پل انداخته بود و ایمان در یک حرکت ناگهانی این فاصله را برداشت .
لبش که روی لبم نشست

قلبم برای لحظه ای تپیدن رو فراموش کرد و
پنجه م پنجه ش رو سفت فشرد .
لبش هیچ حرکتی نکرد وثابت روی لبم مونده بود و من که بی قرار لمس
لبش بودم بوسه ای روی لب پایینش زدم !!
لحظه ای مکث کرد .

اما بعد انگار با اون بوسه بهش مجوز واجازه ی بوسیدن داده باشم شروع
به بوسیدنم کرد .

بوسه ش با بوسه ی همیشگی فرق داشت
با تومانینه و در عین حال سفت می بوسید !!
تک به تک بوسه هایی که روی لبام می گذاشت

ارامش وحس شادی رو به وجودم سرازیر می کرد !!
دستم رو پشت گردنش گذاشتم و اون رو تو بوسیدن همراهی کردم !!
نفس که کم اوردم سرش رو کمی عقب کشید
و من حریصانه چند نفس بلند کشیدم !!

خنده ای توگلو کرد .
ضربه ای به نوک بینی م زد

_دندون خرگوشی شیطون !!

خنده ای ریز کردم .

خودم رو کاملا بهش چسبوندم و باشیطنت گفتم

_یاد اون جمله ی محمود شهرستاتی افتادم !!!
دستش رو دورکمرم انداخت و پرسید
_کدوم جمله

با نیشی شل جواب دادم
_ای وای با حال آن بسیجی که دلش یک دختر بدحجاب را می خواهد .
چینی گوشه ی چشم انداخت و گفت
_عجب !!!
حالا چرا فکر می کنی من بسیجی م ؟!!

نیشم مجدادا شل شد .
سرم رو از شونش برداشتم و با پرویی گفتم
_نیسی عایا ؟!

سپس به یخه و لباس و ریشش اشاره کردم و ریز خندیدم !!!

نگاهش خندید اما لبانش تکانی نخورد
_ریش دوست نداری ؟!
ناخواسته دستم رو ردی صورتش کشیدم و صادقانه لب زدم
_عاشقشم !!
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_234
ع·❀----------❀·ع

ایمان با همان ابهت همیشگی ، مشغول تدریس بود ومن به صندلی تکیه داده بودم و دردل قربون صدقه ش می رفتم .
همچنان جدی بود وپراخم ..

ایمان تنها استادی بود که بچه ها جرات نداشتند حرمت کلاسش رو بشکونند و مزه پرانی کنند .

همین جذبه و ابهتش بود که من رو تا این حد شیفته ی خودش کرده بود . و صدای گیراش تنها صدایی بود که سکوت کلاس را می شکاند و دل من رو بیش از پیش به لرزه می نداخت .

با دستی که به پهلوم خورد نگام رو از ایمان گرفتم و به رها دوختم و لب زدم
_هوم !!
رها چشمکی بهم زد و باشیطنت گفت
_غرق نشی یوقت ؟!

بی حواس پرسیدم
_غرق چی

لبخند دندون نمایی زد و به ایمان اشاره ای کرد وگفت
_غرق اون استاد بسیجی !!!

بلافاصله ابروهام بهم گره خورد واخم کردم .
من تنها کسی بودم که حق داشتم به ایمان استاد بسیجی بگم !!

نفس عمیقی کشیدم تا به خشمم غلبه کنم .

_استاد اسم داره
استاد توکلی
رها خنده ی ریز کرد و لب زد
_جووون من فدای خودش واسمش

لعنتی اسمشم ابهت داره وبهش میاد

خون خونم رو می خورد .
اگر هرکس جز رها این حرفا رو می زد بی شک می دونستم چجوری به خدمتش برسم
اما رها دوستم بود
پس فقط چشم غره ای بهش رفتم وگفتم
_خیره سرت داره درس میده
گوش کنی بد نیست که اخر ترم به هول ولا نیفتی !!

رها خنده ای ریز کرد و باشیطنت گفت

_تو انقدر عمیق گوش می کنی کافیه
لعنتی انقدر جذابه که مگه حواس می زاره که ادم گوش کنه ببینه چی میگه

لباش رو ببین انقدر هوس انگیز ه که..

با خشم دستم رو مشت کردم که تو دهن رها نشینه .
بعد میون جمله ش پریدم و غریدم
_رها

قبل از اینکه رها جوابی بده صدای محکم ایمان تو گوشم زنگ زد
_خانوم شمیمی !!!

نگاه پراز حرصم از سمت رها که سریع خودش رو جمع وجور کرده بود به سمت
ایمان چر خید .

با اخم ودست به سینه ما رو تماشا می کرد .
هنوز از این نگاه تا این حد جدیش می ترسیدم .
گلویی صاف کردم و گفتم
_بله استاد !!

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_235
ع.❀----------❀.ع

ایمان مستقیم نگاهم کرد و پرسید
_می شه بگین چه خبر ه سر میزتون

با حرص نگاه چپی به رها که سرش رو پایین انداخته بود انداختم وبا حرصی کنترل شده گفتم:
_هیچی استاد!

_لطفا سرکلاس من سکوت رو رعایت کنین
لحن صداش کاملا جدی و قاطع بود.

به سختی دهن باز کردم و بله استادی گفتم:
لحظه ای تامل کرد اما بعد هیچی نگفت ودوباره شروع به تدریس کرد .

اخرای کلاس وقتی تدریسش تموم شد گوشیم رو بیرون کشیدم وسریع رو اسمش رفتم و پیامی بهش دادم.
_امروز باید جایی بریم!

گوشی رو برداشت ونگاهی به پیام انداخت و چند ثانیه بعد جوابش اومد

_باشه.
گوشی رو کنار گذاشتم و وقتی ایمان کلاس رو تعطیل کرد زودتر از همه کلاس رو ترک کردم .

جایی که با ایمان قرار داشتم رفتم و ایستادم
کوچه ی خلوت وفرعی بود که روزهایی که باهم دانشگاه داشتیم ایمان سوارم می کرد .
کمتر از یک ربع ماشین ایمان مقابلم ایستاد
و من سوار شدم وایمان به راه افتاد
کاملا به سمتش چرخیدم و به در تکیه دادم
_کمربندت رو ببند اروشا!!

با شیطنت نوک زبونم رو بهش نشون دادم وگفتم
_بزار اولین عدم تفاهم مون نبستن کمربند من باشه ؟!

نگاه جدی بم انداخت که ریز خندیدم وگفتم
_خوب دوست دارم موقع رانندگی ببینمت!
تاک ابرویی بالا انداخت و پرسید:

_تو کلاس دوستت چی بهت گفت:
انقدر بهم ریختی
برام عجیب نبود که ایمان با تیزهوشی که داشت متوجه ان نشده باشد !
ناخواسته ابروهام بهم گره خورد و خشم غریدم

_رو تو راست
نگاه تندش که سمتم چرخید نوک زبونم رو گاز گرفتم و زود جمله م رو اصلاح کردم گفتم
_چشمش تو رو گرفته !
تو گلو خندید وبا بدجنسی گفت
_خوب ؟!!

چشم غره ای بهش رفتم وبا حرص گفتم
_هان خوشت اومد ؟

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_236
ঌ৹❀----------❀৹ঌ

نوچی گفت و چشمکی بهم زد .

با حرص دندون ساییدم وگفتم:
_ایمانننن!
تو گلو خندید.

سمتم چرخید و گونم رو بیشگونی گرفت وگفت:
جان ایمان ، دخترک حسود من

انگار که پراژکتور تو چشام وصل کردن.
دید وخندید.

پشت چشمی براش نازک کردم.
_دخترا حسود نیستن غیرتین.
صدای خنده ش بلندتر شد .
چونم رو گرفت وفشرد وگفت:
_غیرتی نشو دندون خرگوشی!
مهم اینه چشم من دنبال کسی نیست جز شما..

دلم ضعف رفت ونیشم شل تر شد .
اما با اینحال
اما مگه می تونسم جدی نگیرم وقتی چشم نصفی از دخترای دانشگاه دنبال اون بود.

_باید کاری کنیم دخترای دانشگاه بفهمن تو صاحب داری
با تعجّب نگاهی سمتم انداخت.

نگاه سیاهش در حین تعجب می خندید .
ابرویی بالا انداخت وپرسید
_مثلا چه کاری ؟!

کمی خودم رو بهش نزدیکتر کردم .
دستم رو روی بازوش گذاشتم ونگاهم رو به انگشتای خالی دستاش دوختم .
باید حلقه بخریم.

با لحن متعجبی گفت:
_هان!
چه حلقه ای!!

با اخم بازوش رو فشردم وگفتم:
_هان نه و جونم.

در ضمن حلقه ی مالکیت...
باید حلقه بکنی تو دستت که دخترا ازت بکشن بیرون!

_اروشا

نوک زبونم رو گاز گرفتم و لبخندی بهش تحویل دادم .
سری تکان داد وگفت:
_یعنی من حلقه بندازم خیال تو راحت میشه ؟!

با پرویی سرم رو بالا وپایین کردم وگفتم:
_تا حدودی
لبخند مهربونی زد وگفت:
_پس بریم!
خوشحال خم شدم و بوسه ای روی گونه ی ته ریش دارش زدم .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_237
ع.❀----------❀.ع

کنار یک مغازه ی طلافروشی که نگه داشت
نگاهی بهم انداخت
هیجان زده نگاه از طلافروشی گرفتم و پرسیدم
_طلا!
این بازی در ذهن من با نقره وول می خورد و طلا حکم جدی تری به

بازی می داد .
حلقه ، حلقه ی طلا در دست چپ ایمان

ایمان چشم بازوبسته کرد .
چشمهایش برق خاصی داشت و می خندید .
انگار اوهم از بازی که راه افتاده بود خوشش امده بود .

هیجان زده از ماشین پیاده شدم .
دل تو دلم نبود از اینکه می خواستم مهر مالکیتم رو بکوبم !
ایمان ماشین را دور زد وکنارم قرار گرفت ولبخندی به هیجان صورتم زد .
وارد طلافروشی که شدیم .
صاحب طلا فروشی از پشت پیشخوان سلام و خوش امدگویی گفت با
هیجان به سمت حلقه ها رفتم وبه ان ها نگاه کردم .
دست رو حلقه ی درشت و زیبایی برای ایمان گذاشتم

مرد بلافاصله حلقه را روی پیشخوان گذاشت

ایمان با تعجب به حلقه ی درشت وپرنگین نگاهی انداخت و ارام گفت
_فراموش نکن این حلقه فرمالیته س
فقط برای اینکه دوس دختر کوچولو وحسود ما خیالش راحت باشه از

اینکه کسی به پرو پای ما نمی پیچه !

نگاه مظلومی سمتش انداختم که ابرویی بالا انداخت .

حلقه رو کنار گذاشتم وبار دیگر نگاهم در میان حلقه ها چرخید .
حلقه ها به حدی زیبا بود که انتخابم رو سخت کرده بود .
کل پیشخوان پر از حلقه شد ودرنهایت
خود ایمان به کمکم امد و رینگ ساده وزیبایی را انتخاب کرد .

لب ولوچم اویزان شد وگفتم
_ایمان از این قشنگترم هست
ایمان با سرانگشت روی نوک بینیم زد وگفت
_حلقه باید طوری انتخاب شه که همیشه تو دست باشه !
نیشم شل شد
_یعنی هیچ وقت درش نمیاری ؟!

ایمان لحظه ای مکث کرد وبعد لبخندی روی لب نشاند و خیلی محکم گفت
_نه تا وقتی که تو بخوای.

چنان این جمله رو محکم ودرعین حال زیبا گفت: که اهمیتی به فروشنده

و زن جوونی که چند لحظه قبل وارد معازه شده بود ندادم وسرم رو روی سینه ش گذاشتم و لب زدم
_وتو همیشگی برام ..

ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_238
ع٠❀----------❀٠ع

صدای بم وخندان ایمان در گوشم پخش شد

_آروشا به خودت بیا
بی اهمیت سرم رو بیشتر روی سینه ش فشردم .
دوباره نفس داغش گلوم روسوزوند

_زشته دخترک دندون خرگوشی !
دارن نگامون می کنن !
سرم رو از سینه ش به سختی جدا کردم و بشاش وخوشحال زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم .

فروشنده وزن بالبخند تماشاگر ما بودند .
دروغ چرا خجالت نکشیدم .
وقتی با ایمان بودم ، دوس داشتم کل شهر بفهمن و ببینن که من با اونم
_خانوم حلقه رو انتخاب کردین ؟!

با صدای فروشنده به خودم اومدم
سرم راتکان دادم وحلقه ی انتخابی ایمان را نشانش دادم .

سپس هیجان زده ، دست ایمان را گرفتم و حلقه رادرانگشت نشانش انداختم
وبه آن زل زدم در حالیکه حس های جدید وعجیبی را تجربه می کردم .

دلم می خواست حتی یک لحظه دست ایمان رو ول نکنم .
_مبارکتون باشه
اینم حلقه ی خود شما !

نگاهم روی حلقه ی کوچک زنانه ش افتاد که روی پیشخوان می درخشید.
دلم برایش ضعف رفت و بلافاصله حلقه رو برداشتم وهمزمان با برداشتنش قلبم فرو ریخت .

_اروشا تو نباید حلقه بندازی
نه تا زمانیکه همه چیز رسمی نشده
نمی تونی روی خودت اسم بزاری دختر خوب
با خودسری لب زدم
_اما من می ندازم وبرام حرف کسی اهمیت نداره

ایمان سری تکون داد وخیلی جدی ارام گفت
_نه اروشا نه تاوقتی که رسما جلو نیومدم!

لب ولوچم اویزان شد ونگاه گرفته وناراحتم به ایمان دوخته شد .

ایمان با دیدن لب ولوچه ی اویزونم ارام خندید .
دستم رو که همچنان دستش روگرفته بود سفت فشرد وگفت
_قول می دم خیلی زود این حلقه رودستت کنم زندگیم
حالا می تونی جای این حلقه هرانگشتری انتخاب کنی تا بگیرم !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_239
ع·❀----------❀·ع

با سرتقی سری بالا انداختم و مصرانه گفتم
_امادلم جفت حلقه ی تو رو می خواد .

ایمان نگاهش رو صورتم خیره موند و قبل از اینکه حرفی بزند لب زدم
_لطفاا

_آروشا
نگذاشتم جمله ش رو کامل کنه
_انگشتم نمی کنم فقط می خوام عین مال تورو داشته باشم
ایمان تسلیم شده پذیرفت .
ب
_باشه اما نباید انگشتت کنی

هیجان زده گفتم
_مگر تو خفا و یواشکی
چشماش خندید و با خوشحالی انگشتر رو انگشتم کردم و بهش خیره شدم و هیجان زده گفتم

_وایی خیلی نازه
ایمان درحالیکه از کیف پولش کارتش رو بیرون می کشید ابرویی بالا

انداخت و باصدایی که می خندید با کنایه گفت
_فقط یک رینگ ساده س
حق با او بود وحلقه تنها یک رینگ ساده بود
اما چون حلقه ی مالکیت ایمان بود تا ان اندازه دوستش داشتم .

در جواب ایمان که همچنان منتظر نگاهم می کرد فقط نوک زبونم رو بهش نشون دادم !

خندید و زیر لب دخترک دیوونه ای نثارم کرد وگفت

یه زنجیر طلا ی ساده م می خواستم زنونه !
سپس
کارت را روی پیش خوان گذاشت
متعجب پرسیدم

_زنجیر طلا زنونه ؟!
فرصتی نشد تا ایمان جواب بده
فروشنده مارا به سمت طرف دیگه پیشخوان هدایت کرد و چون فهمید قیمت مهم نیست انواع مختلف زنجیر ها را نشان داد .
ایمان زنجیر ساده ای رو انتخاب کرد و بهم نشون داد وپرسید
_قشنگه ؟!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم
ظریف و ساده بود .
مجدادا پرسیدم
_زنجیر برای کیه
با ابرو به خودم اشاره کرد .

فروشنده رمز رو پرسید وکارت رو کشید
با کنجکاوی پرسیدم
_برای من ؟!
با شیطنت لب زد

_اره دندون خرگوشی
چرا تعجب کردی !؟
مگه من جرات دارم در کنار تو، برای دختر دیگه ای خرید کنم !

در حین خارج شدن از مغازه ریز خندیدم
حلقه رو از همون بدو، دستم کرده بودم واز دلم نمیامد حتی برای ثانیه ای از انگشتم بیرون بکشم .

[:hearts::fallen_leaf:
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_240
ع.❀----------❀.ع

از مغازه که خارج شدیم به سمت ماشین رفتیم و سوار ماشین شدیم .
ایمان ماشین رو به راه انداخت .
هوا داشت تاریک می شد ونم بارونی گرفته بود .

زیپ سویشرتم رو بالا کشیدم .
سردم شده بود .
ایمان که متوجه شده بود سیستم گرمایشی ماشین رو روشن کرد وگفت:
_الان گرمت میشه.
لبخندی زدم .
قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم
گوشیم زنگ خورد .
لابد مادرم بود ونگران شده بود .

زیپ کیفم رو کشیدم و با همان لبخندی که روی لبم بود گوشی رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم بهزاد که رو صفحه افتاده بود.
لبخند رو لبم خشکید .

صدای گوشی که مدام زنگ می خورد سکوت کابین ماشین رو شکونده بود و من همچنان هول کرده و به گوشی زل زده بودم .
_اروشا خوبی؟

صدای بم ومردانه ی ایمان تو گوشم پیچید.
لبخندی دستپاچه زدم وگفتم:
_خوبم!
اما واقعیت ان بود که خوب نبودم.
ترسیده بودم وقلبم به شدت می کوبید .
درست حس زنی رو داشتم که به زنش خیانت کرده بود .

هرچند که بهزاد کسی در زندگی من نبود .
یعنی یک پسر هویت مجهولی بود که فقط اصرار داشت مثل یک سایه تو زندگیم بمونه.
وچون در این مدت هیچ ازار ومزاحمتی نداشته بود.

منم زیاد جدیش نگرفته بودم و اجازه داده بودم بمونه.
اما اتفاق امروز باعث شده بود تلنگری بهم بخوره.

من خط قرمزای ایمان رو می دونستم

وابدا نمی خواستم از روی خط قرمزهای او عبور کنم وغیرتش رو به بازی بگیرم !
سنگینی نگاه پرسشگر ایمات باعث شد کمی به خودم بیام .
لبخند دیگه ای زدم
گوشی رو روی حالت بی صدا گذاشتم .
وداخل کیفم انداختم و خیلی کوتاه گفتم
_رها بود!

ایمان تا ک ابرویی بالا انداخت و من اومدم. توضیح بدم ودروغی سرهم بندی کنم که ایمان این اجازه رو بم نداد!

_احتیاجی نیست توضیح بدی اروشا
نفسم رو بیرون فرستادم.
خطر از بیخ گوشم گذشته بود

وارد کوچه که شدیم .
کوچه مثل همیشه پرنده پر نمی زد.
از ماشین پیاده شدم ومنتظر موندم تا ایمانم پیاده شود
قطرات باران بلافاصله روی صورتم شروع به بازی کردند .

کیفم رو دوطرفه روی شونه انداختم و و کلاهم رو پایین تر کشیدم درست

تا پایین ابرو و روی چشم
درست مثل پسر بچه های تخس وشر

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_241
ـ٠❀----------❀٠ـ

شوک تماس بهزاد وخطری که از بیخ گوشم گذشته بود باعث شده بود هیجان وذوق حلقه م تا حدودی زایل شود .

باید هرچه زودتر با بهزاد صحبت می کردم ومی گفتم که من و ایمان باهم کانکت شدیم
باید می گفتم که دیگه بامن تماس نگیره
نباید سر هیچ وپوچ با خط قرمز ایمان برخورد می کردم !

چنان غرق فکر شده بودم
که متوجه ی حضور ایمان نشدم وبا سنگینی نگاهش به خودم اومدم .

ایمان با فاصله ی کمی از من مقابلم ایستاده بود .

نگاهش رو مستقیم به صورتم دوخت وتاک ابرویی بالا انداخت .
یکی از نگاه های خاص و به ندرتش را بهم انداخته بود بهم نزدیک تر شد

دستپاچه شدم .
نوک زبونم رو بیرون بردم و پرسیدم
_هان چرا اینطوری نگاه می کنی ؟!
مثل ، مثل ،
ساکت شدم وادامه ندادم

ایمان کمی دیگه نزدیکتر شد وتنها کافی بود یک قدم جلو بردارم تا درآغوشش بیفتم !
وقتی حرف زد حرارت نفسش گونه های سردم رو گرم کرد .

_مثل چی ؟!
با خنده ای ریز وباشیطنت دستم رو روی سینه ش گذاشتم و گفتم

_مثل گرگی که به بره ی شکارش زل زده !!
ایمان خندید مثل همیشه مردانه و کوتاه
ومن دلم ضعف رفت برای لمس ته ریش صورتش .

بارون همچنان بر سرو رویمان می بارید .
اما بارون وسرما چه اهمیتی داشت وقتی من در کنار ایمان بودم !!
ایمان سرش را پایین اورد و نزدیک صورتم نگه داشت .
فقط چند سانت بین لبهامون فاصله بود وهمین قلبم رو به تپش انداخت .

_گرگ وبره !
یعنی من الان اقا گرگه م وتو خانوم بره ؟!

سری به نشانه ی تایید بالا وپایین انداختم
ته ریش گونه ش را نمایشی خاراند وچینی به گوشه ی چشم انداخت و گفت
_اون وقت تو
می دونی اقا گرگه با برش چیکار می کنه ؟!

خیره به لباش بی حواس زمزمه کردم
_ می خورش؟! کار خوبی می کنه
ایمان دوباره خندید و خیره به لبام زمزمه کرد
_چه بره ی مطیعی !!

وقبل از اینکه من حرفی بزنم آن اندک فاصله رو از بین برد و لبش رو به

لبم چسبوند !

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_242
ع·❀----------❀·ع

لبش رو روی لبم چسبوند ونگه داشت
و بعد هردو دستش رو روی هردوطرف صورتم گذاشت ونگه داشت .

چشماش تو اون فاصله ی کم زیادی بزرگ دیده می شد . انقدر بزرگ که کل دنیام رو تحت شعاع خودش قرار بده !

تلالو حلقه ی دستش توجهم رو جلب کرد .
نگاهم از نگاه پر کشش کنده شد و به حلقه ی انگشتش که صورتم رو گرفته بود خیره موند .
حلقه خیلی زود اثر مالکیت خودش رو گذاشته بود.

واین اولین بوسه بدون محرمیت بود .
این بوسه می تونست هزاران معنی روبده

وبا بوسه های قبلی فرق داشت .

کل وجودم لبریز از شعف وشوق شد وارامش به کل وجودم لبریز شد .
دستم ناخواسته دور کمرش حلقه شد .

پلک هام ناخواسته روی هم افتاد
روی پنجه ی پا بلند شدم ولب بالاش رو اماج بوسه هام قرار دادم وخیلی زود لبام به اسارت لب های ایمان دراومد .
می بوسید ومی بوسیدم .
زبونش که به زبونم برخورد کرد
کل وجودم لرزید ونبض گرفت برعکس من که لبم رولبش بی حرکت موند اون مشتاقانه تر شروع به بوسیدنم کرد

نفس که کم اوردم بی میل لبام رو جدا کردم و سرم رو عقب کشیدم و هوای سرد رو حریصانه داخل ریه هام کشیدم .
ایمان پیشونی ش رو لحظه ای روی پیشونیم قرار داد .

سپس بوسه ای روی پیشونیم گذاشت .
کوتاه اما محکم !
دستاش رو از روی صورتم برداشت وخیره تو نگاه مشتاقم گفت
_بهتره بری خونه تا سرما نخوردی

لب ولوچم اویزون شد .

دلم نمی خواست از بغلش جدا می شدم .
اما به نظر نمیومد چاره ای هم باشه.
برخلاف میلم از بغلش خودم رو بیرون کشیدم و سری تکون دادم .

هنوز اولین قدم رو به سمت خونه برنداشته بودم که صداش رو شنیدم
_دندون خرگوشی
سرم رو برگردوندم و لب زدم
_جونم
دستش رو سمتم جلو گرفت و گفت
_این یادت رفته !
جعبه ی زنجیر بود .
با خوشحالی زنجیر روگرفتم که ادامه داد
_تا وقتی رسمیش نکردیم
حلقه رو تو گردنت بنداز !
لحظه ای مکث کرد وسپس با صدای خش داری ادامه داد
_نمی خوام از خودت دورش کنی.
هیجان زده از شنیدن جمله ی اخر، اون یک قدم رو به عقب برگشتم وخودم رو تو بغلش انداختم .
رعد وبرقی زده شد و من در نور برق حرفی رو که مدت ها تو دلم مونده

بود رو رعدآسا بر زبون اوردم
_دوستت دارم
منقبض شدن عضله های بدنش رو احساس کردم و بعد صدای بمش تو گوشم پیچید
_خیلی زود تو رو مال خودم می کنم...

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_243
ع·❀----------❀·ع

مهنوش بالبخند ملیح همیشگی با تمام دقت فنجان های چایی را پر کرد
.

چنان ظریف کار می کرد که انگار
جای من مادر داماد فرضی نشسته بود و زیر نظرش گرفته بود !!

ضرب المثل مادر رو ببین دختر رو بگیر
از ذهنم گذشت و خنده م گرفت .
من واو اما هیچ شباهتی بهم نداشتیم !

من یک دختره سر به هوا و نامرتب
ومهنوش یک زن لوند و خوش پوش ومرتب

با همان وسواسی
سینی چای را روی میز گذاشت وخودش مقابلم نشست .

با طمانینه موهای بلوندش را به پشت گوش راند .
نگاهش رو صورتم بالا وپایین شد و
و با لحن خاصی گفت

_ چیه عزیزم کبکت خروس می خونه
ریز خندیدم وسری تکون دادم وگفتم
_هیچی

بعد شکولاتی برداشتم وتو دهنم انداختم
مهنوش تکیه ش را به صندلی داد
تاک ابرویی بالا انداخت وگفت

_نوچ نوچ
دخترم رو من می شناسم
یه چیزی شده که از صبح انقدر شاد وبشاشه

تیز هوش بود ونیشم شل شد .
مهنوش خنده ای کرد . صورتش حالت چندشی به خود گرفت و بامزه گفت

_حاضرم شرط ببندم اگر دهنت رو یکم دیگه بیشتر باز کنی اب دهنت رو قورت ندی پایین میریزه !!

با خنده دهنم رو بستم و اب دهنم رو قورت دادم
مهنوش مجدادا خندید و جرعه ای از چایی خود رو نوشید وگفت
_حالا بگو چیشده
با هیجان در حالیکه حلقه رو تو دستم فشار می دادم شتاب زده گفتم

_خیلی زود استاد قراره بیاد خواستگاریم
مهنوش ابتدا چشماش گردشد.
نگاهش تو صورتم دوباره چرخید و بعد با استهزا پرسید
_بچه بسیجیه منظورته دیگه ؟!
لبم رو گاز گرفتم و گفتم
_ عه مامان
تنها وقتی ازش ناراحت ودلخور بودم مامان صداش می کردم وخودش فهمید

خنده ش را مهار کرد و شانه هایش از شدت خنده لرزید
آرام که شد سری به افسوس تکان داد وگفت
_یعنی آب لب ولوچه تو فقط به خاطر شوهر داشت می ریخت..
نیشم دوباره شل شد و محکم چند بار سرم رو بالا وپایین کردم
مهنوش باخنده گفت
_اگر می دونستیم از چند سال پیش خاستگارات رو خونه راه می دادیم واز جلوی در ردشون نمی کردیم که انقدر هول شی !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_244
ع·❀----------❀·ع

عه مامانی گفتم و ریز خندیدم
مهنوش لبخندی زد و پرسید

_خیلی دوستش داری ؟!
بدون تامل وفکر کردن سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم
با کنجکاوی پرسید

_چرا ؟!

سی دقیقا پرسید که چرایش برای خودمم هم مجهول بود .
من ایمان رو در حد پرستیدن دوست داشتم بدون اینکه علتش رو بدونم !

اروم لب زدم
_عشق که دلیل نمی خواد مهنوش
اگر دلیل داشت که عشق نبود دوست داشتن بود.
مهنوش تاک ابرویی بالا انداخت و سمجانه ادامه داد
_مطمعنی؟!
بازهم بدون مکث وبا قاطعیت بله ای گفتم

مهنوش فنجان را روی میز گذاشت .
دستش رو دور سینه ش حلقه کرد
وبا نگرانی مادرانه ای ادامه داد
_ خوب فکرت رو کردی اروشا؟!
مطمئنی بعد ها پشیمون نمیشی.

ازدواج مثل خرید یک لباس نیست که دلت رو زد بزاری کنار
ازدواج مهمترین انتخاب برای یک عمر زندگیه!!
انتخابی که تا اخر عمر زندگی ت رو تحت شعاع خودش قرار می ده..

بخصوص اگر پای بچه بیاد وسط

قلبم هوری پایین ریخت و دلم ضعف رفت از فکر داشتن بچه ای که باباش ایمان باشه

با صدای مهنوش دوباره حواسم متوجه ی او شد
_می دونی دنیای تو با اون چقدر متفاوته؟!
بحث یکی دوروز نیست اروشا
بحث یک عمر زندگیه !!
زندگی با یک پسر معتقد

با دلخوری به مهنوش نگاه کردم وگفتم
_من دوستش دارم مهنوش
تا این سن هیچ پسری نتونسته بود قلبم رو بلروزنه جز همین پسر..
حالا شما هم سعی نکن باحرفات ته دل من رو خالی کنی

چون من ترجیح میدم به عشقم برسم حتی اگر تهش یک اشتباه توام با شکست باشه
تا اینکه یک عمر حسرت لمس دستاش رو تو دلم داشته باشم.

مهنوش هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد .
با ملایمت و لحنی مطمئن گفت
_من درکت می کنم و به عشق و احساستم احترام می زارم دخترکم وشک ندارم تو عاقلانه ترین تصمیم رو می گیری !
هرچند منطقم و عقلم تا حدودی حرف مهنوش را پذیرفته بود .
اما قلبم همچنان محکم واستوار مثل کوهی پشت عشق و ایمان ایستاده بوده و همین دلمو قرص می کرد .

ؔ·❀----------❀·ؔ

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_245

ؔ·❀----------❀·ؔ

نگاهی به زنجیر دور گردنم انداختم وبا دیدن حلقه لبخندی روی لبم نقش بست .
حلقه رو به لبم چسبوندم وبوسه ای بهش زدم .

امروز با ایمان دانشگاه داشتم و بعد از آن قرار بود باهم دوری بزنیم .
پالتوی مشکی بلندم رو تن زدم و مقنعم رو تند سرم کردم و قبل از اینکه بخوام به خودم عطر بزنم صدای پیام گوشیم توجهم رو جلب کرد .

بی شک ایمان بود که پیام داده درماشین منتظر مه .
زود کد گوشی رو زدم و بادیدن شماره ی ناشناس متعجب کردم .
نگاهم روی متن چرخید .

سپس چند ثانیه بعد متحیر وگیج خودم رو روی صندلی راک رو به روی پنجره انداختم

ونگاهم خیره موند به پیامی که امده بود .
بارها بارها متن کوتاه روخوندم وسعی کردم جمله رو برای خودم معنی کنم .

_ ایمان اینطور نیست که وانمود می کنه و می تونم این رو بهت ثابت کنم .
فقط کافیه بخوای به حرفای من گوش کنی
قبل از اینکه پرونده ی عمرتوام بسته بشه !

کل بدنم ناگهان کرخت وسست شده بود.
نگاهم دوباره رو شماره خیره ماند .
ایرانسل بود .

با دست های یخ زده به سختی شماره رو لمس کردم وگوشی روبه گوشم چسبوندم .
_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد .
زهرخندی زدم .
بی شک کسی بود که از رابطه ی من وایمان باخبر شده بود ومی خواست سربه سرم بگذاره

چهره ی سفید مطهره از پس مقنعه ی سیاهش
در ذهنم نقش بست و لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست . می توانست کار او باشد .
روز قبل با تمام جزئیاتش در ذهنم رژه رفت
صبحی که متوجه شدم قراره ست مطهره و خانواده ش شام مهمون خانه ی مادربزرگ باشند واو چنان تلخ کرده بود که ایمان رو به خنده انداخته بود.

سپس باز مادر بزرگ بود که به دادش رسیده بود واز او طلب کمک کرده بود .
واو شاد و خرم به بهانه ی کمک به مادر بزرگ از صبحش انجا رفته بود .

نزدیک به امدن مهمان ها ، دیگر همه ی کارها انجام شده بود وهمه چیز اماده بود .

مادربزرگ سینی اب هویج را دستش داد و با لبخندی معنادار گفت
_دخترم این رو می بری اتاق ایمان ؟

ادم کور از خدا چه می خواست جز دونگاه بینا
ومن از خدا خواسته نیشم شل شد .
بیشتر از دوساعت بود که ایمان در اتاقش نشسته بود ورقه امتحانی بچه ها رو صحیح می کرد ودلم بی تاب دیدنش بود .
به سمت اتاقش رفتم و بدون در زدم وارد اتاق شدم .

[:hearts::fallen_leaf:]ع·❀----------❀·ع
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_246
ع·❀----------❀·ع
از حمام امده بود و هنوز حوله ی سفیدش دور کمرش حلقه شده بود ومشغول خشک کردن موهایش بود .
ناخواسته سوتی کشیدم که
به سمت من برگشت
وچون برق نگاه خیره ی من ولبخند روی لبم رو دید سری با تاسف تکان داد و به شوخی گفت

_چشاتو درویش کن

چشمکی بهش زدم و ابرویی براش بالا انداختم .
_احیانا الان نباید خجالت بکشی وحداقل روت رو اون ور کنی یا اون دیالوگ تکراری که اخ حواسم نبود در بزنم رو تکرار کنی!!
نیشم شل شد .
در رو پشتم خودم بستم .
نوک زبونم رو نشونش دادم و با خنده ی ریزی گفتم
_نه خجالت می کشم ونه روم رو اون ور می کنم
سپس با ابرو اشاره ای بهش کردم و ادامه دادم

اون دیالوگ تکراری رو هم هرگز تکرار نمی کنم!!
ایمان که انتظار همچین نطقی از من نداشت تو گلو خندید ولب زد .
_از دست تو
خداروشکر تو مرد نشدی
خندیدم و به سمتش جلو رفتم
ودرحالیکه سینی رو مقابلش می گرفتم
با شیطنت وخنده گفتم
_اگر مرد می شدم مرد هیزی می شدم که به هیچ کس رحم نمی کردم!!!
ایمان با شصت انگشت ضربه ی ملایمی به پیشانیم زد و من با خنده به اب هویجش اشاره کردم .
ایمان اب هویج را برداشت و لا جرعه سرکشید ونگاه من روی عضله ها وماهیچه های سفت بدنش کش آمد .

ایمان لیوان را روی سینی گذاشت و چون نگاه مستقیم وبی پروای من رو دید گفت
_اب هویج رو باید تو می خوردی
به کنایه ش خندیدم .
نوچ نوچی کردم وگفتم
_چشای من بدون اب هویجم مثل عقاب خوب کار می کنه نگران نباش
ایمان مجدادا خندید .
برگشت تا سینی را روی میز بگذارد
ونگاه من رو خالکوبی کمرش موند .
همیشه برام خالکوبیش عجیب بود
ناخواسته پشتش قرار گرفتم وانگشت روی خالکوبش کشیدم .
به سمتم برگشت ونگاه پرسشگرش رو بهم دوخت و یهو...
ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_247
ع.❀----------❀.ع

عقاب بزرگی که مابین کتف هایش بال گشوده بود وعجیب خودنمایی می کرد در بین آن همه عضله !!

اولین بار که طرح خالو دیده بودم
کلی سوال در ذهنم شکل گرفته بود ومهمترینش آن بود که این پسر بسیجی چطور تونسته بود همچین خال بزرگی را در بدنش حک کنه..
یا این همه عضله وپک رو!!

ایمان برگشت وچون نگاه خیره ی من رو غافلگیر کرد با نوک انگشت به بینی م زد وگفت
_به چی اونطوری زل زدی

اخی گفتم و نوک بینیم رو مالیدم
سپس سوالی رو که مدتها ذهنم رو درگیر کرده بود ازش پرسیدم

_تو که یه پسر بسیجی هسی
چرا باید رو کمرت خال داشته باشی ؟!
ایمان لحظه ای مکث کرد .
نگاهش رو نگاهم کش اومد وبعد نگاه ازم گرفت و گفت
_فقط یه خاله !!

ابرویی بالا انداختم و چون نگاه استفهام امیزم را دید به سمت کمد رفت ودران را باز کرد وهمزمان خیلی جدی گفت

_هرکس یه گذشته ای داره دندون خرگوشی
که باید تو گذشته بمونه وخاکروبی نشه!!
تکیه م رو به صندلی دادم و دستم را دور سینه م حلقه کردم .
به شدت کنجکاو شده بودم

لباس صورمه ایش را از کمد به راه شلوار مشکیش بیرون کشید وروی تخت انداخت .

شاید اگر قدیم بود و این لباس ها را تن ایمان می دیدم منزجر می شدم اما خیلی وقت بود بهم ثابت شده بود لباس نمی تواند روی شخصیت کسی تاثیر بگذارد !
ایمان در کمد را بست و نزدیک تخت شد ونگاهش رو بهم دوخت .
با دلخوری لب زدم

_اما فکر می کنم من وتو باید همه چیز رو راجبه هم بدونیم !! و چیز پنهونی ازهم نداشته باشیم .
ایمان در دادن پاسخ مکث کرد .
سپس سمتم جلو آمد .
در فاصله ی کمی از من ایستاد .
بادستش چونموگرفت

_گذشته ی من چیز خوبی نداره که تو بدونی اروشا وشاید همین گذشته ی من باعث جدایی ما ازهم بشه!!

باز م میخوای از گذشته ی من بدونی؟!
لحن جدی محکم وقاطعش قلبم رو تو سینه لرزوند و ترس رو توی وجودم انداخت .

[:hearts::fallen_leaf:]ꕥ·❀----------❀·ꕥ
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_248
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

وحشت زده لبم را داخل دهن کشیدم وزیر گیتوین دندان فشردم .

نمی دونم تو نگاهم چی دید که خم شد و لبش را روی پیشونی م چسبوند و بوسید .
گوشه ی پلکم لرزید .
صدای مردانه و بمش راشنیدم
برعکس نگاه نافذش رگه ای از شوخی در صدایش دیده می شد .

_نترس ، دندون خرگوشی

هیچی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه !!
ایمان وقتی به کسی قول می ده تا اخرش باهاش می ره .
مگر طرف مقابلش وسط راه جا بزنه و یا از خط قرمزم رد شه..
ته قلبم کمی باشنیدن این جمله اروم شد.

حتی فکر جدا شدن از ایمان مانندجریان برق هزار ولتی تمام وجودم را می لرزاند .
اما همچنان گوشه ای از ذهنم درگیر گذشته ی مبهم او بود .
اما ترجیح دادم در ان لحظه دیگه بحث رو کش ندم .
شایدم حق با ایمان بود و گذشته باید درگذشته می ماند وپرونده ش بسته می ماند .
چه می دونستم که در نهایت همین گذشته ی مبهم ایمان زندگیم رو به تاراج می بره و .....

ایمان ازم فاصله گرفت وبه سمت تخت رفت .
لباس را برداشت وخیره ومنتظر من رو نگاه کرد .
چون نگاهش طولانی شد به خودم اومدم .
با گیجی پرسیدم
_چرا زل زدی به من ؟!

سپس فکری از سرم گذشت .

نیشم شل شد وگفتم
_اهان کمکت کنم لباس بپوشی
سپس ان چند قدم فاصله را پر کردم و مقابلش ایستادم و دست انداختم روی لباس تنش .

ایمان باخنده ای تو گلو با انگشت اشاره ضربه ای روی نوک بینیم کوبید .
با انگشتم نوک بینیم رو مالیدم وگفتم
_آخ استاد درد گرفت

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت که نیشم شل شد .
حالا متوجه ی منظورش شده بودم .
خنده ای ریز کردم و
باشیطنت گفتم
_دلتم بخواد من لباس تنت کنم ایمان !!!

دوباره تاک ابروش بالا رفت ونگاه سیاهش از برقی درخشید .
باخونسردی سمتم خم شد وخیلی شمرده گفت

_ اما من بیشتر دلم می خواد تو لباس رو از تنم دربیاری آروشا!!
باشنیدن این جمله بلافاصله متوجه منظورش شدم . گونه هام سرخ شد و قلبم از هیجان شروع به کوبیدن کرد !!

ناخواسته دوقدم عقب رفتم و ایمان چون عقب نشینیم رو دید با صدای بلند خندید وسری تکان داد ولب زد
_دندون خرگوشی خجالتی من
از صدای خنده ش منم خنده م گرفت ودلم ضعف رفت از میم مالکیتش بچه پرویی زیر لب نثارش کردم و بلافاصله از اتاق خارج شدم !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_249
ع·❀----------❀·ع

زنگ در که زده شد مادربزرگ نگاه اجمالی به همه چیز انداخت وبا همان هیکل فربه ش با سرعت برای استقبال به سمت بالکن رفت .
من اما در سالن نشستم .
محال بود برای استقبال آن عجوبه برم !!!

صدای پای ایمان از پله ها را شنیدم و نگاهم سمتش چرخید و ناخواسته لبخندی تحویلش دادم
اما لبخندم با دیدن اخم صورتش رو لبم ماسید

وارد سالن که شد متعجب پرسیدم
_اتفاقی افتاده ؟!!
نگاهش بین موهام و چشام چرخید
وخیلی زود متوجه ی منظورش شدم

_پیش طاها می خوای بدون شال بشینی ؟!
ابتدا چشام گرد شد .
اما اخم غِلیظ نگاهش باعث شد اعتراضی نکنم .
اصلا حواسم به طاها نبود .

لب برچیدم

_اما ایمان اینا قبلامن رو بدون شال دیدن

ایمان بلافاصله به سردی جواب داد
_منظورت زمانی که تو مال من نبودی؟!

دلم برای این جملش ضعف رفت وچشام برق زد .
حق با او بود و من با علم به غیرت او عاشقش شده بودم !!!!

از روی مبل بلند شدم و به سمت شالم رفتم .

سنگینی نگاهش رو روی اندام حس می کردم
قلبم لرزید از اینکه مجبورم کنه مانتو تنم کنم
لباس پوشیده اما کاملا جذب بود .

شومیز سفید م تا پایین باسنم بود و شلوار مشکی پارچه ای که تنم داشتم
دقیقا تا مچ پام قرار گرفته بود .
حرفی نزد ومن سریع شالم راروی موهام انداختم .

کمتر از چند دقیقه صدای پرشور مطهره سکوت را شکاند .
نگاهم رو به ایمان دوختم که برایم پلک بازو بسته کرد .
همین رضایت برای لرزاندن قلب من کافی بود!
لبخندی محو روی لبم نشست .
معجزه ی عشق

تنها عشق می توانست من را تا این حد
مطیع واروم کنه .
هنوز به کنار او نرسیده بودم که در سالن وارد شد و ابتدا حاج لقا وسپس
سهیلا خانوم وارد شدند
پس از ان مادربزرگ و مطهره !

با همان حجاب سرسختش!

ایمان به استقبال ان ها رفت ومن همچنان
در جای خود ایستادم .

طاها اخرین نفر بود که وارد سالن شد .
احوالپرسی ها که تمام شد به سمت سالن امدند وتاز ه متوجه من شدند .

نگاه تند مطهره بلافاصله زهر ریخت و....

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_250
ع.❀----------❀.ع

قبل از اینکه گره بین دوابروم بیفته بالا انداختم ولبخندی روی لب نشاندم .

حالا همه وسط سالن ایستاده ومنتظر حرکتی از جانب من بودند !

برای حفظ ادب وشآن شخصیت خودم وخانوادگیم جلو رفتم با حاج اقا

ابتدا سلام واحوالپرسی کردم و سپس سمت سهیلا خانوم رفتم که همچنان با نگاه تیزش نگام می کرد .

خیلی مودبانه سلامی دادم که اوهم بلافاصله جوابم رو داد ورعد قبل از اینکه من یا مطهره واسه حفظ ظاهر بخواهیم سلامی کنیم

طاها این اجازه را نداد و
صدای پرانرژی ش در فضای سالن طنین انداخت .
_آروشا و محاله اسمت از یادم بره

لبخند ساختگی روی لبم بلافاصله
واقعی شد و دوطرف لبام کش اومد!

_چقدر از دیدار دوباره ت خوشحال شدم
به گرمی تشکری کردم
سپس تعارف به نشستن انها کردم
صدای خشمگین و درعین حال نجواگونه ی مطهره رو شنیدم

_ دختره ی پرووو و نچسب انگار اینجا خونه ی خودشه!!
اولین کنایه ش را زده بود و من حتی ککمم نگزیده بود .

مادرش سهیلا هیسی گفت و هردو به سمت مبل دونفره رفتند ونشستند .

همگی که روی مبل ها نشستند
مادر بزرگ بار دیگر خوش امدگویی گفت
وبرای اوردن چایی خواست به اشپزحانه برود که صدای جدی وبم ایمان مانعش شد .

_مادربزرگ شما لطفا بشینین
من هستم .
مادربزرگ لبخندی زد
نگاهی سمت مطهره که دهن باز کرده بود تا سریع خود را به ایمان بچسباند وداوطلب کمک شود

انداختم و زودتر از او با بدجنسی گفتم:
_حق با استاده مادر بزرگ
شما بشینید.
من و استاد هستیم !
مادربزرگ همزمان با نشستن تشکری کرد ومن وایمان هردو به سمت اشپزخونه رفتیم .

در حالی وارد اشپزخونه شدیم که من داشتم فکر می کردم امروز چجوری

اون دختر رو بچزونم
چند ثانیه بعد
ایمان تاک ابرویی بالا انداخت.
که با تعجب پرسیدم:

_هوم ؟!
ایمان چینی گوشه ی چشم انداخت
_چایی بریز

با تعجب گفتم:
_من ؟!
ایمان دست به سینه تکیه داد و با خونسردی گفت :
_مشکلی نیست می خوای مطهره رو صدا کنم

بنظر میومد خودش خواهان کمک بود !؟
برق شیطنت در نگاهش موج می زد .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_251

ع٠❀----------❀٠ع

هجوم خون رو زیر پوست صورتم احساس کردم .
سمتش رفتم و
مقابلش ایستادم .

انگشت اشاره م را تهدیدگونه سمتش گرفتم ودرحین تکون دادن آن از میون دندون های بهم چسبیده م
با حرص لب زدم

_ ایمان !!!
نمی دونم تو نگاهم چی دید که ناگهان زد زیر خنده
من رو سمت خودش کشید وکاملا به خودش چسبوندش .

از ناگهانی بودنش قلبم هوری پایین ریخت.
سپس انگشتم رو توی دستش گرفت .

اون رو سمت لبش برد و بوسید
خیره تو نگاهم با خنده لب زد
_دندون خرگوشی حسود !!

مشت ملایمی به سینه ش کوبیدم و با ابروهای گره خورده لب زدم
_حسود؟
با حرص روی پنجه ی پا بلند شدم
وممماس صورتش گفتم

_چطور به ما دخترا که می رسه میشه حسادت و واسه شما اقایون اسمش غیرت میشه و... از شدت خشم نفسم به شمارش درآمد و ایمان

اجازه نداد جمله م را کامل کنم و کاری کرد که کلا همه چیز از یادم رفت !!
حتی موقعیتی که در ان قرار داشتیم !!!
لبش که رو لبم چسبید خیلی اروم رو لب پایینم شروع به جنبیدن کرد .
ابتدا با چشم های گرد شده نگاش کردم .
اما خیلی زود مثل همیشه
تحت تاثیر احساسم قرار گرفتم و خودم رو دستش سپردم .

و می دونستم هرگز از این تسلیم شدن ها پشیمان نخواهم شد.
ناخدا او بود وهمیشه می دونست رابطه رو تا کجا پیش ببره که تهش پشیمونی نباشه !!
دستم ناخواسته دور گردنش حلقه شد .

از اون فاصله ی کم ، چشم های مشکی و سیاه ایمان عجیب می درخشید

وبوی عطرش قلبم را چنگ می انداخت .

چند ثانیه بعد ، لبش رو از لبم جدا کرد و نگاهش رو خیره ی نگاه گیجم کرد .
سپس لبخندی مهربون زد و دوباره سرش رو خم کرد .
این بار کنار گوشم زمزمه کرد
_فدای دختر حسود غیرتی م بشم .
درضمن اروشا
تعصب ویا غیرت زن ومرد نداره و نمی شناسه چون یه حس غریزیه برای کسی که دوستش داری !!

واین حس از تملک تو به اون شخص میاد !!
از احساس مالکیتی که روش داری !!

سپس لبش رو از کنار گوشم جدا کرد .

ؔ·❀----------❀·ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_252
ؔ·❀----------❀·ؔ

قلبم از شدت هیجان به شدت می تپید
مثل همیشه حق با اون بود ومن حس تملک شدید به او داشتم .
وچقدر این حس تملک دوطرفه برایم دلچسب و شیرین بود !!!

قبل از اینکه کامل از آغوشش در بیام
صدای لرزان مطهره رو شنیدیم
_اینجا، اینجا ، چ ، چه خبره
نگاه هردومون بلافاصله سمت مطهره چرخید .
با چشم های از حدقه بیرون زد ودهنی باز ما رو نگاه می کرد .
و معلوم نبود چه مدت تماشگر ما بوده که به حال درامده بود !!
دستپاچه بلافاصله خودم رو از بغل ایمان بیرون کشیدم .
نگاه مطهره مدام روی صورت من و ایمان چرخید و رژ لب پخش شده رو لب ایمان
همه چیز رو واضح توضیح می داد .

دهن باز کردم تا بهانه ای بیارم اما صدای محکم ایمان بلافاصله دهنم رو بست !!!
_باید توضیح بدیم به شما
نگاهم سمت صورت جدی وپراخم ایمان چرخید .

نگاهش به زمین دوخته شده بود و مطهره رو حتی نگاهم نمی کرد .
لبخندی از جوابش ولحن قاطع صداش روی لبم نشست .
_ای..ای..ایمان
نگاهم از چهره ی ایمان به سمت صورت مطهره چرخید .

دلم برای لحظه ای جزیی سوخت .
حتی اگر رقیبم بود.
چون خودمم عشق رو با تمام وجودم احساس کرده بودم

دهنش هاج واج باز مانده بود و کل بدنش اشکارو مشهود می لرزید !
چندین بار دهن بازو بسته کرد تا حرفی بزند اما نتوانست.
در نهایت نگاهی سمتم انداخت . و از نفرت وخصم نگاهش وجودم لرزید .

مطهره بلافاصله از اشپزخانه خارج شد .
ومن یا خدایی زمزمه کردم .
نگاه ایمان سمتم چرخید .
لبخندی زد و با بدجنسی گفت
_یه رقیبت کمتر شد !!

نیم لبخندی زدم و با استرس گفتم

_ مطهره فهمید
تاک ابرویی بالا انداخت وگفت
_خوب؟!
با تردید پرسیدم
_مهم نیست ؟!
ایمان دستی رو دماغم زد وگفت
_برو چاییت رو بریز دختر
تا همه رو نکشوندی اینجا !!

ریز خندیدم . روی پاشنه بلند شدم . بوس تندی روی لبش گذاشتم و زود انگشت روی لبش کشیدم و اثار جرم رو از صورتش پاک کردم و بعد به سمت سینی اماده رفتم .
وارد سالن که شدیم .
مادربزرگ مشغول صحبت با حاج اقا بود .
ایمان روی مبل نشست ومن سمت حاج اقا رفتم .

سنگینی نگاه پر اخم سهیلا نشان می داد که مطهره چیزایی را برایش تعریف کرده بود.

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_253
ع.❀----------❀.ع

حاج اقا باتشکری فنجان چایی رو برداشت و پس از اون مادربزرگ که با دقت مشغول گوش دادن حرفای او بود فنجان دیگر رو برداشت و با گرمی تشکر کرد .

برخلاف میلم به سمت سهیلا رفتم
و سینی چایی رو میان سهیلا و مطهره گرفتم .
محال بود جلوی مطهره جدا خم می شدم !!
سهیلا بدون حرفی چایی رو برداشت وروی میز گذاشت .!!

منم منتظر تشکری از طرف اونبودم
مطهره چایی برنداشت ومن بلافاصله به سمت طاها رفتم .
حساب طاها با این خانواده فرق داشت.
لبخندی بهش تحویل دادم و
سمتش خم شدم .

طاها در حین برداشتن چایی با شیطنت گفت
_به به چه چایی خوشرنگی

انشالا چایی مراسم خواستگاریت رو پخش کنی.
ناخواسته نگاهم سمت ایمان چرخید و چشام برقی زد .

حتی تصورشم شکر اور بود .
_طاها
صدای خشمگین ولرزان مطهره اتصال نگاه من وایمان رو قطع کرد .
نگاهم به سمت مطهره چرخید که مثل کوه اتشفشان شده بود وهرآن امکانش می رفت
تا فوران کند .

_خوب حسودی نداره که ایندفعه چایی دادنی
این دعا رو هم برای تو می کنم
پقی زدم زیر خنده
و دوباره نگاهم رو به طاها دوختم !
طاها چشمکی بهم زد وخیلی اروم لب زد
_دختر ست دیگرر..

باخنده سری تکون دادم و به سمت ایمان رفتم .
ظاهرش نشان نمی داد از خنده های من وشیطنت های طاها ناراحت شده باشد .
برخلاف تعصب و غیرت شدیدش

ابدا بی منطق نبود و بارها این رو بهم ثابت کرده بود !!

خم شدم و لب زدم
_بفرماین اقا
لبخند کمرنگی روی لب نشاند و فنجان چایی رو برداشت وهمزمان ارام گفت
_دندون خرگوشی سربه سر مطهره نذار.
فراموش نکن اینا مهمون این خونه و مادربزرگن واحترامشون واجب !!

لبخندی زدم و با بدجنسی جواب دادم
_سعی می کنم اما قول نمی دم
درضمن اقا استاد ، فراموش نکن فعلا خود منم تو این خونه مهمونم !!
پشت چشمی براش نازک کردم
سپس قامتم رو صاف کردم .

سینی را روی میز گذاشتم و خودم روی صندلی تک نفره ی مقابل مطهره وکنار صندلی طاها وایمان نشستم.

ڪ·❀----------❀·ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_254
ع.❀----------❀.ع

جز مادر بزرگ وحاج اقا که گرم صحبت وگفتگو بودن
فضای نشیمن سنگین بود .
هیچکس صحبت نمی کرد .

طاها باگوشی سرگرم بود وایمان باهمان اخم لاینفک صورتش، مثلا به حرفای آن دو گوش می کرد .

نگاه مطهره و سهیلا کاملا کلافه و عصبیم کرده بود .
اما تا می تونستم لبخند پشت لبخند تحویل شون می دادم.
چند دقیقه سپری شد .

طاها جرعه ای از چایی دست خود رو نوشید
اوهم مانند من نگاهی به صورت ها انداخت و ناگهان گفت
_چه سکوت وهم انگیزی !
چنان ناگهانی گفت که نگاه همه به سمتش چرخید .
حتی مادربزرگ وحاج اقا

ریز خندیدم و سرم رو به نشانه ی موافقت تکان دادم .

مادربزرگ لبخندی به طاها زد وگفت
_با وجود تو ، چرا سکوت ؟!

ماشالا تو خودت بمب انرژی پسر جون
طاها خندید وحرفی نزد .

مادربزرگ لبخندی زد وگفت
_ایمان جان میوه ها رو دور بگیر
این بار من بلند نشدم .

تکیه م رو به مبل دادم و پا روی پای دیگرم انداختم .
قرار نبود دائم من جلوی اون مادر ودختر نچسب خم می شدم .
ایمان بلندشد .
مطهره هم بلافاصله بلند شد وگفت

_من پیش دستی هارو میزارمم .
ایمان زیر لب تشکری کرد .
مطهره نگاه پیروزمندانه ای سمت من انداخت
که به خنده م انداخت .
اصلا این دختر را درک نمی کردم!!
تنها چند ثانیه قبل در اشپزخانه من وایمان را در وضعیت قرمز فیس تو

فیسی دیده بود.

وحالا بال بال می زد برای جلب توجه..
یک دختر تا چقدر می توانست ناچیز وحقیر باشد هرچقدر هم عاشق !!

عشق هرگز بهانه ی خوبی نبود تا عزت نفس رو تحت الشعاع خودش قرار بدهد .
وهیچ توجیهی برای آن پذیرفته نبود .
پیش دستی رو که مقابلم گذاشت
با لحن پیروزمندانه ای لب زد
_یک یک مساوی

چشام ثانیه ای گرد شد و بعد مثل خودش با زمزمه کرد م.
_اصلا ده به یک به نفع تو
فقط تهش بدون ته بازی برنده منم!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_255
ع·❀----------❀·ع

خشم انی از چشم های مطهره زبانه کشید .
صدای ساییدن دندان روی همش رو با وضوح شنیدم .
پوزخندی زدم که مطهره کمی سرش رو بهم نزدیکتر کرد و با لحن مطمئنی گفت

_زمان نشون میده ، ته این بازی برنده کیه
در ضمن به دوتا بغل و بوس دل خوش نکن
یکبارم گفتم و باز هم می گم
_تو وامثال تو دستمال کاغذی بیشتر نیسین!!

ته دلم باشنیدن این جمله ، اینم انقدر محکم خالی شد .
اما چهره م چیزی نشان نداد .
لبخندی زدم و با تمسخر لب زدم
_مواظب باش تو دستمال ایمان نشی!

لحظه ای مکث کردم .
سپس لبخند روی لبم رو کش دادم و شمرده و در عین حال جدی ادامه دادم
چون انقدر که خودت رو بش می مالی
تهش مجبوره ...

بالاخره مرده دیگه !

اما باید بهت بگم تو اصلا باب سلیقه ش نیستی مطهره جون
پس کم اویزونش

با نزدیک شدن ایمان سکوت کردم .

مطهره خشمگین چند بار دهن باز وبسته کرد تا حرفی بزند .

اما نتوانست و تنها به گفتن زیر لب ازت متنفرم بسنده کرد .

سپس قامتش رو صاف کرد
وبلافاصله از میزم فاصله گرفت .
کاملا بی حوصله شده بودم و ترجیح می دادم به خانه برگردم .

اما می دونستم اگر برگردم
مطهره ی تهی مغز ومادرش گمان می کردند سنگر رو خالی کردم!
سنگینی نگاه پرسشگر ایمان رو روی خودم احساس می کردم .
می دونستم با تیزبینی که داشت متوجه ی حالم شده.

مطهره هم حال بهتری از من نداشت

با این تفاوت که چهره ی ارام من چیزی از افکار وخشمم را نشان نمی داد.
اما مطهره کاملا برعکس من بود .

ابروهای درهم گره خورده ،صورت رنگ پریده ولبهای برچیده ش کاملا نشان از حال خراب درونش را می داد .
ولبخندهای مدام من روی لب، هرثانیه حالش را بدتر می کرد .
با تکان صندلی راک ، از وسط پذیرایی مادر بزرگ به اتاق خودم برگشتم .

نگاه گیجم در اطراف چرخید وروی گوشی
ثابت ماند وپیام امده مجدادا در ذهنم دیکته شد !!!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_256
ع·❀----------❀·ع

صدای پیامک نگاهم را سمت گوشی کشاند .
قلبم هوری ریخته بود و بی نهایت ترسیده بودم .

با دستی یخ زده وسرانگشتی لرزان کد گوشی را زدم و چون پیام ایمان را دیدم نفس حبس شده م ازاد شد .

_پس کجایی دندون خرگوشی ده دقیقه س توماشینم
لبخندی محو روی لبم نشست .

شاید زیادی ترسیده بودم نسبت به پیامی که می توانست کار هرکسی باشه برای سر به سر گذاشتن من!

نباید زیادی پیامک را جدی می گرفتم
و بی شک ایمان نبود که تنها روز گذشته به او یاد اوری کرده بود که گذشته ای دارد که بهتر بود خاکروبی نشود و به دست فراموشی سپرده شود!

احساس می کردم سرم به سنگینی کوهی شده و در هجوم افکار داشت می ترکید .
این بار گوشی در دستم لرزید و نگاه ماتم به سمت گوشی چرخید .
اسم ایمان روی صفحه افتاد .

تماس رو برقرار کردم و بلافاصله صدای بم ومردانه ی ایمان در گوشم

طنین انداخت .
_آروشا

با شنیدن صداش بغض تو گلوم چنگ انداخت و چونه م لرزید .
دوباره اسمم را تکرار کرد واین بار لحن صداش چاشنی نگرانی داشت .

به سختی دهن باز کردم و گفتم
_سلام استاد
کمی مکث کرد وصدای کشیدن نفس اسوده ش را شنیدم .
یعنی نگرانم شده بود .
ته قلبم اماس رفت .

_خوبی اروشا؟!
خوب نبودم اصلا خوب نبودم!
اما جواب دادم
_خوبم
صدای پوزخندش رو از پشت گوشیم شنیدم .
_من تو ماشینم بیا .
نگاهم روی خودم چرخید .
اماده بودم اما اصلا حوصله ی دانشگاه وبیرون رفتن را نداشتم .

ترجیح می دادم بخوابم .
مثل هر بار که فکرم درگیر می شد وبه خواب پناه می بردم!
بی حوصله گفتم
_من نمیام
پرسید
_چرا ؟!

بلافاصله جواب دادم
_چون می خوام بخوابم ، حوصله ی دانشگاه رو ندارم .
ایمان کمی مکث کرد و بعد صدای جدیش تو گوشم پیچید

_عجب!
قبل از اینکه حرف بزنم خیلی جدی تر ادامه داد
_تو ماشین منتظرتم اروشا
تا چند دقیقه دیگه پایین باش!
سپس گوشی را قطع کرد .
کلافه دستم رو پایین اوردم!

می دونستم حریف او نمی شوم
پس از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم!!

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_257
ع.❀----------❀.ع

از خونه که بیرون زدم . ایمان رو دیدم که به در ماشین تکیه داده بود و سرش پایین بود .

در آن تیپ مشکی واقعا خواستنتی وجذاب به چشم میامد .
دلم برای ابهت و قامت مردانه ش ضعف رفت .

اما لبخندی که روی لبم نشست بلافاصله با یاداوری پیام از لبم محو شد .
سر ایمان بلند شد ونگاهش روی صورتم ثابت ماند و بلافاصله اخمی کرد .

سلامی زیر لب دادم که با سر جواب داد . سپس
تکیه ش رو از درماشین برداشت .
پشت فرمان نشست و منتظر ماند تا سوار شم .

بی حوصله سوار ماشین شدم وتکیه م رو به صندلی دادم .

_کمربندت رو ببند
نالیدم

_ایمان تو که دست به فرمونت خوبه
پس اذیت نکن
من با کمربند احساس خفگی می کنم
مخصوصا امروز!

ایمان تاک ابرویی بالا انداخت
و پس چند لحظه سکوت پرسی:
_مریضی!
مثل دختر بچه ها لب برچیدم وسری به نشانه ی مخالفت بالا انداختم.
متفکرانه ته ریش صورتش را خاروند

_پس زود بگو چته وچه اتفاقی افتاده که تا این حد رنگت پریده!
و امروز مگه چه فرقی باروزهای دیگه داره که احساس خفگی می کنی !

لب زدم
_من خوبم ایمان فقط کمی بی حوصله م
با اخم پرسید
_علتش؟!

سکوت کردم
نباید موضوع رو می فهمید .

نمی خواستم پیش ایمان ضعیف جلوه کنم .
وشاید یکی داشت سربه سرم می گذاشت!
_علتش رو بهم بگو اروشا
لحن صدایش زیادی جدی شده بود و خوب می شناختمش!

تا موضوع را نمی فهمید کوتاه نمیامد!
فکری پلیدانه از سرم گذشت و از بدجنسی ان فکر چشمام برقی زد ونیشم شل شد!

_مطمنی می خوای علتش رو بشنوی
لحظه ای نگاهش رو نگاهم قفل کرد
متوجه ی برق نگاهم شده بود .
بلافاصله چشم غره ای بهم رفت

_احتیاجی نیست بگی فهمیدم
خنده ای ریز کردم وباشیطنت ادامه دادم...

:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_258
ع.❀----------❀.ع

_اگر فهمیدی بگو ببینم علتش چیه !
نگاهش از سماجت من خندید اما صورتش همچنان اخم خودش را حفظ کرده بود .

_اروشا !
دوباره خندیدم وسری تکون دادم .

خوب می شناختمش ومی دونستم که محاله اشاره ای بهش بکنه!
ایمان بی نهایت محفوظ به حیا بود
وهمین ویژگی منحصر به فردش من رو شیفته ی خودش کرد.

_برگرد خونه واستراحت کن
امروز دانشگاه نیا
پیشنهاد خوبی بود .اما حالا که کنارش نشسته بود محال بود بتونم ازش جداشم .
بلافاصله فکری از سرم گذشت .

خودم رو بهش نزدیک کردم وگفتم

_ایمان
جونمی زیر لب گفت که ملتمسانه گفتم
_میشه دانشگاه نریم امروز ؟!

تاک ابرویی بالاانداخت که نالیدم
_لطفا من دلم می خواد کل روز رو پیش تو باشم .
کمی مکث کرد ونگاهش رو روی لبهای برچیده م کش امد .
درنهایت تسلیم خواهش ونگاهم شد .
با انگشت نوک بینی م زد و گفت
_دندون خرگوشی
من همیشه انقدرم مطیع نیستما!!
با خنده هورایی گفتم .

ماشین رو روشن کرد .
سپس قبل از اینکه راه بیفته سمت من خم شد .

کمربند رو گرفت و قبل از اینکه آن را ببندد نگاهی به شکمم انداخت .
سپس خیلی با احتیاط کمربند را بست.
نمی خواست به شکمم فشار بیارد.

دلم برای شعور واحتیاطش ضعف رفت .
مگر می تونستم از ایمان دوری کنم محال بود یک لحظه م بدون ایمان دوام بیارم .

_احتیاجی به دکتر هست ؟
نگرانی که در نگاهش موج می زد دلم رو به ضعف انداخت .
_دستم رو روی دستش روی دنده گذاشتم ودرحین فشردن دستش لب زدم
_ خوبم
بلافاصله پرسید

اما سردی دستات و رنگ صورتت یه چیز دیگه میگه!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_259
ع·❀----------❀·ع

لبخندی به حجم نگرانیش زدم .

احمق بودم بودم که بخاطر یه پیام ناشناس
که احتمالا از جانب مطهره م بود به این روز درامده بودم .
ترس واسترسم را کنار گذاشتم وموضوع را فراموش کردم .
باید از لحظه م با ایمان لذت می بردم .
لحظه به لحظه ش در کنار او ..

نوک زبانم رو بهش نشون دادم و گفتم
_حالا که فهمیدم از دانشگاه ودرس خبری نیست بهترم میشم .
نگاهش رو زبونم قفل شد .
خنده ای در گلو کرد وگفت

_خوشمزه س
سریع متوجه ی منظورش شدم
باشیطنت سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم

_ شیرینه
ایمان نوچ نوچی کرد وگفت
_ ملسه
نگاهم رو لباش چرخید .
دلم ضعف رفت برای بوسیدنش
ناخواسته لب زدم

_اما مال تو شیرینه
شیرین ترین چیزی که تا حالا خوردم !
ایمان مثل همیشه تقه ای به سرم زد وخندید . سپس
ماشین رو به حرکت دراورد.
...
با خوشحالی روز شماری می کردم تا ماه تمام شود وتنها ۱۵ روز مانده بود به پنج شنبه ی اخر ماه وامدن ایمان و خانواده ش به خاستگاری من !!
هرچند می دونستم مادرش از من خوشش نمی اید .
اما برایم اهمیتی نداشت .

شک نداشتم خیلی زود می تونستم دلش رو به دست بیاورم یا حداقل با او به تفاهم برسم .

دوره ی قدیم نبود و یا حداقل مادر او قدیمی نبود که بتواند بین من و ایمان را بزند ویا مشکلی در زندگیم ایجاد کند .

شاید دلیل این همه اطمینانم ایمان بود که خوب می شناختمش و می دونستم تحت تاثیر حرف کسی نیست ولو خانواده ش.
به دانشگاه که رسیدم .

مستقیم به سمت کلاس رفتم .
رها بادیدنم چشم وابرویی نازک کرد .
لبخندی زدم وسمتش رفتم .
می دونستم از دستم دلخوره .

حق داشت چون در تمام این مد ت چنان سرگرم ایمان و لذت بردن از عشق او بودم که بقیه را کاملا فراموش کرده بودم وتمام تفریحاتم خلاصه شده بود در ایمان .

کنار او نشستم و دستم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم و ریز خندیدم
_باید بخندی معلومه باهرکی هسی حسابیم خوشی
با خنده سرم رو تکون دادم .
چشم غره ای بهم رفت
_هنوزم نمی خوای بگی این شازده که اینطوری تعطیلت کرده کیه ؟!

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_261
ع.❀----------❀.ع

نگرانیش به طرز عجیبی به دلم می شست .
مثل مراقبت های زیر پوستی ش که به
شیرینی شهد عسل بود .
تایپ کردم

_اره روبه راهه نگران نباش استاد
ما تو الاچیق حیاط دانشگاه نشستیم
تا کمی باهم صحبت کنیم

خوبه ای فرستاد و با خواندن آن گوشی را داخل کیف انداختم و به رها که
همچنان با کنجکاوی بهم زل زده بود نگاه کردم .
اول چشم غره ی جانانه ای بهم رفت .
سپس با تردید پرسید

_تو همین دانشگاس؟!
زده بود وسط خال
باخنده
سری به نشانه ی موافقت تکان دادم .
با هیجان جیغ کوتاهی کشید
خودش رو بلافاصله بهم نزدیکتر گرد وگفت
_زود بگو کیهه

با بدجنسی ابرویی بالا انداختم وگفتم
_ نوچ کمی تفکر !!

خودت حدس بزن !
رها چشم غره ی تندی بهم رفت و بلافاصله به فکر فرو رفت .
هر از گاهی چیزی زیر لب می گفت وبعد شانه ای بالا می نداخت و می گفت امکان نداره
خنده م گرفت !

یک لحظه هینی کشید و خیلی تند وسریع پرسید
_نکنه مخمده ارهه خودشه !
با یاد اوری محمد اخم کردم .

چشم غره ای بهش رفتم و با چندشی گفتم
_ادم تر از اون پیدا نکردی که من رو بچسبونی بهش ؟!!!
رها خنده ش گرفت

_خوب حالا مگه پسر مردم چشه ؟!
فامیلی بدبخت محمد
وگر نه که خودش اینکاره نیست ...
بی حواس پرسیدم

_چیکاره
با شیطنت لب هاش رو باز وبسته کرد .
خیلی زود متوجه ی منظورش شدم که اشاره به فامیلیش داشت .
خیلی تند گفتم
_ خجالت بکش دختر !
رها با تعجب چشم گرد کرد .

سپس نوک زبونش رو بهم نشون داد وگفت
_از تو خجالت بکشم ، یا خدا !
سپس ریز خندید ومن رو هم به خنده انداخت .
حق با اوبود و من نمی دونستم نزدیکی با ایمان تا چه حد روی من تاثیر گذاشته !
_اروش هر چی فکر می کنم کمتر ذهنم قد میده ..
دانشجوهای اینجا هیچکدوم به فیسم چشم تو نمی خورن
خودت بگو
با شیطنت چشمکی زدم وگفتم
_استاداش چی؟!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_262
ڪ·❀----------❀·ڪ

ابروهای رها بهم چسبید و چشمهاش تنگ شد .
چند دقیقه سکوت کرد .

بی شک داشت جمله ی من رو سبک وسنگین می کرد و صورت من رو کناراستاد ها می گذاشت تا شاید بفهمه مرد xمن کیه؟!
کمی که گذشت با حرص غرید
_ایستگا کردی منواروشا!

با خنده سری بالا انداختم که باعث حرص خوردن بیشترش شد .
کم کم داشت از کوره در می رفت .
رها رو خوب می شناختم
پس ریز خندیدم وگفتم

_دختره ی خنگ تعجب می کنم چرا نفهمیدی!
به نظر خودم که خیلی تابلو بودشش

رها پشت چشمی نازک کرد وگفت

_اخه تو این دانشگاه ، استاد درست حسابی کجا بود .
یکی هست که اونم به من تو نگاهم نمی کنه
چه برسه بریزه روهم !

خنده م گرفت .
حق با اون بود .
اکثر استادای اینجا ، سن بالا یا خانوم بودند واستادهای سن کمترشونم خیلی درب وداغون بودن !
سرم رو با خنده تکون دادم و گفتم
_یه کمک می کنم.

رها با هیجان ایولی گفت و با دقت به دهنم چشم دوخت و من برعکس با دستم روی صورتم ریش گذاشتم وابروهام رو گره زدم و پرجذبه یه نقطه رو در کنار صورتش نگاه کردم.

_یا خداااااااا دروغ می گیییییی!!!!

چنان بلند این جمله را گفت که کلاغی که کمی آن سمت تر روی زمین نشسته بود پرواز کرد .
با شیطنت چشمکی بهش زدم که گفت
_بخدا که دروغ می گی اگه بگی منظورت استاد توکلی!!

نوچی کردم که چند دقیقه شوک زده سکوت کرد .

احتمالا باز هم داشت سبک وسنگین می کرد .
تعجب کردم که تا حالا متوجه ی رابطه ی من و ایمان نشده بود !!
از حالت گیجی صورتش وابروهاش که مدام باز و بسته می شد متوجه شدم که داره به نتایجی می رسه که حرفم رو باور کنه!!
درنهایت هیجان زده جیغ خفه ای کشید و
فاصله ی خودش رو به من به حداقل باهم چسباند .
هردو دستهام رو گرفت و تند گفت
_اگر می گفتن مرغ پرواز می کنه

اب سر بالایی می ره بخدا که
بهتر و زودتر باور می کردم . تا اینکه اروشا با اون پسر بسیجی ریخته روهم..

اخه اون با تو ، تو با اون!!
دختر قسم بخور که راست گفتی
سرم رو بالا وپایین بردم و با خنده ی پرشیطنتی گفتم
_قسم می خورم که جز حقیقت چیزی رو بر زبون نیاوردم !!
رها با گیجی پرسید

_اما..اما ..
اخه مگه شما دشمنای قسم خورده ی هم نبودین پس چی شدش.
لبخندی زدم و با کمی تامل زمزمه کردم
_این درسته که هر نفرتی در نهایت تبدیل به عشق میشه..

ڪ·❀----------❀·ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_263
ڪ·❀----------❀·ڪ

دهنش باز موند ودیگه نتونست حرفی بزنه .
همچنان شوک زده بود .
پلک باز وبسته می کرد و گاهی جمله ی باور نمی کنم .ایستگاه کردی من رو یا اسکول فرض کردی تحویلم می داد .
البته حق با او بود .

من و ایمان دو نفر بودیم که هم از لحاظ فکری وهم از لحاظ ظاهری زمین تا اسمان باهم فرق داشتیم .
هیچ نقطه ی اشتراکی باهم نداشتیم و پیوند ما تنها پیوند قلب ها بود .

برای اثبات حرفم به رها ،فکری از سرم گذشت .

به ناچار گوشیم رو برداشتم .
به گالری رفتم و تنها عکس دونفره ی خودم وایمان رو که چند روز پیش زیر درخت بید گرفته بودیم نشان دادم .

ایمان اهل عکس گرفتن نبود وبا کلی اصرار من راضی شده بود عکس بگیرد .
رها گوشی رو گرفت و با دقت زل زد به عکس سلفی دونفره مان !
من جلوی ایمان بودم .
سرم از پشت روی سینه ش قرار داشت و دست ایمان دور شکمم حلقه شده بود .
نگاهش مدام بین سر من که روی سینه ی ایمان بود ودست او که دور شکمم حلقه شده بود وسرش که در گودی گردنم فرو رفته بود می چرخید .

در نهایت
چند دقیقه بعد هیجان زده جیغی کشید و طوطی وار و پشت سرهم گفت
_انگاری باید باور کنم اما بخدا که هنوز تو شوکم !!!
اخه دختر تو چطوری تونستی اون پسره ی بسیجی رو مخ کنی هان !؟

پس بخاطر همین بود که این همه رفتارت عجیب شده بود .
زود همه چی رو تعریف کن بجنب
از شور و هیجانش خنده م گرفت .

وخیلی مختصرومفید شروع به تعریف جریان کردم
از همان اول ..
از آن جشن منحوس با محمد و بلایی که سرم اورده بود تا روزی که پیشنهاد نامزدی را داده بود .
همه رو با حوصله تعریف کردم و رها هیجان زده وبدون حرفی تا اخر گوش کرد .
از عشق اتشی خودم ، بی قراری ها وشب زنده داریا گفتم تا سربه سر گذشتنام و صیغه های اجباریمان .

در حین تعریف
رها با خنده مدام سربه سرم می گذاشت
سکوت که کردم رها لبخندی زد و با خوشحالی گفت
_چه عشق نابی ، بی نهایت برات خوشحال شدم دوست جوونی و شک ندارم انتخابت درسته
سپس هیجان زده ادامه داد

_یا خدا این خبر مثل بمب بین همه می چرخه و همه رو شوکه می کنه

درست مثل خود من !
با خنده سری تکون دادم وگفتم

_اما رها قول بده فعلا به کسی هیچی نگی
تا وقتش برسه !
نمی خوام انرژی منفی کسی دنبال من و ایمان باشه تاعقد کنیم
یالا قول بده
رها بلافاصله قول داد وهردو با خنده ودرحالیکه سربه سرهم می گذاشتیم
ان روز رو سپری کردیم .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_264
ع.❀----------❀.ع

ایمان
دستی به ته ریش صورتم کشیدم وسعی کردم فکر فرشته رو از ذهنم
بیرون بکشم.
اما موفق نبودم .
مثل همیشه !!!!

فرشته بخشی از کابوس همیشگی من بود .
کابوسی که تا اخر عمر همراه من بود .

بعد از مدت ها دیدن چند ثانیه ای فریدون نزدیک دانشگاه
حال وهوایم رو عجیب بهم ریخته بود !!
فریدون با همون نگاه خشمگین و لباس مشکی به تن پس از چند سال !!!
فریدون برادر داغدیده ی فرشته و دوست صمیمی خودم !!
کسی که به خونم تشنه بود و قسم خورده بود که انتقام مرگ خواهرش را به بدترین شکل بگیرد .
و چیزی که برایم عجیب بود آن بود که فریدون نزدیک دانشگاه چه می کرد!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و به سمت پاکت سیگاررفتم و نخی سیگار بیرون کشیدم .
هجوم خاطرات تلخ باعث سردرد همیشگی م شد .
به سمت پنجره رفتم .

باران نمی شروع به باریدن کرده بود .
پکی به سیگار زدم و صدای ویبره ی گوشی توجهم رو جلب کرد.
پیام امده بود و جز دندون خرگوشی چه کسی این وقت شب بهم پیام می داد !

گوشی رو برداشتم و پیام را باز کردم .

نگاهم روی دوستت دارم ثابت ماند و لبخند روی لبم با صدای بغض الود فرشته که زیر لب دوستت دارم زمزمه می کرد محو شد .

کلافه گوشی رو کناری انداختم و دوباره نگاهم رو به بیرون دوختم .
چهره ی زیبا ومظلوم فرشته یک لحظه از جلوی نگاهم کنار نمی رفت .
فرشته با آن عشق اتشیش !!!

عشقی که هم خود را سوزاند و هم وجدان من را !!!
ناخواسته ، به گذشته برگشتم .

به همان روزهایی که تنها دوستم فریدون بود وتنها سرگرمیمون بوکس های خیابونی در کنار خواندن درس !!!
صدای نگران فریدون تو گوشم پیچید .
_مشتی که تو صورتت خورده اینبار حسابی کاریه
پسر شانس اوردی دماغت نشکسته
پسره ی حرومزاده یه لحظه از غفلت تو استفاده کرد وزد صورتت رو ترکوند حسابی !!!

با درد خون های بینیم رو پاک کردم .

پای چشام حسابی درد می کرد وخبر می داد که فردا زیر چشمام حسابی کبود میشه !!!!

_بی خیال یه سیگار روشن کن بکشیم
فریدون پاکت سیگار رو برداشت و قبل از اینکه سیگار رو روشن کنه .
صدای خواهرش از پشت در ، سکوت اتاق رو شکوند
_داداش
کمپرس یخ اماده کردم
فریدون لبخندی زد وگفت

_عشقی بخدا بیارش تو
قبل از اینکه بخوام لباسی تنم کنم
فرشته وارد اتاق شد .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_265
ع·❀----------❀·ع

بادیدن بدن برهنه ی من بلافاصله سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو

زمین دوخت .
سریع دست انداختم و لباسم رو از روی مبل برداشتم وخواستم تنم کنم که فریدون اجازه نداد.

لباس رو زود از دستم گرفت وگفت
_نمی خواد بپوشی
با ابرو اشاره ای به فرشته کردم که گفت

_تمام بدنت زخم و خونیه !!
این تیشرتم میچسبه بهش می سوزه
لباس رو کشیدم و گفتم

_بده هیچی نمیشه !!
فریدون که متوجه ملاحظه کردن من شده بود
لبخندی زد و گفت
_پسر بی خیال ، فرشته مثل ابجیت نه خود ابجیته !!!
فرشته که تا آن لحظه سکوت کرده بود
بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت

_حق با داداش فریدونه
زخمتون عفونت می کنه اقا ایمان

سپس خطاب به فریدون گفت

_داداش بهتره زخمشون رو ضدعفونی کنی
تا خدا نکرده زخم عفونت نکنه
شما که خداروشکر چیزی به اسم دکتر وبیمارستان نمی شناسین
صدایش پر از گله ونگرانی بود.
لبخندی به نگرانیش زدم
من خواهر نداشتم وهمین نگرانی عجیب به دلم نشست

_اونقدری بد نیس بدن ما عادت داره چیزی نمیشه !
همین لحظه فرشته سرش رو بلند کرد ونگاه نگران و خیسش توی نگاهم قفل شد.
مشخص بود حسابی ترسیده بود
دختر بود دیگر ..
جنسی لطیف که
دیدن همچین زخمایی از توانش خارج بود .

_فرشته قصد نداری کمپرس یخ رو بدی ؟!
با صدی فریدون سریع نگاه از من گرفت وبه سمتمون پاتند کرد .
کمپرس یخ رو دستم داد .
لحظه ای دستش به دستم خورد واز سرمای پوست دستش تعجب کردم

ولب زدم
_حالت خوبه !!
دستپاچه سری تکون داد
و بلافاصله خواست از اتاق خارج بشه که
با صدای فریدون سرجاش ایستاد .
_خواهری تو ، تو
لحظه ای مکث کرد وفکرکرد بعد بلافاصله ادامه داد

_اهان
کلاس های کمک اولیه رفتی
می تونی این زخما رو ضدعفونی وپانسمان کنی وگرنه شب موقع خواب اذیت میشه
قبل از فرشته جواب دادم

_فریدون !! من خوبم سخت نگیر هیچی نمیشه
فرشته چون مخالفت من رو دید .
بلافاصله زبان باز کرد و گفت
_حق با داداش فریدونه
فریدون بلافاصله بادی به غبغب انداخت وگفت
_درست مثل همیشه
فرشته با عشق نگاهی به برادرش انداخت وادامه داد

_باید زخما شستشو وضدعفونی بشن
البته نباید زخما رو بست نهایت یک باند فقط
چون باید هوابخوره تازودتر خوب شه
من برم کمک های اولیه رو بیارم
فریدون لبخندی زد وگفت:
_افرین خواهر بجنب.

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_266
ع·❀----------❀·ع

فرشته خیلی زود رفت و برگشت
وقتی به اتاق رسید نفس نفس می زد .
ایندفعه داخل شد و مستقیم به سمت فریدون پاتند کرد
_داداش هرچی لازم بود اوردم
فریدون جعبه ی کمک های اولیه رو گرفت
با محبت بوسه ای روی گونه ش گذاشت
نگاه فریدون عشقی رو که به خواهرش داشت فریاد می کشید .

نگاه نگران فرشته که تو نگاهم گره خورد
تشکر کردم وناخواسته لب زدم
_نگران نباش
فرشته کمی این پا و اون پا کرد .
فریدون کنارم ایستاد .

درست وقتی که در جعبه رو باز کرد
گوشیش زنگ خورد
نفسش رو بیرون فرستاد و جواب داد
_بگو فرید
چند ثانیه گوش کرد وگفت:
_الان نمی تونم کار دارم یساعت صبر کن!
نمیشه فرید!

حتما پای معامله وامضای فریدون وسط بود .
دخالت کردم وگفتم:
_برو فریدون بکارت برس
منم می رم خونه !
فرید گوشی رو قطع کرد
_نه با این وضع نرو خونه!
از روی صندلی بلند شدم

_مگه اولین باره فریدون !
بی خیال من خوبم..
فریدون با دست بروبابایی نشون داد ونگاهش را به فرشته که بی صدا تماشاگر بود دوخت
_فرشته خواهری
من باید حتما برم میشه زخما رو ضد عفونی وپانسمان کنی!

برقی که از نگاه فرشته گذشت .
توجهم رو جلب کرد .
دست انداختم ولباسم رو از روی تخت برداشتم وگفتم:
_من می رم فریدون
توام زود راه بیفت برو تا دیرت نشده

صدای پرشرم ، فرشته تو اتاق پیچید
_اینطوری اگر لباس بپوشین
به زخمتون می چسبه ومی سوزه
سوای اون عفونتم می کنه !

_افرین فرشته درست می گه
من میرم توام بشین کل نکن پسر

بزار فرشته زخمت رو ببنده
این رو گفت سوئیچ رو از روی میز برداشت
گونه ی فرشته رو کشید و
از اتاق خارج شد .

تعجب نکردم از اینکه من رو با خواهرش تنها گذاشت .
چون خوب می دونستم تا چه حد بهم اطمینان و اعتماد داره!
هرچند که اشتباه کرد.
کاش هیچ وقت تا این حد بهم اعتماد نداشت..

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_267
ع·❀----------❀·ع

بعد از گره زدن باند ، دستش رو از روی کمرم جدا نکرد و کمی پایین تر آورد ودرست وسط کمرم گذاشت ونگه داشت .

صدای لرزانش تو گوشم پیچید
_رنگ بدنت دیوونه کننده س !

عضله های پیچیده و پکای ...
یک لحظه کل بدنم گرگرفت .

خودم رو عقب کشیدم .
جملش ناقص موند.
با یک حرکت بلند شدم و لباسم رو روی تنم کشیدم .
چنان با سرعت این کار رو کردم که فرشته وحشت کرد وهینی کشید .

کلافه پنجه ای به موهایم کشیدم و نگاهم
خیره موند به مردمک چشم های خیس و نم دارش .

چونه ش می لرزید و کل صورتش سرخ شد .
نگاه من رو که دید .
لب هایش باز شد .
_من ، من
مجدادا دهن بست .
تاک ابرویی بالا انداختم ومنتظر نگاهش کردم .

دستپاچه وناتوان نگاهش تو ابروهای گره خورده وصورت پراخمم چرخید.
جلو آمد ودرست مقابلم با فاصله ی کمی ایستاد .

لب زد
_ا..ایمان، من، تو ،
من ،تو ،فریدون
فکش لرزید .

نگاهم روی لبش ، قفل شد .
لب های نازک وکوچک که مدام با اب دهنش خیس می کرد .

نگاهم ناخواسته ، روی اندامش بالا وپایین شد .
اندام لاغری نداشت .
اما چاقم نبود .
کاملا پر و خوش استیل بود.
گردن سفید و کشیده ش زیادی وسوسه انگیز بود .

گودی کمرش ، پاهای پرش ، کمر باریکش
زیادی خواستنی بود .
درست لحظه ای که می خواستم
دست دراز کنم و اون همه خواستن رو در آغوش بکشم .

چهره ی فریدون جلوی چشمانم نقش بست .
درست مثل اینکه شلاقی به بدنم کوبیده باشن!

فریدون ورفاقت چندین ساله مان
فریدون و دوستی عمیقمون!!

با خشم خودم رو عقب کشیدم
کم مانده بود گند بزنم به اعتماد رفیقم !!
باسرعت وبدون حرفی از اتاق خارج شدم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_268
ع·❀----------❀·ع

اسمان که روشن شد و با سوزش پلک هایم به خودم آمدم .
چنان غرق در گذشته شده بودم که گذر زمان را از دست داده بودم .
کش وقوسی به عضله های گرفته م دادم
از کنار پنجره کنار رفتم وخودم را روی تخت انداختم

امروز دانشگاه داشتم اما درخودم اصلا کشش وحوصله ای نمی دیدم .
امروز اروشا زودتر از من کلاس داشت ودانشگاه رفته بود و حالا که نگرانی اورا نداشتم

می توانستم راحت بخوابم .
شاید خواب کمی ذهنم را ارام می کرد .
چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم
..
آروشا
بی حوصله اخرین کلاس که تمام شد از دانشگاه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.
برای چندمین بار شماره ی ایمان را گرفتم
گوشی خاموش بود وکلاس را هم برای اولین بار نیامده بود .

گوشی را با حرص روی صندلی انداختم . دلشوره ونگرانی کل وجودم رو گرفته بود و مچاله می کرد .
محال بود ایمان گوشی خود را خاموش کند وغیبتم کند .
مگرآنکه اتفاقی افتاده باشد .

پاهایم روی گاز رفت وعقربه های ماشین دور تندتری گرفت .وارد کوچه که شدم .
ماشین را کنار خونه ی ایمان نگه داشتم .
از ماشین پیاده شدم وزنگ خانه را فشردم .
صدای گرم مادربزرگ تو گوشم پیچید

_اروشا دخترم تویی ، بیاتو
در زده شد و من داخل رفتم ودردل خدارو شکر کردم برای مهربونی مادربزرگ !!
مادر بزرگ با دیدن من لبخندی زد وحالم رو پرسید .

مشخص بود او هم تازه از بیرون امده است .
لبخندی زدم و با کمی من و من پرسیدم
_استادامروز کلاس نیومده
ماشینشون تو پارکینگه
پس خونه هستن
نگران شدم حالشون خوبه ؟!

پشت سرهم وبی وقفه گفته بودم .
مادر بزرگ لبخندی معنادار زد .

_نمی دونم دخترم ، من امروز عیادت یک دوست رفته بودم وپیش پای تو اومدم
حتما اتاقشه !
چیزی شبیه لبخند روی لب اوردم .
دلم به سمت اتاق ایمان پر می کشید

اما خجالت می کشیدم تا بگم .
مادربزرگ با ان هیکل فربه ش بلافاصله کنار من ایستاد
لبخندی زد و گفت

_ منم نگران شدم دخترم
اما برای من سخته با این جثه م این همه پله رو بالا برم
میشه خواهش کنم تو بری؟

با خوشحالی سر تکان دادم
دلم می خواست جلو بپرم ویک بوسه ابدار رو گونه ش بزنم که انقدر شیرین وزیرک بود!
با هیجان به سمت پله ها رفتم واز پله ها باسرعت بالارفتم .

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_269
ঌ৹❀----------❀৹ঌ

پشت در اتاق ایمان که رسیدم نفسی تازه کردم .
از زیر مقنعه دستی به موهایم کشیدم وآن را مرتب کردم .

سپس تقه ای کوتاه به در زدم .
چند ثانیه مکث کردم .
چون جوابی نیومد .
دستگیره ی در رو پایین دادم .
در بدون کوچکترین صدایی باز شد .

وارد اتاق شدم و با همان نگاه اول ایمان را روی تختش دیدم که ارام خوابیده بود .
این وقت روز و خواب !!!
فکر مریضی ش تنم را لرزاند .

با نگرانی به سمتش پا تند کردم .
دستم رو روی پیشونیش گذاشتم .
داغ بود اما نه در حد تب داشتن !

نفس اسوده م رو بیرون فرستادم .
صورتش در خواب زیادی خواستنی بود .
دلم برای لمسش ضعف رفت .
از فکری که به سرم زد
برقی زودگذر از نگاهم عبور کرد .

مادر بزرگ نمی توانست آن همه پله را بالا بیاید وسوای آن طبق یک قرار نانوشته همیشه هوای ما راداشت .
انگار که می دانست ما برای هم هستیم وعشق بینمون رو دیده و پذیرفته بود .
کیفم رو روی میز گذاشتم وکنارش روی تخت نشستم .

دلم برایش تنگ شده بود .
دستم رو سمت موهایش بردم
وآن را نوازش کردم .
سپس بی اختیار خم شدم و لبم رو روی پیشونیش گذاشتم .
قلبم شروع به تند زدن کرد .

بوسه م که طولانی شد گوشه ی پلک ایمان لرزید .
با شیطنت لبم رو پایین تر کشیده وکنار
گوشش زمزمه کردم عاشقتم و بعد لبم رو سر داده و روی سیبک گلویش نگه داشتم .
دلم کمی سربه سرگذاشتنش را می خواست .
چشمانش تا نیمه باز شد ولب زد

_فرشته

کل بدنم از چیزی که شنیدم لرزید .
انگار که برقی هزار ولتی به آن وصل کرده باشن !!
گلویم در آنی خشک شد .
به سختی از روی او بلند شدم وخواستم از روی تخت پایین بروم که دستم توسط ایمان گرفته شد .
فرشته ، فرشته ، فرشته
محال بود بود اشتباه شنیده باشم .

اسم فرشته چندین بار در ذهنم اکو شد .
اما فرشته که بود وچرا ایمان باید من رو به اسم او خطاب می کرد .
نفس برای کشیدن کم اوردم .
ایمان دستی به صورتش کشید .

ڪ·❀----------❀·ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_270
ڪ·❀----------❀·ڪ

ایمان دستی به صورتش کشید و باصدای گرفته و خواب الودی پرسید
_تو اینجا چیکار می کنی !؟

کل وجودم لرزید و احساس لرز کردم ..
فکری با سرعت شهاب از سرم گذشت
یعنی انتظار فرشته را می کشید!
مردمک لرزانم چند بار تو صورتش لغزید.

چندین بار دهن باز بسته کردم تا بپرسم فرشته کیه که او در خواب اسمش را برده بود
اما غرورم اجاره نمی داد .

موهایم رو از مقنعه داخل دادم .
مانندهر زمان دیگر که عصبی بودم موهایم خارشده بود و در چشمانم فرورفته بود
درنهایت تصمیم خودم رو گرفتم .

بغضی رو که تا گلوم بالا اومده بود به سختی پایین فرستادم .
نباید از چیزی که شنیده بودم با ایمان حرفی می زدم .

بی شک فرشته جز گذشته ی او بود وایمان بهم گفته بود که گذشته ی او را کنکاش نکنم .
سکوت که طولانی شد به سختی دهن باز کردم

_امروز دانشگاه نیومدی!
بی سابقه بود که تو کلاسات شرکت نکنی
من نگرانت شدم .

پنجه ای به موهایش کشید .
_ خوبم ، دیشب دیرخوابیدم
بخاطر همین امروزکمی کسل بودم !
مجدادا نفس برای کشیدن کم اوردم .
دیشب بیدار بود !!

پس عمدی جواب اسمس من رو نداده بو د .
ابروهام بهم گره خورد!!
از روی تخت بلند شدم .

سرم رو پایین انداختم ودرحالیکه سعی داشتم حالم رو عادی نشون بدم لب زدم
_پس مزاحمت نمیشم !
دیشب نخوابیدی استراحت کن.

با گفتن این جمله ، کمی تامل کردم و دل دل زدم تا بگه مزاحم نیستم و

مانع از رفتنم بشه.
اما ایمان حرفی نزد .

رنجیده ودلخور ازش نگاه گرفتم .
سرم رو برگردوندم و
قبل از اینکه از تخت فاصله بگیرم
دستم اسیر پنجه ی فولادی ش شد و قبل از هرگونه عکس العملی من رو سمت خودش کشید .

چنان بی مقدمه وناگهانی این کارو کرد که باصدای بلندی هینی کشیدم .
تعادلم رو از دست دادم ومحکم روی تخت ودرآغوش او افتادم !!

صدای بمش گوشم رو نوازش داد
_مزاحم ؟!
تو هیچ وقت مزاحم من نیستی دندون خرگوشی !
با شنیدن این جمله ناخواسته گر گرفتم .
خودم رو در بغلش جابه جا کردم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_271
ع.❀----------❀.ع

تکرار اسم فرشته تو سرم باعث از ان شد که غش و ضعف کنم.

با حس گرمی لباش روی سرم
ناخواسته پنجه ی بغض گلوم رو فشرد .
سرم رو تو سینه ش بی قرار جابه جا کردم و با کشیدن چند نفس عمیق وپی در پیج سعی کردم بغضم رو مهار کنم.
چند ثانیه که گذشت

صدای خنده ش تو گوشم پیچید .

من رو بیشتر به خودش فشرد و درهمان حین گفت
_ دقیقا شبیه یه بچه گربه!

نگاهم سمتش چرخید وقفل نگاهش شد .
تعجب رو که تو نگاهم دید چشمکی بهم زد و کنار گوشم ادامه داد

_مثل یه بچه گربه تو بغل آروم وقرار نداری !

چته تو پیشی کوچولو !
چیزی شبیه یک لبخند روی لبم نشست .
سی تکون دادم و لب زدم
_هیچی
خوبه ای گفت و
ایندفعه بوسه ای روی پیشانیم گذاشت .
بوسه ای پرحرارت وطولانی
محال بود که صاحب این بوسه هیچ حسی بهم نداشته باشه !

بی شک فرشته هم جزیی از گذشته ش بود ومن نباید به گذشته ی اوحسادت می کردم!

صدای بمش توگوشم پیچید

_می دونی تو حکم چی رو برای من داری دختر کوچولو!
سری به علامت ندونستن بالا انداختم که تک خنده ای تو گلو کرد .

_حکم یه مسکن قوی که همه ی دردا رو بلافاصله تسکین می دی !
مثل الان که بعد از یک شب سخت اینطوری ارومم کردی !
نگاهم درخشید .

خوشحال شدم اما چیزی ته وجودم رو مثل خوره می خورد
سوال های بیمارگونه دوباره پشت سرهم تو سرم قطار شد .

او از چه دردی رنج می برد .
فرشته جایی تو این دردش داشت !!
امکان داشت پای یک عشق اتشین نافرجام وسط باشه ؟!
زهر حسادت بلافاصله تو خونم ریخته شد واز رگهام تو کل وجودم منتشر شد !
دوباره چونم لرزید .
دلم می خواست ایمان فقط عاشق من باشد حتی هیچ خاطره ای ازهیچ دختری هم تو گذشته نداشته باشد .

مثل خودم که تنها عشق زندگیم از گذشته تا به حال فقط ایمان بود و شک نداشتم در اینده هم تنها عشق زندگیم او می ماند .
موهایم رو نوازش کرد و ارام تو گوشم زمزمه کرد
_خیلی زود تو برای من میشی دندون خرگوشی !
برای من میشی تا همیشه مسکن ارام بخش من باشی !

لبخندی زدم ودرسکوت وبا فکری مشغول خودم رو به دست نوازش های ایمان سپردم

ؘ۪۪۪

سبد پرشده ی مادربزرگ رو برداشتم و بعد از بوسیدن گونه ش وشنیدن دعاهای بدرقه ش از خونه خارج شدم .

درماشین رو که بازکردم بادیدن فرشته که پشت ماشین نشسته بود به شدت جاخوردم
فریدون تعجب رو توصورتم دید
با خنده دستش رو سمت بالا برد وبلافاصله گفت

_توفیق اجباری بود رفیق
تو جناق شرط رو بش باخته بودم تا یک روز کامل هرروزی که خودش بگه باهاش بمونم
این بدجنسم امروز روز رو انتخاب کرد !

تاک ابرویی بالاانداختم و به سمت سرش نشانه رفتم وگفتم
_تو با این مخ تابدارت ، چه اعتماد بنفسیم داری؟!
جناقم می شکونی؟!

صدای خنده ی ملیح رو از پشت سرم شنیدم!
فریدون درحالیکه ماشین رو روشن می کرد
معترضانه گفت:

_دیوس مخه من چشه !!
احتمالا کسی که مخش تو اون همه مشت بوکس تاب برداشته تویی..
به ناچار کمی سرم رو به عقب برگردوندم
وسلامی دادم و زیر لب جوابش را شنیدم .
خطاب به فریدون گفتم
_کنار مغازه ی حبیب نگه دار
جوجه بگیریم

فریدون لبخندی زد وگفت:
زحمتش رو فرشته کشید وجوجه رو خودش برامون ردیف کرد
یه چیز مخصوص که امروز بزنی تازه می فهمی جوجه یعنی چی پسر؟!

تشکری کردم و فریدون با فشردن گاز باصدای پرانرژی گفت:
_همه چی اماده س تا بریم همون جای همیشگی صفا
شاید یکی از دلالیلی که فریدون تا آن حد برام عزیز بود روحیه ی شادونادرش بود.
صاف وصادق با روحیه ای بالا و خوش مشرب!!

ڪ·❀----------❀·ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_273
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

نزدیک رودخانه ماشین رو نگه داشت .
وسط هفته بود و کنار رودخانه تقریبا خلوت بود .

صندوق عقب رو باز کردم وقبل از اینکه دست به چیزی بزنم فرشته کنارم ایستاد.

_به منم بدین ببرم
سری به مخالفت تکون دادم .
_احتیاجی نیست من و فریدون میاریم
با سماجت گفت

_منم می خوام کمک کنم
قبل از اینکه جوابی بدم ، فریدون زیر انداز رو دستش داد وگفت
_چونه نزن رفیق !
سرتق تر از این حرفاست !

سپس لبخندی به چشم غره ی او زد وگفت

_برو پهن کن تا ما وسایل رو بیاریم

فرشته بدون اعتراض به سمت رودخانه رفت
وسایل رو برداشتیم و به سمت رودخانه رفتیم
جای خوبی زیر انداز را انداخته بود .
ما را که دید باسرعت خودش رو به ما رسوند
وسایل رو از دست فریدون باسرعت گرفت
ومرتب گوشه ای گذاشت .
هوای خوب به وجدش آورده بود و این از گونه های گلگون شده و درخشش نگاهش مشخص بود .

نگاه از او گرفتم وخطاب به فریدون گفتم:
_من میرم چوب پیدا کنم تا اتیش ردیف کنیم .
فریدون کتری رو برداشت و در حین پرکردن آن از آب دبه گفت:

_دمت گرم داداش
مسیری رو انتخاب کرده از آنها دور شدم
و وقتی برگشتم کلی تکه چوب در دست داشتم .
فریدون متکایی زیر سر انداخته بود و به اسمان زل زده واهنگ گوش می داد .
فرشته هم کنار رودخانه نشسته بود وپاهایش را داخل اب گذاشته بود .

چوب ها رو زمین انداختم و با کنایه گفتم
_خسته نشی یه وقت برادر
صدام رو که شنید یک ضرب
از جا پرید وباخنده گفت:

_ داشتم خستگی رانندگی رو در می کردم
بزار الان اتیش رو ردیف می کنم
با چابکی ، چوب ها رو کمی آن سمت تر از زیر انداز برد و آتشی به پا کرد
.
علی رغم تنبلی تو این کار استاد بود !

دستی بهم کوفت و گفت
_اینم اتیش !
حالا کتری رو بیار بزاریم بجوشه
کتری رو برداشتم و به سمتش بردم .
_چایی تو این هوا می چسبه!

با سر جمله ش رو تایید کردم وسیگاری اتش زدم .
الان بساط بچینم یا بعد از جوجه؟
نگاهی به سمت فرشته انداختم

دردنیای خودش غرق بود .
باتردید گفتم:

_اما ابجیت پیش ماست
فریدون شونه ای بالا انداخت
_خوب؟ چه مشکلی داره ؟!

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_274
ع.❀----------❀.ع

دوست نداشتم پیش یک دختر مشروب بخورم .
برام تعریف نشده بود !!

اما فریدون سیریش تر از اونی بود که متقاعد شه .
خیلی زود بساط رو چید و چند سیخ جوجه ردیف کرد به عنوان مزه

کمی بعد فرشته به ما ملحق شده بود و با سلیقه وحوصله میوه پوست می گرفت.

کارش که تمام شد .
بشقاب میوه رو کنار بقیه ی مزه ها گذاشت و با خنده پرسید

_پس او کتری داره برای کی خودکشی می کنه
فکر نکنم این زهرماری با چایی جور دربیاد !

فریدون بال کباب شده ای را دستش داد و با خنده گفت

_نوچ جور در نمیاد باهوش بابا
_مال توس مگه تو ادم نیسی خواهری ؟!
فرشته چشم غره ای بهش رفت .

لبخندی به مشاجره ی خواهر و برادر زدم !
همیشه دوست داشتم منم یک خواهر داشته باشم و این نبود خواهر خلا پررنگی تو زندگی من بود !!!

فریدون تو دوتا جام کوچولو رو سمت خودش کشید و در مشروب رو باز کرد و پر کرد .
جام من رو سمتم گرفت و گفت
_بزن داداش روشن شی

جام رو برداشتم و سلامتی جمعی دادم سپس
محتویات جام رو یک ضرب توگلوم خالی کردم
صدای فریدون رو بلافاصله شنیدم
_ نووش داداش بره جایی که غم نباشه
جامش رو برداشت و به فرشته که زل زده بود به ما گفت:
_می خورم سلامتی بهترین خواهر دنیا و بهترین رفیقم !

نوشی گفتم وجام ها پشت سرهم بلافاصله پر وخالی شد .
کم کم منم اون پرده ی محافظ کاری رو کنار گذاشتم.
فرشته وسط من وفریدون نشسته بود
گاهی مزه دهن من می گذاشت وگاهی دهن برادرش !

مشروب رو هردومون اثر کرده بود وصدای خنده ی سه نفرمون محیط اطرافمون رو برداشته بود .

فریدون جوک می گفت و گاهی هم از خاطره های مشترکمون تعریف می کرد و فرشته ازخنده ریسه می رفت وگاهی متحیر انگشت سمت لب می برد متحیر از من می پرسید
_راست می گه ؟!

مشروب که تموم شد فرشته باخنده گفت

_فکم درد کرد بس که خندیدم از دست شما
وبا حسرت ادامه داد
_خوش به حالتون !

فریدون بلند شد وتلو تلویی خورد
فرشته سریع برای کمک بهش خیز برداشت
اما فریدون مستانه خندید و با صدای شل وارفته ای گفت
_احتیاجی نیس عروسک میرم یکم قدم بزنم.

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_275
ع·❀----------❀·ع

فریدون که رفت نگاه نگران فرشته تا مدتی بدرقش کرد . درست تا جایی که از مرز دیدش خارج شود .

لبخندی به نگرانی خواهرانه ش زدم و گفتم

_نگران نباش خوبه

عادتشه بعد از مشروب می ره یکم می چرخه ! تا چرته بعد از مشروبش بپره

فرشته ریز خندید و گفت
_که اینطور
اما هروقت که خونه اومده بود
پس اوکی بوده
چون مستقیم رفته اتاقش و خوابیده !

سری تکون دادم و اوهومی گفتم
کمی که سکوت شد .
فرشته خیلی بی مقدمه پرسید

_عادت تو چیه ؟!
عجیب بود که شما خطابم نکرد .
خنده م گرفت .

سیگاری از جیب بیرون کردم و در حین روشن کردن آن اعتراف کردم
مشروبش مشروب خوبی بود .
نگاه فرشته همچنان منتظر به لبم دوخته شده بود .

نگاهم ناخواسته روی لبش کش آمد
نگاه گرفتم وبه آسمون آبی چشم دوختم وبا لحنی که کمی کش می آمد گفتم

_عادت خاصی ندارم !
بهش نگفتم برخلاف فریدون که اروم میشد
من دنبال دعوا و شر می رفتم !!!

لبخندی زد وآهانی گفت .
سیگارو روشن کردم و پکی به آن زدم
فاصله ش رو کمی به من نزدیکتر کرد .

دستش رو روی سرشانه م گذاشت و آن را فشرد .
نگاهم که سمتش چرخید
با نگرانی پرسید

_خوبی؟
شاید اگر مست نبودم ، حد فاصله را باهاش مراعات می کردم . اما اون لحظه ... بوی عطرش عجیب مشامم رو پر کرده بود .

دود سیگارم رو روی صورتش فوت کردم

و گفتم
_خوبم !!
کمی مکث کرد و باتامل گفت

می خوای بریم ماهم قدم بزنیم ؟!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_276
ع·❀----------❀·ع

پیشنهاد بدی نبود .قبول کردم وبا کرختی از زمین بلند شدم و کش وقوسی به بدنم دادم .
کرختی وسستی بعد از مشروب رو دوست داشتم .
نگاهم رو به رودخانه دوختم .
پکی به سیگارم زدم و
گفتم
_می دونی تو این حال و هوا چی می چسبه ؟!

فرشته از بوی سیگار چینی به بینی ش انداخت .

اما اعتراضی نکرد .
زیادی مهربون به نظر می رسید .

سیگار رو زمین انداختم و باته کفش خاموشش کردم !
نگاه پرسشگرش رو بهم دوخت
و به علامت ندانستن سری بالا انداخت .
با انگشت به سمت رودخانه نشانه رفتم وگفتم

_ابتنی تو این آب سرد سرحالت می کنه.
منتها بدیش اینه مستیت رو می پرونه.
و من اخرین چیزی که می خوام پریدن مستیم تو این هوایه عالیه!

چشم های گرد شده از تعجب فرشته به خنده م انداخت وبا صدای بلندی به خنده افتادم .
نفس اسوده ای کشید وگفت:

_خدارو شکر یه شوخی بود.
حتی از تصورشم بدنم یخ زد و مور مور شد!
نگاهم به فرشته بود که سنگ زیر پایم رو ندیدم و سکندری خوردم .

فرشته باسرعت خواست زیر بغلم رو بگیره ومانع افتادنم بشه اما هول

کرد .
تعادلش رو از دست داد و باعث افتادن هردومون شد.
من روی زمین وفرشته درست بغل من

باصدای بلندی یا خدایی گفت و هینی کشید.
پوست کمرم با برخورد با سنگ وخاک کشیده شد وسوخت .

فرشته سرش رو بلند کرد و
در حالیکه هنوز تو بغلم بود و دستش دور کمرم حلقه شده بود
سراسیمه پرسید

_خوبی ، حالت خوبه ؟!
نگاهم رو از شاخ وبرگ بالای سرش گرفتم و به نگاه ترسیده ی اون دوختم .

شالش عقب رفته بود وموهای نرم قهوه ای رنگش صورت معصومانه ش رو قاب گرفته بود .

از نگاه مستقیمم خجالت کشید .
کمی خودش رو تو بغلم جابه جا کرد که باعث شد پوست کمرم روی خاک کشیده شده وبیشتر بسوزد .

_اگر از روم بلند شی بهترم میشم !!

گونه ش از خجالت گل انداخت .
اما با این حال بلند نشد .
نگاهش رو به لبام دوخت و با تردید اسمم رو برزبان آورد

_ایمان
هنوز جوابی نداده بودم که با نرمی لباش روی لبم شوکه شدم.
لبش روی لبم ثابت ماند وحرکتی نکرد !!

تپش تند قلبش رو از بالا وپایین رفتن سینه ش درست روی سینه م احساس کردم.

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_277
ع.❀----------❀.ع

مست بودم اما نه دران حد که ناموس دوستم رو نشناسم و بخوام ازش

سواستفاده کنم .

سرم رو چنان محکم کنار کشیدم که احساس کردم رگ گردنم جابه جاشد .

دست های مشت شده م رو به زور کنترل کردم تا روی صورتش کوبیده نشه !!!

فرشته از شدت وحشت هینی کشید !!
با سرعتی باور نکردنی غلتی زدم و فرشته زیرم قرار گرفت .

فرشته لب خیسش رو به دندون کشید .
گونه هاش برافروخته شده بود و مدام از ترس پلک می زد .

شاید اگر خواهر نزدیک ترین دوستم نبود
سخت می تونستم تو اون لحظه ازش دل بکنم .
تصویر زیبایی از خودش به نمایش گذاشته بود .

هرچند که هیچ علاقه ای هم بهش نداشتم

وفرشته تنها تونسته بود غریضم رو بیدار کنه !!!

با اخم و از لابه لای دندان های چفت شده م غریده م

_تو حواست سرجاشه !!
می دونی چه غلطی کردی !!!

می دونی اگر هرکس جای من بود تا الان کارت ساخته شده بود !!!

لبش لرزید و نگاهش بلافاصله از اشک درخشید .
صدای بغض الود ورنجیده ش بلافاصله تو گوشم پیچید !

_من حواسم سرجاشه ایمان وخوب می دونم چه کاری کردم و با کی کردم !!

من خوب می دونم که تو هرگز کاری بامن نمی کنی و پافراتر از حدت نمی زاری !!!

پوزخندی به سادگی ش زدم !!

با اخم در جوابش گفتم
_تو فقط یک دختر احمقی که نمی دونی نباید به هیچ پسری اعتماد کنی !!!

سرش را باشدت تکان داد و در حالیکه قطرات اشکش از هم سبقت گرفته بودند نالید
_من احمق نیستم !
من فقط ، من فقط

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_278
ع.❀----------❀.ع

_لحظه ای سکوت کرد .
انگار بین گفتن حرفی تردید داشت

و با خودش کلنجار می رفت تا خودش را راضی به ادامه ی صحبتش کند !!!

سکوتش که طولانی شد .
نگاه از نگاهش که به زلالی چشمه ای تمام احساساتش را منعکس می

کرد گرفتم !!
نمی خواستم چیزی بشنوم !!

علاقه ای هم به شنیدنش نداشتم !!
فرشته دختر بچه ای بیش نبود !!

خودم رو از روش کنار کشیدم .

اما قبل از اینکه از روی زمین نم دار بلند شم
دستم رو سفت گرفت و زمزمه کرد

_من دوستت دارم ایمان
با خشم دندان روی هم ساییدم .

دستم رو کشیدم و با یک خیز از روی زمین بلند شدم

و با لحن هشدار دهنده ای که هیچ عطوفت ورحمی در خودش نداشت شمرده گفتم

_هیچی نگو فرشته واتفاق امروز رو کلا فراموش کن !!
منم فراموش می کنم !

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_279
ع·❀----------❀·ع

فرشته انگشت اشاره ی لرزانش را سمت من گرفت .
صورتش سرخ شده بود و کل بدنش هیستیریک وار می لرزید .

_فراموش کنم ؟!
چی رو فراموش کنم !!!

با اخم به انگشت اشاره ش که تهدید گونه
جلوی صورتم مثل پاندول ساعت حرکت می کرد نگاه کردم .

ارواره های فکم از شدت خشم می لرزید وبه سختی خودم را کنترل کرده بودم تا دستم از کنترلم خارج نشده وروی صورتش کوبیده نشه !!!

اما فرشته در حدی تو خشم خودش غرق بود که متوجه عصبانیت من نشد !!

بی وقفه شروع به صحبت کرد

_شاید از نظرت حرفایی که الان می زنم خنده دارو احمقانه باشه
اما باید گوش کنی

چون من تو این دوسال با این رویاها وخیال بافی ها زندگی کردم !!!

صدایش از شدت بغضی که داشت
دورگه شده بود
_بیشتر از دوساله که دوستت دارم

می فهمی دوستت دارم یا نه حتی فراتر از دوست داشتن من عاشقت شدم !!!

گاهی بیشتر از چند ساعت پشت پنجره ی کوفتی اتاقم منتظر می موندم بهم نزدیک تر شد انگشتشو نوازش وار روی گونم کشید
ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_280

ع.❀----------❀.ع

کنار رفت و دوباره شروع کرد به حرف زدن:
که شاید تو همراه فریدون بیایی و من بتونم فقط چند دقیقه نگاهت کنم وبا همون چند دقیقه تا خود صبح با هرثانیه ش رویا ببافم !!

رویای تو رو ایمان می فهمی !!!!

یا وقت هایی که زل می زدم دهن فریدون تاشاید تو میون مستیش یا پرحرفیش یک کلمه از تو حرف بزنه !!!

با پشت دست صورت پراز اشکش رو پاک کرد
اما بی فایده بود .
چون خیلی زود اشک های جدید جایگزین اشک های قبلیش شد .

فاصله ش را با من کمتر کرد و زمزمه کرد

_چطور می تونی بگی فراموشت کنم !!
محاله ایمان !!

تحت هیچ شرایطی من حاضر نیستم فراموشت کنم وازت دست بکشم !

کمی مکث کرد و بعد با بینی کیپ شده اضافه کرد
_قول میدم زن وهمراه خوبی برات باشم

فقط بهم فرصت بده ، بگذار بهت ثابت کنم که من لیاقت عشق تو رو دارم

دستم رو که تو دستش گرفته بود به شدت می لرزید واز سردیش خون تو رگ‌من یخ زد !!!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_281
ع·❀----------❀·ع

دستم را روی شانه ش گذاشتم و کمی آن را فشار دادم وخیره تو نگاهش گفتم

_خوب گوش کن فرشته !!
تو الان درسنی هسی که یک احساس زودگذر رو عشق می دونی .

چون شناختی از عشق نداری !!

عشق جیزی فراتر از چند دیدار چند ساعت س
عشق داشتن تفاهمه و درک مقابل دو طرفه !

طوطی وار گفت
_عشق من بچگانه نیست .

مطمینم لاهم تفاهم پیدا می کنیم ومن تحت هر شرایطی درکت می کنم ایمان
چون عاشقتم !!!

انحنای لبم به سمت بالا رفت .

تاک ابرویی بالا انداختم .

من بدون تومیمیرم ایمان
برای لحظه ای جزیی دلم براش سوخت .
اما عشق که ترحم نمی شناخت !!

عشق یک طرف و ترحم طرف دیگر ترازو قرار داشت .

تا می تونستم سعی کردم لحن صدام رو آروم نگه دارم و با ملایمت بیشتری باهاش صحبت کنم تا متقاعدش کنم .

باید می فهمید چیزی که او از عشق یاد می کرد هوس نه ، اما یک عشق بچگانه بود !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_282
ع·❀----------❀·ع

این دخترک هیچ رقمه قصد کوتاه آمدن را نداشت .
فراتر از حوصله م پا گذاشته بود .

در حالیکه سعی داشتم همچنان لحن صدایم را کنترل کنم ادامه دادم

_اگر تو درکی از عشق داشتی ، می دونستی که نباید عشق رو گدایی کنی !!

عشق یک احساس دوطرفه ست و اگر یک طرفه بود پس باید بدونی یک جای کار می لنگه !!!

چون تو باید حست رو از طرف مقابله ت بگیری و بعد مدعی بشی عاشقی !!!

فرشته لب زد
_ایمان من ...
اجازه ی صحبت بهش ندادم و کلافه گفتم
_فرشته تمام اتفاق های امروز رو فراموش کنی

وسعی کن دفعه ی بعد بادید باز عاشق شی
یک عشق واقعی و در حد خودت وخانواده ت
فرشته خشمگین لب زد

_دفعه ی بعدی وجود نداره
چون من خودم رو می کشم !!!

تهدیدش رو باور نکردم و با پوزخند دست خودم را عقب کشیدم وبا تلخی گفتم

_این جان توست ودست تو !!!!
اما اگر انقدر بی ارزش می دونی
ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_283
2ع٠❀----------❀٠ع

پس بالاخره یه جا وبه یک بهانه به زندگیت پایان می دی !!!!

_بخدا خودم رو می کشم وخونم رو گردنت می اندازم چون ...چون...

حرفش بانگاه تندی که سمتش انداختم ناتمام ماند .
_امیدوارم به حرفام فکر کنی و دختر عاقلی باشی فرشته

حداقل به خاطر برادرت فریدون وخانواده ت !!!

فرشته بهت زده سکندری خورد ونامم را زیر لب زمزمه کرد .

پشتم را به او کردم و بدون حرف دیگری از او فاصله گرفتم ودور شدم

غافل از انکه باید ان لحظات تهدیدهای دخترک را جدی می گرفتم اما....

اروشا

هیجان زده لباس هایی که خریده بودم یکی پس از دیگری امتحان کردم .

فردا ایمان به همراه خانواده ش به خاستگاری میامدند وهمه چیز تمام می شد و ایمان برای همیشه متعلق به من می شد .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_285
ع·❀----------❀·ع2

انگشتم رو روی لبش کشیدم .

لبخند لبش چال توی گونه ش انداخته بود که از زیر ته ریش صورتش هم مشخص بود .

گوشی که دستم لرزید .

نگاهم سمت بالای گوشی رفت وپیام ایمان رو دیدم .
با خوشحالی از گالری بیرون اومدم و روی پیامش رفتم

_بیداری
بلافاصله جواب دادم
_اره بیدارم

_چرا نخوابیدی هیجان فردا روداری دندون خرگوشی؟!

زبون روی لب کشیدم وبلافاصله تایپ کردم
_چرا باید هیجان فردا رو داشته باشم
فردام یه روز مثل روزای دیگه !!!

خودم از دروغم خنده م گرفت .
اما غرورم اجازه نمی داد با صراحت اعتراف کنم !!

_عجب !!
قبل از اینکه جوابش رو بدم بلافاصله دوباره پیامش آمد

_اعتراف می کنم من هیجان فردا رو دارم !!
فردا یک روز معمولی نیست !!

روزیه که می خوام تو رو از خونوادت برای خودم بخوام !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_286
ع·❀----------❀·ع2

با خوندن پیامش از هیجان جیغی خفه کشیدم انگار
کیلو کیلو قند تو دلم ساییدن که شیرینیش تو کل وجودم پخش شد .

بلافاصله با شیطنت تایپ کردم

_بایدم هیجان زده باشی آقا ایمان
. آخه واسه کم کسی نمیایی جلو

تازه دم اذان صبح دعا کن جوابم مثبت باشه !!

سپس استیکر زبون درازی رو براش فرستادم .

چند دقیقه طول کشید تا جوابش بیاید و من سیخ روی تختم نشستم .

با طولانی تر شدن سکوتش دلم هزار راه رفت .

شاید نباید آن رابرایش می فرستادم .
اگر پشیمان می شد چی !!
به سختی جلوی خودم رو نگه داشتم تا پیام دلجویی برایش نفرستم .

درست درمیان شک وتردید من ، پیامش آمد !!

هیجان زده پیام رو باز کردم

_شک ندارم همینطوره و حتما به توصیه ت گوش می کنم و دم اذان صبح دعا می کنم دندون خرگوشی !!!

درضمن انشالا که جوابت مثبته ، در غیر این صورت ...

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_287
ع·❀----------❀·ع2

بلافاصله پرسیدم
_در غیر این صورت چی ؟!
_هیچی می دزدمت !!!

می تونستم حالت بدجنس نگاهش ولبخند شرور روی لبش رو درحین نوشتن این جمله تصور کنم !!
ریز خندیدم دیوونه ای براش نوشتم وفرستادم و در حالیکه در دل قربان صدقه ش می رفتم گوشی رو کنار گذاشتم.

سپس با ذوق خودم رو روی تخت انداختم و با کلی رویای دخترونه از آینده چشمم رو بستم
مهنوش با حوصله در حالیکه زیر لب اهنگی را زمزمه می کرد میوه های درون جامیوه ای برنج چید .

از صبح حالش یک جور عجیبی بود و وقتی در نهایت طاقتم تمام شد وپرسیدم .

خیسی اشکی روی نگاهش نشست ولب زد
_باید به امید خدا مادر شی یک روزی
تا حال من رو درک کنی
من حتی نفهمیدم دخترکم کی انقدر بزرگ شد تا الان برایش تدارک روز خاستگاریش رو بچینم .

هردو دستش رو به دست گرفتم و بغلش کردم
خوب این جنبه ی لطیف روحیه ی مهنوش رو می شناختم .
صدام از شدت بغض لرزید .
لب زدم
_مهنوش..
خودش را بلافاصله از بغلم جدا کرد .
با پشت دست محکم گونه ش را پاک کرد .

ﻉ·❀----------❀·ﻉ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_288
2ع۰❀----------❀۰ح

بوسه ای روی گونه م گذاشت و با خنده ای ریز گفت
_حالا برای احساساتی شدن وقت زیاده
فقط تو گریه نکن که کل ارایشت بهم می خوره
و وقتی نمونده

لبخندی زدم و با نگرانی پرسیدم

_ارایشم زیاده ؟!
سری به نشانه ی نه بالا انداخت و با مهربونی گفت:
_نه دخترک خوشگلم
هم تیپت هم ارایشت عالیه

حالا این جامیوه ای ببر و روی میز بذار
الان هاس که مهمونا برسن !

لبخندی زدم و مطیع به حرفش گوش کردم
پدر روی صندلی نشسته بود ومشغول خواندن مجله بود .

من رو که دید با محبت لبخندی بهم زد

که جواب لبخندش رو با بوسه ای روی پیشونیش دادم و هنوز لبم رو کامل برنداشته بودم
که صدای زنگ در آمد .
سراسیمه قامتم رو صاف کردم .
مهنوش با عجله خودش رو بهمون رسوند .

درآن کت و دامن بلند فیروزه ای واقعا شیک وزیبا شده بود وبیشتر شبیه خواهر بزرگترم بود تا مادرم !!!

_وای اومدن

چنان مضطرب ودستپاچه بود که به خنده افتادم
پدرم باخنده

مجله رو در باکس مخصوص مجله انداخت و گفت:

ڿ·❀----------❀·ڀ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_289
2ﻉ٠❀----------❀٠ﻉ

_
خانوم چنان رنگ ورو زرد کردی که انگار واسه خواستن تو دارن میان !

درمیان خنده ی من مهوش چشم غره ای ظریف به پدرم رفت

به سمت اف اف رفت و با گفتن خوش امدین آن را زد .
مهنوش سمت پدرم رفت واز بازوی او گرفت پدرم در خانه را باز کرد
وهردو بازو به بازوی هم برای استقبال به ایوان رفتند .

منم کنار آنها ایستادم .

نگاهم از مادر بزرگ و سوسن و همسرش گذشت وبلافاصله روی ایمان قفل شد .

قلبم شروع به تپیدن کرد و برق نگاهم هر آن امکان داشت چشم هربیننده را که مستقیم به چشمانم نگاه می کند بزند !!!

ایمان در آن لباس سفید و شلوار مشکی وهمان ته ریش همیشگی ش به

شدت خواستنی شده بود .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_290
ع·❀----------❀·ع2

ایمان متوجه ی نگاه خیره ی من شد . فداش بشم چقدر جذابه نمیشه نگاش نکرد

سرش رو کمی بلند کرد ولحظه ای کوتاه نگاهش رو قفل نگاهم کرد .

قلبم با همان نگاه کوتاه تو سینه شروع به بی تابی کرد.
شکوفه ی لبخند روی لبم شکوفا شد .
ایمان لبخندی زد و سرش را پایین انداخت .

آن ها از پله های ایوان بالا آمدند و

صدای خوش آمد گویی گرم پدرم و مادرم را کنار گوشم شنیدم .

ایمان یک قدم جلو آمد ودسته گل بزرگی را که دستش بود به دستم داد.صورتم ازفرط هیجان وخجالت سرخ شده بود

زیر لب تشکری کردم و به پدر ومادرش سلامی دادم .
سوسن به سردی جواب سلامم را داد .

اما پدرش نگاه پر محبتی سمتم انداخت و جوابم را به گرمی داد .

مادربزرگ در حالیکه قربان صدقه م می رفت .

مقابلم ایستاد و روی پیشانیم را بوسه ای زد وگفت

_بالاخره داری عروس خودم میشی

با خجالت سرم رو پایین انداختم که خنده ی نمکینی کرد وگفت:

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_291

_قربون عروس خوشگلم بشم من اخه !!

دلم می خواست لبم رو به لپای گوشتیش بچسبونم و یه ماچ گنده کنم .

از بس که این زن مهربون و بی ریا بود .
مهمونا که داخل رفتند ونشستند .

مهنوش مجدادا خوش آمدی به آنها گفت و روی مبل تکی کنار مادر بزرگ نشست .

به سمت اشپزخانه رفتم وبا تمام دقتم فنجان ها را پر از چایی کردم وبه سمت سالن رفتم .

کل وجودم از شدت استرس و هیجان نبض شده بود ومی تپید .
و شخصی باصدای بلند تو ذهنم مدام به آرامش دعوتم می کرد .

به سالن که رسیدم .
ابتدا مستقیم به سمت مادربزرگ رفتم و پس از او پدر ایمان و پدر خودم

سپس به سمت سوسن ومهنوش و آخرین نفر به سمت ایمان رفتم .

مهنوش از قبل گفته بود باید چیکار کنم .
ایمان بدون اینکه سرش را بلند کند فنجانی برداشت و زیر لب تشکر کرد .

اخرین فنجان را مقابل مهنوش گرفتم .
مهنوش لبخند رضایتمندی زد و تشکر کرد .

سینی را به اشپزخانه برگرداندم و روی مبل تک نفره ی خالی دیگری که درست کنار ایمان ومقابل سوسن بود نشستم .

خیلی زود بین هردو پدر و مادربزرگ بحث گل انداخت و شروع به صحبت کردند .

مهنوش و سوسن هم هردو پا روی پانداخته و با کمری صاف به ظاهر به بحث راه انداخته ی همسرانشان گوش می کردند .

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_292
2ع٠❀----------❀٠ع

از ژست و ظاهر مغرورانه ی هردویشان خنده م گرفت .
هردو زیبا وخوش پوش!!

یکی مادر عروس ودیگری مادر داماد !
اصلا بهشون نمیامد !!

بیشتر شبیه خواهر وبردار من وایمان بودند .
هرچند اگر کسی از بیرون میامد و به آنها نگاه می کرد
بعید می دانست .که آن دو مادر عروس و داماد باشن !

نگاهم را از مادرا گرفتم .

چرخاندم و به پدرا دوختم .

آنها نسبت به همسراشون مردایی جا افتاده بودند . بدون هیچ ادعایی !!

واز همان ابتدا هم شروع به گپ و خنده باهم کرده بودند ..

مانند دو تا دوست صمیمی که سالیان بود همدیگر را می شناختند .

مادر بزرگ‌با لذت به حرف های آن دو گوش سپرده بود و ایمان همچنان سر به پایین سکوت کرده بود .

سنگینی نگاهم را انگار متوجه شد که سرش رو بلند کرد و نگاهی پرسشگر بهم انداخت.

دستپاچه لبخندی پر مجبت بهش زدم که جواب لبخندم را بدون مکث وبا مهربانی داد .
لبخندش قوت قلبم بود.

_دخترم میوه رو دور می گیری ؟!

صدای مهنوش رشته ی افکارم را گسیخت .
به سختی قفل نگاهم رو از نگاه نافذ ایمان باز کردم !

ڪ٠❀----------❀٠ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_293
2ع٠❀----------❀٠ع

با چشماش داشت دل منو زیر ورو میکرد

ازجام بلند شدم وظرف میوه ی سنگین را بلند کردم و میوها را دور گرفتم . عکس العمل ها مثل قبل بود .

دوباره که نشستم مادربزرگ سکوت ایجاد شده ی لحظه ای رو شکوند وگفت

_خوب از هر بحث بگذریم
می رسیم‌به بحث این دوجوون شیدا وعاشق و بحث شیرین ازدواج !

دلم ضعف رفت باشنیدن این جمله !یه جوری که انگارتو سرازیری میوفتی دلت میخواد ازجاش دربیاد حال منم اونجوری شد

پدر ایمان لبخندی زد وگفت
_بله، بله
اقای شمیمی چنان خوش مشرب و خوش صحبت هستن که ما فراموش

کردیم

برای چی امده بودیم
پدرم در پاسخ او گفت

_لطف دارین همینطور شما جناب توکلی
اقای توکلی با شوخی و لودگی ادامه داد .

_والا دروغ چرا من تجربه ی خواستگاری رفتن جز خواستگاری خودم ندارم که سالها ازش گذشته
جمع خنده ی ریزی کرد .
آقای توکلی ادامه داد

_پس نمی دونم باید چی بگم و از کجا شروع کنم .
پس از قبل عذر می خوام !!

پدرم اختیار دارمی گفت .
اونگاهش را به من دوخت وگفت:

_همینطور که گفتم ما اولین باره در خونه ی دختری می ریم و بادیدن این دختر زیبا وهمه چیز تمام شک ندارم آخرین بارهم خواهد بود .

لبخندی محجوبانه تحویلش دادم وسرم را پایین انداختم

_ما اومدیم که دخترتون رو برای پسرمون بخوایم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_294
ع·❀----------❀·ع

چشمام تو یک لحظه گرد شد .
مگه اومده بود گونی برنج بگیره !! ای بابا
زیر چشمی نگاهی به مهنوش و سوسن انداختم
سوسن صورتش کاملا سرخ شده بود و مهنوش با لبخندی به سختی سعی داشت خنده ش رو کنترل کنه !!!

واقعا هم مشخص بود تا حالا خواستگاری نرفته وبلد نیست !!

مادربزرگ سریع جمله ی پسرش رو اصلاح کرد
_منظور پسرم اینه ما اومدیم دختر شما رو برای پسرمون ایمان خواستگاری کنیم .

پدر ایمان خنده ای پر از شرم کرد وگفت
_بله بله منظورم همینه
سپس به ایمان اشاره ای کرد وگفت

_خوب این پسر ما ، پسر سربه زیر وخوبیه
همانطور که می دونید هم استاد دانشگاه‌ست
هم دفتر وکالتی داره
نگاه پرسشگرم سریع سمت ایمان چرخید .
نمیدونستم ایمان دفتر کالتی داره
تا حالا درموردش باهام حرفی نزده بود !!
هرچند من خیلی چیز ها در مورد ایمان نمی دونستم و در آن لحظه هم چه اهمیتی داشت!

صدای مادربزرگ رو شنیدم:

_اگر اجازه بدین دختر وپسرمون برن
حیاط اخرین صحبت رو باهم صحبت کنن

پدرم بلافاصله پاسخ داد
_اختیار دارین حاج خانوم

نگاه مادربزرگ‌درخشید
منم قند تو دلم کیلو کیلوآب میشد زیرچشمی نگاهی به ایمان کردم اونم زیرچشمی درحالی که لبخندی رو لبش بود داشت منو می پایید

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_295
ع.❀----------❀.ع
مادربزرگ خطاب به من که دلم ضعف می رفت برای تنها شدن با ایمان گفت
_دخترم میشه باغ حیاط پشتیتون رو به پسرم نشون بدی ؟!
بله ای زیر لب گفتم و از روی مبل بلند شدم .
ایمان هم بلند شد .
کنارم امد و هردو به سمت حیاط رفتیم

خنده م گرفته بود .
درست مثل تو فیلما یا کتابا
زیر پله های ایوان که پایین رفتیم
هیجان زده سمت ایمان برگشتم .

مقابلش ایستادم و بی محابا دستم رو دور گ*ر*د*ن*ش حلقه کردم و ...

ایمان آرام خندید .
سری تکان داد و لب زد
_دوباره دیوونه شدی
زیر پنجره ی پذیرایی؟!
سپس منتظر جوابم نماند . دستم رو گفت و
من رو سمت الاچیق هدایت کرد .
وسط الاچیق که ایستاد .

ناگهان
دستم رو گرفت و من رو به طرف خودش کشید .
اولین بار بود ایمان رو تا این حد بی قرار می دیدم .

حتی تصورشم هم به خنده م می نداخت .
صدای بم و یک دستش تو گوشم پیچید
_اروشا

سرم رو کمی جدا کردم و نگاهم رو منتظر بهش دوختم .
_دوستت دارم
از اعتراف ناگهانی وغیر منتظرش قلبم لرزید .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_296
ع.❀----------❀.ع

_ایمان جونم
_جان خودتو لوس نکن
_بگو چی میخوای
_بازم بگو
_چی رو؟
_دوستت دارم رو دیگگگگگه

ایمان ابرویی بالا انداخت وبا بدجنسی گفت:
_نه !!

لب برچیدم
_بگو ایمان لطفاا

ایمان خیره تو لبهام زمزمه کرد

_ترجیح می دم الان یجور دیگه ثابتش کنم !!

قبل از اینکه متوجه ی منظورش بشم
سرش رو خم کرد و...
چشام گرد شد .

به حدی تعجب کردم که حتی نتونستم عکس العملی از خودم نشون بدم
.
به جبرانش گاز ریزی ازش گرفتم
سرش رو کمی بلند کرد .
با بدجنسی چشمکی تحویلش دادم وگفتم

_چه اعتراف شیرینی بود !!
لبخندی زد وگفت

_اما تو این گازت یادت بمونه !!
نوک زبونم رونشونش دادم و با خنده گفتم

_یادم می مونه!!!

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و زمزمه کردم
_ تنها چیزی که باید یادت بمونه اینه که من دوستت دارم

ایمان سرش رو خم کرد واین بار لبش رو روی پیشونیم چسبوند و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت .

ؔ·❀----------❀·ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_297
ؔ·❀----------❀·ؔ2

دستامو دور گ**ر*د*ن*ش حلقه کردم و زمزمه کردم
_ تنها چیزی که باید یادت بمونه اینه که من دوستت دارم

ب*و*س*ه ای محکم ...سرشار از اطمینان وحس خوب اعتماد وعشق....به پیشونیم زد

چند دقیقه به همین منوال گذشت .
تا اینکه لبش رو جدا کرد .

چشمکی زد . متفکرانه ته ریش صورتش رو خاروند و گفت
_فکر کنم حرفامون تموم شد وبه توافق رسیدیم .
بهتره برگردیم

زدم زیر خنده و بدجنسی زیر لب بهش گفتم .

وارد سالن که شدیم نگاه معنادار همه سمت ما چرخید وچون لبخند روی لبم رودیدن
مادربزرگ با خوشحالی گفت

_مبارک باشه ، مبارک باشه
صدای دست زدن از هر سو بلند شد .

مهنوش وسوسن هردو به سمتمون اومدن مهنوش
من رو بغلم کرد وتبریک گفت

سوسن هم ایمان رو بغل زد وتبریک گفت.
مهنوش سمت ایمان رفت .

با محبت لبخندی زد و تبریک گفت
ایمانم موقرانه تبریک گفت

سپس مقابل من ایستاد
لبخندی زد و در حین بوسیدن صورتم گفت

_تبریک می گم امیدوارم خوشبخت شین !

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_298
2ع·❀----------❀·ع

انتظار همچین عکس العملی رو نداشتم .
لبخندی زدم و تشکر کردم .
کمی که هیجانات فروکش کرد .
مادربزرگ گفت

_خوب بهتره زودتر رابطه ی این دوتا جوون رو رسمی کنیم وتا اون موقع صیغشون کنیم

تا بتونن کارای مربوط به عقد رو بکنن ودرکنار هم راحت باشن

نگاهم زود سمت پدرم چرخید .
ابروهای پدر کمی بهم گره خورده بود .
اما صورتش همچنان آرام بود .

خوب می دونستم پدرم مخالف صیغه س و بی شک مخالفت می کند .

اون اعتقاد داشت صیغه یک جور گذاشتن کلاه شرعی برسر بود که شدیدا رواج پیدا کرده بود .

وفقط کافی بود بفهمد که او نه حتی یکبار بلکه چند بارصیغه ی ایمان شده ست!!!

هرچند که خود او به هیچ وجه پشیمان نبود

وهیجانی که در آن مدت صیغه در زندگی تجربه کرده بود می دانست تا اخر عمر برایش خاطره می شود .

همانطور که انتظار داشت
پدرش خیلی زود واکنش نشان داد و مودبانه گفت

_البته حرف شما متین مادربزرگ
منم موافق زودتر رسمی وشرعی شدن رابطه هستم
ولیکن با صیغه، ولو کوتاه مدت مخالفم
شک ندارم خانومم مخالفه

درسته خانوم ؟!
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_299
ع·❀----------❀·ع

مهنوش زیر چشمی نگاهی سمت من انداخت .
پنجه هایش را در هم قفل کرد و دستپاچه گفت
_درسته
پدرم ادامه داد

_انشالا صیغه ی عقد بینشون جاری میشه
شما چی می گین جناب ؟!
همزمان نگاهش را به پدر ایمان دوخت و سوال را پرسید
پدر ایمان بلافاصله حرف پدر را تایید کرد

_منم باشما موافقم .
من به پسرم مطمئنم ومی دونم پافراتر از حدش نمی گذاره .
زیرچشمی نگاهی به ایمان انداختم و نیشم باز شد .
هرچند که انصافا ایمان هیچ وقت پا فراتر از حد نمی گذاشت درست برعکس من !
کمی بعد بحث به مهریه وشیر بها کشیده شد .

پدرم شیر بها نخواست .

وهمینطور مهریه را تنها چهارده تا گفت منتها حق طلاق را به نفع من خواست .
از پیشنهادش همه تعجب کردیم .
درک‌نمی کردم چرا پدر این پیشنهاد را داده بود !!!
نگاهی به ایمان که ابروهایش بهم گره خورده بود انداختم .
چهره ی پدر ایمان هم متفکر شده بود .

مادربزرگ هم تادقایقی سکوت کرده بود .
پدرم چون ناراحتی وتعجب را در صورت همه دید با قاطعیت توضیح داد

_تنها شرط من برای ازدواج دخترم همینه

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_300
ع.❀----------❀.ع

سوسن اولین کسی بود که سکوت راشکاند .
اخم هایش کاملا درهم بود وسعی هم نداشت آن را پنهات کند .

پای راستش را روی چپش انداخت و گفت:

_دلیل چنین خواسته ای رو درست روز خاستگاری درک نمی کنم اقای شمیمی !

والا همه جور مهریه سنگین شنیده بودیم
جز این !!

لحظه ای سکوت کرد .
نیم نگاهی سمت من انداخت و با کنایه ادامه داد

_ولی به هر حال بعید می دونم پسرم ایمان و پدرش قبول کنن!

با حرص لبم رو روی هم فشار دادم.

انگار آن دو زبان نداشتند که او جای آن ها صحبت می کرد .
شاید هم می خواست خواسته ی خودش را گردن آن ها بگذارد .

درست وقتی همه چی به خوبی داشت پیش می رفت پدر با ان پیشنهاد داشت گند می زد به همه چی!!!

خواستم اعتراضی بکنم که مهنوش با باز وبسته کردن چشمانش مانعم شد !!

پدر ایمان تک سرفه ای کرد و گفت

_این چیزیه که پسرم باید درموردش تصمیم بگیره

به هر حال این انتخاب وزندگیه اونه وما نمی تونیم دخالت کنیم .
متوجه ی نگاه تند سوسن به اوشدم .

حالا همه ی نگاه ها متوجه ی ایمان بود ونگاه ایمان روی زمین ..

همه جای بدنم از شدت استرس عرق سرد نشسته بود و نبض می زد .

در نهایت سکوت را ایمان شکاند .سرش را بلند کرد .
ابتدا نگاهی به من انداخت ولبخندی محو به نگرانیم زد

سپس به پدرم چشم دوخت و خیلی جدی و محکم گفت:
_من باشرط شما موافقم

ꕥ·❀----------❀·ꕥ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_301
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

بهت زده نگاهی به سوسن انداختم که ایمان را متحیر صدا زده بود !!

ایمان حتی نگاهش نکرد وهمچنان مستقیم پدرم را نگاه می کرد .

_چون اگر قراره باشه دختر شما از زندگی با من خسته شه

ویا بنا به هر دلیلی تصمیم به جدایی بگیره .من نمی تونم به اجبار نگهش

دارم

پدرم لبخند رضایتمندانه ای زد وگفت

_ البته که من به انتخاب دخترم مطمئنم
ومی دونم کسی رو که به همسری انتخاب کرده کاملا از روی شناخت وعلاقه بوده
مهنوش سکوت را شکاند .

شاید می خواست از سنگینی فضا کم کند .
لبخندی زد وگفت:

_دخترم بلند شو شیرینی رو دور بگیر

بلافاصله از مبل بلند شد وبه سمت شیرینی رفتم
مادربزرگ هم به خود آمد .

لبخندی زد وگفت:

_مبارک باشه و اگر اجازه بدین بچه ها از فردا کارهای ازمایش و خرید وعقد رو انجام بدن

پدر البته ای گفت و به این ترتیب مراسم خواستگاری تمام شد .

ع·❀----------❀·ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_302

ع·❀----------❀·ع

کارای عقد زودتر از چیزی که فکر می کردم پیش‌می رفت .
صبح زودی که برای ازمایش رفتیم اسمان گرفته و ابری بود .

بر خلاف اسمان دلگیر ، دل من اما شاد بود .
تا خود ازمایشگاه ، تو ماشین قر دادم و سربه سر ایمان گذاشتم و با هرلبخندی که می زد انگشت داخل چال گونه ش می کردم واهمیتی م به چشم غره هایش نمی دادم و در جواب تنها نوک زبانم را نشانش می دادم و باشیطنت می خندیدم .

در نهایت چون حریف من نشد درحالیکه در نگاهش برق بدجنسی می درخشید با لحن خاصی لب زد
_حواست به این نوک زبونت باشه دندون خرگوشی که کار دستت نده !

زیادی شیرین به نظر میاد .

باخنده دستم رو روی لبم گذاشتم .با پرویی ابرو بالا انداختم .
متوجه ی منظورش شده بودم وکیلو کیلو تودلم قند سابیده بودن !!!
ایمان

وارد ازمایشگاه که شدیم .
نگاهم را در سالن ازمایشگاه چرخاندم .
سالن تقریبا خلوت بود وتنها چند زوج درآن ایستاده بودند .

بازوم توسط اروشا کشیده شد .
نگاهم سمت نگاه خندانش برگشت .
همچنان نگاهش می خندید .

این دختر گاهی چنان پرانرژی می شد، مثل امروز ، که من را یاد دختر بچه های شر وشیطون می انداخت.
دختر بچه هایی که همیشه دوست داشتم یکی از آنها را داشته باشم !!!

نگاهم را که متوجه ی خود دید
روی پنجه ی پا بلند شد و کنار گوشم با هیجان لب زد
_نگاه کن بین این همه عروس وداماد اینجان

اما من وتو یه چیز دیگه یم !!

_هان ؟!!
کنار گوشم پرحرارت تر از قبل ادامه داد
_یعنی از همه ی زوج ها زوج جذاب تری هسیم!!!
انتظار شنیدن هرچیزی داشتم جز این !!
احتمالا چشم های متعجبم را دید که نخودی خندید .

سری به تاسف تکان دادم.
چشمکی تحویلم داد .
لب هایش رو غنچه کرد و با خنده ی کنترل شده پرسید

_می دونی من حاصل چیم استاد ؟!

قبل از اینکه جوابی بدم
درحالیکه همچنان می خندید ادامه داد
_نه منحرف !
حاصل یه شب غفلت مامانم نیستم

خنده م گرفت وقبل از اینکه جوابش رو بدم

بادی به غبغب انداخت .
اشاره ای به خودش کرد.

چشمکی دوباره زد و باشیطنت ادامه داد
_حاصل ونتیجه ی این همه نماز وروزه و رازو نیازت به خدا هسم که اینجا کنارت ایستادم !

از استدلالش ولحن بامزه ی صداش خنده م گرفت وخندیدم

اروشافشاری به بازوم داد و باخنده ادامه داد
_والا به خدا ، معامله ی دوسر سودی باخدا کردی
هم اون دنیات رو تضمین کردی هم این دنیات

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_304
ع·❀----------❀·ع

بادی به غبغب انداخت و با لوندی شال را روی موهایش مرتب کرد .

سپس سرش را مماس سرم نگه داشت و لب زد
_عزیزم من از این لوس بازی ها دوس ندارم
از زدن امپول و واکسن می ترسم .
اما نه در این حد که غش و ضعف کنم

پشت چشمی برام نازک کرد و ادامه داد

_ضمن اینکه بعد از خون دادن ، به ابمیوه راضی نیستم وباید یک صبحونه تپل بهم بدی
از تخس بازیش خنده م گرفت ومگر همین تخس بازیش نبود که من را تا این حد شیفته ی خودش کرده بود!!!

او باهمه ی دخترهایی که می شناختم فرق داشت .
دختری بود که درحین ظرافت وجذابیت دخترانه
ابدا اهل لوس بازی نبود و به وقتش شخصیت محکم و قوی مستقلی داشت واین را بارها ثابت کرده بود !!

لبم را به گوشش چسباندم ودرحالیکه عطر بدنش دیوانه م می کرد لب زدم
_چشم خانومم
نگاهش درخشید .

لبخندی تحویلم داد .

دستم را به دست گرفت و آن را سفت فشارداد و دهن باز کرد تا حرفی بزند .
اما قبل از اینکه حرفی بزند اسم مارآ صدا زدند و او از گفتن حرفش منصرف شد .

ؔ·❀----------❀·ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_305
ؔ·❀----------❀·ؔ

وقتی خواستن ازمایش خون بگیرن رنگ اروشا کاملا پرید !
هرچند که سعی داشت ترس خود را نشان ندهد .

دختر جوونی که کنار اوایستاده بود گفت
_عزیزم استینت رو بزن بالا و دستت رو مشت کن

اروشا مطیعانه
استین مانتویش را بالا زد و دستش ظریفش را مچ کرد .

ساعد سفید وزیبایش توسط دست دختر گرفته شد .

مردمک لرزانش را به من دوخت.
دلم برای ترس خفته درنگاهش ضعف رفت .

کنارش ایستادم .
سرم رو خم کردم وکنار گوشش لب زدم

_فقط چند ثانیه درد داره تحمل کن دندون خرگوشی
اروشا
بازوی من را به دست گرفت ولبخندی بهم زد و با تخسی لب زد
_نمی ترسم
وقتی دختر خون را گرفت .

گره ای ریز بین دوابرویش افتاد و لب زیرش اسیر دندان شد .

اما
کلمه ای حرف نزد و سفت تر از قبل بازوی من را گرفت وفشرد .

دختر خون را که گرفت با پنبه محل گرفتن خون را محکم فشار داد وگفت:

_این رو چند دقیقه محکم فشار بده عزیزم
واتاق را ترک کرد .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_306
ع·❀----------❀·ع

با رفتن او خم شدم ول*ب*م را روی پیشانی او چسباندم و ب*و*س*ه ای روی پیشانی ش گذاشتم .
کمتر از چند ثانیه گره اخم پیشانی اروشا باز شد و نگاهش درخشید .
برق عشق کاملا در نگاه آروشا می درخشید

وبه راحتی میشد متوجه ان شد و همین عشق نگاه او بی تاب ترم می کرد .

انگشت ظریف اروشارا کنار زدم و خودم پنبه را سفت چسباندم .

آروشا لبخندی زد.

دستش را عقب کشید و گفت

_ولش کن بیا زودتر از اینجابریم
ابرویی بالا انداختم و با مخالفت گفتم

_خون دادی الان سرگیجه داری

بزار چند دقیقه بگذره
ریز خندید و ازروی صندلی بلند شد ودرهمان حین گفت

_خمپاره که نخوردم اخه استاد !!!

کلا چند قطره خون دادم !
چنان بامزه گفت که خنده م گرفت و سری تکان دادم .
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_307
ع·❀----------❀·ع

همزمان با کشیدن من سمت بیرون هیجان زده گفت

_حتی بیشتر از چند ثانیه هم نمی تونم محیط بیمارستان رو تحمل کنم

بخصوص که قراره تو این هوا یه صبحونه ی عالی دونفره م بخورم .

اروشا
حوله رو دورم پیچیدم و به سمت میز ارایش رفتم .
گلاب را برداشتم وروی صورتم اسپری کردم .
بوی گلاب پیچیده در مشامم مثل همیشه لبخند روی لبم نشاند .

نگاهم می درخشید و می دونستم این برق نگاه برای فرداست .

حسی که داشتم کاملا یک حس عجیبی بود .

فردا شب همین موقع من دیگه اروشا شمیمی نبودم و فامیلی ایمان را به خودم می گرفتم .

لوسیون بدنم رازدم و به سمت کمد رفتم .

اولین لباس خوابی را که دستم آمد برداشتم
و پوشیدم وبه سمت تخت رفتم .

قبل از اینکه دراز بکشم صدای اسمس گوشی را شنیدم .

ساعت از ۲ شب گذشته بود وتنها کسی که می تواست این وقت شب پیام بدهد ایمان بود .

فکر اینکه او هم از شدت خوشحالی نتوانسته بخوابه ذوق زده م کرد .
با هیجان به سمت گوشی رفتم وکد گوشی را زدم و پیام را باز کردم .

ابتدا درک درستی از کلمات نداشتم.

ڪ٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_308
ڪ٠❀----------❀٠ع

با گیجی نگاهم بین شماره و جمله می چرخید .
_عقد تو با ایمان بزرگترین حماقت توست
فردا بهم بزن وگرنه سایه ی بزرگ و تاریکی که توی زندگیت میفته هیچ وقت کنار نمیره !!

بند دلم پاره شد .

با گیجی روی لبه ی تخت نشستم.
گوشی در دستانم می لرزید وهر آن امکان داشت دستم سنگینی گوشی رو تحمل نکرده وگوشی روی زمین بیفتد !

گوشی را سفت تر با انگشتانم گرفته وشماره را گرفتم وبه گوشم چسباندم .

برخلاف تصورم گوشی پس از چند تا بوق وصل شد .
صدای بم مردانه ای در گوشم پیچید
_این اخرین هشدار من بود آروشا !!!

برعکس تصورم هیچ دختری آن سوی خط نبود .
از قبل گیج تر ودرمانده تر شدم .

اگر دختر بود می توانستم این پیام ها را روی حسادت دخترانه بگذارم .

یا یه همچین شوخی بچگانه ای !!!

ولی حالا که صدای مردانه را شنیده بودم خط بطلانی روی تمام افکارم کشیده شده بود !

ﻉ.❀----------❀.ﺣ

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_309

ﻉ.❀----------❀.ﺣ

_امیدوارم خوب فکر کنی و عاقلانه تصمیم بگیری اروشا

سپس بلافاصله ارتباط قطع شد !!

قبل از اینکه بخواهم حرفی بزنم

بلافاصله مجدادا شماره را گرفتم

اما این بار خط خاموش بود .

گلویم به یکباره چنان خشک شده بود که احساس خفگی می کردم .

تازه از حمام بیرون اماده بودم اما باز احساس می کردم کلا وجودم عرق کرده ست !!!

کلا فه حوله را از تنم کندم وبه سمت میز ارایش رفتم .
اسپری را دیوانه وار روی بدنم گرفتم .
سردی اسپری بود یا تاثیر آن حرف ها بدنم یخ زد .

جمله های مرد ناشناس مدام در ذهنم تکرار می شد .
بخاطر اوردم پیامی که دفعه ی قبل برام آمده بود .
بی شک آن پیام هم کار این مرده بوده ست

با قدم های لرزان به سمت کمد رفتم و اولین لباس راحتی که به دستم خورد برداشتم وبه تنم زدم وپوشیدم .

شاید بهتر بود با ایمان تماس می گرفتم ودر مورد پیام ناشناس با او صحبت می کردم .

با این فکر به سمت گوشی رفتم .
بی حواس از آن ساعت شب، روی اسم ایمان شماره را لمس کردم .

چند بوق که خورد ناگهان صدای خواب الود وبم ایمان در گوشم نشست .

_اتفاقی افتاده اروشا

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_310
ع.❀----------❀.ع

صدای خواب الود ایمان ناگهان من را به خود اورد .
با گیجی به ساعت نگاهی کردم
نزدیک به سه صبح بود .

از دلم نیامد برای پیام یک مزاحم خواب او را بپرانم و نگران اشفته ش کنم !

فردا روز بزرگی برای ما بود

ومن اجازه نمی دادم همچین روز بزرگی برای همچین پیامی خراب می شد !

صدای ایمان بار دیگر در گوشش اکو شد
_آروشا تو حالت خوبه ؟!

این بار صدایش نگران بود .

گوشی را سفت به گوشم چسباندم و لب زدم
_من خوبم عزیزم

_پس چرا این وقت شب زنگ زدی !
دستپاچه اولین چیزی که به ذهنم رسید را تکرار کردم .

_ فقط می خواستم ببینم خوابی !
ایمان کمی مکث کرد .

عجبی گفت و باشیطنت اضافه کرد
_فعلا شبکاری ندارم بانو !!

پس زود می خوابم
اما قول می دم از فردا شب تا هروقت که تو بخواهی بیدار بمونم

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_308
ع·❀----------❀·ع

با گیجی نگاهم بین شماره و جمله می چرخید .
_عقد تو با ایمان بزرگترین حماقت توست
فردا بهم بزن وگرنه سایه ی بزرگ و تاریکی که توی زندگیت میفته هیچ وقت کنار نمیره !!

بند دلم پاره شد .

با گیجی روی لبه ی تخت نشستم.
گوشی در دستانم می لرزید وهر آن امکان داشت دستم سنگینی گوشی رو تحمل نکرده وگوشی روی زمین بیفتد !

گوشی را سفت تر با انگشتانم گرفته وشماره را گرفتم وبه گوشم چسباندم .

برخلاف تصورم گوشی پس از چند تا بوق وصل شد .
صدای بم مردانه ای در گوشم پیچید
_این اخرین هشدار من بود آروشا !!!

برعکس تصورم هیچ دختری آن سوی خط نبود .
از قبل گیج تر ودرمانده تر شدم .

اگر دختر بود می توانستم این پیام ها را روی حسادت دخترانه بگذارم .

یا یه همچین شوخی بچگانه ای !!!

ولی حالا که صدای مردانه را شنیده بودم خط بطلانی روی تمام افکارم کشیده شده بود !

ʚ·❀----------❀·ɞ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_309
ʚ·❀----------❀·ɞ

_امیدوارم خوب فکر کنی و عاقلانه تصمیم بگیری اروشا
سپس بلافاصله ارتباط قطع شد !!
قبل از اینکه بخواهم حرفی بزنم

بلافاصله مجدادا شماره را گرفتم
اما این بار خط خاموش بود .

گلویم به یکباره چنان خشک شده بود که احساس خفگی می کردم .

تازه از حمام بیرون اماده بودم اما باز احساس می کردم کلا وجودم عرق کرده ست !!!

کلا فه حوله را از تنم کندم وبه سمت میز ارایش رفتم .
اسپری را دیوانه وار روی بدنم گرفتم .
سردی اسپری بود یا تاثیر آن حرف ها بدنم یخ زد .

جمله های مرد ناشناس مدام در ذهنم تکرار می شد .
بخاطر اوردم پیامی که دفعه ی قبل برام آمده بود .
بی شک آن پیام هم کار این مرده بوده ست

با قدم های لرزان به سمت کمد رفتم و اولین لباس راحتی که به دستم خورد برداشتم وبه تنم زدم وپوشیدم .

شاید بهتر بود با ایمان تماس می گرفتم ودر مورد پیام ناشناس با او صحبت می کردم .

با این فکر به سمت گوشی رفتم .
بی حواس از آن ساعت شب، روی اسم ایمان شماره را لمس کردم .

چند بوق که خورد ناگهان صدای خواب الود وبم ایمان در گوشم نشست .

_اتفاقی افتاده اروشا

ع·❀----------❀·ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_310

ع·❀----------❀·ع

صدای خواب الود ایمان ناگهان من را به خود اورد .
با گیجی به ساعت نگاهی کردم
نزدیک به سه صبح بود .

از دلم نیامد برای پیام یک مزاحم خواب او را بپرانم و نگران اشفته ش کنم !

فردا روز بزرگی برای ما بود

ومن اجازه نمی دادم همچین روز بزرگی برای همچین پیامی خراب می شد !

صدای ایمان بار دیگر در گوشش اکو شد
_آروشا تو حالت خوبه ؟!

این بار صدایش نگران بود .
گوشی را سفت به گوشم چسباندم و لب زدم
_من خوبم عزیزم

_پس چرا این وقت شب زنگ زدی !
دستپاچه اولین چیزی که به ذهنم رسید را تکرار کردم .

_ فقط می خواستم ببینم خوابی !
ایمان کمی مکث کرد .

عجبی گفت و باشیطنت اضافه کرد
_فعلا شبکاری ندارم بانو !!

پس زود می خوابم
اما قول می دم از فردا شب تا هروقت که تو بخواهی بیدار بمونم

❀----------❀

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_311
ع.❀----------❀.ع

باتمام حواس پرتیم متوجه منظور جمله ی اوشدم .
قلبم پایکوبی ش راشروع کرد وبندری زد .

لبخندی روی لبم نشست و منحرفی نثارش کرد م.
ایمان خندید ودل او با خنده ی ایمان ضعف رفت .

حتی تصور خلوت عاشقانه وشبانه م با ایمان مانند شرابی ناب بدنم را داغ می کرد .

ارتباط که قطع شد کلا پیامک رافراموش کردم .
خود را روی تخت انداختم و رویاپردازی م را ادامه دادم
نگاهم را به صورت مردانه ی ایمان دوختم .
مثل همیشه جذاب وپراز جذبه !

حتی برای امروز هم ته ریش صورت خودرا نزده بود .
دلم تو سینه از شدت هیجان بی قراری می کرد.

تا چند دقیقه دیگه برای همیشه زن ایمان می شدم .
نگاهم توچهره ی خوشحال بقیه چرخید .

مادر بزرگ با نگاهی که برق می زد .
مشتی نقل در دست اماده نگه داشته بود تا ما بله گفتیم بروی سرمان بریزد .

وقتی عاقد سومین بار گفت ایا حاضرم به عقد ایمان توکلی با مهریه ی ۱۰۰۰ تا شاخه گل رز دربیایم

زیر چشمی نگاهی به ایمان انداختم .
لبخندی مطمئن بهم زد که دلم رو قرص کرد

❀.ೃ----------❀.ೃ
[:hearts::fallen_leaf:]
وقتی کسی دلمان را میشکند چگونه رفتار کنیم؟

خواسته و حرف هایمان را صریح و محترمانه به او بگوییم یا بنویسیم

به جای سکوت طولانی گفتگو را انتخاب کنیم

با دوستان مشورت و اصطلاحا دردودل نکنیم بلکه با مشاور صحبت کنیم

اگر برای بار چندم حریم ما خدشه دار شده، در رابطه تجدید نظر کنیم

اگر بار اول است به او مهلت توضیح و اصلاح بدهیم

خودمان را سرزنش نکنیم که کاش فلان کار را نکرده بودیم و...

به آنچه دوست داریم خودمان را دعوت کنیم و از خودمان دلجویی کنیم

:seedling:
قشنگ ترین دیالوگی که شنیدم این بود که نصحیت یه پیرمرد بود که میگفت :
«یه زندگی خصوصی همیشه برنده اس !
مخفی نگهش دار تا زمانی که
برنده بشی ..!»
چقدر این جمله عمیقه ..

:herb••••••:
آدم هایِ بی تفاوت ، همیشه ، بی تفاوت نبوده اند !
روزی ، جایی ، برایِ کسی ، تمامِ احساسشان را گذاشته اند و ندیده ،

حرف هایشان را زده اند و نشنیده ،
آنقدر که به مرزِ بی حسیِ مطلق رسیده اند
جایی که حتی خودشان را یادشان نیست ،
جایی که دیگر ، حرفی برایِ گفتن ندارند !
بی توجهی ، آدم ها را بی توجه می کند ،
حتی به خودشان !
و این یعنی یک فرو پاشیِ مزمن ،
یعنی ؛ یک مرگِ تدریجی ...

چهارشنبه سوری تون مبارک:fire::heart:
:small_blue_diamond:عاقد روز عقد رو به داماد می کنه و میگه همسرت حق طلاق میخواد، نظرت چیه؟؟

:small_orange_diamond:داماد میگه: من به همسرم هم حق طلاق میدم،
هم مهریه‌ی بالا میدم،
هم شیربها میدم، هم جهاز کامل میدم و هم هزاران جوایز نقدیِ دیگر.
فقط در عوضش حق تیر میخوام

:joy::joy::joy::joy::joy::joy::joy:

یه نفر داشته توی دریا غرق میشده، بلند بلند داد میزده: کمک، من شنا بلد نیستم!

غضنفر داشته رد میشده میگه: حالا منم تنیس بلد نیستم، باید داد بزنم؟:joy::joy::joy:

اعصابم ب روایت زیر...
این چق منههههه:pensive::joy:

'

امروز یه دختر ۱۱ ساله استوری گذاشته بود

خدایا عشقم زودتر سرپا شه

فکر کنم عشقشو خ/ت/نه کردن

heavy_minus_sign: :ocean:--o^{ur} #$^{life\ is}$ #$^{full\ of\ desires}$ #^{and}: despair!

#زندگی ما پر از خواستن ها #و نرسیدن #هاست!

یه‌سری‌آدماتکیه‌گاه‌نیستن‌که‌هیچ ؛ #پرتگاهن . !

براش #مهم باشی #نمیزاره ناراحت #بشی وقتی شدی ینی #مهم نبودی . !

حالَم مثِ ذاتِته ، همونقدر خَراب ! 👆

if #your goals #separate you #from the #crowd it's better to be alone!

#اگه هدف‌هات #تو رو از #جمعیت جدا #میکنه بهتره #تنها بمونی!

:sparkles: . . . Live in The Moment:

تو لحظه زندگي کن. . .

RLI RLI RLI

مامانا‌تون میدونن؟
یدونه پسر دارن ده تا عروس آینده؟! :joy::neutral_face::pensive:

RLI RLI RLI

RLI RLI RLI RLI

خودَم دُنی‌امو می‌س‌ازم، با همه محدودیت‌هایِ دخت‌ر بودنم!
:open_hands:☺
RLI RLI RLI RLI RLI

فقط زمانی قدرِ تو رو میدونن که میرن و بهتر از تو رو پیدا نمیکنن و دوباره برمیگردن ...

ولی اونموقع دیگه دیره،، خیلی دیره ... :smirk:

مهم نیست چند نفر دوروبرم باشن
مهم تویی که وقتی نیستی خیلی تنهام😟 ❤

•

بَدیش اینع بَدیاشم قشنگع :)):yellow_heart:

قربونت برم که هم جانی و هم جانان:green_heart:

بقیرو نمیدونم ولی وطنِ من بغلِ اونه...:):hearts:

آره ماه قشنگه ولي تا حالا خودتو
تو آينه ديدي؟!:seedling:♡

•
این ترفند ها به کارت میاد.:rainbow:.
.. ..
اگه اطرافتون رنگ زرد باشه باعث
میشه تمرکزتون بالا بره.:cherry_blossom:⊹ . ›
یاد گرفتن یک زبان یا موسیقی جدید باعث کندتر شدن پروسه پیری
مغزتون میشه.:fire:⊹ . ›
وقتی یه درسی رو دارین میخونین تظاهر کنین که معلمین و باید برای
یسری بچه تدریسش کنین اینجوری راحت تر توی ذهنتون میمونه.

:strawberry:⊹ . ›
گوش دادن به آهنگ مورد علاقتون قبل خواب باعث میشه صبح بهتر و پرانرژی تر از خواب بیدار شین و حتی خواب بهتری داشته باشین.:new_moon_with_face:⊹ . ›
علم روانشناسی میگه وقتی ناراحتین اصلا نخوابین چون بیشتر باعث میشه اون حس بد توی مغزتون بمونه و
نتونین فراموشش کنین ولی در عوضش گوش کردن به آهنگ مورد علاقتون میتونه تا 70% حالتون
رو بهتر کنه.:rainbow::thought_balloon:⊹ . ›

جواب فضولارو بده.:two_hearts:.
.. ..

تحویل نمیگیری
سفارش نداده بودم
که تحویل بگیرم.:fries:▸

چرا ازدواج نمیکنی؟
هر کسی تو زندگی یه هدفی
داره ، هدف من تاهل نیست.:strawberry:▸

چقدر لاغر شدی؟

نمیدونی چه کیفی میده میری
خرید، بگن لباس اندازه
شما تن مانکنه.😳💔‣

خیلی چاق شدی
آدم های سمی رو که نمیبینم
خوش میگذره هر چی میخورم گوشت میشه به
تنم.:panda_face::cherry_blossom:‣

ایده ایسگا کردن ملت.🦋:rainbow:.
.. ..

به دوستت زنگ بزن بگو جایی میشناسی که علفاش خوب باشه؟!
میگه...نه..بگو اوکی از یه گاو دیگه میپرسم.:cow2::cherry_blossom:
♈

به دوستت زنگ بزن بگو فعلا کار دارم بعدا زنگ بزن بعد تلفن و قطع کن.
دوباره زنگ بزن و شاکی تر بگو مگه نگفتم کار
دارم.:phone::two_hearts:♈
وقتی یکی خوابه بیدارش کن، وقتی از
خواب پرید بهش بگو :

عهه خوابیده بودی؟.:panda_face:♡ ᵔᵕᵔ
وقتی کسی داره باهات صحبت میکنه هی دستتو بکش رو صورتت طرف
فکر میکنه موقع حرف زدن توفش ریخته
رو صورتت.🤣:seedling: ᵔᵕᵔ

درونم از نبودنت غوغایی بپاست!☺❤

یک روز میایی که من دیگر دچارت نیستم.:crescent_moon:

خیلی سعی کردم بگم مهم نیست ولی اشکام نزاشتن (::broken_heart:

بعضے حرفاتون عمیق تر از چاقو آدمو زخمے می‌کنه :):broken_heart:

بعضی وقتا به ارامشی که مرده ها دارن حسودیم میشه.❤🕊

تو دنیایه منی
اما به دنیا اعتمادی نیس :)♡

خبرت هست که شدی چشم و چراغ دل من؟:purple_heart:

sleepy ЄγЄS ᴀɴᴅ ꓜiИd full of you

چشماے خواب آلـود و ذهنے پر از ط((:

« s ᔑs r 𝒊𝒔𝒕 c »

رُوحَم بِ بودَنت مُحتاجِ...:hearts:

YOUR PRESENCE

BECAME LIKE PEACE FOR MY HEART

بودنت شد آرامش دلـــم . . . ♡

You may stay in my heart,

But you have no place in my life.

شاید تو قلبم بمونی،
اما دیگه تو زندگیم جایی نداری(:💮

#حرف_حق‹:herb::sparkles:›
——————•❁•——————
•رفتن دخترها برعکس پسرهاست😟

بهانه نمیاورند،این شاخه آن شاخه نمیکنند، پیچاندن که هرگز...🥀
دخترها تالحظه ی آخرمیمانند...
بعد از هرقهرو آشتی دورترمیشوند،
بعدازهربارفروریختن سردتر
بعدازهربار فهمیدن حقایق بیخیال تر
و بعد از دیدن خیانت خنثی
ذره ذره از پیشتان میروند❤
آهسته آهسته طوری که نمیفهمید ترکتان میکنند ، ابرازعلاقه هایشان کورمیشود، خنده هایشان لال، دیگر پرحرفی نمیکنند، کوتاه جواب میدهند ، غر زدن که هرگز،از اتفاقات روزمره و ناراحتی ها و خریدهایشان بگیر تا شکستن ناخونشان ،دیگر هیچکدام را برایتان نمیگویند:droplet::tangerine:
دیگربرایشان مهم نیست کجایید ، خوبید یا دل گرفته! 🦋:ocean:

دختر سراسر نازاست و توجه ، فقط کافی ست دیگر نازش خریدارنداشته باشد و توجه را ازقلم بی اندازید ، دلش میگیرد و حس اضافه بودن بر او غلبه میکند
و شما زمانی میفهمید که یا کامل از دستش داده اید یا سهم دل دیگری ست .....:bookmark::revolving_hearts:
قصه ی رفتن دخترها را هرگز درجایی نگفته اند چون هیچکس این رازها را نمیدانسته و چقدر ما دخترها
ناخوانده باقی مانده ایم!:broken_heart:

من سینگلم، چون دلیلی نداره بذارم یکی دیگه
بریـ//ـنه به زندگیم، وقتی خودم تنهایی کاملا از عهده‌ی این کار بر میام..:joy:

#روانشناسی ‹.:angel:▨:cherry_blossom:.›↶

[وقتی رفت با یکی دیگه...:broken_heart:🔑▨:walking:]

•٨وقتی کسی که با شما هست، انتخاب میکنه که با فرد دیگه ای هم در

ارتباط باشه...
لطفا تو ذهنت کلنجار نرو و هی نگو مگه چمه؟:ledger::yellow_heart:
قبول کن آدمایی هستن که بخاطر کمبوداشون،زیادی تنوع طلب هستن:bus::two_hearts:
باور کن که این آدما سرشار از کمبودهای کودکی و زندگیشونن و با خیلی چیزای دیگه هم کمبودشون جبران نمیشه:pig_nose::cherry_blossom:
چرا فکر میکنی تو مشکلی داشتی که اینطوری دنبال یکی دیگه رفت؟:broken_heart:☹
رهاشون کن و حالِ خوبت رو بهشون گره نزنx:□:

:green_heart:#روانشناسی

توقع را کنار بگذاریم!

توقع چیست؟ چیزی است که همه از تو دارند ولی تو نباید از کسی داشته باشی. اگر دنبال آرامش هستید از کسی توقعی نداشته باشید. حتی از پدر و مادرتان.

همه‌چیز را از همه‌کس انتظار داشته باشید. «تکرار می‌کنم»؛ همه‌چیز را از

همه‌کس انتظار داشته باشید تا کمتر غافلگیر شوید.

هموطن عزیز! همشهری گرامی! همکار ارجمند! همکلاس بزرگوار!

من از شما هیچ توقعی ندارم. از پدر، مادر، همسر، فرزند، دوست، شاگرد و ... از هیچ‌کس! اگر محبتی می‌کنید این بزرگواری شماست، اگر نه، گله‌مند نیستم و حتما" برایش دلیل قانع‌کننده‌ای دارید.

لطفا" شما هم توقعی نداشته باشید. زندگی‌تان را بکنید، لذتش را ببرید اما سر هم منت نگذاریم و مدام گله و شکایت شخصی نکنیم. گله نکنیم، گله نکنیم...

هروقت به کسی گفتیم "من از تو توقع..." آن لحظه را مرور کنیم که چه دلیلی دارد از کسی توقع داشته باشیم؟

قانون، وجدان و پروردگار بین ما قضاوت خواهد کرد. دست برداریم از گله‌های مداوم و کلافه‌کننده‌ای که آدم را حقیر می‌کند!

تمرین کنیم ...

#روانشناسی :seedling:
#سؤال_شما :cherry_blossom:

اگه کسی بلاکمون کرد چیکار کنیم؟؟
با کسی که بلاکتون میکنه کاری نداشته باشید.اعتراض نکنید. از جاهای دیگه هم بلاکش نکنید جوری که انگار اصلاً ندیدین که بلاکتون کرده چون شما دوباره قراره چک بشید.کسی که شخصی رو بلاک می‌کنه به احتمال ۹۰٪ چکش میکنه. پس شاد و خوش و خرم باشید و بذارید
بدونه که لمس اون دکمه اتفاق خاصی رو رقم نزده

✎ بکارگیری قانون جذب برای جذب پسر دلخواه

:cherry_blossom: برای پذیرش عشق آماده شوید

:blossom: نخستین و مهمترین کاری که باید در راه جذب پسر برای ازدواج انجام دهید، این است که روی خودتان متمرکز شوید. شاید به نظرتان عجیب برسد، که باید برای جذب مرد دلخواهتان روی خودتان تمرکز کنید، اما قبلا هم گفتیم که افکار و ذهنیات شما روی آن‌چه به دست می‌آورید اثر دارد. بنابراین بسیار مهم است که چه چیزی می‌خواهید و به چه فکر می‌کنید. زمانی که منتظر هستید عشق درِ خانه‌تان را بزند و با

مردی ایده‌آل آشنا شوید، برای خودتان نیز وقت بگذارید. به افکارتان توجه کنید، چرا که این افکار و تصورات نخستین گام برای جذب پسر ایده‌آل است.

#قانون_جذب

تکنیک های کم رنگ کردن خاطرات بد

تکنیک اول: از بین بردن تمام آثار بیرونی خاطرات بد مثلا فراموش کردن آن است. به طور مثال در صورتی که فرد از یک تصادف خاطره بدی در ذهن خود دارد، باید خودرویی که با آن تصادف کرده را بفروشد. لباس ها و لوازم را تعویض کند و عکس ها را از بین ببرد؛ اگر این خاطره بد در ارتباط با فردی دیگر به وجود آمده، تا حد ممکن باید از دیدار و گفت وگو با آن فرد خودداری شود.

تکنیک دوم: عدم پرورش افکار منفی است، به گونه ای که نباید با یادآوری خاطرات بد، آن ها را گسترش داد. متاسفانه برخی افراد عادت دارند افکار مزاحم را پرورش دهند.

تکنیک سوم: از راه های اهمیت ندادن به افکار منفی این است که فرد در مواقع هجوم آن ها به ذهن، سریع ذهن خود را متوقف کند و با ایجاد

حالت تنبیه، آمار ورود این افکار به ذهن را کاهش داد.

تکنیک چهارم: با نوشتن آن خاطره بر روی کاغذ و پررنگ کردن هر خاطره ای هرچند بد، نکات مثبت آن را در نظر گرفت؛ از جمله نکات مثبت هر خاطره بد می توان به هوشیاری، آگاهی، تجربه و درس عبرت برای افراد اشاره کرد.

تکنیک پنجم: از مهمترین کارها این است که افکار مثبت، جایگزین افکار منفی شوند، این امر تمرکز قوی واراده و تلاش مداوم فرد را می کند

خدایا خودت از اون نگاها که
حواسمون نیست به زندگیمون بنداز...!

:sparkles::heart:امار چنل بره بالا☺:pray:💯
و جایت تا ابد در قلبِ من درد می‌کند...:heart:🩹:)!

تا خرخره نسخِ بغلتم":heart_eyes::heart:

برام اس ام اس اومده، از اتاق دویدم سمت گوشیم
بابام تا منو دیده میگه اس ام اس اومده پسرم استخوون که نیست
:joy::joy:

هعی محبت موج میزنه

:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:

:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:

:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:

:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:heart::sparkles: #دانلود_رایگان
:point_up_2:🏻:sparkles::heart:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
بی هوا شدی عشق من😘:kiss:

یجوری خواست دلم تورو...:heart:

جانان منی:kissing_heart:

ولی مت میخام...:heart:

یکی مثل من چشماش هرشب...

رگ زیاد دارم ولی توشاه رگمی:kiss:

مهم نیس بقبه راجبم چی میگن...

هرچه برهرکه کنی..
برتوهمان میگذرد

روزای سخت ذات اومو نشون میده..
@Romanhanan1401
شجاعت ینی ایستادن با قلبی هزار تیکه شده

:heart_eyes::heart:

#ست
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
#ست
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
#ست
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
#ست
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
#ست
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
#ست
:rainbow::sunny::rainbow::sunny:
امروز ناهار آبگوشت داشتیم
طبق معمول منو و داداشم سر استخون قلم ، دعوامون شد !
... مامان از تو آشپزخونه داد میزنه :
چتونه خونه رو گذاشتید رو سرتون
مگه شما سگید که بر استخون دعوا میکنید ؟

صد بار گفتم استخونا برا باباتونه !!
یعنی یه تنه عشقشو ثابت کرد:neutral_face::joy:

پسره امروز داشت رد میشد یهو یه دختره
صدا کرد آقا افتاد افتاد
هرچی زمینو نگاه کرد چیزی ندید
برگشت گفت چی افتاد

با یه لبخند ملیح میگه مهرت به دلم
بی شوهریه میفهمین بی شوهری:cry::joy:🤦‍♀️

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_312
ೃ⁀·❀----------❀·⁀ೃ

نگاهی به چهره ی مهنوش انداختم .

که با لبخندی عجیب من رو تماشا می کرد .

نگاهش از نم خیس اشک برق می زد .
می دونستم برایش سخت بود باور اینکه دخترکوچولوش حالا انقدری بزرگ شده بود که سر میز عقد نشسته باشه .

با تک سرفه ایمان به خودم آمدم وبلافاصله از اینه سفره ی چیده شده ی مقابلم نگاه م را به او دوختم .

در نگاه تیره ش انتظار ونگرانی موج می زد . از دلم نیامد بیشتر از آن منتظرش بگذارم

_با اجازه ی بزرگترها ومادربزرگ بله

نگاه مادربزرگ درخشید وزیر لب پیر شی بهم گفت .
من داشتن ایمان را مدیون این زن ومهربانیش بودم .

سوال از ایمان تکرار شد و او بله مطمئنی را داد .

بلافاصله مادربزرگ نقل ها روی سرمان ریخت و هلی کشید .
سوسن لبخندی زد وگفت

_دوماد عروس ت رو نمی بوسی؟!
گونه هام برافروخته شد.
ونگاهم رنگ خجالت گرفت .

ایمان در مقابل تعجبم که فکر می کردم درجمع این کار رو نمی کنه روم خم شد .

چشمک نامحسوسی بهم زد و بوسه ای سبک روی پیشانیم گذاشت .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_313
ع·❀----------❀·ع

ب*و*س*ه اش برپیشانیم کوتاه و زود گذر بود.
اما برای برهم زدن قرار دخترانه م کافی بود !!

بازهم صدای دست وخوشبخت شین از هر سو بلند شد .

کادوها خیلی زود داده شد .
سوسن ومهنوش هردو سرویسی برای من گرفته بودند ومادربزرگ ساعت طلایی و زیبا که همان لحظه دستم انداخت .

و پس از اینکه عکاس سالن عکس دونفره ودسته جمعیمون رو گرفت سالن رو ترک کردیم .

خانواده هامون قرار شد کنار هم رستورانی ناهار بخورن وامروزرا خودمانی جشن بگیرن .

اما من وایمان برنامه مون این نبود .
من سوار ماشین ایمان شدم وقرار شد آنها بدون ما بروند .

ایمان که ماشین رو روشن کرد و از محضر دور شد سرم رو روی بازوش گذاشتم .

بوی تلخ عطرش توکابین ماشین پیچیده بود .
لب ایمان باردیگر روی پیشانی م نشست وبوسه ی دیگری به پیشانیم زد .

لبخندی که روی لبم نشست کاملا از خوشبختی درونم نشات گرفته بود.

صدای بم ایمان گوشم را نوازش داد

_بالاخره انتظارم تموم شد دندون خرگوشی
تو برای من شدی تا همیشه!!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_314
ع·❀----------❀·ع

سرم را از روی بازویش برداشتم و در حالیکه درونم لبریز از هیجان و حس خوب بود ناخواسته تکرار کردم
_وتو برای من ..

همزمان با گفتن این جمله لبم را روی ته ریش صورتش گذاشتم و بوسه ی محکمی روی گونه ش گذاشتم .

کمی که هیجان هردومون فروکش کرد .
ماشین که از شهر خارج شد .
با کنجکاوی پرسیدم

_کجا میریم ؟!

ایمان چشمکی بهم زد ودرحالیکه از ماشین جلویی سبقت می گرفت.

با شیطنت جواب داد
_جایی که کسی مزاحم خلوت دونفرمون نباشه
بند دلم پاره شد و ضربان قلبم روی هزار رفت .

سعی کردم اثار هیجان درونی م روی صورتم
تاثیر نگذارد اما بی فایده بود .

صورتم سرخ شد ونگاهم درخشید .

صدای خنده ی ایمان داخل کابین پیچید
_دختره ی منحرف

با شنیدن این جمله ، بلافاصله گارد گرفتم بدون اینکه خوب فکر کنم جواب دادم

_چرا منحرف !!

مثلا شوهرمیا !!!

ع.❀----------❀.ع
@[:hearts::fallen_leaf:] Romsnjanan1401
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_315
ع.❀----------❀.ع

نکنه با حلال خودتم گناهه کاری کنی!!

ایمان این بار باصدای بلندتری خندید که از خجالت سرخ شدم !!!
ماشین را به سمت راست جاده کشاند وکمی سرعت را کمتر کرد .

فشاری به دستم که روی دنده زیر دستش بود داد و با بدجنسی پرسید

ناخواسته از دهنم پرید

_مگه دوس دخترتم اخه !!!!

صدای خنده ی بلندش متوجه حرفم کرد .

هینی کشیدم و
از شدت خجالت لب پایینم را گاز گرفتم

ایمان که به سختی خنده ش را جمع کرده بود .
چشمکی بهم زد و با لحن خاصی گفت
_تو زن منی !

لحظه ای مکث کرد وبا خنده ی بدجنسی اضافه کرد

هرچی می گفتم گندتر می زدم .

در نهایت ماشین ر و مقابل کلبه ی چوبی داخل جنگل نگه داشت .

دودی از بالای کلبه در فراز بود
درست مانند عکس روی کتاب های بچگانه !!

به همان اندازه زیبا و چشم نواز
هیجان زده و با دهنی باز از ماشین پیاده شدم و اولین چیزی که به مشامم خورد بوی خاک بارون خورده بود که جایگزین عطر ایمان شد .

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_316
ع.❀----------❀.ع

با هیجان دستم را به طرفینم عقب بردم و سرم را بالا گرفتم .
نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه را با تمام وجودم داخل ریه کشیدم .

حتی از این هوا هم می توانستم حس خوشبختی بگیرم.
ایمان صندوق عقب را باز کرده بود.
با خوشحالی گفتم

_وای اینجا خیلی خوشگله
ایمان دوتا مشنبی گنده را دست گرفت و لبخندی تحویلم داد وگفت
_همینطوره

هواسرده بهتره بریم داخل

سمت کلبه رفتیم از پله های چوبی بالا رفتیم و ایمان در کلبه را بازکرد .
از زیبایی داخل کلبه دهنم باز ماند .

کلبه ای چوبی که که تمام لوازم داخل ان هم از چوب تهیه شده بود .
یک دست مبل شیش نفره گرد گوشه ی کلبه چیده شده بود .

کمی آن سمت تر کنسول قهوه ای رنگ زیبایی بود
و در کنار آن شومینه ای که چوب های طلایی از حرارت سرخ شده بودند وگرما را در اطراف پخش می کردند .

ع·❀----------❀·ع

[:hearts::fallen_leaf:]

ولی من میخام قلبمو باهات نصف کنم:kiss::heart:

#ممد علی

#دورشو از هرکی ک برات سمه

#فک کردی یه بچه پاستوریزم

#چش قشنگ منی

#جلو جمع داد بزنه عاشقتمممم

نتت تموم شده؟!!!

و حوصلت سر میره؟🧐

اینکه غصه خوردن نداره چنل ما تمامی کلیپاش دانلود رایگان
و کلی بیو،روانشناسی و رمان باحالم داره:wink::heart:
https://rubika.ir/Romanjanan1401
ب دوستاتون معرفی کنین امار بره بالا
نظری .حرفی.درخواستی داشتین پیوی بگین:wink::kiss:
@Arezoo_84717
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_317
ೃ⁀➷❀----------❀➷⁀ೃ

گوشه ی کلبه اشپزخانه ی کوچکی بود که تمام امکانات را داشت .
و انتهای آن سالن چند پله قرار داشت که به طبقه ی دوم می رسید .

ایمان با مشنبی از کنارم گذشت و مستقیم به سمت اشپزخانه رفت .
آن را روی میز ناهار خوری چوبی گذاشت

به سمتش رفتم و به بسته های جوجه اشاره کردم و گفتم
_کمک نمی خوای؟
ایمان ابرویی بالا انداخت .
لبخندی زد و با بدجنسی گفت

ـ بعید می دونم کمکی ازت بربیاد
خنده م گرفت از حقیقتی که به صراحت گفته بود .

نوک زبونم را ناخواسته بهش نشان دادم و خندیدم
نگاه ایمان روی زبونم کش آمد .

سیبک گلویش لرزید .
با خجالت سرم رو پایین انداختم که صدای خنده ی مردانه ش راشنیدم
برو طبقه ی بالا مانتوت رو دربیار

از پیشنهادش استقبال کردم .

دوست داشتم طبقه ی بالای کلبه راهم ببینم

از پله های چوبی بالا رفتم ونگاهم لحظه ای روی تخت دونفره ثابت ماند .

تخت درست زیر پنجره ی تمام قدی بود که تصویر جنگل را با دست ودلبازی به نمایش گذاشته بود .

لبخندی روی لبم نشست .
مانتو و شال را از تنم کندم و به سمت کمد گوشه ی کلبه رفتم .

ؔ٠❀----------❀٠ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_318
ؔ٠❀----------❀٠ؔ
اینقدر داخل کلبه دنج و قشنگ بود که من مات در ودیوار موندم
از کلبه خارج شدم و به سمت ساختمان رفتم وارد اتاق که شدم به سمت کمد رفتم

در کمد را باز کردم وبرخلاف انتظارم در کمد چند دست لباس مردانه فقط بود .
خنده م گرفت از اینکه فکر کردم الان کمد را پر از لباس های من کرده!!

برگشتم لحظه ای روبه روی اینه ایستادم
تاب مشکی عجیب به تنم نشسته بود.

مخصوصا لبه های توریش سفیدی بدنم را بدجور به چشم می زد .

موهایم را با انگشت هایم صاف کردم و از فرق دوقسمت کردم و روی شانه هایم ریختم .

لبخند رضایتمندانه ای زدم واز اتاق خارج شدم .
بوی جوجه مشامم رو نوازش کرد.
در کلبه باز بود .

بیرون رفتم و ایمان را دیدم که مشغول کباب کردن جوجه بود .
من را که دید لبخندی زد و گفت_سردت میشه دختر برو تو منم اخراشه الان میام

با سرتقی ابرویی بالا انداختم.

وبی اهمیت به سرمای نشسته در جانم
به سمت او رفتم کنارش ایستادم .
ایمان با تاسف سر تکان داد وگفت:

ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_319

ع.❀----------❀.ع

_لجبازی تو خونته مگه نه دختره ی سرتق !!!
خنده م گرفت و باشیطنت گفتم

_لجبازی و خیلی چیزای دیگه

بهتره درموردش حرف نزنیم که روز عقدمون از اینکه بله دادی پشیمون شی!!!

خندید و با سرانگشت روی نوک بینیم زد .

صدای خنده ش هم می توانست قلبم را به بازی بگیرد .
کت مشکی ش را از تنش دراورد و روی دوش من انداخت .
احساسم به غلیان درآمد .

لبخندی زدم و بدون گفتن کلمه ای روی نوک پام بلند شدم وب*و*س*ه ای روی پیشانی گذاشتم .

از شدت هیجان لبم می لرزید .
ایمان چشمکی بهم زد.

میان حرف و خنده
جوجه ها تمام شد .

ایمان سینی جوجه ها را دستم داد وگفت
_تا من گوجه ها رو سیخ می زنم تو برو میز رو بچین
به سمت کلبه رفتم .
همه چی داخل مشمع بود .

زیتون ها رو داخل پیاله که از کابینت پیدا کرده بودم ریختم .
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
هیچوقت به خط کش اتاق پسرا دس نزن
اگه زدی دستتو فورن بشور نپرس چرا فقط بشور:joy:🤦‍♀️

روزهای آخر ساله...
همین الان پاشو با هرکی قهری بهش زنگ بزن:blush:

فحش بده
که یادش باشه که هنوز باهاش قهرید
عید پا نشه بیاد خونتون عید دیدنی
والا گرونیه، شوخی که نیس:neutral_face::smile:

امسال هم داره تموم میشه، اگه بدی بهت کردم یا با حرفام رنجوندمت، چیزی گفتم که بهت برخورد و ناراحت شدی،

واقع بین باش شاید حقت بوده و سعی کن تو سال جدید آدم بشی:grin::joy::joy:

تو این موزه ها از هر دوره ای یه چیزی به عنوان نماد هست.لباس.سفال و...

از دوره ی ما احتمالا یه دونه فیل//ترشکن بزارن بگن اینا ماله دوره ی مسدودیان بوده
:joy:☹

عه دوست پسرت فلانیه؟ این یک مدت دنبال من بود.
(از داستان‌های یک دختر حسود)

امروز یه پسر مو گوجه ای دیدم، زدم پس کله‌ش گفتم گوجه کیلو چند حاجی؟!
اونم کشیـ/د پایین گفت
خیارامون تازه تره:joy:

بعد از اتمام رابطه ی عاطفی اینکارها رو انجام نده / بده :

:-1:این‌کارو نکن : پروفایلشو/استوری هاش رو چک نکن به هیچ وجه

:+1:این‌کار رو انجام بده : انفالو کن,شماره و اکانت ش رو ریمو کن و اینقدر مردد نباش, این بازی ذهن هست

:-1:این‌کارو نکن : رویا بافی ممنوع , اینکه اگر اینکارو میکردم ای کاش اینو نمیگفتم,ای کاش اینطوری پیش میرفتم و ازاین جور اما و اگر ها و ای کاش ها

:+1:این‌کارو انجام بده : دائماهزینه هایی که به لحاظ روحی و روانی و حتی جسمی برای اون ارتباط دادی و میدادی رو باید بهشون فکر کنی, قطعا بودن و ادامه دادن تو اون رابطه هزینه و تاوان زیادی داشته !

:-1:این‌کارو نکن :سرزنش و خود خوری رو متوقف کن چون این احساسات بارها و بارها بعد اتمام رابطه میاد سراغت! وخیلی اذیت میشی

:+1:این‌کارو انجام بده : به این فکر کن که این افکار و نشخوار های فکری کاملا طبیعی هست و تا یه مدت این موضوعات ذهنتو درگیر خواهد کرد و این نباید تحت تاثیر بزارتت چون الان اگاهی داری, بابت نرمال بودن این افکار
-

#مشاوره

وقتی ناراحت بودی کی پیشت بود؟آره آفرین فقط خودت!
پس یاد بگیر به این آدمایی که امروز هستن فردا نیستن وابسته نباشی ؛
« تهش فقط خودتی که برای خودت میمونی » :):herb:

یکی یه دونه جانم،
امروز دارم اینو می‌نویسم برای اینکه بهت یادآوری کنم که تو بی‌نظیری و همیشه خیلی قوی بودی. می‌دونم که زمونه سختی شده ولی تو این مورد ما کنار هم هستیم برای اینکه بجنگیم و زنده بمونیم. تو همیشه سعی کردی که همه رو خوشحال کنی ولی این بار نوبت توئه که به فکر خودت باشی و توی این مسیر من همیشه کنارت می‌ایستم برای اینکه ازت حمایت کنم. من واقعا برای تموم کارهایی که کردی خدا رو شاکرم ولی این بار نوبت منه که همون حامی قوی‌ای بشم که تو همیشه بودی :seedling:

اگه الآن ناراحتی، درد داری، غصه داری،☺:heart:🩹
فکرت مشغوله، گریه می‌کنی، نگرانی و... اما
داری سخت تلاش می‌کنی، مطمئنم آخرش روشن و زیبا می‌شه.🌸
مثلِ اون‌جایی که مولانا می‌گه:
«اگر ابرها گریه نمی‌کردند، جنگل‌ها نمی‌خندیدند.»

آره رفیق، یکم دیگه تحمل کن رها می‌شی از این حال بد!
:closed_lock_with_key:

#روانشناسی :seedling:

•چگونه خشم خود را کنترل کنیم؟
خشم یک واکنش ذهنی است که بر روی تمامی سیستم بدن تاثیر گذار است، اما مدیریت این حالت ذهنی می تواند برای بسیاری از مردم یک کار مشکل باشد. برخی مسائل بهداشتی از جمله فشار خون بالا، افسردگی، حمله قلبی، اضطراب، و مشکلات هضم با فرایند خشم ارتباط مستقیم دارند. در هنگام عصبانیت قلب و تنفس شما سریع تر می شود و شما در صورت عدم توانایی برای کنترل آن، آماده یک عمل فیزیکی هستید.
۱)توصیه متخصصان برای راهکار کوتاه مدت کنترل خشم، مراقبه یا تنفس عمیق به مدت ۱۰ ثانیه و انجام آن برای چند بار است. اما در دراز مدت نیز راهکارهای زیادی برای کنترل خشم وجود دارد.
۲)ورزش و کنترل خشم: سطوح استرس به طور کلی با انجام تمرینات ورزشی کاهش می یابد، پیاده روی، یوگا، شنا جزو تعدادی از ورزش هایی هستند که می توانند به کاهش استرس کمک کنند، ورزش به عنوان بخشی از زندگی روزانه یک راه خوب برای خلاص شدن از التهاب و خشم است.

۳)خواب کافی: استراحت به طور منظم و اجتناب از الکل می تواند مانعی برای ابتلا به خشم باشد و احتمال اقدامات خلاف قبول را هنگام خشم و عصبانیت کاهش دهد.

ما هم مثل بهار سبز خواهیم شد جوانه خواهیم زد:green_heart::sparkles:

من‌اسیر شده‌ام در آغوش تو:blue_heart:😟:

دلبرجانم!تو بودنت انقدر قشنگه
که من قربون هر لحظه بودن تو میشه :v::hearts:

•

گَر تُو شوی گناه من توبه نمیکنم زِ تو♡

heavy_minus_sign: :hearts:•• 𝑰 𝒍𝒐𝒐𝒌 𝒂𝒕:
!𝒚𝒐𝒖𝒓 𝒗𝒊𝒄𝒕𝒊𝒎 𝒂𝒏𝒅 𝒚𝒐𝒖𝒓 𝒂𝒕𝒕𝒓𝒂𝒄𝒕𝒊𝒗𝒆 𝒔𝒕𝒂𝒕𝒆

من بِه قربانِ تــو و حالتِ جذابِ نگاهــت!

•

ı preғer Belng alone wlTH yoU

تنهایی رو ترجیح میدم با بودنع با تُ..♡

•

#دنیا قشنگ بود

#حرام کرد

#عاشقتم تا ابد

#درد دلات جاش امن

دخترا بد نشدن خوباش ب تو نمیرسه:smirk::wink::joy:

#مهربونترین قلب ها...

#تیپ مشکی زنی...

حس خوشبختیه😂

باید با ادمای موفق بگردی...:joy:

اونی ک فکر میکردم پروانمه...❤

چشم قشنگ منی😂

#حتی بیشتر از خودم....

دلبسته کسی شو که غمگین شدن تو...

#تر زدم

#تو ریدی تو هرچی خوشیه

نامه ای به تو♡:
هیچوقت قرار نیست شرایط کاملا بر وفق مراد تو باشه
هر اتفاقی که تو زندگیِ ما میوفته میخواد درس جدیدی به ما بده،
گاهی درسو یادمیگیریم، رشد میکنیم و پخته تر میشیم
و گاهی بخاطر سخت بودنِ درس جا میزنیم و دیگه تقلا نمی‌کنیم
گاهی شرایط انقدر برامون سخت میشه که درد رو تو تمام وجودمون
حس میکنیم، انقدر که همه چیزو تاریک میبینیم و فکر می‌کنیم تو زندگی
ما هیچ نوری وجود نداره که بتونیم دلمونو بهش خوش کنیم و خوب

باشیم!
ولی همیشه سخت ترین شرایط، بهترین درسارو بهمون میدن.
ازت میخوام بجای اینکه به سختیِ شرایط فکر کنی، تمرکزتو بزاری رو درسی که قراره یاد بگیری.
مطمئن باش بعد هرسختی،
کامل تر، پخته تر، با تجربه تر، قوی تر و با اراده تر میشی.
و درنهایت خودتو بیشتر دوس داری و میفهمی که هیچی مهمتر از حالِ خوبِ دلت نیست.

رفیق،دیدی وقتی یه چراغی قرمزه چقدر منتظری تا سبز بشه و حرکت کنی؟
اگه اون چراغ قرمزه ۲۰۰ دقیقه هم باشه، بازم منتظر می‌مونی.
می‌دونی چرا؟ چون می‌دونی قراره بعد ۲۰۰ دقیقه بالأخره سبز بشه.
چون امید داری به اینکه قراره حرکت کنی!
امید همون چیزیه که منو و تو نیاز داریم. پس لطفاً ادامه بده چون حتما سبز میشه.

امروز تو صف عابر بانک دختره با پسره دعواش شد.

دختره گفت:
گوسفنداشون رو فروختن از ده اومدن اینجا ادعاشونم میشه!!!

پسره هم گفت:
از روزی که بابات اومد شهر، گله ما بی چوپون موند ما هم فروختیم اومدیم !

دختره نتونست دیگه چیزی بگه

میگن عابر بانک تا همین حالا داشته به پسره اسکناس شاباش میداده..
:hushed:🤣:joy::joy:

تو پاساژ راه میرفتم که یهوخوردم به یه نفرو افتادزمین..

سریع رفتم بلندش کردم و گفتم: واقعا عذرخواهی میکنم!

وقتی دستشو گرفتم دیدم طرف مانکن جلوی مغازه است..

اطرافمو که نگاه کردم دیدم یه یارو داره بهم نگاه میکنه و یه لبخند تمسخر هم رو لباشه!

بهش گفتم:خنده داره؟خب من فکر کردم آدمه!
اما یارو چیزی نگفت!

خوب که دقت کردم دیدم اونم یه مانکن دیگست!
خیلی حالم بده..🤦‍♀️

#ازدرون بمیری

#من اونجا بودم

#گربه رقاص

#ماشین باز

#قلوب والابصاری

#ماشین باز

#دعانویس تون چند میگیره

#خودش۸هزار ارزش...

#قلب تو باشه

#اهمیت نمیدم

#قلبتونو واسه کسی....باشه؟

#نیکا

#نیکا

#نیکا

#فرنوش

#فرنوش دل جون عقلمو....از هوش

#فرنوش

"مغزم🤔" حکم جَلبِ "قلبمو:hearts:" گرفت!

وقتی که بغلت میکنم یه عالمه پروانه ی کوچولو و صورتی توی وجودم از شادی پرواز میکنن .

RLI RLI RLI

○ اگ ○ ○ ○ ○ر ع ○اش ○ق ○ ○چ ○یز ○ی هس ○تی ○ ب ○ر ○اش ○ بج ○نگ ○!

.I miss someone who hurt me
دلم برای کسی تنگ شده که بهم صدمه زده.

‹:yellow_heart::lemon:›

زندگیت ك سخت تر شد
دستکش هاي بوکست رو محکم تر ببند
انگیزه پیشرفتت همون دردهاییه ك کشیدي ...:seedling:
#انگیزشی

‹:tangerine:💛›

تسلیم نشو ،

شروع هر چيزي
همیشه سخت ترین قسمتشه ...:herb:
#انگیزشی

‹:yellow_heart::lemon:›

سختي ها رو تحمل کن
وقتي به هدفت رسيدي
ي داستان فوق العاده واسه تعريف داري ...:seedling:
#انگیزشی

‹:yellow_heart::lemon:›

تا تو بخواي فکر کني چطوري انجامش بدي
من تمومش کردم و ي ليوان آب روش ...:seedling:

بیاین بالا تا پارت بزارم😉:walking:🚶
23:23
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_320
ﻉ۰❀----------❀۰ﺩ

نون ها را با حوصله برش زدم و با دوتا لیوان و نوشابه ودوغ روی میز گذاشتم .

همیشه دوست داشتم برای خودمو ایمان میز بچینم از باهم بودنمون و غذا خوردنمون نهایت لذتو ببریم درواقع
این اولین ناهار دونفره ی بعد از عقدمون بود و از چیدن میز ذوق داشتم

دوست داشتم سنگ تموم بزارم و کدبانوبودن خودمو نشون بدم ههه

ایمان وارد اشپزخانه شد سیخ گوجه ها را لای نان کنار جوجه ها گذاشت

سپس نگاهی به میز انداخت و لبخندی بهم زد .

اومد نزدیک و کف دستمو گرفت و ب*و*س*ی*د
به‌به خانمم چه کرده غذا بخوریم یا خجالت
سرمو انداختم پایین

باصدا خندید و دستمو گرفت ومنو سمت میز برد صندلی رو کشید و منو

روی صندلی نشوند وخودش سرجاش نشست

هردو پشت میز نشستیم وایمان جوجه ها را باهمان نان وسط میز گذاشت .

بوی پیچیده جوجه اشتهایم را به شدت تحریک کرده بود.واقعا گشنه ام شده بود بوی غذا هم دیگه مزیدبرعلت شده بود

کتفی را برداشتم و سمت دهنم بردم .
خوب پخته شده بود و مزه ش عالی بود .

ـ·ـ❀----------❀·ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_321
ـ·ـ❀----------❀·ـ

_وای مرسی ایمان عالی شده

ایمان با محبت نوش جانی بهم گفت و خود مشغول خوردن شد .

و من از ثانیه به ثانیه غذا خوردن دونفره مان لذت بردم .
بین غذا هی چشمام روی ایمان میچرخیددست خودم نبودنمیتونستم چشم ازش بردارم
این مرد
یه جذاب به تمام معنا بود همچیزش خاص بود حتی غذا خوردنش

غذا که تمام شد .
از جا بلند شدم وظرف ها را داخل سینک گذاشتم .

ایمان گوشی ش زنگ خورده بود ودر پذیرایی مشغول حرف زدن با گوشی بود.
اب یخ بود و اب گرم را نتوانستم روشن کنم .

به ناچار دستکش را دستم کردم و مشغول کف کردن ظرف ها بودم که دستی دور ک*م*رم حلقه شد .
از بوی عطر تلخ پیچیده تو مشامم
لبخندی روی لبم نشست
واز پشت بهش تکیه دادم
من این حس آرامش و امنیتی که الان دارم رو باهیچ چیز دیگه ایی عوض نمیکنم

من نفسم به نفس‌هاش بنده
بازدم نفس‌های گرمش دل بی جنبه‌مو بیقرارکرده بوداز نیم رخ سرم روبرگردوندم وقبل اینکه حرفی بزنم...

ع.❀----------❀.ع
@Roanjanan1401[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_322
ع.❀----------❀.ع

ل*ب ایمان روی گون*ه ام نشست .
قلبم هوری پایین ریخت.

شیر اب را بست ودستکش را از دستم بیرون کشید .
خنده م گرفت .

خودم رو ازش جدا کردم و برخلاف میلم زمزمه کردم
_داشتم ظرف میشستما !!!

ایمان چشمکی تحویلم داد وباشیطنت اشاره ای به همه جا که پر از اب

وکف پخش شده بود کرد و مثل خودم لب زد

_البته..
تای ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی گفت
_اما به نظرم

تو خودت رو خسته نکن عزیزم !

خنده م گرفت و نیشگونی ملایم از پهلوش گرفتم
ایمان دستش را روی قلبم گذاشت
جایی که نقطه ی حساس بدنم بود .
قلبم دوباره تو سینه فروریخت .
حسابی بی جنبه شده بود.

کامل به سمت او چرخیدم ودستم رو دور گ*ر*د*ن*ش حلقه کردم .
ایمان تکیه م را به کابینت داد .

هردو دستم اسیر پنجه های فولادیش شد
و ثانیه ی بعد دوباره شروع به ب*..س...ی دنم کرد .
کل بدنم نبض شده بود و می زد .

ꕥ·❀----------❀·ꕥ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_323
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

چند قدم عقب رفت و تکیه م را به دیوار اشپزخانه داد

گرمای وجودش انگار آتش به جانم انداخته بود .
کل بدنم گر گرفته بود .

به سختی خودم رو کنترل کرده بودم در برابر این همه شور و احساس

کل وجودم ناخواسته منقبض شده بود

اما انگار امروز و پس از خطبه ی عقد ودادن بله همه چیز یجور دیگه شده بود .

ایمان لحظه ای مکث کرد .

کمی ازم دور شد و

با نگاه دقیقی برندازم کرد .

انگار متوجه حسم شده بود .
لبخندی کمرنگ روی لبش نشست پرسید
_خوبی؟!

نگاه نافذ وارامش مستقیم نگاهم را زیر نظر گر فته بود .

با اطمینان لب زدم
_بهتر از هروقت دیگه م

ایمان ابرویی بالا انداخت و با لحن خاص وبامزه ای پرسید
_پس چرا ژست ماده گربه رو گرفتی
؟!

با تعجب وگیجی لب زدم
_هان ؟

نگاش خیلی سریع به سمت دستم بالا وپایین شد .
نگاهم مسیر نگاهش را تعقیب کرد و از چیزی که دیدم

خنده م گرفت و ریز خندیدم
حق با ایمان بود .
دست هام دقیقا حالت پنجه ی گربه به خود گرفته بود و روهوا خشک مانده بود.

انگار که اماده ی حمله یا دفاع باشد .

صدای بمش تو گوشم پیچید
باشیطنت در حالیکه به سمت پذیرایی می رفت گفت
_رو نکرده بودی!!!
لب زدم
_چی رو
_این پنجه های تیز رو

ع۰❀----------❀۰ع
[:hearts::fallen_leaf:]
:tulip::tulip::tulip:
دیگه چیزی نمونده:hand:
که یه دور دیگه هم دور خورشید بزنیم:sun_with_face:
یه سری پیاده شدن:disappointed:
و یه سری سوار:baby:

نمیدونم برای هر کدوم از ما چند دور دیگه مونده😳
اما امیدوارم این دور به همه خوش بگذره!:sunglasses:
امیدوارم سال 1402 واستون سالی باشه:ok_hand:
پر از شادی:blush:
پر از هیجان😂
پر از خنده های بلند:joy:
پر از گریه های از سر شوق:innocent:
پر از آخ جون گفتن و هورا کشیدن:heart_eyes:
پر از بودن با کسایی که دلتون میخواد:family:
پر از خوراکی های خوشمزه:fries::hamburger::coffee:
پر از دوست داشتن و دوست داشته شدن:couple_with_heart:
پر از عکس های یهویی:camera::movie_camera:
پر از لباس های رنگی
رنگی:running_shirt_with_sash::dress::womans_clothes:
پر از گرفتن دست کسی که دوسش داري:couple:
پر از دوست دارم هایی که انتظارشو نداری:wink:
پر از تلفن هاي غير منتظره:phone::iphone:
پر از سفر های دسته جمعی:car:
پر از مهربون تر شدن:blush:
پر از عیدی:gift_heart::gift::yen:
پر از هوای خوب:sunny::cyclone:

پر از امروز چه خوشگل شدی:relaxed:
پر از تجربه های جدید🤓
پر از آهنگهایی که باهاش خاطره
داري:musical_score::notes::musical_note:
پر از دوستای قدیمی:two_men_holding_hands:
پر از عشق:sparkling_heart::sparkling_heart:
و پر از لحظه های قشنگ و یواشکی:heart_eyes:

:white_check_mark: امیدوارم سال 1402 پر باشه از همه چیزهایی که دوست داری:blush::pray:

:cherry_blossom:پیشاپیش سال نو
مبارک:tulip::tulip::tulip:🌸:cherry_blossom:

1401 عزیزم!
داشتم خاطراتی که برام ساختی رو مرور میکردم و واقعا میگم که ذوقِ از ته دل نداشتم.....
منو با چالش های جدید روبه‌رو کردی،
چالش هایی که شاید تجربه‌کردنشون زود بود، ولی واقعا منو بزرگ تر کرد
منو تو شرایطی گزاشتی که عمقِ تنهاییو با وجودم لمس کردم.

برای اولین بار نهایتِ تاریکی و ناامیدی رو دیدم،
اما برای هزارُمین بار خدا و معجزه هاشو بهم یادآور شدی.
آدمهایی‌رو از دست دادم که یه روز تیکه‌ای از قلبم بودن.
دور شدن از هیاهویِ درونیِ کسایی که فقط تو حال‌بدی کنارم بودنو از تو یادگرفتم.
1401عزیزم!
ازت ممنونم بابت چالش هایی که از من دختری قوی، بااراده و شجاع می‌طلبید.
مهم نیست که چقدر روزای با تو سخت بود....
من الان با تجربه ترم و برای آینده آماده تر،
و همین برای من کافیه:)

خداحافظ سال ۱۴۰۱:wave:

12 ماه گذشت:full_moon_with_face:
:broken_heart:بعضیها دلشون شکست.....
:angry:بعضیها دل شکوندن....
:heart_eyes:خیلی هاعاشق شدن و خیلی ها تنها..
:pensive:خییلی ها از بینمون رفتن....

:blush:خیلی ها بینمون اومدن....
:sob:گریه کردیم وخندیدیم.....
:mask:زندگی برخلاف آرزوهامون گذشت

آرزو دارم بهاری که در پیش رو دارید
آغاز روزهایی باشه که آرزوشو دارین :pray:

سال نو مبارک:hearts:

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

یه روز به #دخترت میگم قرار بود #مادرت شم . . !

یہ روز بہ #دخترت میگم قرار بود #پدرت شم . . !

تاریخ و تقویم رو بیخیال، کی میخواد توی دلمون عید شه؟

چِ قَـــــد دُوُییـــــدّمـــــو فَهْـــــمّیـــــدَم رو تِـــــرِدمْیلـــَم!

نامه‌ای‌ب‌بابام :
ببخشید هرچقدتلاش‌میکنم‌اون‌بچه‌ای‌ک‌میخای‌نمیشم
ببخشید‌بجای‌لباسای‌دخترونهیه‌تیشرت‌وهودی‌شلوارتنمه
ببخشید‌عوض‌شدم‌نگاهم‌سردشده‌فک‌میکنی‌هیچی‌برام‌اهمیت‌نداره
ببخشید‌ک‌انقدمشکل‌سازم
ببخشید‌ازاتاقم‌نمیام‌بیرون‌وپیشت‌باشم...
ببخشید‌ک‌زود‌عصبی‌میشم‌بعضی‌وقتاالکی‌گریه‌میکنم
ببخشید‌ک‌انتظارام‌خیلی‌زیاده‌ازت
ببخشید‌ک‌من‌بچت‌شدم‌تاعذاب‌بکشی(:

▪ ■■□••DON·T LET A BLACK CLOUD COVER THE WHOLE

...SKY OF YOUR LIFE

اجازه نده یه ابر سیاه
کلِ آسمونِ زندگیت رو بپوشونه ♡

دلم یکیو میخواد که اینقد خوب باشه که ندونم چرا با منه..

ننہ باباتون چیکار میکنن کہ انقد #لاشی بار میایید !

پرنده‌ها سقوط می‌کنن، اما این مانع اوج گرفتن اون‌ها نمیشه🕊

قرار بود هروقت حالم بد شد اون آرومم بکنه:sparkles:
ولی الان فقط آهنگ هام و چت هایی که با هم داریم به دادم میرسن☺
❤

فدای #سرم که همتون یه #روزی گورتونو گم میکنین!

«تحمل هر دردی ممکن است ، اِلا دلتنگی🤞:leaves:»

من مغرورترین دلتنگ دنیام :)❤

#اقای‌قاضی!
آدمای خوب مثله روزای خوب دارن تموم میشن❤

🦋بنام خالق پروانه زیبا🦋

:broken_heart:تادل نرنجد
دست به قلم نمیشوی:kissing_heart:

:kissing_heart:بیاین کانالمون انرژی بگیرید:heart_eyes:

:kissing_heart:ماباهم خوشیم هرکی باماس
ازماس هرکی بامانیس خدا پشت وپناش:heart_eyes_cat:
:heart_eyes:کانال دلنوشته،کلی کلیپ رایگان.رمان باحال.انگیزشی و روانشناسی دنبالش بودین
:wave::point_down::point_down::point_down:
زودجوین شو تاعقب نمونی قطار درحال حرکته
بجنبید:steam_locomotive::point_down::point_down:

:stuck_out_tongue_winking_eye:قطار قطار هو هو بیا بمب انرژیه
اینجابدو دونفر دیگه بیشتر جا
نداریما:stuck_out_tongue_winking_eye:

ꕥ:leaves::cherry_blossom::leaves:ꕥ

ꕥ:leaves::cherry_blossom::leaves:ꕥ

بریم ببینیم امسال چ گلی به سرمون میزنیم :joy::see_no_evil:

به نفعشون که نباشی ازت دور میشن...!❤

«همه‌ی دلخوشیام با رفتنِ یه آدم، مُرد☠:smoking:»

- پین قلبم بودی؛ الان بلاک لیست مغزمی!❤

یه تیکه گوشت ب سگ دادم تا اخر باهام امد.
از سگ کمتر من قلبمو بهت دادم :broken_heart:

دردم آمد سوختم اما نگفتم که بمان ؛
من تو را با زور نه، با دل فقط میخواستم :)

نمیشی سهمم اما مح همیشع عاشقت هسم:walking:💀❤
#رزسفید

تو آنلاینی منم آنلاینم
ولی دیگه حسی بهت ندارم پیام بدم
تو باهاش در حال خندیدنی
من خودم تنها در حال گریه کردنم

تو با اون لب میگیری
من با یه نخ سیگار لب میگیرم
چون میدونم سیگار به آدم لب میده و غم ها رو پنهون میکنه
تو بغلش خوابیدی میگی هیچوقت ولم نکنی
من لاحافتم رو بغل کردم دارم گریه میکنم که تو تنهام گذاشتی
به خدا همه حرفام راسته ☺:broken_heart:

دوست داشتنتونم فیک بود:joy::wink:

#عاشقانه

#عاشقانه

#عاشقانه

مگ ط نبودی میگفتی...:)

#عاشقانه

ماهی هیچ وقت با دهن باز شکار نمیشه!

ما هم فعلا دهن باز نمیکنیم تا وقتش که همچی رو شه...!

heavy_minus_sign: :hearts:••Bir gün dönerse,sakın:
affetme
Yaşarken ölmeyi o da öğrensin

اگ روزی برگشت نبخشش بزار اونم مردنو در حین زنده بودن رو تجربه کنه
#ترکی

. Önemi yok artik. RÜZGAR ESTİ , DAL KIRILDI
دیگ اهمیتی نداره باد ورزید شاخه شکست
#ترکی

:Ve hatıraların hiç tedavisi yok..:herb❤
و هیچ درمانی برا خاطرات وجود ندارد
#ترکی

Güçlü olmayı öğrenmelisin, hüzün dolu bir gülümseme
:gibi:blush::broken_heart
باید یاد بِگیری که مُحکم باشی، مثلِ یه لَبخند پُر از اندوه
#ترکی

میخوام امشب قصه ی زندگیمو براتون بگم
ب نام خدا دلیل زندگی کردنم رف:):broken_heart:🙃

درحال حاضر با مغزم تصمیم میگیرم متاسفانه قلبم بازنشست شده :)

•آرام‌باش‌درست‌میشَود
نه‌هیچ‌شَبی‌نَه‌هیچ‌زمستانی‌دائمی‌نیست:new_moon_with_face:
•:dizzy:🌩
#انگیزشی

– مـــــامـــان ، میـــخوام ابروهام و بردارم..

– هروقـت شوهر کردی..
– مـــامان ، میـــخوام با دوستام برم بیرون..
– هروقت شوهر کردی..
– مامان ، میخوام آرایش کنم...
– هروقت شوهر کردی..
– مامان ، میـــخوام مانتوی کوتاه بپوشم..
– هروقت شوهر کردی..
دخـــتراتون و با رویای شوهر کردن ، بزرگ نکنیـــــید:))

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#حالخوب tangerine:ط:
یه دیالوگی رو شنیدم
که از کسی پرسید چرا اینقدر
سخت تلاش میکنی و اونم گفت:
"ترجیح میدم بترسم، بجنگم، و بعد
شکست بخورم! تا که بترسم، فرار کنم
و بعد حسرت بخورم!"
این بزرگ ترین دلیلیه
که دارم ادامه میدم :star2::yellow_heart:

-رابطه ای که باعث افت تحصیلی ، بهم خوردن ساعت خواب ، دور شدن از هدف هاتون ، دور شدن از اجتماع و دوستاتون میشه ، فکر نکنید خیلی رابطه ی خوبیه و عاشق همدیگه اید ، نه !
شما فقط افراطی هستید ، افراطی بودن همیشه
دیر یا زود گند میزنه به همه چی ، حتی رابطه.

آخرش همینه یا امکان ارسال پیام وجود ندارع

یا اینکه میگع برو منم فراموش کن
ط میتونی با یع نفر دیه خوش باشی ☺:wave::broken_heart:

بزار یه چیزی بگم به همتون
شاید تجربه کردین
یا واستون تجربه بشه ❤🙏
آدما تا وقتی عزیز هستن که پیششون هستی
وقتی از پیششون رفتی جوری پشت سرت بد میگن که حتی خودتم باورت نمیشه

ی روز واسه خوبیام
بدجور دلت تنگ میشه☺:blue_heart:

انقد #محکم خودتو بساز کح با #رفتنِ کسی نشکنی .

‹:tangerine:💙›

جوري زندگي كن ك
با شنیدن اسمت گوش هاشون تیز بشه
نه دندوناشون!

The most beautiful Eid this
year Being in my life ♡

قشنگترین عیدی امسال بود
تو توی زندگیه منه :) 🦋:blue_heart:

خداوند گر ز حکمت ببندد دری به تخمش هم نگیرد درِ دیگری . .

چه‌قول‌های‌پوچی‌که‌باهاشون‌غرق‌رویا میشدیم...!

#هقققققققق😭:walking:

اگ نباشی هوای دلم دلگیرع

#انگیزشی

#عاشقانه

#عاشقانه

دلم میخواد... ☺:walking:

#عاشقانه

#عاشقانه

#عاشقانه

#عاشقانه

#عاشقانه

#عاشقانه

#عاشقانه

#دلشکستع

#عاشقانه

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

تو چه کردی که دلم این
همه خواهانِ تو شد ؟!:hearts::v:]

نفرین نمی‌کنم امیدوارم بشی اینی که #من شدم !.

بیا رمان عالی داره
کلی هم کلیپ
پروف بیو هو داره

#اقای‌قاضی!
"جای ما تو زندگی هیچ کس خالی نبود❤🖇"

دلم‌رابه‌کجای‌این‌شهرمشغول‌کنم
که‌نگیردبهانه‌تورا(::walking::broken_heart:)

ـتو ه‌تثز ـَـتر ـن ـبهاه ے زٔح ـَے ف ی:green_heart:

"دلتنگیام با سنگدلیاش رابطه‌ی مستقیم داره ! هر چقدر اون سنگدل تر من دلتنگ تر:fallen_leaf:👎"

چیزی ک مال منه نمیزارم حتی اَ دورنگاش کنی! (:🙃

« #یامن‌الیه‌یلجأالمتحیرون »
ای که آغوش گرمت پذیرای
هر چه درمانده‌ي دل‌شکسته. .:seedling:

@Romanjaman1401

LAUGH YOUR SMELL••▪ 🗣
!AND SMELL THAT HURT YOU

خنده هامون بوی بغضیو میدن ک
آغشته شده تو تنفس

نفرین نمی‌کنم امیدوارم بشی اینی که #من شدم !.

▫ #نمیدمخندتوبه‌خنده‌ی‌کسی.

دیـدی دلـشـوره هـام بـیـجـا نـبـودن...❤

امی‌دوارم به جای‌ی نرس‌ی‌ن که #تودل‌ت‌ون بگ‌ی‌ن :
خوش‌بحال اون‌ی که #دارت‌ش. .
(؛ . 💣:broken_heart:❤.:walking:!

کاش بفهمید دوست داشتن فقط به دست آوردن نیست، نگه داشتنه...
✦❯ ❤

#مظلوم تر از کسی که خودش خودشو #اروم میکنه کسی هست ؟ :walking:

نامه ای ب آرزوهام ب کیرم ک برآورده نشدید:walking:. . .!

فدای #سرم که همتون یه #روزی گورتونو گم میکنین!

همه لاشی شدن یا هر چی لاشیه گیر من میفته .؟

- با کلی ذوق بهش پیم میدی ؛
فقد با یه کلمه گند میزنه به کل شبت:))

نامه ای ب خودم :
بذار هرکی خواست با هر بهونه ای بره! :new_moon_with_face:

هیچ کُرک نترع غیرتک نبوهہ

هیچ دهدری هم نترع حساس و حسود نبوهه
پَه ای، یه روز دیدی طرفت وت گیر نیدع
خوشحال نو ک روشن فکره
تو سیس بی ارزشی و اهمیت نداری !(::sweat_smile:

#لری

اگ تو میموندی ،
من هنوز نفس داشتم..!

میخوام بگم که دلم تنگه برات):
برای خندیدنامون
لجبازیامون
مسخره بازیامون
حتی قهر کردنامون¡!
ولی خب نیستی دیگه ، نیستیو یه غمو ۱۰ برابر
کردی برام،
اینجوری بهتره برای هردومون
ولی اینو بدون دوست داشتم)/:seedling:

#لری

#ازعشق هرچی بود

#متفاوت باش

خدا دید چیارو....

#یعنی دیگه برنمیگردی:))))

#فقط یه خوبی داشت!۱۴۰۱

عین عید نوروزمی

#دیوانه و لجبازی

#ببین چه حالیم نگو ک میری

#یک برادر دارم...

#عین عید نوروزمی

بعضے حرفاتون عمیق تر از چاقو آدمو زخمے می‌کنه :):broken_heart:

دختر قدرتمندی درون من هست، دختری که قسم خورده تسلیم نشه!
دختری که با تمام ظرافت، جسورانه ایستاده و برای آرزوهاش
می‌جنگه.:hearts::musical_note:

اون مال منه هر کی بگه #میخوامش قشنگ #میگامش . !

بہ هرکس اندازه ے
لیاقتش بها بده
نه مرامت!:smirk:🤘

خسته از جانی که در تَن گرفتار است.

دلم میخواد فقط #چشامو ببندم ودیگه نتونم #بازش کنم:)😉

عزیزم خیلیا منتظر اشکاتن،پس بلند بخند

تو صبح ساعت 9 پامیشی ولی من هنوزم نخابیدم❤:smile:

بریم برا پارت جدید:heart_eyes:
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_324
ع·❀----------❀·ع

_خدا به من با این پنجه های تیز رحم کنه
انگاری از زبونتم تیزتره !!

صدای خنده ی تو گلوش روشنیدم .

عطرش را با تمام وجودم به ریه کشیدم .

بارون میومد وباد قطرات بارون رو به پنجره می کوبید .
صحنه ی فوق العاده زیبایی رو به نمایش گذاشته بود .

کلبه واقعا برای گذراندن لحظه های عاشقانه شان جایی رویایی بود .
ایمان همیشه بلد بود من را سوپرایز کند .

لبخندی روی لبم نشست و صدای ایمان بلافاصله توگوشم پیچید

_به چی می خندی دندون خرگوشی ؟!
هنوز توی پیشش بودم وایمان روی مبل نشسته بود .

نگاهم دوباره از ان فاصله ی کم متوجه ی صورتش شد
صورت سبزه ش با ان ته ریش دلبرش!!!

انگشت در چال گونه ش کردم و جواب دادم
_ اینجا خیلی رمانتیکه
وفکر کرد صدای سوختن چوب هیزم ها در شومینه ی دیواری صحنه را چندین برابر شاعرانه تر کرده بود .

ایمان با ملایمت پرسید
_ اینجا رو دوس داری؟!
نگاهم درخشید ولحظه ای از پنجره به بیرون دوخته شد .

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_325
ع·❀----------❀·ع

مگر میشد دوست نداشته باشم
همچین جای زیبایی رو !!!
سری بالا و پایین کرد و لب زدم
_عاششق شدم
لبخند رضایت روی لب ایمان نشست با سر انگشت روی بینی م کوبید و با جدیت لب زد
_تو فقط باید عاشق من باشی !!

دلم ضعف رفت از تحکم صدا وحسادت و تعصب مردانه ش ..
خیره تو نگاهش شمرده لب زدم

_اروشا فقط عاشق استاد بداخلاق و متعصبشه !!
ایمان لبخند رضایتمندانه ی زد .
خودم رو کنارش کمی جابه جا کردم تا راحت تر باشم .

ایمان هم کمی خودش را بالا تر کشید .

حالا صورتم درست رو به روی صورتش قرار داشت .

صورتم رو نزدیک صورتش بردم وممماس صورتش نگه داشتم .
نگاهم بین ل*ب ها وچشم هاش در نواسان بود .
در نهایت طاقت نیاوردم و ان اندک فاصله رو از بین بردم

دست ایمان دور کمرم حلقه شد
قلبم آن لحظه از شدت خواستن فروریخت .

ꕥ·❀----------❀·ꕥ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_326
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

دستش به نرمی شروع به ن-و-از-ش ک*م*ر*م از روی لباس کرد.
از شدت هیجان کمی جابه جاشدم .

لحظه ای مکث ایمان رو دیدم اما مکثش خیلی کوتاه بود .

چون با شدت بیشتری شروع به ب...س یدنم کرد .

ته ریش صورتش پوست صورتم رو قلقلک می داد وحس خوبی بهم دست می داد.

چند ثانیه بعد کنار گوشم زمرمه ش رو شنیدم
هوا رو وارد ریه کردم..

_امشب رو بمونیم کلبه ؟!
تمنا تو نگاش موج می زد.

پیشنهادی بود که خودمم دوست داشتم
حتی تصور گذراندن یک شب درآن کلبه ی رویایی با ایمان برام شیرین بود .

زبون روی لب کشیدم .

کوچکترین حرکتی از این استاد اخمو عجیب قلبم رو می لرزوند.

دوس داشتم کمی ناز می کردم و ایمان نازم رو می خرید .

هرچند که واقعا با وجود تمام خواستنم ته وجودم کمی از تنها ماندن می

ترسید .
به همین دلیل زمزمه کردم

_من خجالت می کشم
ایمان با تعجب نگاهم کرد و

با ملایمت پرسید
_از چی خجالت می کشی؟!

با سرانگشت ته ریش صورتش رو نوازش کردم وناشیانه گفتم

_نمی گن این دوتا چقدر هول بودن ؟!

چشم ایمان لحظه ای گرد شد .
با تعجب پرسید

_هولیم ؟!
به لحن متعجب صداش خنده م گرفت .
گند زده بودم .
حتی ناز کردن و ادا واطوار درآوردنم بلد نبودم !!

صدای جدیش تو گوشم طنین انداخت
_ما عقد کردیم اروشا!
تو الان زن رسمیه منی !!!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_327
ع·❀----------❀·ع

وقراره از این به بعد هروزتو بامن سرکنی وخوش بگذرونی !!

بند دلم پاره شد .
چقدر شنیدن این کلمات از زبان او شیرین بود .

دوست داشتم دوباره تکرار کنه .
سرم رو توگودی شونه اش فرو کردم و با تمام وجودم ب.و.س.ه ای روی گردن سبزه ش گذاشتم .

صداش تو گوشم طنین انداخت و وسوسه ی موندنم رو بیشتر کرد.
_شب بمونیم اروشا؟!

دستای نوازشگرش موهایم را شانه می کرد .

درصداش همچنان تحکم و نوعی اجبار دیده می شد ودر نگاهش نوعی تمنا و خواهش

دلم برای لحن صدای دستوریش ونگاه ملتمسانه ش ضعف رفت .

حق با ایمان بود .

چه اشکالی داشت اگر می موندم ؟!

من امروز رسما زنش شده بودم !!
حالا من اروشا توکلی بودم
زن استاد ومحرمترین شخص به او !!!

اخ که کیلو کیلو نبات تو دلم اب کردن وتمام ارگان ها وسلول های بدنم رو شیرین کام کردن!!

لحظه ای به اوضاع پیش آمده خنده م گرفت

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_328
ع.❀----------❀.ع

چون من حتی قبل از اینکه رسما زنش بشم هم تلاش می کردم تا ش_ب_ی کنارش به سر کنم

و حالا که راحت می تونستم بمونم ناز می کردم !

صدای بم ایمان مجدادا تو گوشم اکو شد .

_تو امشب پیش من می مونی دندون خرگوشی من !

پس زیاد فکر نکن!!

حالا بلند شو تا بریم یه قدم بزنیم

اطراف کلبه حتی از خود کلبه هم قشنگ تره !!!

بچه پرویی زیر لب نثارش کردم و از روی پاهاش بلند شدم .
خندید .مردانه وکوتاه

لبخند روی لبم نشست .
لُپم رو محکم کشید .

اخ بلندی از شدت درد کشیدم که نگاهش روی ل-ب-م کش اومد .
غر زدم

_ اییی دردم اومد ایمان
سیبک گلوش لرزید .

لبخندی محو زد و گفت:

_باید به یک کوچولو درد ع*اد*ت کنی عزیزم
چشم غره ای بهش رفتم وگفتم
_دست به زدن داری مگه استاد !!!

ایمان لبخندی زد وبا خونسردی گفت:

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_329
ع.❀----------❀.ع
_شاید !!!

فقط کافیه یکبار دیگه بم بگی استاد !!!!
نیشم شل شد .
جلوش ایستادم

روی پاشنه ی پا بلند شدم و مماس صورتش با تخسی لب زدم
_استاد ، استاد ، استاد

وبعد نوک زبونم رو بهش نشون دادم
همه چی خیلی زود اتفاق افتاد
قبل از اینکه زبونم روداخل ببرم بسمتم خیز
برداشت که تنبیه ام کنه

لُپامو فشار داد و زبونمو گرفت وکشید
منو تو آ-غ-و-ش-ش گرفت پلک هام ناخواسته روی هم افتاد

و دستم روی پیرهنش نشست و پیرهنشو مچاله کرد

زبری ته ریشش صورتم رو قلقلک داد و لذت حضورش رو چندین برابر کرد .

اینهمه شور و عشق رو باتمام وجودم احساس می کردم
گوشه ی پلکم لرزید.

و من خودم رو کامل به این احساس صادق و ناب سپردم .
نمی دونم چند ثانیه یا چند دقیقه گذشت که ل*ب*ش روی پیشونیم نشست .

ﻉ·❀----------❀·ﻉ

[:hearts::fallen_leaf:]

RLI RLI

سیاه پوشتون کنم یا زوده؟!

RLI RLI RLI

سیگار و الکل بیشترین آسیب رو به ما میرسونه یا کسایی که دوسشون داریم؟

میگفتی کنار من حتی جهنمم خوبه!
چیشد سر در آوردی از بهشت اون؟❤

دَوا که نیستید ، حداقل دَرد نباشید.

بنی ادم موجب #آزار یکدیگرند . !

DO YOURSELF A FAVOR AND RID YOUR LIFE OF NEGATIVE PEOPLE !

یه لطفی در حق خودت بکن و آدماے منفے رو از زندگیت حذف کن !

مهم نیست موضوع صحبت چیه ، من فقط دوست دارم با تو حرف بزنم !

باید دلت دریـا باشه تا خـدا بهت کشتـے بده!

از دو تا چیز باید ترسید؛
خشم اونی که مهربونه و بی تفاوتی کسی که عاشقته!

'که گر چه رنج به جان می‌رسد،
امید دَواست!':cherry_blossom::leaves:

وقتی دلت از همه ی دنیا می گیره
وقتی قفل دلت حتی با خنده هم باز نمیشه
وقتی دلت می خواد زانوهاتو در آغوشت بگیری و به اندازه ی بزرگی خدا گریه کنی
وقتی همه چیز خوبه ولی دلت زخمی شده
وقتی خودت خوب و سلامتی، اما دلت به هر دلیلی سخت گرفته ...

... کافیه نگاهی به آسمون بندازی و اون موقع ست که خدا رو پیدا می کنی و از شدت شرم سرت رو میندازی پایین...
نمی دونی چند وقته که صداش نکردی که حتی یادت رفته خدا کجا هست!
اما همین طور که سرت پایینه یه نگاهی به قلبت بنداز...
ببین خدا چند وقته پشت در قلبت منتظره تا در رو باز کنی و از اون به بعد امید و عشق میشه صاحب قلبت...
خدا جونم مثل همیشه اومدم سراغ خودت...
خدایا فقط خودت می دونی که دلم گرفته...
خدایا مثل همیشه خودت دستهای ضعیف مرا بگیر...
بگذار مثل همیشه به غم پوزخندی بزنم که من خدایی چون تو دارم... بزرگتر از
آنچه که توصیف شود... پنجره قلبمان باز باشد برای ورود خدا...

مادربزرگم همیشه میگفت:
دعا کن ولی اصرار نکن،
خدا اگه واست خواسته باشه هیچکس جلو دارش نیست ...

دستو بذار روی قلبت
دیدی؟

داره برای تو جون میکنه ☺💪
حتی وقتی تو خوابی تلاش میکنه :wink:
تو نمیخوای برای خوشحالیش کاری کنی؟
نمیخوای مثل قلبت کار کنی؟

اون لحظه هایی که به شوق هدفت تند تند میتپه رو فراموش نکن...
ناامیدش نکن 😟

حاضر جواب باش‹.🏳:rainbow:🌞.›.

اگه کسی گفت:
چقد لاغری؟
شما به حجم خودت ببخش‹.🦾:two_hearts:.› .♡.
اگه کسی گفت:
چرا اینقدر میخوابی؟
چون توی خوابام تو نیستی‹.👉🎨.› .♡.
اگه کسی گفت:
چرا اینقدر قدت کوتاهه؟
قدم اندازه شعور توئه‹.:whale2::cherries:.› .♡.
اگه کسی گفت:

کی با ادب میشی؟
وقتی تو آدم شدی‹.:tangerine:ғo.› .♡.
اگه کسی گفت:
به چیت مینازی؟
به چیزی که تو ازش میسوزی‹.:sunflower:🥃.› .♡.

گل ماه تولدت‹.:sunflower::pear:.›〰.
.. ..

꒰◌فروردین مینای چمن:نماد خلوص شروع تازه عشق واقعی.
:baby_chick::strawberry:〰
꒰◌اردیبهشت موگه:نماد شیرینی مادر انگی تواضع.🦋:herb:〰
꒰◌خرداد گل رز:نماد عشق واحساسات.🏆🏺🍲〰
꒰◌تیر Delphinium:نماد کرامت،رحمت،مثبت
اندیشی.:whale2::cherries:〰
꒰◌مردادگلایول:نماد قدرت،کمال،یادبود.:baby_chick::pear:〰
꒰◌شهریور ستاره ای:نماد عشق،اصالت.:rainbow:🏳:lollipop:〰
꒰◌مهر گل همیشه بهار:نماد
خلاقیت،صبر،شجاعت.:books::purple_heart:〰
꒰◌آبان داوودی:نماد تهعد،لذت،طول عمر.:cow2::two_hearts:〰
꒰◌آذر نرگس:نماد وفاداری،آرزوی خوب،احترام.:whale2::sunflower:〰
꒰◌دی میخک:نماد شیدایی،یادبود،عشق.🏆🏺:lollipop:〰

بهمن بنفشه:نماد تواضع،فروتنی،وفاداری.🎏🏳:rainbow:
اسفند Daffodil:نماد امید،تولد دوباره،جوان شدن.:cherries::cloud:

نوشته با عزیز دل کسی لا/س نزنید، خب پلشت اون گوساله خودش باید بفهمه عزیز دل کسیه نلاسه من که عزیز دل کسیه سنج ندارم وقتی نزدیکش میشم بوق بزنه:joy::joy:

من برای اینکه مجبور نباشم تا آشپزخونه برم و دستگیره بیارم به دستم تف میزنم و قابلمه داغو جابه‌جا می‌کنم بعد تو میگی پاشو زندگیتو بساز؟

:joy:

امار برع بالاااا:cry:
بکگراند:heart_eyes:

بکگراند:heart_eyes:

بکگراند:heart_eyes:

بکگراند:heart_eyes:

بکگراند:heart_eyes:

بکگراند:heart_eyes:

بکگراند:heart_eyes:

بکگراند:heart_eyes:

بکگراند:heart_eyes:

بکگراند:heart_eyes:

یادش بخیر زلزله اومده بود بابام دست مامانم رو گرفته بود و بدو بدو از ساختمون رفته بود بیرون، قشنگ با خودش حساب کتاب کرده که این سالم بمونه بقیه رو میتونم بعدا بسازم.:joy::joy:

:sunglasses:خدایاتحمل‌سختی‌هابامن؛آخرش‌باتو...:heart:

:walking:🚶
کـودکی گریه میـکرد و میگـفت :
هیچ کـسی با مـــن بازی نمی‌کـنه!
تو دلم گفتم:
تو بزرگ شو روزگـــــار
بازیهای زیادی باهات میـکنه🙃:earth_africa:

”باختم” تا دلخوشت کنم ؛
بدان برگ برنده ات سادگیم نبود .. دلم بود !
.

من خدم #مث روان‌ش‌ن‌اس‌ا #ص‌ح‌ب‌ت م‌ک‌ن‌م
م‌ث #روان‌ی‌ا ع‌م‌ل. ! :moyai:

ما بی‌ادب نیستیم,شما سزاوار توهینید! :moyai:

اره منم حالم مثل ذات همتون خرابههههه . . !

• یه دخـتربایدشبیه‌پـروانه‌باشه؛
دیدنش زیبـا،گرفتنش سخت..!' 🦋:lock:

اگه موندنے نیستے تنهاییِ کَسے رو خراب نَکن! 🙃👌

د لږ چشمې ځ ځکَ م ځ . .

با کسی ازدواج کنید که آشپزی بلد باشه ، خوشگلی عادی میشه ولی گرسنگی نه! :neutral_face::joy::ok_hand:

RLI RLI

اونقدری که خانما تو دستشویی به درو دیوار نگاه میکنن تا سوسک نباشه...

اگه تو انتخاب شوهر انقد دقت میکردن بدبخت نمیشدن:joy:

نگرد دنبال اونی ک از قصد #گمت کردع. !

گ‌ورباب‌ا ی ف‌رص‌ت دوب‌اره ذات ادم‌ا
ه‌ی‌چ‌ووق‌ت تغ‌ی‌ی‌ر ن‌م‌ی‌ک‌نه . ! :moyai:

از خوبی کردن فقط #پشیمونیش به مآ رسید . . ! /:

حس بچه‌ای رو دارم که کنار حیاط مدرسه تنها نشسته و بقیه رو نگاه

میکنه:)!

●___REDUcE γOUR BAsTARDIzATION___⇆

ازحروم‌زادگیِ‌خودبکاهید ! /:

‹:tangerine:❤›

كسي ك امروز را از دست ميدهد
فردا را نخواهد يافت
چون نميداند هيچ روزي از امروز با ارزش تر نيست ...:seedling:

‹:yellow_heart::blossom:›

هميشه قويترين آدم ها اونهايي ك ميرن نيستن ؛
بلكه آدم هايي هستن ك وقتي ميبازن ، ناامید نمیشن ...:seedling:

بد باش تا #بفمن خوب بودن #وظیفت نیس. 🤘

لذتش واسه مامان بابام بود بگا رفتنش واسه من☺:joy::broken_heart:

سلام سلام حال دلتون چطوره مهربونا😉:heart:
امرو فعالیت با درخواست شما
@Arezoo_84717
درخواست انگیزشی:point_down:▨
تـو خـیلـی
قـدرتـمند تر
از اون چیزی
هستی که فکـر میـکنی:fire:

#انگیزشی

انقدر درون خودت ریشه کن

ك حضور يا غيبت هيچ كس
نتونه آرامش درونيت رو بهم بزنه
هر چه بيشتر با خودت تنها باشي
بيشتر ميتوني روي رشد و توسعه فردي خودت تمركز كني ...:herb:

اگر خود را دوست نداشته باشید، هیچ کس شما را دوست ندارد. نه تنها این، شما خوب نمی توانید به دیگران علاقه مند شوید. عشق با علاقه به خودتان شروع می شود.
عشق به خودتان شما را خودخواه نمی کند. شما را غیرقابل تخریب می کند.

معروف است که یوزپلنگ از هر ده بار تلاش برای شکار، تنها در یکی از آنها موفق می شود !

وقتی یوزپلنگ نُه بار تلاش می کند و نتیجه نمی گیرد با خود نمی گوید که من برای این کار ساخته نشده ام ، من شکارچی نیستم، بهتر است بروم علف بخورم ! او برای دهمین بار نیز تلاش می کند. او آنقدر تلاش می کند تا به نتیجه دلخواه خود برسد...

اگر ناملایمات مسیر تو را خسته کردند از تلاش دست برندار؛ زیرا تو هیچ

وقت نمی دانی تا چه اندازه به موفقیت نزدیک شده ای... یادت نره که هیچ موفقیتی بدون درد و رنج نیست !

:yellow_heart::ear_of_rice:"قوی باش و نترس...

هرگـاه بترسی، شکست می‌خوری.
ترس از تنگدستی، ترس از شکست، ترس از دست دادن!
ترس هیچ قـدرتی برایـت به جـا نمی‌گذارد!
وقتی هراسانی، آن‌چه که از آن بیم داری را به سوی خود می‌کشانی...
آن‌قدر قوی باش تا هر روز با زندگی روبه رو شوی...

زندگی یک مسابقه نیست،
بلکه سفری است که هر قدم از مسیر آن را باید لمس کرد؛ چشید، و لذت برد...

عاشق که باشی سطر به سطر
کتاب درسی ات ، میشود شعر عاشقانه :v::hearts:

YOUR EMBRACE IS A

MIRACLE TO CURE MY BAD MOOD ..!

آغوشِت معجزه ایست برایِ درمان حال بَدَم..:v::hearts:

-

"تُ..♡" تنها دلیلِ
بالا رفتن ضَربان "قلبمی" دلبَرم...:v::hearts:

-

خیلی حس قشنگیه کسی رو داشته باشی
که با داشتنش دیگه...به نداشتن
خیلی چیزا فکر نکنی :v:

•

Whɐn you're rɨght here beʂɨde

me ʇhere'ʂ nothɨng elʂe I nɐed

وقتی که کنارمی
به هیچ چیز دیگه ای نیاز ندارم.:v::hearts:

•

‹ سیوش کن Ma Rose یعنی : ›
گل رُزِ من:rose::hearts:

بریم برا پارت جدید😉
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_330
ع·❀----------❀·ع
ب*و*س محکمی روی پیشونیم گذاشت و پیشونیش رو روی پیشونیم چسبوند .

لبخندی روی لبم نشست وپلک هام باز شد .

ایمان پیشونیش رو جدا کرد ولبخندی بهم زد وگفت:

_بریم ؟!
سری تکون دادم وهردو به سمت در بالکن رفتیم

_خودت رو بپوشون مریض نشی دندون خرگوشی .
نگرانیشم به اندازه ی محبتاش شیرین بود ودلچسب

هوای تازه وسرد صورتم رو نوازش کرد
از پله ها که پایین رفتیم
دست ایمان دور ک-م-رم حلقه بست ومن رو به خودش چ-س-ب-وند .
حق با ایمان بود .
بیرون کلبه واقعا زیبا بود .
مسیری رو ایمان درپیش گرفت و هردو در کنار هم قدم برداشتیم .

حالا کلبه کاملا پشت درخت ها مخفی شده بود ودیده نمی شد .
چند بار پشت سرهم نفس کشیدم

بوی خاک بارون خورده با بوی عطر تن ایمان قاطی شده بود وکاملا مست کننده شده بود .

کمی که جلوتر رفتیم از دیدن چشم انداز روبه روم سرجام ایستادم و بهت زده لب زدم

_ایمان
کنارم ایستاد و لبخندی بهم زد .
_قشنگه ؟!

هیجان زده نگاهم رو از لبخندش گرفتم و به ابشار رو به روم و رودخانه جلوش که اب ابشار توش می ریخت دوختم .
دادم زدم

_ خدای من قشنگه ؟! اینجا معرکه س!!!

همزمان هیجان زده دستم رو از دستش جدا کردم و به سمت رودخونه دویدم

صدای هشدارگونه ی ایمان رو شنیدم

ঌ৩❀----------❀৩ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_331
ঌ۰❀----------❀۰ঌ

در یک تصمیم ناگهانی ، وسوسه شدم از پل عبور کنم تا به ابشار برسم .

سریع به سمت پل رفتم و روی لبه ی پل ایستادم .
بلافاصله صدای بلند ایمان رو از پشت سرم شنیدم

_آروشا داری چیکار می کنی زود بیا پایین !!
نیمرخ برگشتم ولبخندی تحویلش دادم.

داشت باعجله سمت من میومد
_می خوام برم کنار ابشار

توام بیا عزیزم
لحن صدای ایمان کمی خشمگین شده بود

_اروشا زود برگرد !!!

جریان رودخونه تنده بیفتی اب می برت!!

بی اهمیت به هشدارش روم رو برگردوندم .
شنیدم که از پشت سرم گفت
_تو یه احمقی!!!!

لبخندی روی لبم نشست.
بدون اینکه سرم رو برگردونم

داد زدم
_من فقط ادرنالین خونم بالاست وعاشق هیجانم

همزمان دستام رو از هم باز کردم تا تعادلم رو حفظ کنم

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_332
ع.❀----------❀.ع

و بی اهمیت به هشدارهای
ایمان اولین قدمم رو برداشتم .

کمی تعادلم رو از دست دادماما کمرم رو خم کردم و زود تعادلم رو حفظ کردم .

_ببین اروشا من رو دیوونه نکن !!
من نمی تونم الان بیام پیشت !!!

پل سنگینی وزن دونفرمون رو تحمل نمی کنه
پس احمق نشو با احتیاط برگرد و دستم رو بگیر !!!

ترس تو جونم افتاده و استرسم هرلحظه بیشتر میشد .

اما غرورم اجازه نمی داد برگردم .
سوای اون که حتی وحشت داشتم به سمت ایمان برگردم .

چون برگشتن تواون پل باریک حتی از جلو رفتن سخت تر به نظر می رسید .

بی فکر دست به کار احمقانه ای زده بودم
که نه راه پس داشتم و نه راه پیش!!!

سعی کردم به رودخونه ی خروشان و جریان اب تند نگاه نکنم .

هنوز چهارمین قدم رو برنداشته بودم که
پل چوبی تکونی خورد و تعادلم رو از دست دادم و توی رودخونه پرتاب شدم .

ؔ·❀----------❀·ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_333
ؔ·❀----------❀·ؔ

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد .
صدای فریاد یا خدای ایمان رو شنیدم و بعد تو اب غلتی خوردم .

اب باسرعت من رو تو خودش فرو برد وجریان تندش من رو به سمت جلو کشوند .

تا چند دقیقه به حدی شوک زده و گیج شده بودم که حتی نتونستم کاری کنم .

اما خفگی و فکر مردن خیلی زود فکرم رو راه انداخت.

اولین کاری که بی اراده کردم
داد زدن بود .

اما همین که دهنم رو بازکردم اب تو دهنم پر شد .
احساس خفگی کردم.
بلافاصله دهنم رو بستم .

سعی کردم سر م رو بیرون از اب نگه دارم .

اما این کار سخت بود ومن فقط در چند ثانیه نفس کشیدن می تونستم این کار رو کنم .

بعد هوا رو تو دهنم نگه می داشتم و تواب فرو می رفتم .

شنا بلد بودم اما جریان تند اب این اجازه رو بهم نمی داد تا خودم رو به لبه ی اب برسونم .

درست لحظه ای که تسلیم مرگ شده بودم

[:hearts::fallen_leaf:]
براش گریه نکن اگه میخواستت که نمیزاشت گریه کنی،

زمینی که الان زیر پاته
شاید فردا سقف مزارت باشه ،
باشرافت زندگی کن...

کی میخاین بفهمید کسی که دوستون داره نه اسیره که اگه هرچیم بش بگید بمونه ؛ نه محتاج که همش دنبالتونه...
اسمش دوست داشتنه که اگه بفهمید واقعا هنر کردید.

شده روزی برسد #بغض امانت ندهد؟
آن‌قدر گریه کنی هیچ ز یادت نرود؟:broken_heart:💔

قوی باش و ثابت کن که : یه دختر هیچوقت کم نمیاره.

تنهایی هم قشنگیای خودشو دأره مثل بغض نصف شب!❤🥀

خُب شاید مَن #بی‌احساس باشم ولی شمام #لیاقت احساسات ندارین !

I HATE YOU !

ازت متنفرم:)broken_heart:

I WISH THE LIFE HAD FLIGHTMODE

کاش زندگی هم حالت پرواز داشت ☹broken_heart:

RLI RLI RLI

میشم آرزویی که هیچوقت بهش نمیرسی!

RLI RLI RLI

کاش آدما هم مثل زنور عسل بودن، بعد از هر نیش زدن میمردن
#آقاي‌قاضي!

زندگي بهم ثابت کرد جز خودم ، رو هیچکس حساب باز نکنم

از ساعت ۱۱ امشب تا ساعت ۱۲ فردا صبح هیچ

فعالیتی در چنلتون نکنید. روبیکا میخواد بروزرسانی بشه و ورژن رو ببره بالا و اگه چنلی در این مدت فعالیت کنه فیلتر میشه. خواهشا پخش کنید تا چنل های خودتون یا دوستانتون فیلتر نشه. اگه یادتون باشه ماه پیش هم همین اتفاق افتاد و چنل هایی که در زمان مشخص شده فعالیت کردن، روبیکا

فیلترشون کرد. حتی گروه ها هم باید خاموش باشن چون اون ها هم فیلتر میشن. پس پخش کنید تا همه با خبر بشن |:

لف ندین گشنگام فردا فعالیت میکنیم☺:heart:
ببین خواستم بهت یادآوری کنم که:
هیچکس بهت نمیگه مستقل شو؛
از رابطه ی سمی بیرون بیای؛
خودت رو بشناس؛
تلوزیون رو خاموش کن؛ کتاب بخون؛ ورزش کن.
اما این تو هستی که انتخاب میکنی،
تصمیم میگیری، اقدام می کنی، حرکت میکنی،
متفاوت از دیروزت میشی.
پس منتظر هیچ دستی توی این دنیا نباش!
دیر یا زود دنیا، تو رو با واقعیت ها آشنا میکنه.
قبل از رویارویی، زره روانی خودت رو مستحکم کن

#انگیزشی :closed_book:
•از" شکست" میترسیدم..

یاد گرفتم تلاش نکردن یعنی شکست!🤦‍♀️
•از "نفرت "میترسیدم..
یاد گرفتم به هر حال هر کسی نظری دارد!
•از "سرنوشت"میترسیدم..
یاد گرفتم من توان تغییر آن را با اعمال و رفتار خوب دارم!:cherry_blossom:
•از "گذشته" میترسیدم..
فهمیدم اگر از اینجا به بعد رو عالی زندگی کنم گذشته کمتر میتونه بهم اسیب بزنه!:sun_with_face::lollipop:
•و در آخر از "تغییر" میترسیدم..
تا اینکه یاد گرفتم حتی زیبا ترین پروانه ها هم مثل قبل پرواز کرم بودند و تغییر آنها را زیبا کرد

قوی باش روزای سخت میگذره میره نزار یه باد ملایم افکار تو رو بهم بریزه:))

باید قوی بود✍:sparkles:
مثل پرنده ها بایدرواز کرد
مثل بارون باید بارید
مثل چشمه باید جوشید
مثل خورشید باید تابید

باید یعنی هیچ راهی به غیر از قوی بودن و ادامه دادن نداری

هنوز هم میشود تو را صدا زد ، حتی اگر دلم همان عاشق دیرینه نباشد...
هنوز هم میشود برسجاده ی عشق ذکر"العفو"سر داد و زلالیت را مهمان ناخالصی ها کرد...
هنوز هم میشود سر بر سجده گذاشت و نوای "الهی و ربی من لی غیرک"را در این هجوم ثانیه ها تکرار کرد...
هنوز هم تو همان خدایی، خدایی که لحظه ای از حالم بر تو پنهان نیست.....
اما من....
شاید دیگر دلم خالص نباشد برای دیدن نشانه هایت، شاید ذره ذره گناه، لذت حرف زدن با تو را از من گرفته است...:pensive:
اما من هنوزم تو را خدای خود میدانم ، هنوزهم از درگاه تو امید به معجزاتی دارم که فقط خودم و خودت فهمیدیم....
خدایا این بنده ات را میبینی؟ جز دستگیری تو نه کسی میتواند دلش را آرام کند و نه کسی می تواند گوشه ای از نیازش را برطرف کند..
تو حواست به من هست پس کمی عاشقم کن ، عشق تو زیباترین نیاز این روزهایم هست....

ما در هیاهوی این روزگار اگر ارامیم
دلمان به خدا گرم است:herb:

خیلی درمورد یک رابطه خشنود پیچیده فکر نکنیم، میتونه خیلی ساده باشه. شما تو رابطه باید بتونید به موقع از جملات زیر استفاده کنید تا رابطه سالم‌تری داشته باشید. چیزی که خیلی کم دیده میشه:

- من بدون اطلاعات کافی زود قضاوت کردم،
- متاسفم!
- ممنونم! (اصلا تا چه اندازه قدردانی می‌کنید؟)،
- دوستت دارم،
- چه خوبه که هستی،
من تو شرایط بدی بودم و متاسفانه نتونستم واکنش درستی در برابر شما داشته باشم،
- نمیدونم!
- اشتباه کردم،
- به کمکت نیاز دارم،
- درکت میکنم،

- میتونم بفهمم چه احساسی داری،
- کمی به خلوت نیاز دارم،
و...

تحت هر شرایطی اگه تو رابطه ای هستی که بیشتر از ۶ ماه طول کشیده و نمیتونی به موقع از جملات بالا استفاده کنی یا اینکه فقط شما استفاده می‌کنی و طرف مقابل این کار رو نمیکنه و شما همچنان میمونی، بدون که مشکلاتی داری که دیر یا زود خسته‌ات میکنه

#مشاوره_رابطه

شوخی خرکی فقط این:joy:🤦‍♀️

اصفهانیه داشته رو خودش آب یخ

میریخته ، میگن چرا

اینجوري میکني؟ میگه مي خوام

سرما بخورم . میگن چرا؟ میگه

اخه یه پنیسلین دارم داره تاریخش میگذره:joy::joy::joy::joy::joy:

وایییی🤣

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_334
ع·❀----------❀·ع

صدای فریاد پی درپی ایمان رو شنیدم
گوشم می شنید اما مغزم انگار فلج شده بود که هیچ درکی از گفته ش نداشتم .

سعی کردم تمام حواسم رو جمع کنم

هربار کلمه ای از جمله ش تو ذهنم معنا می گرفت .

چوب ، جلوتر ، شاخه ی درخت ، دستم
تواب فرو رفتم و وقتی سرم رو بیرون کشیدم ، نگاهم رو دراطراف چرخوندم

کمی جلوتر شاخه درختی بود .
_آروشا شاخه رو بگیر
حالا متوجه منظور اوشده بودم و نور امیدی در دلم تابید .

سعی کردم قبل از اینکه از هوش برم
خودم رو به درخت برسونم .
باید تمام توانم رو به دستم می دادم تا کمی به سمت راست رودخونه شنا کنم
صدای ایمان رو حالا نزدیکتر به خودم می شنیدم
_اروشا حق نداری تسلیم شی فهمیدی

فقط کافیه اون شاخه روبگیری
شاخه رو بگیر اروشا

باید زنده می موندم

چون ایمان می خواست .
این یک دستور بود .
ومن بخاطر اون زنده میموندم .

ڿ٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_335
ڿ٠❀----------❀٠ع

با وجود تمام کرختی وسستی که توبدنم احساس می کردم عزمم رو جزم کردم .

تمام قدرتی که داشتم به دست وپاهام دادم و به سمت راست رودخانه شنا کردم .

تنها کمی مانده بودکه به شاخه برسم واگر دیر می جنبیدم از شاخه عبور میکردم

و آن وقت کارم سخت میشد و حتی امکان مرگ حتمی م هم وجود داشت .

چندمتری به شاخه هوا رو توریه م نگه داشتم و با قدرت بیشتری شنا کردم
به چوب که رسیدم دستم رو بلندکردم وشاخه رو سفت چسبیدم.
اب باسرعت من رو سمت خودش کشید.

سرم تو اب فرو رفت و اب همچنان سعی داشت من رو از شاخه جدا کنه صدای گنگ ایمان رو می شنیدم .

اما کلماتش واضح نبود .
دست راستم از شاخه جدا شد .

دست چپم رو محکم تر به شاخه گرفتم
اما جریان اب به شدت بالا بود.

دستم شل شد و
درست لحظه ای که خودم رو به مرگ و تقدیر سپردم
ؔ۔❀----------❀۔ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_336
ؔ۔❀----------❀۔ؔ

و نفس برای کشیدن کم اوردم دستی دستم رو گرفت و به سمت بالای اب کشید .

با صدای بلندی شروع به سرفه کردم
انگار وزنه ی چند کیلویی روی سینه م گذاشته بودند .

صدای ایمان رو حالا واضح می شنیدم

_تموم شد اروشا گرفتمت ...همه چی تموم شد حالا نفس بکش عزیزم نفس بکش

چند بار پلک زدم
چهره ی ایمان برام تار بود .
داشتم هوشیاریم رو از دست می دادم

ایمان متوجه شد .
چون درحالیکه با یک دست چوب رو سفت گرفته بود وبا یک دست دست من رومحکم چسبیده بود داد زد

_فقط چند دقیقه تحمل کن عشقم

فقط چند دقیقه سفت من رو بچسب
تا خودمون رو به لبه ی رودخونه برسونم

همزمان باگفتن این حرف ل*ب*ش رو به پیشانی‌ام چسبوند ومحکم ب*و*س-ید .

انگار می خواست از طریق بو-س-ه ش جانی دوباره به بدن کرخت شده م بدهد.

تا حدودی موفقم شد .
چون خون گرمی تو رگ های یخ زده م جاری شد .

ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
کی #عارزو کرد امشب #دلم بگیره برید بش بگید ک.ص
نن‌ت داره #خن‌دم می‌گیره!:unamused::smirk::joy:

RLI RLI RLI

تو منطقه "دل" ما دیگه هیچی آنتن نمیده!
RLI RLI RLI RLI

فرهنگِ ما غنیـــــه البته با یه نقطه کمتر!

چِشمَاط صَدَقِه ایستِ بَرایِ بَلایِ قَلبَمـ:kiss::speak_no_evil:

"رشته‌ی‌نور،دردل‌تاریکی‌باش!

اینا رو به هیچ وجه باور نمیکنی‹.:watermelon::cloud:.›.
.. ..
اگه به یه خرس بر بخورید
اون شما رو نمیکشه بلکه زنده زنده شروع میکنه به خوردنتون.:sunflower::two_hearts:ლ-!
از نظر روانشناسی عشق در یک نگاه نشونه ی یه اختلال روانیه برای اینکه اصلا معنی نداره و فقط یه هو/سه.🐮:cherry_blossom:ლ-!
در حال حاضر بیش از ۳۰۰ قا//تل سریالی فعال تو دنیا وجود داره که هنوز دستگیر نشدن.🍲:herb:ლ-!

وقتی میترسیم چنتا از موهای بدنمون میریزه و اینکه میگن پشمام ریخت یه پدیده واقعیه.:strawberry:ლ-!
زرافه با وجود گردن خیلی بزرگش تعداد مهره های گردنش با انسان برابره.:baby_chick:ლ-!
.. ..
:heart_eyes::heart:
بلند کردن ناخن‹.:rainbow:›.
.. ..
مقداری روغن زیتون را گرم کنید و قبل از خواب به ناخن ها کوتیکول ها بزنید 4تا5دقیقه ماساژ داده و تمام شب دستانتان را با دستکش پنبه ای بپوشانید این درمان را یکبار در روز انجام دهید روغن زیتون به ناخن ها پوست شما عمیقا نفوذ می کند و باعث تغذیه ناخن ها می شود گذشته از این روغن سرشار از ویتامین E است و افزایش و رشد سریع تر ناخن مفید است.:heartpulse:.
.. ..
ترفندهای کاربردی که به کارت میاد‹.:beers:›.
.. ..
اگه میخوای زودتر بخوابی انگشت شصتت رو به مدت ۲۰ ثانیه بین دوتا ابروت فشار بده ˆ:1+::sleeping:ˇ
اگه میخوای طرف مقابلت بهت اعتماد کنه قبل از دست دادن بهش

دستتو گرم کن ˆ:smiley:🤝ˇ
ر،اگه میخوای نوشیدنیت زودتر خنک بشه یه کاغذ یا دستمال خیس کن و دورش بپیچ و بزارش توی فریزر ˆ🥤💨ˇ
ر،اگه زبونت سوخت کافیه روش یکمی شکر بپاشی ˆ:tongue:😛ˇ
ر،اگه میخوای کسی نفهمه گریه کردی کافیه مچ دستتو زیر آب سرد بگیری ˆ:snowflake:🌨:hand:ˇ
.. ..

فواید تنها بودن ‹.:snail:🌨:raised_hands:.›.
.. ..
° آرامش ذهن و روان ر 🧘‍♀️:cherry_blossom: ˊ
° تقویت خلاقیت ر :art:🌨:woman:🦋 ˊ
° اولویت دادن به علایق ر :sparkles::two_hearts: ˊ
° رسیدن به خودشناسی ر :hatched_chick::thought_balloon: ˊ
° تقویت تمرکز و حافظه ر :new_moon_with_face::strawberry: ˊ
.. ..

قول میدهم چیزی که ازآنِ من و تو باشد دوباره بازمی گردد،خنده ها،شادی ها حتی زخم های دیرینه ات اگر خوب نشود التیام می یابد و تو با لذتی که نمیدانی، جای خراشیدگی هایش را میخارانی . . .

قول میدهم که نمیدانی بهترین اتفاقات زندگی ات هنوز رخ نداده اند .
همینکه آدم این جمله را باور کند یعنی به استقبال زندگی دوباره رفته است .
لبخند ، عشق ، محبت اینها چیزهایی نیست که بتوان بزور به کسی القا کرد باید به دنبالش رفت صورتش را بوسید تا مسیر خانه ات را یاد بگیرد . . !
قول میدهم هر گره ای که در کلاف زندگی من و تو می افتد برای این است که در پیچ و تابَش راه جدیدی را بیابیم و در مسیری درست تر قرار گیریم .
قول میدهم یک روز آرام تر از همیشه زیر آسمان آبی می نشینیم و بابت تمام شب هایی که گذشت و اتفاقاتی که نفهمیدیم از برای چه رخ داد ، لبخند می زنیم .

وقتی دلت از همه ی دنیا می گیره
وقتی قفل دلت حتی با خنده هم باز نمیشه
وقتی دلت می خواد زانوهاتو در آغوشت بگیری و به اندازه ی بزرگی خدا گریه کنی
وقتی همه چیز خوبه ولی دلت زخمی شده
وقتی خودت خوب و سلامتی، اما دلت به هر دلیلی سخت گرفته ...
... کافیه نگاهی به آسمون بندازی و اون موقع ست که خدا رو پیدا می

کنی و از شدت شرم سرت رو میندازی پایین...
نمی دونی چند وقته که صداش نکردی که حتی یادت رفته خدا کجا هست!
اما همین طور که سرت پایینه یه نگاهی به قلبت بنداز...
ببین خدا چند وقته پشت در قلبت منتظره تا در رو باز کنی و از اون به بعد امید و عشق میشه صاحب قلبت...
خدا جونم مثل همیشه اومدم سراغ خودت...
خدایا فقط خودت می دونی که دلم گرفته...
خدایا مثل همیشه خودت دستهای ضعیف مرا بگیر...
بگذار مثل همیشه به غم پوزخندی بزنم که من خدایی چون تو دارم... بزرگتر از
آنچه که توصیف شود... پنجره قلبمان باز باشد برای ورود خدا:heart::heart_eyes:

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_337
ع.❀----------❀.ع

-ببین حالا اروم برو سمت لبه ی اب
من کنارتم باشه ؟!
خواستم لبخند بزنم اما نتونستم .

با انگشت های یخ زده م شاخه ی درخت رو سفت گرفتم و اروم اروم شروع به پیشروی کردم .

فشار زیاد اب قدم هام روکند کرده بود و شک نداشتم اگر حضور ایمان نبود

محال بود می تونستم ادامه بدم
لبه ساحل که رسیدیم
صدای نفس عمیق ایمان وخدای شکرت رو شنیدم .

ایمان با یک حرکت ب*غ*ل*م کرد و من رو تا خاکی کشوند و روی زمین نشست ومن رو ب-غ-ل-ش کرد و غرق بوسه م کرد .
تازه اون موقع بود که متوجه بارش باران شده م .

سرمای نشسته تو جونم حتی با آغوش گرم و ب-و-س-ه های محکم ایمان هم کم نمیشد .
لرزش ل*ب*ه*ا وچونم بیشتر شده بود .
به سختی گفتم
-سردمه ایمان
-سردمه ایمان ، حالم خوب نیست
برای اولین بار ایمان را تا حدودی دستپاچه دیدم .
هرچند که حرکاتش مثل همیشه محکم بود .
ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_338
ع.❀----------❀.ع

نگاهی ابتدا به اطراف انداخت و سپس به اسمان ابری وسیاه چشم دوخت .
چیزی زیر لب زمزمه کرد .سپس با یک خیر

از روی زمین خاکی کنده شد ومن را تا ا-غ-وش-ش بالا اورد .

به س*ی*ن*ه ش چسباند و گفت

_الان به کلبه می رسیم ومی برمت دکتر
بی شک وزنم با خیسی لباس هام چندین برابر شده بود وایمان به حد کافی خسته بود .

بغض کردم از دست خودم وحماقتام

با صدایی که به شدت می لرزید گفتم
_بزارم زمین ایمان می تونم راه برم

ایمان از نگاهم فکرم را خواند .
خم شد وب-و-س-ه ای تند وسریع روی پیشانی م گذاشت وگفت

_نترس اروشا وسفت به چسب بهم
من قوی تر از چیزیم که یکم شنا تو رودخونه من رو از پا بنداره !

سپس چشمکی تحویلم داد .
بدنش برخلاف بدن سرد من همچنان داغ بود اما رنگ پریدگی صورتش حتی از ته ریش خیسش دیده می شد.

ꕥ·❀----------❀·ꕥ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_339
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

به سمت درختا رفت ومسیری را با سرعت شروع به جلو رفتن کرد .

هر چند قدم که می رفت یک نگاه هم سمت من می انداخت و نگرانی نگاهش جانم را گرم تر می کرد .

رعد وبرقی زده شد وباران شدت بیشتری گرفت .
خبری از جاده نبود وبه نظر میامد راه کش میاید .

جریان رودخانه خیلی ما را از کلبه دور کرده بود .
هرچه جلوتر می رفتیم درختا بهم چسبیده تر می شد وراه رفتن برای ایمان سخت تر !

اما ایمان همچنان در مسیرش جلو می رفت
صورتش سخت وجدی شده بود .

اما همچنان هر چند قدمی که می رفت خم میشد وب.و.س.ه ای روی پیشانی م می گذاشت .

سرم رو روی س،ی'ن'ه ش تکانی خورد و پلک هام روی هم افتاد .
شدیدا احساس خواب می کردم
و حرکتای ننویی ایمان خوابم رو تشدید کرده بود .

هنوز کامل تو عالم بی خوابی فرو نرفته بودم که صدای ایمان رو شنیدم

-اروشا نخواب باید بیدار بمونی
دندون خرگوشی باتوام !!!
صداش انگار از دور دست بود .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_340
ع·❀----------❀·ع

به سختی پلک هام رو باز کردم .
احساس خوابی که داشتم عجیب ودرعین حال دلچسب بود .

با صدای خفه ای پرسیدم

-هنوز نرسیدیم
-فقط یکم دیگه مونده
اون یکم رو نخواب عزیزم باشه

به سختی جلوی پلک هام رو گرفته بودم که روی هم نیفته .
با لحنی ملتمسانه گفتم:

-فقط یه چرت کوچولو باشه ؟!

-نه اروشا
گیج خواب اصرار کردم

-قول فقط پنج دیقه می خوابم
منتظر جوابش نماندم وپلک هایم روی هم افتاد

کلافه نفسی بیرون داد واحساس کردم پاهایش سرعت بیشتری گرفت .
هنوز چند ثانیه نگذشته بود

که صدای بمش دوباره از عالم خواب بیرونم کشید

-اون شبی که داشتی می رفتی اون مهمونی شبونه یادته ؟!
پلک هام باز شد .
خمیازه ای طولانی کشیدم وازشدت سرما ایمان رو سفت تر ب*غ*ل کردم

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_341
ع.❀----------❀.ع

با گیجی پرسیدم

-کدوم شب؟!
-همون شبی که با گریه برگشتی خونه!

کمی طول کشید با ان حال خرابی که داشتم ان شب رو بخاطر بیارم
اون شب وحشتناک
شبی که محمد قصد داشت بهم ت*ع*رض کنه !

دندونام با یاداوریش روی هم فشرده شد وابروهام بهم گره خورد .
-خب...؟
نمی دونم چرا !امادوست نداشتم تو با اون شکل وشمایل بری مهمونی کاملا حس منفی داشتم !

با تعجب کمی تو ب*غ*ل*ش جابه جا شدم وبا کنجکاوی پرسیدم

-اما ما که اون موقع موش وگربه بودیم که باهمدیگه ؟!

لبخندی روی ل*ب ایمان نشست و چال روی گونه ش دلم رو به ضعف انداخت .
با لحن خاصی رو صورتم زمزمه کرد

-اره عجیبه !
برق شیطنت نگاه تیره ش گیج ترم کرد .

با لحن خاصی ادامه داد
-موش کوچولو این اقا گربه انگاری از همون اولش
به قول امروزی ها ، روت کراش داشته !

ع.❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_342
ع.❀----------❀.ع

هم خنده م گرفت هم کنجکاو تر شدم .
حالا دیگه اصلا سردم نبود وحتی گاهی بدنم گر می گرفت .

دیگه حتی به مسیر هم توجهی نداشتم و فقط متوجه شدم ایمان خود را به جاده رسوند وگوشه ی سمت جاده با احتیاط
به سمت بالا رفت .

هیچ ماشینی در جاده دیده نمی شد .
ل*ب زدم

-نمی تونم باور کنم !
ایمان نگاهش رو به صورتم دوخت وگفت
-چرا ؟؟

-چون تو حتی یه نگاهم سمتم نمی نداختی قبل از ص*ی*غه اون وقت چجوری روم کراش داشتی

ایمان خندید و کمی من رو تو دستش جابه جا کرد .

حالا احساس بهتری داشتم وحتی به بارون سیل اسا هم توجهی نداشتم و تمام حواسم فقط به مکالمه م با ایمان بود!
ایمان ابرویی بالا انداخت ـ
چشمکی زدوگفت

-مگه میشه دختر همسایه رو اصلا دید نزد ؟!
دهنم یه سانت باز موند .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_343
ع·❀----------❀·ع

ایمان خندید و بوسه ای روی لبم گذاشت و با شیطنت گفت
-ببند اب نره توش
زبون روی لب کشیدم و اخم کردم

-خوب حالا اخم نکن عزیزم

صدای خنده ی مردانه ش دلم رو لرزوند
وذوقی شیرین تو بدنم ریخت .

دستی به ته ریش زبرش کشیدم و باتردید پرسیدم

-پس بخاطر همین بود اونشب بیرون از خونه بودی یعنی منتظر بودی؟

ایمان لحظه ای نگاهش رو بهم ثابت دوخت وبعد سری تکون داد
-برای خودمم عجیب بود که چرا نگرانت بودم .
لبخندی دیگر روی لبم نشست .

این بارلبخندی توام باشرم ....

نیشگونی ملایم از نوک بینیم گرفت
و توگلو خندید

باکنجکاوی کمی خودم رو بالا کشیدم و مماس صورتش پرسیدم

-خوب حالا اخم نکن عزیزم

صدای خنده ی مردانه ش دلم رو لرزوند
وذوقی شیرین تو بدنم ریخت .

دستی به ته ریش زبرش کشیدم و باتردید پرسیدم

ؔ·❀----------❀·ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_344
ؔ·❀----------❀·ؔ

پس بخاطر همین بود اونشب بیرون از خونه بودی یعنی منتظر بودی؟

ایمان لحظه ای نگاهش رو بهم ثابت دوخت وبعد سری تکون داد
-برای خودمم عجیب بود که چرا نگرانت بودم .
لبخندی دیگر روی لبم نشست .

این بارلبخندی توام باشرم ....

نیشگونی ملایم از نوک بینیم گرفت
و توگلو خندید

باکنجکاوی کمی خودم رو بالا کشیدم و مماس صورتش پرسیدم

-چرا می خندی؟
نگاهش درخشید .

-شاید باورت نشه اما هنوزم با یاد اوری اون جمله ت خنده م می گیره

سعی کردم اون شب رو با تمام جزییاتش به خاطر بیارم

البته با اون قسمت یاداوری ابروهام بهم گره خورد ناخواسته
پ*ف*ی*و*ز*ی زیر لب بهش گفتم .

هرچند همون اتفاق باعث شد اولین بار ص*ی*غ*ه ی ایمان شم
ومهرمون تودل هم بیفته ...

-کدوم جمله؟
چشمکی بهم زد

ঌ৩❀----------❀৩ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_345
ڪ·❀----------❀·ڪ

-هم گرمه هم نرمه

بلافاصله بخاطر اوردم و صورتم از خجالت سرخ شد و بدنم گرگرفت .

وچند ثانیه بعد خنده م گرفت
سرش راسمتم خم کرد و با بدجنسی لب زد

-احتمالا امشب می فهمم راس گفتی یانه !!
گیج شدم و
با کنجکاوی پرسیدم

-چی رو راس گفتم ؟
با پرویی گفت
اینکه گرمه ونرمه یانه ؟!!
چنان بامزه گفت که خنده م گرفت
بی ادبی بهش گفتم وبا پرویی جواب دادم
-چه توانایی استاد !!
ایمان لبخندی بهم زد .

لبخندی معنادار و خاص
چشمکی بهم زد وگفت

- مگه به تواناییم شک داشی دندون خرگوشی !!
اشاره ای به شرایطمون کردم و که باصدای بلندی خندید وگفت
-نگران توانایی من نباش عزیزم
توانایی من بالاتر از اون چیزیه که تصور می کنی
حالا شب خودت متوجه میشی !

باخجالت نگاهم رو ازش گرفتم و لبم رو ناخواسته گاز گرفتم .

صدای خنده ی ایمان چنان بلند بود که سکوت اطراف را شکاند .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_346
ع.❀----------❀.ع

- وقتی اینجوری گونه سرخ می کنی و خجالت می کشی خیلی خوردنی

تر میشی دندون خرگوشی
خندم گرفت .

دوباره جاهامون برعکس شده بود .
با ارنج به شکمش کوبیدم وبچه پرویی بهش گفتم .
اخی گفت و تو گلو خندید .
نگاهم رو در اطراف چرخوندم .

همچنان تا چشم کار می کرد جنگل بود و وحشتناک تر ان که مه غلیظی داشت روی زمین می نشست .

گلویم مجدادا خشک شد وسرما در جانم نشست .
لب زدم
-ایمان
نگاهش رو بهم دوخت .

انگار متوجه ی دگرگونی حالم شد که دوباره من رو محکمتر به خودش چسبوند .
-جون ایمان

-من می ترسم اینجا خیلی وحشتناکه

اگر گرگ و سگ بهمون حمله کنه
ایمان لبخندی زد .

مثل همیشه مطمئن و جذاب !

-این وقت روز همچین چیزی امکان نداره عزیزم نگران نباش
در ضمن پشت پیچ بعدی کلبه س
خیلی نزدیک شدیم
نور امیدی در دلم تابید .
احساس می کردم خون تو رگهام در حال یخ زدنه

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_347
ع·❀----------❀·ع

چنان احساس خستگی می کرد م که پلکم را به سختی سختی باز نگه داشته بودم .

گلوم می سوخت و سرفه های متوالیم نشان از یک سرما خوردگی شدید

می داد .

محال بود دیگه بتونم خودم رو بیدار نگه دارم و در برابر ان حس خواب شدید مقاومت کنم .

سرم رو به س*ی*ن*ه ی ایمان چسبوندم و اجازه بسته شدن پلکهام رو دادم و تنها چند دقیقه بعد بود که احساس کردم
صدای ایمان را از دور می شنوم .

انگار که تو خلسه فرو رفته باشم وصدای ایمان را از عمق یک چاه عمیق می شنیدم .

و صدا هرچه که می گذست دورتر دورتر میشد ازم ....

ایمان

بارون شدت بیشتری گرفته بود و بعید می دونستم تو این بارون وبا این حال بد اروشا او را زنده به بیمارستان برسونم .

شقیقه هام باد کرده بود و این رو از نبضی که گرفته بود متوجه شدم .

اروشا رو سفت تر تو ب_غ_ل_م فشردم و سعی کردم تا می تونم بدن یخ زده ش رو گرم نگه دارم .

چند دقیقه ای بود که از حال رفته بود و جوابم رو نمی داد .

ع.❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_348

ع.❀----------❀.ع

با خشم به قدم هام سرعت بیشتری دادم و لب زدم

-تو زنده می مونی اروشا

زنده می مونی

فقط یک دیگه تحمل کن

فقط تحمل کن دندون خرگوشی

چون محاله من اجازه بدم بلایی سرت بیاد !!

مه کاملا زاویه ی دیدم رو مختل کرده بود واگر ان مسیر رو خوب نمی شناختم

محال بود که می تونستم در ان باد وبادون مه مسیر کلبه را پیدا کنم !!

به کلبه که رسیدم با پا در رو باز کردم و بلافاصله به سمت تخت رفتم اروشا رو روی تخت انداختم .

و با عجله به سمت
در رفتم در رو بستم و و به سمت شومینه دویدم و هیزم هایی که از قبل کنار گذاشته بودم داخل شومینه ریختم
باید سریع خونه واروشا رو گرم می کردم .

هیزم ها رو که ریختم مجدادا به سمت اروشا رفتم .
رنگ صورتش سفید شده بود ولب هاش کبود !!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_349
ع·❀----------❀·ع

برای اولین بار دستپاچه شدم.
خم شدم سریع تا بلندش کنم و به دکتر ببرم.

اما صدای رعد وبرق ، متوجهم کرد همچین چیزی تو این شرایط امکان نداره.!!

از شدت خشم فریادی خفه کشیدم و پنجه ای میان موهام کشیدم.

باید کاری می کردم.
نباید تامل می کردم.
باید لباس های خیسش رو از تنش در میاوردم.

با این فکر به سمت کمد لباس رفتم و پیراهن مردانه سفید وبلندی که دستم اومد و برداشتم و به سمت اروشا رفتم

روی تخت نشستم.
این حال خراب او عصبیم کرده بود.

سریع کفشش رو از پاهاش در اوردم و س سراغ لباسش رفتم
خیس بود و کمی سخت در میامد.
لباس ها رو که در اوردم .

نگام لحظه ای روی لباس سفید توی تنش کش اومد.
اما زیاد طول نکشید.

چو ن سریع سراغ مابقی لباسای خیس رفتم .
و بادقت دراوردم.
تمام لباس تنش هم خیس بود.

با تردیدنگاهم روی اون کشیده شد .

بی نهایت جذاب و خواستنی بود وحالا اون مقابل من بود.

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_350
ع.❀----------❀.ع
باصدای ناله ش به خودم اومدم و خشمگین از دست خودم سریع کمی برش گردوندم و رختخواب خیس را هم کشیدم وانداختم

سعی کردم به اون همه طنازی نگاه نکنم.

دستم روی لباس مرطوبش نشست .

اما

رو تختی رو روش بالا دادم و آن رابیرون کشیدم.

سعی داشتم دستم تا جایی که می تونستم بهش برخورد نکنه....
اما چندان هم موفق نبودم!!

پتو را تا زیر شکم پایین نگه داشتم و بعد لباس رو برداشتم و تنش کردم.
و دکمه هایش را بستم.

بلافاصله پتو رو تا گردنش بالا کشیدم.
باید گرم نگهش می داشتم.

پتوی دیگه ای بر داشتم و روش کشیدم.
اما فایده نداشت.

کلافه دستی روی سرم کشیدم.
شومینه تا اخر

زیاد بود.

دیگه نمی دونستم باید چی کار کنم
لرزش بدن اروشا حتی از، زیر پتو هم محسوس بود.

فکری از سرم گذشت.

حتی برای ثانیه ای هم تردید نکردم
ꕥ.❀----------❀.ꕥ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_351
ꕥ.❀----------❀.ꕥ

بلافاصله منم ب.ل.یز وش.ل.و.ار خیس رو از ت.ن.م بیرون کشیدم.

و اینجا دیگه باید گرمش می کردم واروشا حالا زن من بود.
و جونش ازهمه چی مهمتر..

کم کم داشت هذیون می گفت.
جای هیچ شکی نبود .

روی تخت رفتم.
بدن ظریفش رو توی پتو پیچیدم ودرآ.غ.و.ش کشیدم کمی گرم شده بود.

اما همچنان لرز داشت.

پتو رو کنار زدم و نگام روی دلبرم چرخید.

موهای خیسش رو کنار زدم.

نگام ناخواسته روش کشیده شد.
سیبک گلوم لرزید.

این دختر بی نهایت خواستنی بود.
بحدی ظریف بود که انگار آدم می ترسید دست بزنه بشکند...

درست مثل یه عروسک چینی.!!

نفسی به بیرون با حرص فوت کردم.
من نباید اینطور هیجان زده بشم!

مثل یه پسر تازه به بلوغ رسیده د اشتم
برخورد می کردم...

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_352
ع.❀----------❀.ع

باید هرچه زودتر دست می جنبوندم تا ب.د.ن.ش رو گرم نگه دارم.

وگرم کر دن ب.د.ن او تنها از یه طریق امکان داشت.

سرم رو خم کردم.

بوی عطرش تو مشامم پیچید .

سرم را روی سرش گذاشتم وب،و،س،ه ای روی سرش گذاشتم وبعدکنار گوشش زمزمه کردم

من رو ببخش عزیزم

ببخش بخاطر کاری که می خوام بکنم
قصد سو استفاده کردن ندارم اما باید جریان خون ب.د.ن.ت رو تند کنم

خوب می دانست اولین باه،،م بودن برای دختر
چقدر مهمه و خاطره انگیزه!!!

واو می خواست در بی خبری اروشا این کار را کند.

صورت او در خواب زیاد ی معصوم بود...

افکارش بهم ریخت و دوباره دودلی سراغش امد.
امکان داشت اروشا اورا هرگز نبخشد به خاطر این کارش.

اما خیلی زود به خود امد .

حال اروشا در ان لحظه از همه چیز مهم تر بود.

ڪ٠❀----------❀٠ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_353

ع۰❀----------❀۰ع

اگر اتفاقی برای او میفتاد. تا ابد خود را نمی بخشید.

حتی تصوراینکه اروشارو نداشته باشه حالش را خراب کرد.

با این فکر، ب.و.س.ه. ای روی پیشانیش
گذاشت.

پیشانی وصورتش را ب.و.س.ی.د و بر ای اخرین باراز او معذرت خواهی کرد و بعد او را غرق ب.و.س.ه کرد .
محکم و عمیق

دستهایش هم بیکار نبود وصورتش را ن.و.ا.ز.ش می کرد.

اروشا

با دردی که توبدنم پیچید.
چشم باز کردم.

نگام مستقیم تو چشم ایمان گره خورد که تو اون فاصله کم. خیلی گنده

تر و تیره تر به نظر می رسید
ل.ب زدم
_ایمان

در نگاهش برق خاصی درخشید.
لب زد
_جونم زندگی ایمان

سرش رو خم کردوپیشونیش رو به پیشونیم چسبوند وچند بار زیر لب خدارو شکر ی گفت.

نگرانی توام با ارامش نگاهش جر قه ای تو سرم زد.

تصویر خندانم جلوی چشم بازم به رژه رفت و لحظه ی افتادم تو اب لرزه به تنم انداخت.

صدای متاسفم ایمان تو گوشم پیچید.
نگاه گیجم مجددا بهش دوخته شد

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_354
ع.❀----------❀.ع

_چرا او متاسف بود.
کسی که جون هردونفرمون رو به خطر انداخته بود من بودم.

کسی که باید متاسف باشه و معذرت بخوادم من بودم.

لبخندی که داشت روی لبم می شست.
با دیدن بالا ت.ن.ه.ام روی لبم خشک شد.

بالات.ن.ه ی هردومون ...خ... بود
.
ایمان کنار من نشسته بود.

با خجالت دست روی ب.د.ن.م گذاشتم پرسیدم
-من چرا ....
توام توام. ل...
_چرا؟
_چی شده ایمان؟

نمی خواستم به توده ی شکی که تو ذهنم شکل گرفته بود اجازه ی ترکیدن بدم.

ایمان کمی مکث کرد.

انگار از جواب دادن می خواست طفره بره
قلبم شروع به لرزیدن کرد.

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_355
ع.❀----------❀.ع

چیزی عمق نگاهش حقیقت رو فریاد می کشید .

حقیقتی که گر ماش رو توی وجودم احساس می کردم .

اب دهنم رو به سختی قورت دادم .
صدای گر فته وبم ایمان تو گوشم پیچید .

_اروشا خوب گوش کن
_لطفابه من نگاه کن...

نگاهم در نگاه پراخم وجدی ش گره خورد .

_من مجبور بودم که این کارو کنم باورکن چاره ی دیگه ایی نداشت تو داشتی ازدست میرفتی

بغض تا گلویم بالا امد .

با دلخوری لب زدم:

_انقدر واجب بود که تو بیهوشی وبی خبری.... !!

ایمان با تیز هوشی که داشت متوجه منظور من شد و اخمش غلیظ تر شد .

_انقدر هول نیستم که بخوام تو بیهوشی ازفرصت استفاده کنم !!!

پوزخندی زدم و تعمدا نگاهم رو روی هیکلش چرخوندم

ﻉ·❀----------❀·ﻉ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_356
ﻉ·❀----------❀·ﻉ

کلافه نفس عمیقی کشید و هشدارگونه گفت:

_اروشا!!!

دست روی س.ی.ن.ه.اش گذاشتم و با اخم به سمت عقب هولش دادم .

حتی یک سانت هم از جایش تکان نخورد .

کل وجودم از شدت خشم می لرزید
انگار بهم توهین شده بود !!!
با حرص گفتم
_از جلو روم بلند شو !!!

ایمان سکوت را شکاند و با خونسردی گفت

_نه تا وقتی که به حرفم گوش بدی !!!

پس تقلا نکن وخوب گوش کن !

من مجبور بودم میفهمی هیچ راه دیگه ای نداشتم .

تو باید گرم می شدی و خون تو رگهات جریان پیدا می کرد .

بیرون طوفان بود ونمی تونستم ریسک کنم وتورو تا بیمارستان ببرم !
چون ممکن بوداونموقع بلایی سرهردومون میومدوبه بیمارستان نمیرسیدیم
پس مجبور شدم خودم دست به کار شم !!!

وتنها کاری که میشد کرد تا جریان خونت ر وبالا برد همین کاری بود که من بلد بودم وکردم !!!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_357

ঌ۰❀----------❀۰ঌ
کل وجودم از خجالت گر گرفت و سرخ شد
با شرم لب زدم:

_فکر کنم الان جریان خونم به حد کافی بالا رفته
پس بهتره از کنارم بلند شی !

نگاه ایمان خندید .

_اره فکر کنم !

انقدری بالا رفته تا دوباره زبونت کار کنه !

پشت چشمی براش نازک کردم که ایمان دوباره خندید .
سپس
خم شد وب.و.س.ه ای روی پیشانیم گذاشت .

پلکم لرزید وچشمام روی هم افتاد
و
بلافاصله سوالی تو ذهنم شکل گرفت .

یعنی الان من یه خ.ان.م شده بودم !!؟
پس چرا هیچ حس خاصی نداشتم .

دلم ناخواسته گرفت وسیبک گلوم از بغض لرزید..
چه تصورهای شیرینی از اولین باهم بودنم و یکی شدنمون داشتم وحالا ....

من دربیهوشی کامل بدون ثبت هیچ خاطره ای ...مثل یک مرده ...هنوز چشم باز نکرده بودم که احساس سبکی کردم .

بلند شدن ایمان را احساس کردم

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_358
ع.❀----------❀.ع

اما جرات اینکه چشم باز کنم رو نداشتم .

حتی تصور اینجوری دیدن ایمان کل وجودم رو می لرزوند .

ایمان باتیز هوشی که داشت متوجه فکرم شد و خندید .

نیشگو نی از چونه‌م گرفت و با همان صدای بم ویکدستش گفت

_من رو نگاه کن
مقاومت بی فایده بود چون مجبورم کرد چشم باز کنم .

تیشرت سفید و شلوارک مشکی پوشیده بود و ر.و.م خم شده بود .

فاصله ی صورت خسته ش باصورتم خیلی کم بود .

دلم برای خستگی صورتش ضعف رفت .

ناخواسته دست روی ته ریش صورتش گذاشتم .

بی شک ایمان بهترین تصمیم رو گرفته بود و شک نداشتم اگر وضعیت تا ان حد خطرناک نبود محال بود این کار را بکند .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_359
ع.❀----------❀.ع

بوسه ای عمیق و طولانی کف دستم گذاشت و خیره تونگام خیلی جدی گفت

_چیزی که فکر می کنی اتفاق نیفتاده

چند ثانیه طول کشید تا متوجه معنی حرفش بشم ..

بهت زده چینی گوشه ی چشم انداختم و بلافاصله شرم رو کنار گذاشتم و پرسیدم

_یعنی چی !
یعنی یعنی تو....تو...!

ایمان با دست طره ی بازیگوش موهایم که روی صورتم افتاده بود را کنار زد و باشیطنتی نهفته در کلامتش گفت:

_کار به اونجا نکشید و تو بهوش اومدی....

بدنم گر گرفت

خوشحالی تو نگام دوید.

ایمان از برق نگام خندید .

بی اختیار از دهنم پرید

_پس یعنی من هنوز ....!
_آره ایمان؟؟؟

نگاه معنادارش تو کل ان.د.ا.م.م چرخید و با شیطنت گفت:

_فعلا اره !!

کلمه ی فعلا روچنان معنادار گفت:
که با خجالت لب گزیدم وخودم روجمع وجور کردم.

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_360

ع۰❀----------❀۰ع

متوجه ی خجالتم شد که باخنده نیشگونی ملایم از گونه م گرفت و گفت:

_ هنوز به خجالت کشیدنت عادت نکردم دندون خرگوشی !!

پشت چشمی براش نازک کردم که دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا بردو باخنده گفت:

_اقا من تسلیم
حالا بهتره بریم یچیز بخوری تا ضعف نکنی

ریز خندیدم وبا پیشنهادش موافقت کردم .

حق با اون بود از شدت گشنگی معده م به درد افتاده بود .

این همه دست وپا زدن تو اب رودخونه
من رو حسابی گشنه کرده بود .

با کمک ایمان از روی تخت بلند شدم
وتازه اون موقع بود که متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده

با خجالت سریع دستم رو حائل ب.د.ن.م. کردم و به تندی گفتم:

_من چرا اینجوریم !نگاه نکن لطفا

نگاه ایمان خندید
.
به سختی نگاه ازم دزدید و با شوخ مزاجی گفت

_نزار فکر کنم این همه مدت داشتم برات قصه تعریف می کردم که چه بلایی سرت اومده بود وداشتی ازبین میرفتی

من میرم پایین...
ڪ٠❀----------❀٠ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_361
ڪ٠❀----------❀٠ڪ

توام اماده شدی بیا پایین

از لحن بامزه ی صداش لبخند روی لبم نشست .

ایمان از اتاق پایین رفت ومنم نگام با عجله روی خودم چرخید
تاببینم تغییری کردم یانه !!

با هیجان دست روی صورتم،گ.ر.د.ن.م کشیدم ودر دل قربان صدقه ش رفتم .

لباسم نم دار بود و لباس رو که پایین تخت مچاله شده بود برداشتم خیس بود وبه دلم ننشست بپوشم .

قید پوشیدن ان را زدم
به سمت کمد رفتم و اکار سفید مردانه ای رو برداشتم و به تن کردم

تاقسمتی از بالای پاهام را پوشانده بود
وکاملا توتنم گشاد بود و زار می زد .

موهام رو بی قیدانه روی شانه هایم رها کردم واز اتاق بیرون رفتم.

ایمان در اشپزخانه مشغول چیدن میز بود .
املت ردیف کرده بود .

بوش که به مشامم زد گشنه تر شدم

ایمان نگاهی بهم کردو بادیدن ظاهرم تو گلو خندید .

بهش چشم غره ای رفتم که سمتم خیز برداشت وب.و.س.ه ای ابداارروی گونه م گذاشت وگفت:

_اخیش چسبید !!

دستم رو گونه‌م گذاشتم وگفتم
_آی دردم اومد چه مدلشه؟

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_362
ـ٠❀----------❀٠ـ

ایمان باشیطنت ابرویی بالا انداخت و جواب داد

_بس که پوستت لطیفه خوشگل خانوم
ادم می ترسه بهت دست بزنه رد دستش توی ب.د.ن.ت بمونه
خنده م گرفت .

با پرویی چونه‌م رو جلو دادم گفتم
_می دونم خودم !
پوست ت.ن.م مثل برگ گل نرم ولطیفه !

ایمان که انتظار شنیدن همچین جمله ای رانداشت
باصدایی بلند خندید: و دوباره م گونه م رو این بار با ملایمت فشرد
وگفت: اعتماد بنفس خدایی ...

سمت املت رفت .
زیر املت رو خاموش کرد وگفت

حالا بشین تا میز رو بچینم
مطیعانه حرف گوش کردم و پشت میز دونفره نشستم .
نگاهم رو به اطراف چرخوندم .
اشپزخونه ی کوچک ونقلی بود .

اما تمام امکانات زندگی تو یه کلبه رو داشت .

چند کابینت زمینی چوبی و زیبا و گازی رومیزی کوچک که به کپسولی سفید وصل شده بود .
ویخچالی کوچک که گوشه ی اشپزخونه گذاشته شده بود .

من اون کلبه رو با ارامشش دوست داشتم .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_364
ع.❀----------❀.ع

برای دهنم زیادی بزرگ بود
وبه سختی دهنم رو بسته نگه داشته و می جوییدم .
ایمان متوجه شد وخندید .سرش رو خم کرد و ب.و.س.ه ای روی پشونیم گذاشت .

لقمه رو به سختی بلعیدم وبا ارنج ضربه ی ارومی به شکمش کوبیدم وگفتم

_ مگه مال دیو لقمه می گیری انقدر گنده س !!

ایمان خندید وگفت
_بلانسبت البته

با خنده یک لقمه گرفتم وگفتم
_لقمه باید اینجوری استاندارد باشه که تودهن جا شه !

نگاهی به لقمه کوچک من انداخت وبا خنده دهنش رو بازکرد

لقمه رو دهنش گذاشتم که گفت:

_ بیشتر شبیه لقمه ی ادم کوتولوهاست تا استاندارد !!
نوک زبونم رو با بدجنسی بهش نشون دادم که با شیطنت گفت

_کاری نکن بجای املت زبون بخورم دختر خوب !

سریع زبونم رو داخل ده.ن.م بردم.
ایمان خندید وغذا تا پایان با خنده خورده شد .

بعد از غذا میز رو جمع کردیم وایمان چایی ردیف کرد .

بارون همچنان می بارید وگاهی رعد وبرق زده میشد .

ꕥ·❀----------❀·ꕥ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_365
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

ایمان گوشه ای از پنجره رو باز کرد و قبل از اینکه سیگاری اتش بزند گفت
_مشکلی که نداری؟!

اشاره ش به سیگار و پنجره ی باز بود .

سری بالا انداختم وایمان سیگارش را اتش زد و پشت به من شروع به کشیدن سیگار کرد .

هیبت مردانه ش ، ژست ایستادنش وحتی نحوه ی سیگار کشیدنش چنان جذاب بود که دلم را به ضعف انداخت.

ناخواسته جلو رفتم واز پشت ایمان رو
ب.غ.ل کردم و سرم رو که تا پایین کتفش می رسید گذاشتم .

ناخواسته جلو رفتم واز پشت ایمان رو بغل کردم و سرم رو که تا پایین کتفش می رسید گذاشتم .

دستام رو از جلو دور شکمش حلقه کرده بودم .

صدای خنده ی مردونش رو شنیدم وبلافاصله صدای بمش رو شنید

_شیطنت نکن دندون خرگوشی
عاقبت خوشی نداره ها

همینجوریشم کنترل خودم سخته دختر خوب !

متوجه منظورش شدم و عجیب اون بود که احساس می کردم منم هیچ کنترلی رو حرارتی که تو کل ب.د.ن.م می پیچید نداشتم .

ناخواسته وباشیطنت ب.و.س.ه ای مابین دوکتفش گذاشتم .

ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_367

ع.❀----------❀.ع

وبلافاصله
نگاهش خندید و از شیطنت درخشید .

سیگارش که در دستش دود شده و تمام شده بود بیرون انداخت
و ناگهان برگشت و من با کشیدن هینی در آ.غ.و.ش.ش فرو رفتم

خم شد ویک دست زیر زانوهام انداخت وکلا من رو تو ب.غ.ل.ش کشید

و در حین بیرون رفتن از اشپزخونه مماس صورتم با لحن خاصی گفت

_مرسی که یادم انداختی زنمی دندون خرگوشی !
با خجالت لب زدم
_بزارم زمین !!

نوچ نوچی گفت وسفت تر تو ب.غ.ل.ش فشارداد .
نزدیک صورتم پر حرارت زمزمه کرد

_مگه نمی دونی زن وشوهرا چیکار می کنن

کل ب.د.ن.م از شدت هیجان و استرس می لرزید .
وجودم اشوب شد .

هم دلم با اون یکی شدن می خواست و هم از ی.ک‌ی شدن باش وحشت داشتم.

لب گزیدم و با خجالت گفتم

_ عه ایمان

ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_368
ع٠❀----------❀٠ع

خنده ی مردانه ای کرد و بلافاصله جواب داد گفت
_جان ایمان

حالا به اتاق رسیده بودیم .

بارون به شدت همچنان می بارید .
به سمت تخت رفت .

تختی که کمی قبل روی آن بیهوش بودم وحالا ..

کل بدنم از تصور حالی که داشتم گر گرفت .

لباس مردانه م کامل بالا رفت .
باخجالت لباس رو پایین کشیدم .

قلبم چنان تو س.ی.ن.ه محکم می کوبید
که س.ی.ن.ه م با شدت بالا وپایین می رفت .

دقیقا نمی دونستم چمه!

عجیب بود که صیغه ی عقد وانگشتر مالکیت ایمان تو انگشتم من رو خجالتی تر کرده بود نسبت به زمانی که فقط یک دانشجو ودختر همسایه برای ایمان بودم !!!!

ایمان با یک حرکت پیراهنش رو...
و نگاهم ثابت موند روی عضله های

ب.د.ن.ش و دست ودلم باز لرزید .

تمام تصورم از مرد ایده ال زندگیم
همیشه همین بود

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_369
ع·❀----------❀·ع

اندامی عضله ای وبرنز و س.ی.ن.ه هایی ستبر !!

سیس پک های برجسته ی شکمش زیادی دل رو می برد .

_ معلومه دوسش داریا خانوم چشم چروون!!

باصدای ایمان نگاه م سمت صورتش برگشت .
خجالت کشیدم اما صورتم چیزی رو نشون نداد .
با پرویی ابرویی بالا انداختم وگفتم

_اره دوسش دارم !
چشم چرون چرا ؟!
مگه غیر از اینه مال خودمه ؟!
از این به بعد هروقت خواستم باید نشونم بدی .

ایمان باصدای بلندی خندید .

کاملا مشخص بود انتظار شنیدن همچین
نطق طولانی رو نداشت .
ایمان باشیطنت وبدجنسی بلافاصله جواب داد

_جامون برعکس شده
اما چشم خانومم شما هروقت اراده کنی من پیش شمالباس در میارم

خنده م گرفت و بچه پرویی زیر لب حواله ش کردم !
ابرویی بالا انداخت وباشیطنت چشمکی بهم زد وگفت
_وتو هنوز معنی پرو روندیدی

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_370

ع.❀----------❀.ع

فقط کافیه چند ثانیه صبرکنی
تا بفهمی پرو یعنی چی !
قلبم دوباره سروصدا راه انداخت .
ایمان سمت کلید برق رفت .

برق رو خاموش کرد وهمین قوت قلبی برای من شد .

شاید تاریکی کمی از شرم ودستپاچگیم کم می کرد .

ت.خ.ت چوبی قیژقیژ کرد ومتوجه شدم ایمان روی ت.خ.ت نشست .

چند ثانیه طول می کشید تا نگاهم به تاریکی عادت کنه .

دقیقا کنارم نشسته بود وخیره تماشایم می کرد .
حرارت نفسش پوست قسمتی از صورت وگ.ر.د.ن.م رو می سوزوند .

وحتی فکر گرمای بیش از حد ت.ن.ش هم لذت بخش بود .

بخصوص برای منی که سرمایی بودم .

زیر نگاه مستقیم نگاهش هول شدم وگفتم:
_چرا اینجوری نگام می کنی؟

با ارامش پرسید ؟
_چجوری ؟!

ﻉ.❀----------❀.ﺣ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_371
ﻉ.❀----------❀.ﺣ
دستپاچه پتو رو بالا کشیدم وگفتم

_مثل نگاه گربه به گوشت
ایمان چشمش از این تعبیرم گرد شد .

یهو زد زیر خنده وباصدای بلندی خندید ..
درمیان خنده گفت:

_بی ادب نگاه گربه به گوشت چیه
یعنی الان من گربه م تو گوشت ؟!

پشت چشمی نازک کردم وگفتم
_پ ن پ لابد من گربه م تو گوشت

ایمان مجدادا خندید ودستی به ته ریش صورتش کشید که دلم ضعف رفت .

انگار حق با اون بودو من بیشتر گربه بودم !!

تو اون لحظه دلم خواست بپرم ب.غ.ل.ش وسفت فشارش بدم وعجیب مقاومت در برابر احساس به غلیان درامده م سخت بود !
تو همین فکرا بودم که
ایمان با یک حرکت من رو روی... انداخت .

هینی از ناگهان بودن کارش کشیدم وضر بان قلبم بالا رفت .
کنارم قرار گرفت وخیمه زد

خیلی بااحتیاط این کار رو کرد که فشاری رو ب.د.ن من نباشه

بعد ص.و.ر.تش رو مماس صورت من کرد و با صدایی که هنوز ته خنده رو حفظ گرده بود گفت:

ʚ·❀----------❀·ɞ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_372
ʚ·❀----------❀·ɞ

_دندون خرگوشی گربه نه و شیر !!
گوشت نه و بزره !!
یعنی من شیرم و تو بزره !!

خنده م گرفت از تعبیر خودخواهانه ش
هرچند که حق داشت .
ایمان بیشتر شبیه شیر بود تا گربه !

به سختی لب باز کردم وبا صدایی که از شدت هیجان و اضطراب می لرزید لب زدم
_اهان یعنی الان تو شیری ؟!

نگاه تیره ی ایمان درخشید وسری با پرویی تکان داد.
خنده م گرفت و ادامه دادم
_و لابد منم بره!!
ایمان هم خنده ش گرفت وباشیطنت گفت

_اوهوم یه بره ی شیطون و ..و..
بلافاصله با کنجکاوی پرسیدم
_وچی ؟!

ایمان کمی سرش رو سمتم بیشتر خم کرد و مماس صورتم پرحرارت لب زد

_ یه بره ی شیطون و دوست داشتنی !
ناگهان کل وجودم مثل سیبک گلوی ایمان لرزید .

ناخواسته لب زدم
_وتو این بره ی شیطون دوست داشتنی رو دوست داری؟!
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_373

ع.❀----------❀.ع

لبخندی که روی ل.ب.ش نشست دلم رو قرص کرد .

سرش رو تو ..فرو برد و غافل از اینکه حرارت نفسش چه بلایی سرم میاره کنار گوشم زمزمه کرد
_ مدتهاست که من این بره ی شیطون دوست داشتنی رو دوست دارم !!

کل وجودم لبریز از حس خوشبختی شد .

وهمین دوست داشتن ایمان تا ابد برای خوشحال ماندن من کافی بود . حرارت جفتمون بالا رفته بود و حالا حس خواستن تو نگاه جفتمون دویده بود !

صدای بم ومردونه ش دوباره تو گوشم پیچید

_ومی دونی اقاشیره الان می خواد بره ی لذیذش رو یک لقمه ی چپش کنه ؟!

لبخند روی لبم که نشست نشونه ی رضایتم بود .
ایمان سرش رو بلند کرد .

ناخواسته دستم حلقه شد و فاصله ی بینمون با تموم شد .

ایمان انگار منتظر همین حرکت از جانب من بود که کاملا عنان خودش رو از دست بده .

ʚ·❀----------❀·ɞ

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_374

ʚ·❀----------❀·ɞ

لحظات عاشقانه مان تبدیل به ب.و.س.ه ای تند و اتشین توسط ایمان شد .

صدای برخورد قطرات بارون به پنجره وسقف شیرونی کلبه فضا رو رمانتیک تر کرده بود .

وصدای پرآشوبم در صدای رعد وبرق و زمزمه های عاشقانه ی ایمان گم می شد .

ایمان ملاحظه گرومحتاط بود وهرجا که می دید اذیت میشدم

یا بهم سخت میگذشت دست می کشید و دستپاچه وبانگرانی می گفت

_بمیرم... حالت بد شد
چی شدی عزیزم؟؟؟

و وقتی سری به مخالفت تکون می دادم اخمی می کرد
_بهتره یکم استراحت کنی عزیزم تا اروم شی وبه شو خی کنار گوشمم زمزمه کرد

_وقت برای این برنامه ها زیاده....
وقت زیاد داریم برای بودن بااین دندون خرگوشی !

اما من پراتیش بودم ودلم می خواست مهر مالکیت ایمان به کل وجودم وزندگیم بخورد .
ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_375

ع۰❀----------❀۰ع

چشمای ایمان هم برخلاف زبانش تمنا وخواستن رو فریاد می کشید .

اما بخاطر اینکه من درد نکشم پاروی خواسته ودل خودش می گذاشت .

حالا که از کنارم بلند شده بود سردم شده بود و پوست بدنم دون دون .. متوجه شد و
پتو رو تا زیر گردنم بالا کشید .

بوسه ای برپیشانی ام گذاشت وگفت

_بخواب عزیزم
لب برچیدم وسری به مخالفت تکون دادم

متوجه ی منظورم شد ولحظه ای نگاهش خندید وبا مهربونی که نگرانی هم چاشنی ش بود گفت:

_عزیز دلم

_منم دلم تورو می خواد عزیزم

خیلی بیشتر ازدل کوچیک تو !!!بیش از تصورت

اما تو اذیت میشی ومن از دلم نمیاد و همینطور می ترسم اگر حالت بد شه

ویا اتفاقی بیفته باتوجه به این بارون به هیچ بیما رستانی دسترسی ندار یم !

ꕥ·❀----------❀·ꕥ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_376
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

خنده م گرفت از این حجم نگرانیش!!!
با تخسی جواب دادم
_چه اتفاقی می خواد بیفته ؟!
اخه مگه همه بعد عروسی می رن بیمارستان؟؟؟ !

ایمان با نوک انگشت ضربه ای به بینیم زد و خیلی جدی گفت
_شیطنت نکن دختر

همه شاید نه...! اما تو فرق داری !!
با اخم از دهنم پرید
_ای بابا واضح حرف بزن یعنی چی اخه فرق دارم .
از چیزی که به نوک زبونم اومد خودم خجالت کشیدم و کل صورتم سرخ شد .
ایمان در ابتدا چشماش گرد شد وبعد با صدای بلندی به خنده افتاد .
با خجالت زیر پتو رفتم .

ایمان درحالیکه همچنان می خندید
پتو رو از بالای سرم کنار زد و باشیطنت گفت:
اخه خرگوشه چرا اینقدر شیطنت میکنی تو حالا من به تو چی بگم اخه وخندید
ببین من
_ بهت اطمینان میدم یه روز هم اگه ازعمرم مونده باشه از همه مرزها عبور می کنم

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_377
ع.❀----------❀.ع

خنده م گرفت و با حرص مشتی به سینه ش کوبیدم !!!
با یک حرکت سریع غلتی زدوجامون عوض شد

حالا نوبت دست من بود تا دوطرف سرش تکیه داده بشه .

نگاهش همچنان برق داشت و می خندید وچیزی انگار درانتهای نگاهش می رقصید .

این بُعد شیطنت ایمان را تا به حالا ندیده بودم ..
بدجنس از هر فرصتی برای سربه سرگذاشتن من استفاده می کرد .

سرم روخم کردم وچانه ش را گ.از محکمی گرفتم .

ایمان خنده ای در گلو کرد و گفت:

_حتی گازت م مثل خرگوش کوچولوئه !!
نگام روی ل.ب.ش به چرخش در اومد .

به شدت وسوسه انگیز بود .
مجدادا سرم رو خم کردم واین بار ل.ب.م رو به ل... اش چسبوندم .

ع·❀----------❀·ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_378

ع·❀----------❀·ع

بنظر میامد تلنگر را باید من می زدم تا ایمان تکونی بخوره

بادردی که داشتم از خواب بیدار شدم.

نگاه خواب الودم را در اطراف چرخاندم
کمی طول کشید تا ذهنم هوشیاریش را به دست بیاره .

قلبم با یاداوری دیشب لرزید وصحنه هایی از دیشب از مقابل نگاهم عبور کرد .

کل وجودم نبض گرفت و شروع به زدن کرد .
پس زیردلم بی دلیل درد نمی کرد .

بلافاصله سرم چرخید اما ایمان نبود .
نگاهی به ساعت انداختم .

نزدیک دو ظهر بود .

خواستم پتو را کنار بزنم و از تخت پایین برم که صدای قدم های ایمان راشنیدم .

همان لحظه ایمان وارد اتاق شد
سینی بزرگی دستش بود .

لباس درست حسابی هم که نداشت هههه
وتنها شلو.ار.ک.ی با پاداشت .
با دیدنش شرمی دلپذیر وجودم را گرفت .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_379
ع.❀----------❀.ع

در نهایت من برای این استاد بسیجی بداخلاق شدم .واون مالک کل زندگیم و وجودم شد

حتی با یاداوری اتفاقات افتاده قبل سرمست شدم .
هنوز لذتش تو وجودم بود .

هنوزم جس.م.م تب وتاب عشق واحساس ایمان و دستهای نوازشگرش را به خود داشت .

_سلام ظهر به خیر خانومی تنبل
خمیازه ای کشیدم و جواب دادم

_دیشب که دم صبح خوابیدیم
تو چرا انقدر زود بیدارشدی ؟!

سمتم امد .
سینی را روی میز گذاشت .

چشمکی زد وبا لحنی معنی دار جواب داد

_زود بیدار شدم برای دندون خرگوشیم یه چیز ردیف کنم بخوره

از خجالت سرخ شدم و تازه ان لحظه بودمتوجه شدم چقدر گرسنمه و

چقدر چیز شیرین دلم می خواد .

ـ٠❀----------❀٠ـ

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن:sparkles:🦋

#پارت_380

ـ٠❀----------❀٠ـ

ودلم ضعف رفت برای شعور ومهربانی ایمان

_بلند شو تاضعف نکردی

تکونی روی تخت خوردم تا بلند شم

اما به یاد اوردم که چیزی ن.پ.و.ش.ی.د.م

لباس روی زمین افتاده بود

ایمان رد نگام را زد و چون به لباس رسید متوجه ی جریان شد .

لبخندی زد .

با مهربانی خم شد ولباس را برداشت .

وسمت من گرفت .

سپس بدون حرفی صورت خود را برگرداند .
خنده م گرفت .

لباس را پوشیدم واز روی تخت پایین پریدم وگفتم

_باید اول یه دوش بگیرم .
باشیطنت گفت

_اول صبحونه بخور بعد!
_دوش هم میگیریم وخندید

می خواست سربه سرم بذاره !
ابرویی بالا انداختم . با پرورویی گفتم
_پیشنهاد بدی نیست موافقم!!
این را گفتم و روی مبل گوشه ی اتاق نشستم .

ایمان ابتدا تعجب کرد وبعد باصدای بلندی خندید .
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_381

ع.❀----------❀.ع

سفر یک روزه ی ما سه روز طول کشید .

سه روزی که جز بهترین روزهای زندگیم بود .

روزهای تکرار نشدنی که لبخند حتی برای لحظه ای لبانم را ترک نکرد .

بعد از سه روز وقتی خواستم سوار ماشین بشم و به خانه برگردیم
ناخواسته نگاه پرحسرتی به کلبه انداختم .
ته دلم یکهو خالی شد وحس بدی بهم دست داد .

حسی که منشاءش کاملا برام نا شناخته بود .

ایمان متوجه چیز عجیبی تو صورتم شد که دستش را دور کمرم انداخت .

کنار گوشم پرسید
_چیشد ؟!

سری به نشانه ی هیچی بالا انداختم
که بلافاصله با همان لحن مخصوص خودش گفت

_دندون خرگوشی !!

نگاهم را از کلبه جدا نکردم و جواب دادم

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_382
ع.❀----------❀.ع

_یه حس حاصی دارم
حسی که از وقتی تصمیم بر رفتن کردیم
تودلم بوجود اومد !

نگاه ایمان رو صورتم دقیق تر شد .
سنگینی ش را حس می کردم .
پرسید
_چه حس خاصی؟

نفسی بیرون فرستادم و زمزمه کردم
_نمی دونم حسم دقیقه چیه

خیلی گنگه !
اما انگار که دیگه هیچ وقت کلبه رو نمی بینم .
یه همچین حسی !!

ایمان مقابلم ایستاد .
دیدم از کلبه گرفته شد .
با دست زیر چانه م را گرفت و مجبورم کرد که نگاهش کنم .

نگاهم که در نگاهش قفل شد لبخندی مطمئن بهم زد وچال گونه ش برای بیش از هزارمین بار دلم رو برد .

_گوش کن اروشا، افکار منفی رو از سرت دور کن و مطمئن باش که تو هروقت از روز وشب اراده کنی تو کلبه ای !!!
کلبه ی من وتو !!
کلبه ای که توش تو زن من شدی و متعلق به من تا ابد ..
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_383
ع·❀----------❀·ع

قلبم شروع به تپیدن کرد وخون باسرعت تو همه جای بدنم به جریان افتاد .

لحن صدایش چنان محکم و پر اطمینان بود که ناخواسته ارامش را تو دلم فرستاد .

روی پام بلند شدم و لبم رو روی گونه ش جایی که زیباترین نقص رو تو خودش نگه داشته بود چسبوندم وچند بوس ریز از گونه ش برداشتم .

در حالیکه دستم روی عضله های سینه ش بازی می کرد .
واقعا به ان ارامش احتیاج داشتم .
ارامشی از جنس ایمان

ایمان بوسه ای روی موهایم گذاشت و کنار گوشم پرحرارت زمزمه کرد

_بیا بریم تا دوباره پشیمون نشدم و برت نگردوندم کلبه !!

خنده م گرفت .

خودمم بدم نمیامد که به کلبه برگردیم
کلبه ای رویایی و از جنس ارامش

کلبه ای که شاهد عشق من و ایمان بود ...

خودم رو عقب کشیدم
و بلافاصله نگام تو بدنش چرخید .

ؔ.❀----------❀.ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_384
ؔ.❀----------❀.ؔ

ایمان که متوجه ی منظورم شده بود چشم غره ای بهم رفت که نیشم شل شد .

باانگشت اشاره ضربه ای محکم روی بینیم کوبید سری به تاسف تکان داد و گفت

_یه کوچولوم خجالت نداری نه ؟!
نوچی کشدار گفتم ودوباره نگام روی بدنش چرخید
صدا ونگاهش برعکس صورت جدی ش می خندید

_یا خدا ! تو واقعا درست نمیشی !

با سرتقی چونه م رو جلو دادم وگفتم
_ مگه من چمه استاد !

ایمان در ماشین را باز کرد و با خونسردی گفت

_فقط باید کمی روت کار کنم !!!
خنده م گرفت وباخنده گفتم

_منظورت از کار اب توبه ریختن رو سرمه دیگه ؟!
ایمان دیگر نتوانست جلوی خنده ی خود را بگیرد و خندید و گفت

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_385
ع·❀----------❀·ع

_یعنی واقعا حریف زبون تو نمی شم !!

نوک زبونم رو بهش نشون دادم ونیشی شل جواب دادم

_پشیمونی دیره عزیزممم
سپس حلقه ی ازدواجمون رو نشونش دادم و
سوار ماشین شدم

نامزدی با ایمان نهایت لذت و ارامش بود .
ایمان دقیقا همان طور بود که من همیشه در رویاهام وتصوراتم داشتم .

پسری جنتلمن با غیرت خاص خودش
پسری که نگاه ها رو دنبال خودش می کشید

اما هیچ وقت نگاهش دنبال کسی نمی رفت جز من و همین برای من خیلی مهم بود .

همیشه دوس داشتم کسی رو که می خواستم کامل برای خودم باشه

و نگاهش جز من کسی رو نبینه و حالا به ارزویم رسیده بودم

وهمه ی اینا در کنار جذابیت وهیبت مردانه ش برای من کافی بود تا

نهایت لذت رو از دوران نامزدیم ببرم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_387
ع·❀----------❀·ع

با تعجب پرسیدم
_اینهمه مثل ذرت تو حرارت بالا وپایین پریدی بخاطر همین ؟!

رها بهم اخم کرد وبه تندی گفت

_همه شما رو کوچه بالایی دیدن ودارن درموردتون حرف می زنن !!

فنجان قهوه م رو به لبم چسبوندم وبا ارامش،گفتم

_مگه مهمه ؟! بزار بزنن
رها چشم غره ای بهم رفت وگفت
_اگر به گوش حراست برسه چی !
با خنده جواب دادم

_خنگول واقعا فکر کردی دوس دختر یا دوس پسریم ؟! بریم حراست خوب زن وشوهریم !!!!
لحظه ای جاخورد وبعد انگار که تازه متوجه جریان شده باشد خنده ش گرفت.

با خنده گفت
_کلا رد دادم !!
اصلا حواسم نبود !!!

شاید بخاطر اینه هنوز خودم باور نکردم تو با اون استاد بداخلاق رو هم ریخته باشی !

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_386
ع.❀----------❀.ع
هنوز فنجان قهوه رو به لبم نزدیک نکرده بودم که رها کنارم پشت میز نشست

صورتش پراخم بود .
با تعجب قهوه رو روی میز گذاشتم و بانگرانی پرسیدم

_چیشده رها خوبی ؟

انگار که منتظر همین یک جمله بود تا مثل بمب منفجر بشه !!

_ببین اروشا خوب گوش کن ببین چی می گم !!
خیلی بلند حرف زد
نگاهم سریع به اطراف چرخید .

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم
_درد چته ! خوب گوش می کنم کر که نیسم اروم بگو !!!

رها خودش رو توی میز سمت جلو کشید
وکاملا صورتش راممماس صورتم کرد .

بوی ادکلن شیرین وخنکش تو بینیم پیچید !!!!!

باید به بچه ها بگی که با ایمان نامزد کردی
پشتتون خیلی شایعه س!!

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_387
ع.❀----------❀.ع

با تعجب پرسیدم
_اینهمه مثل ذرت تو حرارت بالا وپایین پریدی بخاطر همین ؟!

رها بهم اخم کرد وبه تندی گفت

_همه شما رو کوچه بالایی دیدن ودارن درموردتون حرف می زنن !!

فنجان قهوه م رو به لبم چسبوندم وبا ارامش،گفتم

_مگه مهمه ؟! بزار بزنن
رها چشم غره ای بهم رفت وگفت
_اگر به گوش حراست برسه چی !
با خنده جواب دادم

_خنگول واقعا فکر کردی دوس دختر یا دوس پسریم ؟! بریم حراست خوب زن وشوهریم !!!!
لحظه ای جاخورد وبعد انگار که تازه متوجه جریان شده باشد خنده ش گرفت.

با خنده گفت
_کلا رد دادم !!
اصلا حواسم نبود !!!

شاید بخاطر اینه هنوز خودم باور نکردم تو با اون استاد بداخلاق رو هم ریخته باشی !

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_388
ع·❀----------❀·ع

چشم غره ای جانانه بهش رفتم که با پرویی نوک زبونش را نشانم داد وگفت

_خوب حالا رو ترش نکن!
مگه غیر از اینه که شما مثل موش وگربه بهم می پر یدین !!!
سوای اون اصلا یچیز رو نمی فهمم !!!

فاصله ی چشم و ابروم باهم کم شد وپرسیدم
_چی رو نمی فهمی ؟!

رها کمی خودش را جلو کشید وگفت
_اون مومن چجوری تو رو پسندید !

اخم کردم وقبل از اینکه جبهه بگیرم رها ادامه داد

_خو حالا رو منبر نرو !! و حرفای کلیشه ای از جذابیت و جادوی نگات نزن
منظورم اینه اون چجوری نگاش از زمین و اسمون کنده شد و تو رو دید وپسندید ؟!

خنده م گرفت و ریز خندیدم
زیاد بیراه هم نمی گفت و حق داشت .

اگر جریان ان شب مهمانی ومحمد و ترس من وصیغه ش نبود محال

بود من را من دید !!
ومن چقدر مدیون محمد بودم .
ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_389
ع.❀----------❀.ع

مصداق آن ضرب المثل معروف
_عدو سبب خیر شود گاهی!!!

محمد خود نمی دانست انشب چگونه با هرزبازی ش زندگی و اینده ی من را تغییر داده بود !
_کجایی عامو !!

با صدای رها به خودم امدم .
لبخندی زدم و شیطنت گفتم

_با نگاه دلش عاشق من شد
بس که نقطه ی جذبم بالاست
رهاچشم غره ای بهم رفت وایشی بهم گفت که خنده م را تشدید کرد .

کمی که خنده م اروم شد .
رها با اخم ادامه داد
_اصلا هرچی !!

به کسی ربطی نداره بخواد درمورد دوست من شایعه درست کنه

نیشم شل شد ولب زدم
_جووون بابا رفیق
چشم غره ای بهم رفت وگفت

_تو مثل سیب زمینی که رگ نداری
من نسبت به دوستام مسئولم وغیرتی
چشموی بهش زدم و گفتم

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_390
ع·❀----------❀·ع

_بابا غیرتی

_اروشا !!

زیادی جدی شده بود .
سعی کردم خنده م رو جمع کنم وکمی جدی باشم .

هرچند که موضوع از نظر من واقعا احمقانه و پیش وپا افتاده بود .

چه اهمیتی داشت شایعه ی یه مشت احمق در مورد من !!!!!

علت این همه عصبانیت رها رو هم درک نمی کردم .

رها دختری نبود که حساس باشه و زود جوش بیاره .
کمی شک تو دلم افتاد .
اما احمقانه بنظرم اومد .

رها نگاهی به ساعت نقره ی ظریف دور مچ دستش انداخت وگفت
_باید برم تحویل پروژه دارم
توام حتما یکاری بکن !!

_چیکار کنم ؟!
چشم غره ای بهم رفت و در حین بلند شدن از پشت میز گفت

_حداقل فکر کن !!!

از لحن بامزه ی صداش خنده م گرفت

قبل از اینکه از میز فاصله بگیرد صداش را شنیدم که گفت
_دختره ی خل وچل !!
ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_391
ঌ৹❀----------❀৹ঌ
کلاس منم شروع شده بود .
کلاس با استاد اخموی بداخلاق !
خنده م گرفت .
این اولین بار بود که به عنوان زنش تو کلاس می شستم .

فنجان قهوه ی سرد شده م و لاجرعه سر کشیدم و از پشت میز بلند شدم .

پشت در بسته ی کلاس که رسیدم اه از نهادم بلند شد .
سریع نگاهی به ساعت انداختم .

بیست دقیقه دیر کرده بودم و این یعنی فاجعه در کلاس استاد ایمان توکلی !!!

هرچند که مقصر فقط رها بود .

چنان شلوغ بازی کرد وحواس من رو پرت کرد که اصلا متوجه گذر زمان نشدم .

لحظه ای نگاهم رو ی حلقه م افتاد و نور امیدی تودلم تابید .

من همسرش بودم ومحال بود ایمان از این زنگ کلاس محرومم می کرد

ꕥ·❀----------❀·ꕥ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_392
ꕥ·❀----------❀·ꕥ

با این فکر چند تقه به در کلاس وارد کردم
ودر کلاس را باز کردم .

با وجود تپش قلبی که داشتم .

نگاه همه متوجه من شد واخرین نگاه
نگاه پراخم ایمان بود که سمت من چرخید .
ته کلاس تکیه به دیوار ایستاده بود .

دلم ضعف رفت برای استایل ایستادنش !!
زبون روی لب کشیدم وگفتم
_بیام داخل استاد ؟

نگاه فرصت طلب بچه ها بین من واستاد می چرخید .

صدای محمد روشنیدم وبلافاصله خنده ی ریز وتایید بچه ها

_معلومه که نور چشم استادی و می تونی بیای تو

حتی اگه این بار تو ترافیک شلوغ کافی شاپ دانشگاه مونده باشی !!!

با حرص نگاهش کردم .

خواستم جواب بدم که با نگاه تند و پراخم ایمان سکوت کردم .

ایمان از پشت دست روی شانه ی محمد گذاشت .

ارام ودرعین حال مثل همیشه با صلابت گفت

ؔ·❀----------❀·ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_393
ؔ·❀----------❀·ؔ

_شاید ایشون یک زنگ از کلاس محروم بشه
اما اقای خوشمزه ، اگر به خوشمزه گیات ادامه بدی

شک نکن نه تنها از کل این واحد بلکه از هر واحدی که بامنه محروم میشی !!

با این جمله ی محکم ایمان ، نیش شل همه ی بچه ها جمع شد .
ایمان به سمت من جلو امد .

نگاهی به ساعت مچ دستش انداخت وکوتاه گفت

_بیست دقیقه تاخیر !
از تن صدای جدی ونگاه نافذش حساب کار دستم امد .

ایمان سرکلاس درس همان استاد بداخلاق بود وهیچ تغییری نکرده بود !!!

پوزخند کنج لب محمد و نیش شل بعضی از بچه ها گره در ابرویم انداخت .

نگاه از بچه ها گرفتم ودر نگاه جدی ایمان دوختم و خیلی کوتاه گفتم
_متاسفم استاد !

ایمان در کلاس را با انگشت اشاره نشان داد و خیلی جدی گفت

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_394
ع·❀----------❀·ع

_باراولتون نیست خانوم
پس متاسفانه این جلسه رو از حضور شما معذور یم !

از جدیت کلامش بهتم زد .
با اینکه انتظار همچین برخوردی رو از جانبش داشتم .

ناخواسته لب زدم
_ایمان
چینی گوشه ی چشمش افتاد وگفت
_لطفا وقت کلاس رو نگیرید !!گوشه ی پلکم لرزید .
اب دهنم را قورت دادم
وبدون حرفی برگشتم و از کلاس با سرعت خارج شدم !!

ابتدا چنان خشمگین شدم که دوست داشتم به کلاس برگردم و رگ گردنش را بجوئم !!!

اما به سختی خودم را کنترل کردم !!

حتی چند باری برگشتم به این امید که شاید ایمان پشت سرم از کلاس بیرون امده باشه

اما زهی خیال باطل !!

با حرص از کریدور دانشگاه گذاشتم در حالیکه در دلم براش خط و نشان می کشیدم !!!

مستقیم به سمت ماشین رفتم .

ﻉ.❀----------❀.ﻉ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_395
ﻉ.❀----------❀.ﻉ

وچاقوی کوچکی که همیشه محض احتیاط زیر صندلی نگه میداشتم برداشتم و به سمت ماشینش رفتم
وباحرص هرچهارتا چرخ ماشینش رو پنچر کردم
کارم که تمام شد لبخند رضایتمندانه زدم بدون اینکه احساس پشیمونی کنم

تاحدودی خشم وعصبانیتم زایل شده بود

اما همچنان خشمگین وعصبی بودم...!

به سمت ماشین رفتم ومستقیم به خونه رفتم وبدون اینکه چیزی بخورم خودم رو روی تخت انداختم وچشمام رو بستم

با نوازش دستی توی جام غلطی زدم وسعی کردم چشمامو باز کنم

نگاهم تونگاه سیاه ونافذ ایمان افتاد چندبارباتعجب پلک بازوبسته کردم وگفتم:
خودتی...؟
ایمان لبخندی زد و گفت

اینطور بنظر میاد که خودمم!!
هنوز تو حال وهوای خواب بودم .
خمیازه ای کشیدم .
ایمان روبروم نشسته بود .
و خیره نگاهم می کرد .
با صدای دورگه ای از خواب پرسیدم
ڿ·❀----------❀·ڀ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_396

ـ کی اومدی؟اینجا چیکار میکنی؟؟؟

ایمان با لحن مهربونی جواب داد

اومدم زنمو ببینم ایرادی داره دندون خرگوشی؟

قبل از اینکه ذهنم بالا بیاد ولبخند روی لبم بشینه ناگهان اتفاقات امروز رو به خاطر اوردم.
با حرص بلافاصله روی تخت نشستم .

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص بهش توپیدم

ـ عه جدی !!!

اون وقت من تو دانشگاه زنت نیستم توی خونه فقط زنتم؟؟

ایمان ب سختی داشت خندشو کنترل میکرد.

از کش امدن لبش و رقص نگاه خندانش مشخص بود .

با صدایی ک از خنده میلرزید و گفت

_تو همه جا زن منی ولی منم قوانین خودمو دارم خانم خانما!!!

سپس خودشو جلوتر کشید و قبل از هرگونه حرکت از طرف من منو توی بغلش کشید و صورتشو یه سانتی صورتم نگه داشت.

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_397
ع.❀----------❀.ع
با خشم و حرص سعی کردم پسش بزنم ولی زورم به این شوهر اخموم نمیرسید

لبامو برچیدم ولاناراحتی لب زدم:

_ولم کن ایمان فکرنکن با دوتاب.و.س وب.غ.ل یادم میره حقارت

امروزو...

تو منو جلوی بچه‌ها سکه یه پول کردی...!
ایمان همینطور که منو بین بازوهاش نگه داشته بودب.و.س.ه ای روی موهام نشوند وگفت:

_شماهم که خوب تلافی کردی دیگه چراحرص میخوری؟

با یادآوری تایرهای ماشینش یکم دلم خنک شدوباتخسی بهش گفتم:
_خوب کردم سزای مردی که بازنش اینجوری برخورد می کنه همینه

تازه من دلم واست سوخت بلای بدتر سرت نیاوردم ایمان دلش ضعف رفت واسه زبون درازیم

منو هلم داد وخیمه زد وباشیفتگی خیره ام شده بود وتوی سکوت نگام میکرد

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_398

ع.❀----------❀.ع

موهام...چشمام...بینیم....روی ل.ب.ا.ام مکثی کرد

وسرشو آروم آروم جلو بایه حرکت خودمو ازش کشیدم وبا لحن پرحرصی گفتم:
تا زمانیکه ازدلم درنیاری ازب.و.س و ب.غ.ل

خبری نیست وباسرعت ازاتاق زدم بیرون
اما قبل اینکه خیلی از درفاصله بگیرم بازوم توپنجه های مردانه اش قفل شد

وبه سمت عقب کشیده شدم و بین بازوهاش گیرافتادم
بوی عطرش بلافاصله تو بینی‌ام پیچید به سمت عقب کشیده شدم

باحرص سعی کردم مقاومت کنم امابی فایده بود
چون حریف قدرت بازوی اونبودم

مثل گنجشک وعقاب
قبل ازاینکه من رو داخل اتاق بکشاند

آخرین تلاشم را کردم وگفتم:
_اگه ولم نکنی جیغ می کشم
_ایمان یه تای ابروش رو بالا داد وگفت:
_جیغ بزن شایدتخلیه بشی

راحت باش چون من اومدنی مامانت از خونه رفت بیرون

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_399
ع.❀----------❀.ع

وگفت تاچندساعت دیگه نمیاد شیطنت از لحن صدایش می بارید .

خونه تون امروز مکانه برای من وتو !

چشمکی بهم زد و به کل خانه اشاره کرد .

هاج واج به اونگاه کردم .

حق با او بود و به خاطر آوردم که مادرم امروز قراره سالن ومزون داشت و از آنجا به یک دوره همی دوستانه می رفت
آه از نهادم بر اومد نگاه خندان ایمان حرصم رو دو چندان کرد
ازبچگی رابه راحتی فراموش کنم پس وقتی وسط اتاق قرار گرفتم ایمان پشت سرم در رو قفل کرد وکلید رو برداشت

و کنارم که ایستادپاهام را با سرعت بلند کردم وبا زانوم بین پاهاش کوبیدم

ایمان که انتظار همچین حرکتی از من رو نداشت نتونست از خودش محافظت کنه
صدای آخ از دردش تو اتاق پیچید

توچندثانیه ایمان خم شد ودست روی کتف پیچیده ومردانه اش گذاشتم

ـــــــ

چنان نگاهی سمتم انداخت که کل وجودم یکباره یخ زد ولرزید
دستم رو ناخواسته عقب کشیدم نگاه ازم گرفت وکمی به آن حال ماند تا دردش آرام شود

ومن بهترشدن حالش را ازبرگشتن رنگ به صورتش متوجه شدم

نفس راحتی کشیدم وسعی کردم کمی آرامش خودم رو بدست بیارم
ایمان قدش راصاف کرد وباصدای خشداری گفت:

_این چه کاری بودآخه دختر
لحن صدای آرومش شهامتم را تاحدودی برگردوند
لبخندی زدم وگفتم:
_آخه گفتی مکان
حالاببینم مکان به این بزرگی می تونی کاری کنی عایا؟
خنده‌ش گرفت
امادرعین حال چشم غره ای بهم رفت که خنده‌ام گرفت وباخنده وبدجنسی گفتم:
_نکنه دایی خاله شد
این را گفتم وریز خندیدم

چینی گوشه چشم انداخت وباخونسردی گفت _خیالت راحت

_حالا حالاها دایی هستم
چشمکی بهش زدم وگفتم:

ؔ٠❀----------❀٠ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_401
ؔ٠❀----------❀٠ؔ

و به پاهاش اشاره کردم و با تخسی گفتم
_مطمئنی ؟!

تای ابرویی بالا انداخت .

نگاهی به ت.خ.ت بهم ریخته م انداخت و
دوباره نگاه نافذش رو توچشام دوخت و با لحن عجیبی گفت

_من که از خودم مطمئنم !

اما انگا ری تو شک داری !

پس باید بهت ثابت کنم !

یه لحظه متوجه ی منظورش نشدم وپرسیدم
_چجوری !!

نگاهش که دوباره روی ت.خ.ت چرخید
تازه متوجه ی منظورش شدم
هینی کشیدم .
وبلافاصله خودم رو عقب کشیدم دیر شده بود .

چون ایمان بایک خیز خودش رو به من رسوند

از پشت ب.غ.ل.م کرد ومنو محاصره کرد
و دستش دور کمر وشکمم حلقه شد .
صدای بمش تو گوشم پیچید

_کجا می ری شیر کوچولو

ڪ٠❀----------❀٠ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_402
ع٠❀----------❀٠ع

مگه نمیخوای بهت ثابت بشه که دایی خاله نشد
ازلحن بامزه‌ی صداش خنده‌م گرفت

صورتم را به نیمرخ سمت صورتش برگردوندم
درد تونگاه سیاهش موج می کشید

اماهمچنان بارقه‌ی شیطنت را هم داشت
دلم برای درد نهفته تونگاهش ضعف رفت

زیاد نذاشت ارتباط نگاهمون طولانی بشه چون تای ابرو بالا انداخت
منتظر جواب بود
لبام از پررووییش کش اومد
باشیطنت جواب دادم
_حداقل الان مطمئنم الان دایی نمیشی

بهتره تا نزدم نفله ات کردم استراحت کنی استاد
توگلو خندید
وسری تکون دادوگفت:

_وروجک
اززبون کم نمیاری هیچوقت
چشمکی بهش زدم که سرش راخم کرد

وب.و.س.ه.ای روی ل.ب.م گذاشت و رهایم کرد

_شاید حق باتوباشه بهتره تا بلایی سرم نیوردی یکم استراحت کنم
لحن صدایش شوخ بود اما رنگ پریده‌ی صورتش...

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_403
ع.❀----------❀.ع
لحن صدایش شوخ بود اما رنگ پریده ی صورتش واقعیت

دردش را فریاد می کشید

هرچند که ایمان به حدی آقا وجنتلمن بود که دردش را

بروز نمی داد.

اما من خوب می دونستم الان چه دردی رو متحمل شده !

دلم به درد آمد وخودم را برای آن حرکت بچگانه و احمقانه

سرزنش کردم .

قبل از اینکه ایمان سمت در برود بازویش را گرفتم و با

خجالت گفتم _بهتره اینجا استراحت کنی پیش من !

خواست اعتراض کند که اجازه ندادم . بازویش را گرفتم و به سمت تختم کشاندم .

_نترس دندون خرگوشی ! من خوبم قبلا هم از این ضربه ها خوردم !! تکان دادم وگفتم سری

باید پیش من باشی ایمان پس بحث نکن !!

به ندرت جدی می شدم و حالا کاملا جدی بودم !

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_404
ـ٠❀----------❀٠ـ

چینی گوشه ی چشمش افتاد و نگاهش درخشید .

اما حرفی نزد وتو ظاهر

تسلیم خواسته م شد و روی تخت دراز کشید .

استرس اینو داشتم نکنه بلایی سرش اوردم ودرد بکشه

با نگرانی پرسیدم خوب الان باید چیکار کنم .!؟

نگاهش خندید و به شوخی گفت:
واقعا نگران همون موضوع خاله ودایی هستی؟

دستیاچه شدم اما خیلی کوتاه چون چشم غره ای بهش رفتم و با سرتقی گفتم:

نه چون خیالم راحته ایندفعه انقدری محکم نزدم!

برقی از نگاه ایمان مثل شهابی گذرا عبور کرد

لحظه ای بعد دستم گرفته وکشیده شد

چنان عکس العملش تند بود که من حتی فرصت نکردم

خودم را عقب بکشم ! روی ت.خ.ت کنارش پرت شدم .

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_405
ع.❀----------❀.ع

قبل از هر حرکتی خیمه زد و هر دوتا دستام را بالا گرفت حالا کاملا تو حصارش بودم.

منم از این تو بند بودن بدم نمیومد به صورتش ته ریشش چشماش نگاه

میکردم

یکم بی حیاشدن مگه اشکالی داره؟

ایمان سعی می کرد سنگینی ش ر.و.م نباشه.

اونم نگاش رو چشمام میچرخید
باعشق و تحسین نگام میکردتحمل نگاشو نداشتم

با اخم وناز گفتم بلند شو چیکار می کنی .!!

لبخندی گوشه ی لبانش را کش داد .

مگه نگفتی چیکار کنی خوب شم ؟ خب فکر کنم با یکم ن.و.ا.ز.ش خوب بشم ! از حجم پروویش خنده م گرفت
مثلا منو ب.و.س.م کنی
نازم کنی از دلم دربیاری دیگه

دیوونه ای زیر لب گفتم و جوابی که داد دلم رولرزوند .

دیوونه ی تو شدم دندون خرگوشی! همزمان خم شد ول.ب.ش رو به

پیشونیم چسبوند و گفت

_کافیه بفهمن تو زن منی تا اذیتاشون شروع بشه !!!

برای من که مهم نیس اما نمیخوام تو اذیت بشی
بازهر جور تو راحتی ...!

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_406
ع.❀----------❀.ع

اگه بخوای میتونی به همه بگی که اروشای منی
دنیای منی
خانم منی
ته دلم از حرفاش و نگاش قیلی ویلی رفت

فکر کنم مثل کارتونا چشام ستاره بارون شده بود
چون ل.ب.ش رو ازپیشونیم جدا کرد

بهم زل زد
ولبخندی زد
حالا نوبت من بور
دستم رو دور گ.ر.د.ن.ش حلقه کردم

سرم رو بلند کردم وب.و.س.ه.ای نشاندم و گفتم:
_ فکر کنم حق باتو باشه
نبایدبه شایعه ها هم اهمیت بدیم
متفکرانه پرسید:
چه شایعه ایی؟

خیلی خلاصه ازحرفهایی که اززبان رها شنیده بودم براش گفتم
حالا طرز نگاهش فرق کرده بودوکاملا تو فکر رفته بود
باتردید پرسیدم به چی فکر میکنی؟

ـ·❀----------❀·ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_407
ـ·❀----------❀·ـ

لبخندی زد وگفت: هیچی دندون خرگوشی

همزمان با گفتن این جمله نگاهش روی دندونای بزرگ جلوم بود
زبون روی دندونم کشیدم وبا شک پرسیدم:

_دوسش نداری درستش کنم؟

لحظه ایی گیج ونگاهش حالت متفکرانه به خودش گرفت ونگاه نافذش تونگام دقیق شد
اما خیلی زود متوجه منظورم شد

لبخندی زدوچند چین ریز گوشه ی چشماش افتادکه جذابیتش رو دوچندان کرد
صورتش رو پایین اورد ومماس صورتم لب زد

_میخوام یه اعترافی کنم اروشا
ازلحن جدی صداش قلبم شروع به تپیدن کرد

واحساس کردم نفسم تو سینه حبس شد

به سختی لب زدم
چی؟
ایمان ابرویی بالا انداخت ومماس ل.ب.م جواب داد
_ اعتراف میکنم من قبل از هرچیزی ...

عاشق اون دوتا دندون خرگوشی تو شدم...!
ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_408
ঌ৹❀----------❀৹ঌ

وقتی که لبخندای شیطونی بهم میزدی واون دندون خرگوشیات برام دلبری میکردن

چشمام گرد شد

ودهنم ازتعجب باز موند
ایمان بادیدن تعجبم خنده‌اش گرفت

وقبل ازهرحرفی فاصله رو برداشت ول.ب.ش رو به ل‌چسبوند

زبری ته ریشش گونه‌م رو قلقلک داد

وقلبم بخاطر این همه هیجان شروع به تپیدن کرد

پلکم از شدت هیجان وخوشحالی روی هم افتاد

_من رو نگاه کن اروشا

خجالت میکشیدم نگاش کنم

_دوباره صداش بلندشد
_دندون خرگوشی من منو نگاه کن

_با پیچیدن صدای بمش تو گوشم چشامو باز کردم ونگاهم توی نگاه سیاه‌چاله‌ش گره خورد

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_409
ع.❀----------❀.ع

وقتی می‌ب.و.سمت چشاتو نبندبزار نگات کنم
یکبار قبلا هم بهم گفته بودکه درحین ب.و..

دوست داره عشق ول.ذ.ت رو تو نگاهم ببیند

گوشه پلکم ازخجالت لرزید
خنده‌اش گرفت
و من دلم ضعف رفت برای لمس چال گونه اش
برای زبری ته ریشش

برای شیطنت تو چشاش
برای اون برق عجیب نگاش
دستم که بلند شد خودش متوجه منظورم شد
با آرامش گفتم:

منم اعتراف می کنم که عاشق چال گونه ات وته ریش صورتت شدم آقای توکلی
با بدجنسی پرسید:
فقط...
فقط صورت و ته ریشم ...؟

قصد اذیت کردن داشت ومن این شیطنتاشو از بَر بودم
خنده ام گرفت

دوباره جامون عوض شده بود

ؔ٠❀----------❀٠ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_410
ؔ٠❀----------❀٠ؔ

سرم رو با شدت بالا وپایین کردم
و باصدایی که ازشدت خنده کنترل شده می لرزید گفتم:

_خب استاد چرا تعجب می کنی

کسی که عاشق ریش میشه عاشق شلوارپارچه‌ی هم میشه دیگه...!

نیشگونی از چونه ام گرفت آخی بلند از درد کشیدم.
من رو تو ب.غ.ل.ش کشید و با لحن خاصی کنار گوشم گفت:

_پس حواسم به ریش و شلوارم از این به بعد باشه..!

که عشق تو گروشونه !!

بلافاصله تو چشماش زل زدم و جدی گفتم:

_هیچوقت حتی به زدن ریش‌ت فکر نکن!

نگاهم روی ته ریش صورتش کشیده شد ودلم ضعف رفت برای لمس دوباره اش..!

ب.و.س.ه.ایی روی گونه اش گذاشتم وسرم رو روی س.ی.ن.ه اش مخفی کردم

و سعی کردم به روزهای روشن پیش روم فکر کنم

ع.❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_411

ع.❀----------❀.ع

فریدون
خشمگین از پشت شیشه ی دودی به دوست صمیمی سال های قبلم نگاه میکردم.

که چگونه باحوصله به حرفای دختری که کنارش ایستاده بود گوش میکرد دختری که خواهرم فرشته نبود...

فرشته ایی که الان گوشه ی تخت بیمارستان روانی افتاده بود
بخاطر این رفیق نارفیق !!!
کسی که الان خوش و خرم داشت نامزد بازی می کرد و از نامزد بازیش لذت میبرد

اروشا بی خبراز این همه خشم من درحالیکه هر از گاهی باقالی از ظرف پلاستیکی دست ایمان برمی داشت

برای اوچیزی را با آب و تاب تعریف می کرد وهرازگاهی صدای خنده‌ی بلند ایمان را می شنید

خنده ایی که مانند تیری از کمان در می رفت و روی قلبم می نشست!
فرمون رو از شدت خشم و نفرت محکم فشار دادم

این همه خوشبختی این دوتا رو دیدن بهم دهن کجی میکرد

چون سال ها بوداین خنده از لب من و خانواده ام....
ڪ·❀----------❀·ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_412
ڪ·❀----------❀·ڪ
جدا شده بود...
اما من این اجازه رو به او نمیدهم

محال بودبگذارم جایی که خواهرم دست اززندگی کشیده بود آنها از زندگی لذت ببرند!!!

هرگز این اجازه را به اونمی دادم

حتی اگر به نقطه ایی از جنون می رسیدم که مثل امروز با ماشین از رویشان رد شوم

بدون اینکه فکر کنم آن دختر بی گناه است

و او هم بازیچه‌ی جدید دست ایمان!!

من فقط به فکر تلافی و انتقام بودم
و منتظر یک فرصت برای ضربه زدن و زهرمو ریختن
می دانستم به زمان انتقام نزدیک شده ام
پوزخندی زدم

و ماشین رو روشن کردم و از کنارآنهاعبور کردم و رفتم

باید یکسر به بیمارستان می رفتم و به خواهرم سری می زدم.

باید بازهم به قول می دادم تا انتقامش را از آن بی مروت بی وجدان نامرد میگیرم

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_413
ـ٠❀----------❀٠ـ

باید بهش وعده می دادم.

آهی کشیدم کاش خواهرش با این وعده وعیدها حالش بهتر می شد

کاش دلش قرص می شد و نگاه از نقطه کور دیوار می گرفت و به او می دوخت

کاش مادرش بااین انتقام او را می بخشید
مادری که اورامقصراین حال بددخترش می دانست
ویک دم گریه ونفرین می کرد.

زیرا دختر او بخاطر او ورفیق نارفیق او به این حال افتاده بود

اگر او دوستش را به خانه نمی برد هرگز این اتفاق برای فرشته ی مهربونشان نمی افتاد

نعره ایی داخل ماشین کشیدم

اروشا

بهت زده از چیزی که شنیده بودم با قدم هایی سست به سمت آلاچیق رفتم.

ذهنم چیزی را که شنیده بور هضم نمی کرد

بی شک این هم شایعه ایی بود که یک مشت احمق به راه انداخته بودند

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_414
ঌ৹❀----------❀৹ঌ

باصدای بشاش رها نگاهم سمتش کشیده شد
توی آلاچیق نشسته بود ولیوان چایی دستش بود

به سمت آلاچیق رفتم کیف را روی نیمکت انداختم کنارش نشستم

بلافاصله پرسیدم
_چرا در مورد شایعه جدید چیزی بهم نگفتی؟
رها لحظه ایی مکث کرد.
انگار ذهنش داشت سبک و سنگین می کردسوال من رو
بعد باخونسردی جرعه ایی چای خورد و گفت:

_زیاد جدید نیست تو تازه شنیدی !
باحرص گفتم:
_رها!!
بلافاصله جواب داد
_ژووووون
چشم غره ایی بهش رفتم و باحرص گفتم:

_من جدی‌م رها
رها بی قیدانه خندید وگفت:

_خودت داری می گی شایعه
_اسمش روشه
_حالا چرا انقدر عصبی هستی تو..!!

_یه مشت احمق نشستن دارن چرت و پرت می بافن و میگن

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_415
ع·❀----------❀·ع

بازار استادو تو فعلا گرمه
بی خیال بابا
آخه کی باور می کنه استاد مقید یه زمانی بوکسورآزاد بوده باشه و اهل بزن بهادر

قلبم تو سینه فشرده شد
کل وجودم یکباره یخ زد

من می دونستم ایمان قبلا بوکسور بوده و اندام سیس پکش و خالکوبیش و کیسه بوکسش

کنج اتاق و دستکش هایش هم مدرک آن شایعه بود

رها بی توجه به حال بد من،جرعه ی دیگه ای ازچاییش خورد و بالحنی مسخره گفت

_طرف سرش رو بلند نمیکنه که به کسی نگاه کنه

اون وقت نمیدونم کدوم احمقی شایعه کرده این قبلا دوست دختر‌داشته و رفیق باز بوده

و یه دختر بخاطرش خودکشی کرده!!!
همین قدر مضحک وخنده دار
گیج و منگ لب زدم
_تو باور نمی کنی این شایعه ها رو درسته رها؟!

انگار که می خواستم تایید خوب بودن ایمان رواز رها بگیرم و از زبان رها بشنوم

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_416
ع.❀----------❀.ع

رها لحظه ایی متفکر بهم نگاه کرد
بعد اخم کرد.

تعجب رو کاملا توچشماش می خواندم
سری با تاسف برام تکان داد

و با اخم نگام کرد وگفت:
_یعنی الان تو منتظرجواب منی..؟!

یعنی خاک تو سرت!!!

ناخواسته مردمک نگاهم لرزید
و لبم روناخواسته گاز گرفتم

درآن لحظه خیلی آشفته وضعیف به نظر میامد
ویژگی که از آن متنفر بودم

رها کلافه نفسش بیرون فرستاد
کمی سمت من به جلو خم شد

زل زد مستقیم تونگاهم و خیلی جدی گفت:
_من باورنمی کنم !!!

ابدا باور نمیکنم شنقل !
حتی فکرشم خنده داره !!

استادو دخ.ت.ربازی

ناخواسته نفس آسوده ای کشیدم

رها سرش رو تکون داد وگفت:
_فکرت رو جمع کن!!

به این شایعه های بی اساس گوش نکن واهمیت نده
زندگیت رو بکن
ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_417
ع.❀----------❀.ع

سری تکان دادم و نگاهم رو به بخارچای دست او دوختم
نمی دونم چی تو صورتم دید که دستم رو با مهربانی در دستش گرفت

انگار که دلش به حالم سوخت
_گوش کن اروشا

یه ضرب المثل هست که میگه
_کثافت رو هرچه قدر لگدش کنی بوی گندش بیشتر در میاد

زندگی گذشته هرکس به خودش ربط داره

پس سعی نکن گذشته رو کنکاش کنی!!!
مهم از این به بعده
حرفاش کاملا منطقی بود

عقل می پذیرفت اما دل مدام بهانه میاورد

دلی که چنان عاشق بود که به گذشته ی ایمان هم حسادت میکرد
سری به افکارش تکان دادونهیبی بر سر دل وامانده اش کشید

لبخندی به نگاه نگران رها زدم وگفتم:

_آره حق باتوئه

ؔ·❀----------❀·ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_418
ؔ·❀----------❀·ؔ

گذشته هرکس مربوط به خودشه...
برای من حال و آینده مهمه

رها دستی برهم کوفت و آفرینی گفت ولپم را محکم کشید

در حالیکه دل من همچنان آشوب بود

شایعات همچنان داغ بود و هرروزشایعه ای جدیدبه گوش می رسید

شایعه هایی که ته وجودم را می لرزاند

به خصوص که شایعات همیشه به گذشته ی ایمان اشاره داشت و شخم می زد

رها به شدت دنبال کسی بود که شایعات را می ساخت اما بی فایده بود

حرفا مثل مهی بود که وسط حیاط دانشگاه یکهو از آسمان فرو می ریخت

درآن میان باز آزارهای محمد شروع شده بود
آزارهایی از نوع عشق...

دوباره از در دوست داشتن وارد شده بود

دوباره زمزمه های عاشقانه ایی را شروع کرده بود و....

ﻉ.❀----------❀.ﻉ

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_419

ﻉ.❀----------❀.ﻉ

و مدام تکرار می کرد این بار قصدجدی دارد و نمی تواند فراموشش کند

سعی داشتم اهمیتی به او ندهم اما محمد
باسماجت بیشتری از گذشته بهم می چسبید

نه ملایمتم و نه تهدیدهایم در محمداثر می کرد

باید با ایمان صحبت می کردم اما از واکنش او می ترسیدم

بخصوص که ازحساسیت‌ها وغیرت عجیبش خبرداشتم

اوضاع اصلا خوب نبود ونمی توانستم آن وضعیت پرتنش راتحمل کنم

یک روز سرد وابری سرکلاس نشسته بودم

وپاهایم رو آرام وباضرب زیر میز می زدم

و با خوشحالی منتظرآمدن استاد بودم
با ایمان کلاس داشتیم...

صندلی خالی رها تو ذوقم می زد
رها امروز دانشگاه نمیومد

تو پیام گفته بود امتحان گواهینامه رانندگی داره...

ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_420
ع٠❀----------❀٠ع

و خانه مانده بود تا کمی بخواند
تقریبا همه بچه ها آمده بودند

و صدای همهمه و خنده بچه ها کلاس رابرداشته بود

خیلی وقت بودکه دیگر درشوخی وصحبت بچه ها مشارکت نمی کردم

ایمان حرفی نزده بود
اما خودم دوست نداشتم باعث ناراحتی ایپان بشم

بخصوص که خط قرمزهای او را خوب می دانستم

درست لحظه ی آخر قبل ازآن که ایمان وارد کلاس بشه محمد درصندلی کنار من نشست

نشستن او همزمان باآمدن ایمان وفرونشستن سروصدای ناگهانی بود

کلاس توکلی شوخی بردار نبودوایمان خوب توانسته بودبچه هارا با جو کلاسش وقف دهد

نگاه بهت زده ام از روی محمد به ایمان وبالعکس چرخید
ایمان هنوز متوجه محمد نشده بود

من خیلی خوب از حساسیت های او نسبت به محمد خبر داشتماز جریان مهمانی به خون محمدتشنه بود...

و با وجودکتک هایی که خیلی بعد فهمیدم به محمد زده بود هنوز آرام نشده بود

ڪ·❀----------❀·ڪ

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_421

ڪ·❀----------❀·ڪ

باید تا متوجه محمد نشده بود کاری میکردم

بلافاصله با اخم گفتم:

_چرا اینجانشستی؟

محمد چشمکی بهم زد و باحاضر جوابی گفت:

_می خواستم جای خالی دوست شفیق‌ات رو برات پر کنم

باحرص لب زدم:

_زودازاینجا بلند شو یه جا دیگه بشین

محمد با کمال پررویی ابرویی بالا انداخت و نوچی گفت

سپس خودش را سمتم کشید وگفت:
_بدقلقی نکن عزیزم فعلا که فقط کنارت نشستم

اما خیلی زود روزی می رسه که توب.غ.ل.م بشینی
چشم غره ایی به این همه وقاحت و پررویی‌اش زدم
که با کمال وقاحت گفت:
جووووون
ودستش رو به سمت صورتم اورد تا لپم رو بکشد
صورتم راباسرعت عقب کشیدم

و قبل اینکه بخوام جوابی به این حرکت وعکس العملش بدم....

صدای محکم ایمان سکوت کلاس را شلاق گونه شکاند
_اونجا چه خبره؟؟؟
با شنیدن صدای محکم وبلندش

چیزی توقلبم فرو ریخت
بلافاصله همه نگاه ها به سمت ما چرخید

ع.❀----------❀.ع
@Romanhanan1401 [:hearts::fallen_leaf:]

SOMETIMES YOU MISS THE
. MEMORIES , NOT A PERSON

بعضے وقت ها
دلتنگ خاطره ها میشی نه آدما...👍

♡ < Join

:beers::hearts: 00:00

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_361
ع·❀----------❀·ع

توام اماده شدی بیا پایین

از لحن بامزه ی صداش لبخند روی لبم نشست .

ایمان از اتاق پایین رفت ومنم نگام با عجله روی خودم چرخید

تابببینم تغییری کردم یانه !!

با هیجان دست روی صورتم،گ.ر.د.ن.م کشیدم ودر دل قربان صدقه ش رفتم .

لباسم نم دار بود و لباس رو که پایین تخت مچاله شده بود برداشتم خیس بود وبه دلم ننشست بپوشم .

قید پوشیدن ان را زدم
به سمت کمد رفتم و اکار سفید مردانه ای رو برداشتم و به تن کردم

تاقسمتی از بالای پاهام را پوشانده بود
وکاملا توتنم گشاد بود و زار می زد .

موهام رو بی قیدانه روی شانه هایم رها کردم واز اتاق بیرون رفتم.

ایمان در اشپزخانه مشغول چیدن میز بود .
املت ردیف کرده بود .

بوش که به مشامم زد گشنه تر شدم

ایمان نگاهی بهم کردو بادیدن ظاهرم تو گلو خندید .

بهش چشم غره ای رفتم که سمتم خیز برداشت وب.و.س.ه ای ابداروی گونه م گذاشت وگفت:

_اخیش چسبید !!

دستم رو گونه‌م گذاشتم وگفتم
_آی دردم اومد چه مدلشه؟

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_362
ع·❀----------❀·ع

ایمان باشیطنت ابرویی بالا انداخت و جواب داد

_بس که پوستت لطیفه خوشگل خانوم
ادم می ترسه بهت دست بزنه رد دستش توی ب.د.ن.ت بمونه
خنده م گرفت .

با پرویی چونه‌م رو جلو دادم گفتم
_می دونم خودم !
پوست ت.ن.م مثل برگ گل نرم ولطیفه !

ایمان که انتظار شنیدن همچین جمله ای رانداشت
باصدایی بلند خندید: و دوباره م گونه م رو این بار با ملایمت فشرد
وگفت: اعتماد بنفس خدایی ...

سمت املت رفت .
زیر املت رو خاموش کرد وگفت

حالا بشین تا میز رو بچینم
مطیعانه حرف گوش کردم و پشت میز دونفره نشستم .
نگاهم رو به اطراف چرخوندم .
اشپزخونه ی کوچک ونقلی بود .
اما تمام امکانات زندگی تو یه کلبه رو داشت .

چند کابینت زمینی چوبی و زیبا و گازی رومیزی کوچک که به کپسولی سفید وصل شده بود .
ویخچالی کوچک که گوشه ی اشپزخونه گذاشته شده بود .

من اون کلبه رو با ارامشش دوست داشتم .

ع۰❀----------❀۰ع

[:hearts::fallen_leaf:]

فال احساسی :blue_heart::blue_heart: بین خودتون و عشقتون:couple:

سه شنبه ۲۹ فروردین سال ۱۴۰۲

فروردین :couple::blue_heart:

دلتنگی وبیقرارش هستی ولی مخالف ویا مخالفت توی رابطتون باعث سردی ودلتنگی وتنهاییتون خواهد شدولی بهت فکر میکنه.

اردیبهشت:couple::blue_heart:

تردید ودودلی.گاهی بحث وناراحتی بینتون پیش میاد ودررابطتون هست اگر قهرید آشتی میکنید دوست داره ادامه بده این دوستی رو بهت وفاداره.

خرداد:couple::blue_heart:

دوست دارید عشقتون بهش نشون بدید به هر نحوی که شده به زودی

یک پیشنهاد ویا ابرازعشق وعلاقه ویا قراری برای دیدار خوشحالی توی رابطتون به وجود میاره.

تیر:couple::blue_heart:
دوستش داری وبهش فکر میکنی که این فکر دوطرفست به زودی دیدارداربد ممکنه به صورت اتفاقی هم باشه.

مرداد:couple::blue_heart:
یک دیدار رمانتیک وعاطفی درپیش دارید ابراز محبت وتوجه وابراز عشق ویا پیشنهادی خوشحالی توی رابطتون به وجود میاره.

شهریور:couple::blue_heart:
فاصله ی کوتاه مدت همراه با دلتنگی دیده میشه بینتون ولی بهت وفاداره ازت درخواستی داره که دوست داره قبولش کنی.

مهر:couple::blue_heart:
فاصله دوری ودلتنگی توی رابطتون وجودداره اگر دریک دوراهی قرار گرفتید بهتره کمی صبر کنید چون زمان باعث بهبودی رابطتون میشه احتما به تاخیر افتادن دیدارتون هم هست.

آبان:couple::blue_heart:

به خاطر حسادت ویا حرفهای شخصی نسبت به کیس احساسیتون توی یک دودلی وتردید قرار میگیرید توجه نکنید به هم فکر میکنید ونسبت به هم حساس هستید ولی کمی ازت دلخوره.

آذر :couple::blue_heart:
مشکلی بینتونه که زمان وفرصت دادن به هم تاثیر مثبتی میذاره تورابطتون به زودی باهم دیدار دارید ورابطه ی گرمی بینتون دیده میشه.

دی:couple::blue_heart:
دوست داره به سمتت بیاد ولی ازچیزی نگرانه بینتون دلتنگی دوطرفه دیده میشه ویک سوپرایز وخوشحالی در پیش دارید.

بهمن:couple::blue_heart:
اگر کات کردید دوباره بهت برمیگرده.دیدار وبیرون رفتن واتفاقات خوشحال کننده ای که رابطتونو گرم میکنه بینتون پیش میاد.اگر قهرید آشتی دارید.

اسفند:couple::blue_heart:
فاصله ودوری بینتونه آقا دوستت داره ونسبت بهت تعصب داره ازطرفش منتظر خبری باش.

heavy_minus_sign: :waxing_crescent_moon:• #I'M TIRED:
! . . OF FAKE #PEOPLE AROUND #ME#

#خسته از #آدمای فِیك #اطرافم . . !

عاشقت‌شدم‌منی‌که‌عشق‌راهرگزباورنداشتم!!
.

اون‌جا که تتلو می‌گه : #دیدی چ خوب #نبودنتو یاد
گرفتم:)sparkles::white_check_mark::100:

#تیکه

اونی که تو بهش میگی لاو
ما شیرشو میدوشیم بهش میگیم گاو :))

لامصب دلش دل نبود دلستر بود برا همه کف میکرد . .!

دخترا تسلیم هیچ بنی بشری #نمیشن . .
جز پسری ک #دوصش دارن

یتی اونم زُل میزنه بـه #آنلاین بودنم یآ فقط من دیوونم .؟(:'

واسه کسی‌که #لبخند تو کُشت، #غصه نخور

RLI RLI RLI

اولین و آخرین سَنگر "خـــداس"

RLI RLI RLI

مهم نی کنارشی یا تو بغلش، پیام عاشقانه هم خیانته.

اشتباه اول من این بود که به تو اعتماد کردم.
اشتباه دوم من این بود که عاشقت شدم.
اشتباهِ سوم من این بود که فکر میکردم با تو خوشبخت میشم.
اشتباه بعدی من این بود که تو را صد بار بخشیدم ، هنوز هم اشتباه میکنم که با تو حرف میزنم.

میگما دلبرش مواظب دلبرم باش :)

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_363
ع.❀----------❀.ع
ایمان باحوصله میز رو چید .
وبا هر چیزی که روی میز می گذاشت
ب.و.س.ه ای هم روی گونه م می زاشت .

کل وجودم لبریز از حس عشقش شده بود .

املت اخرین چیزی بود که روی میز گذاشت. واین بار متفاوت عمل کرد .

به گونه م اکتفا نکرد .
خم شد و

از برق نگاش خنده م گرفت .
مقابلم نشست ونون رو وسط گذاشت وگفت
_شروع کن عزیزم

ولقمه ای برای خود گرفت
نگام روی لقمه ی پرملاتش که داشت سمت دهنش می برد ثابت موند
رد نگام رو که زد خنده ش گرفت .
خودم رو براش لوس کردم و به لقمه ش اشاره کردم وگفتم:

_ نخند اما من لقمه ی تو رو می خوام
با مهربونی دستم رو گرفت .

بلندم کرد و روی پ.ا.ه.اش نشوند .
قلب بی جنبه م دوباره شروع به تپیدن کرد .
مگر میشد برای این حجم از مردونگی ضعف نکرد .

دستم رو دور گ.ر.د.ن.ش حلقه کردم .
لبخندی بهم زد و

لقمه رو تو دهن من کرد
_بخور عزیزم
لقمه ش...
ؔ٠❀----------❀٠ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_364
ؔ٠❀----------❀٠ؔ

برای دهنم زیادی بزرگ بود
وبه سختی دهنم رو بسته نگه داشته و می جوییدم .
ایمان متوجه شد وخندید .سرش رو خم کرد و ب.و.س.ه ای روی پشونیم گذاشت .

لقمه رو به سختی بلعیدم وبا ارنج ضربه ی ارومی به شکمش کوبیدم وگفتم
_ مگه مال دیو لقمه می گیری انقدر گنده س !!

ایمان خندید وگفت
_بلانسبت البته

با خنده یک لقمه گرفتم وگفتم
_لقمه باید اینجوری استاندارد باشه که تودهن جا شه !

نگاهی به لقمه کوچک من انداخت وبا خنده دهنش رو بازکرد

لقمه رو دهنش گذاشتم که گفت:

_ بیشتر شبیه لقمه ی ادم کوتولوهاست تا استاندارد !!
نوک زبونم رو با بدجنسی بهش نشون دادم که با شیطنت گفت

_کاری نکن بجای املت زبون بخورم دختر خوب !

سریع زبونم رو داخل ده.ن.م بردم.
ایمان خندید وغذا تا پایان با خنده خورده شد .

بعد از غذا میز رو جمع کردیم وایمان چایی ردیف کرد .
بارون همچنان می بارید وگاهی رعد وبرق زده میشد .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
امیدوارم روز خوبی داشته باشین:heart:☺:

صبحتون بخیر
شاید باید تمام این سالها را تجربه میکردم،تا جایی در مسیر زندگی با تو برخورد کنم. روزی که پیدایت کردم درست شبیه همان زمانی بودی که گمت کرده بودم ترسیده و زخمی،
تصویرت مدتها بود از ذهنم پاک شده بود اما چشمانت را شناختم همان چشمان زیبای آشنا. دوباره با چشم هایی برخورد کردم امن ترین و البته غمگین ترین نگاه جهان را داشت. امن چون همیشه منتظر بوده و غمگین از گم شدگی طولانی‌اش
به سمتت آمدم ،به آن لحظه تنها حسی که داشتم عشقی عمیق و بسیار قدیمی بود به تو به وجودت
همان لحظه تمام زندگی ام را مرور کردم و تو را دیدم که در هر خاطره ای حضور داشته ای اما انگار نمیخواستم حضورت را ببینم
تو را دیدم چگونه با صبر و امیدواری تا اینجا را ادامه داده ای
دوام می آوردی درست همان زمانهایی که فکر میکردم هیچ ادامه‌ای وجود نخواهد داشت. شاهد بودم که چگونه با این که نادیده ات می گرفتم تلاش میکردی دیده شوی به من بگویی درد هم عبور می کند من کنارت هستم
اما من سالها صدایت را نشنیدم و سالها با انکار حضور تو وارد رابطه ها شدن و فقط تو میدانی که حتی در رابطه ها چقدر تنها بودم

ادامه:point_down:
همیشه می دانستم جای خالی،در قلبم وجود دارد و انگار آدمها و رابطه ها نمی تواند آن را پر کنند.
لحظه‌ای که پیدایت کردم جای خالی پر شد چطور ممکن است اینقدر جواب به ما نزدیک باشد. و ما ناتوانیم از دیدنش؟!
چطور ممکن است که تو همیشه حضور داشته ای و من گمت کرده بودم؟
و چه گم شدگی احمقانه‌ای برای تمام این سالها از تو ممنونم

برای تمام لحظاتی که دوام آوردی و در گوش من زمزمه میکردی که این "نیز میگذرد" تو قطعاً دوست داشتنی ترین بخش زندگیم هستی
با پیدا کردنت می توانم تغییر را شروع کنم می توانم بخشهایی از رفتار هایم را تغییر دهم .
می‌تواند عشق ورزیدن را دوباره بیاموزم اما این بار این تغییرات لحن سرزنش نخواهد داشت. صبور تر خواهم شد و راحت تر با نقص ها کنار خواهم آمد
تو با تمام زخمی بودنت و با تمام گذشته که داشته ای وبا تمام تصمیم ها هنوز وجود داری و خوشحالم که جایی در مسیر مرور خودم و خاطراتم پیدایت کردم.
تو تا همیشه زیبا ترین همراه زندگیم خواهی بود کنارت خواهم ماند این بار صبور و امیدوار

با هم عبور خواهیم کرد از دردها و بحران ها
با هم عبور خواهیم کرد از تغییراتی که لازم
است انجام دهیم با هم گذر خواهیم کرد.
از هر لحظه ای این زندگی غیر قابل پیش بینی ممنونم #خودم🙃:heart:

مدرسه که می‌رفتیم، هربار که دفتر مشقمون رو جا می‌ذاشتیم معلممون می‌گفت "مواظب باش خودتو جا نذاری ما می‌خندیدیم و فکر می‌کردیم نمی‌شه خودمونو جا بذاریم!
بزرگ که شدیم بارها و بارها یه قسمت از خودمون رو جاگذاشتیم؛
توی یه کافه،
توی یه خیابون،
توی یه عکس
توی یه شعر
توی یه خونه
توی یه اکانت ادم بی احساس

یه روزی بر میگردی پیشم
ولی دیگه من حسی به ادامه این رابطه ندارم
چون آخرین بار که با ط رل بودم
همه چیم رو باخت دادم

:broken_heart:☺

اونایی که در سن کم عاشق میشن
و عشقشون ترکشون کنه در سن کم
تو همون بچگی میمونن و دیگه خنده ای رو لبشون نمیاد
دیگه به کسی حسی ندارن
اصلا دیگه براشون مهم نیست هیچی

تیغ هست رگ هست جرعتم هست ولی پای #قلب مامانم وسطه :)

A vangue feeling like tiredness ...!
یه حس مبهم مثل خستگی..!

اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من
دل من داندُ من دانمُ دل داندُ من):hearts:

یادِ تو
چه میکند با حالِ خرابِ من...!:broken_heart:

Behind my smile theres a hurting heart

پشت لبخند من یه قلبِ صدمه دیدس:)

My behavior is like a mirror and reflexes yours.

رفتارم مثل آینه است و بازتاب رفتار توست:kissing:

بخند،فراموش کن. وبلند شو، نزار بفهمن که شکستی...!☺:leaves:

RLI RLI RLI RLI

خنده رو لبم بـاش نه #بغضِ تو گلوم...🗣

RLI RLI RLI

[شبی از میان اینهمه درد، امید می‌روید:seedling:]

#اقای‌قاضی
سخته به فکر کسی باشی که اصن به فکرت نیست -❤

#وقتی حسم #نسبت بت عوض شہ #گوهم بخوری فایده #نداره'

دقیقاً اون زمانی که تو داری ماشینتو میفروشی تا یدونه خیلی بهترشو بخری، خریدار ماشین قبلیت داره برای چیزی که واسه تو کم بوده ذوق میکنه و
کیلو کیلو قند تو دلش آب میشه؛
نه که به کم قانع باشیا، نه!
تا وقتی که خون تو رگاته و جون تو پاهات، باید برای اوج گرفتن بجنگی..
ولی لا به لای این دوییدنا، از چیزایی که داری لذت ببر:hearts::snowflake:

تفاوتِ آدمایی که سخت وارد رابطه میشن با بقیه آدما، اینه که میدونن حتی حرف زدنِ معمولی با دیگران، تا چه اندازه رو کیفیتِ زندگیشون تاثیر میذاره.

واسه همینه که با هر آدمِ دم‌دستی و پیش‌پاافتاده‌ای صمیمی نمیشن و هرکسی نمیتونه تجربه‌شون کنه.

ط نباشی یکی دیگه هست
ولی من #اهلش نیستم که #جاتو به بقیه بدم

+چیکار میکنی؟
_دارم سعی میکنم بغضم رو قورت بدم و ظاهرم رو حفظ کنم..
+گریه کن چه کاریه خب..
_آخه دوست نداره گریه کنم..
+پس اصلا بغض نکن
_آخه..
بیخیال:)☺

چیکار کنم؟
داد بزنم بچسبونمش به #دیوار بگم #دوست❓دارم؟

منو زندگی خسته نکرد
تغییر آدمایی که بهشون ارزش دادم خستم کرد :)

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_365
ع.❀----------❀.ع

ایمان گوشه ای از پنجره رو باز کرد و قبل از اینکه سیگاری اتش بزند گفت _مشکلی که نداری؟!

اشاره ش به سیگار و پنجره ی باز بود .

سری بالا انداختم وایمان سیگارش را اتش زد و پشت به من شروع به کشیدن سیگار کرد .

هیبت مردانه ش ، ژست ایستادنش وحتی نحوه ی سیگار کشیدنش چنان جذاب بود که دلم را به ضعف انداخت.

ناخواسته جلو رفتم واز پشت ایمان رو
ب.غ.ل کردم و سرم رو که تا پایین کتفش می رسید گذاشتم .

ناخواسته جلو رفتم واز پشت ایمان رو بغل کردم و سرم رو که تا پایین کتفش می رسید گذاشتم .

دستام رو از جلو دور شکمش حلقه کرده بودم .

صدای خنده ی مردونش رو شنیدم وبلافاصله صدای بمش رو شنید

_شیطنت نکن دندون خرگوشی
عاقبت خوشی نداره ها

همینجوریشم کنترل خودم سخته دختر خوب !

متوجه منظورش شدم و عجیب اون بود که احساس می کردم منم هیچ کنترلی رو حرارتی که تو کل ب.د.ن.م می پیچید نداشتم .

ناخواسته وباشیطنت ب.و.س.ه ای مابین دوکتفش گذاشتم .

ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_367

ع.❀----------❀.ع

وبلافاصله
نگاهش خندید و از شیطنت درخشید .

سیگارش که در دستش دود شده و تمام شده بود بیرون انداخت
و ناگهان برگشت و من با کشیدن هینی در آ.غ.و.ش.ش فرو رفتم

خم شد ویک دست زیر زانوهام انداخت وکلا من رو تو ب.غ.ل.ش کشید

و در حین بیرون رفتن از اشپزخونه مماس صورتم با لحن خاصی گفت

_مرسی که یادم انداختی زنمی دندون خرگوشی !
با خجالت لب زدم
_بزارم زمین !!

نوچ نوچی گفت وسفت تر تو ب.غ.ل.ش فشارداد .
نزدیک صورتم پر حرارت زمزمه کرد

_مگه نمی دونی زن وشوهرا چیکار می کنن

کل ب.د.ن.م از شدت هیجان و استرس می لرزید .
وجودم اشوب شد .

هم دلم با اون یکی شدن می خواست و هم از ی.ک‌ی شدن باش وحشت داشتم.

لب گزیدم و با خجالت گفتم

_ عه ایمان

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]

دُختری کِه الان عَصبیه قَبلن اَز تَهِ دل میخَندید(:'

RLI RLI RLI

از نسلمون متنفرم، یه مُشت عاشق دل شکسته!

RLI RLI RLI RLI RLI

ولی واقعیتش اینه که تو همیشه منو از دست دادی،هربار به یه شکل متفاوت:)

نمیدونم کدومتون الان نیاز داره اینارو بشنوه اما باور کن اونی که فکر میکنی هیچوقت از ذهنت پاک نمیشه و قراره تا آخر عمر حسرتش توی قلب بمونه، میره.. بخدا که میره از فکرت، میره از قلبت. بهترش میاد و پر میکنه قلبتو مطمئن باش جاش برای بهتر از اون خالی شده.
بهم اعتماد کن رفیق باور داشته باش. همیشه اونی که برای تو نیست رو باید رها کنی تا جا برای بهترش باز شه، رها کن بره :)

:pencil2: موفقیت نمیفهمه که حالت بده یعنی چی !
موفقیت نمیفهمه که حوصله نداری یعنی چی!
نمیفهمه که ناامیدی یعنی چی!
نمیفهمه که کم آوردی یعنی چی!
نمیفهمه که وقت نداری یعنی چی!
موفقیت فقط یه چی میفهمه ، رویا پردازی و
تلاش و تمرینِ بی وقفه و آگاهانه تا برسی
به جایی که میخوای
هدفِ تو چیه ؟

مطمئن باش اگه تلاش کنی و خودت و باور داشته باشی به موفقیت های بزرگی میرسی ، کاری که تمام انسانهای موفق انجام دادن
زندگیتون سرشار از موفقیت و خوشبختی ☺

#انگیزشی

دلم #اغوش‌ی می‌خاد از جن‌س قب‌ر دلم #خاب‌ی می‌خاد از جن‌س مرگ:broken_heart:

مامانی ؛
کجاعی که ببینی دخترت ع قلب درد نمیخوابه؟

•..!heavy_minus_sign::ocean: --$Be\ soft$, $but\ not\ weak$:

مهربون باش،امّا ضعیف نه!..•

•غرور رو از #خُدایے یاد گرفتم کہ هنوز #شِیطان رو نبخشیده•••!

No one will ever take his place not even•••❤
himself:)

دیگر هیچکس او نخواهد شد حتی خودش:)

هرچی فکر میکنم یادم نمیاد با بعضی آدما واسه چی #صمیمی شدم . . .
!

جدیدن اونایی ک تا دیروز بمال همه بودن برای ما فاز برداشتن . . . !

با #اذیت کردنِ یه دُخترکه مِثِ #صَگ میخادِتون چی
بِه‌تون میرِسه .؟:walking:🚶‍♂

خسته از خنده هایِ غمگین!(:❤

نیاز دارم یهو پیام بدی بگی #هیچکی جاتو نمیگیره لعنتی .!:)

دورم زد همون بی ذاتی که...! میگف دورت بگردم):walking:

اومدیم عاشقی کنیم زندگی کردن هم یادمون رفت آقایِ
قاضی:dizzy::boom:

همتون #فیکین **حتی شما دوست** #حقیر .

از هرجا بیوفتی دستتو میگیرم
جز چشمام:)

هرکسی لیاقت نداره..

یهو همچی بد شد
قلبش عین سنگ شد☺:broken_heart:

هیچی
بیرحم تر از فاصله نیست

چرا به هر کلمه ی محبت امیز شک داری؟!

هرچقدم ما خوب باشیم
بازم لاشیا پر طرفدارترن☺

ولی ادم هرچقد قوی باشع
به بغل یکی تو سختیاش نیاز داره:wink:☺

مرا از یاد برد اخر ولی من
ولی من جز او عالمی را بردم ز یاد☺:broken_heart:

امروزمن بدون تو
فردا تو بدون اون:wink:

دپ بودن شده برامون عادت

i will not cure
!you. Aah! Aah! Aah

من زخم تورا به هیچ مرهم ندهم.:v::hearts:

-

طُ ماه رو دوست داشتی
و من ماهاست طُ را.:blue_heart:

-

خنده‌هایِ تو مرا باز از این فاصله کشت!:green_heart:

این همه اتفاق بد ؛ ولی من هنوز تورو دارم :)

چی‌خوُشحالت‌میکُنهِ؟همونوُبَرات‌آرزومیکُنَمseedling:

:ledgerمیدونی خود ده سال دیگه‌ت الان اگه میتونست باهات حرف بزنه بهت چی میگفت؟
- به خاطر تمام امیدهایی که بهم دادی
به خاطر تمام تلاش هایی که کردی
و به خاطر تسلیم نشدن و جا نزدنت
امروز من به اینجا رسیدم
ازت ممنونم و خیلی دوستت دارم

#روانشناسی

"فاصلتُ با ۴گروه از آدم‌ها حفظ کن

✗اونایی که بهت دروغ میگن
✗اونایی که ازت استفاده میکنن
✗اونایی که پایین میارنت
✗اونایی که بهت بی‌احترامی میکنن!

#سبک‌زندگـــی

چند نکته از قانون ذهن : 🧠

- مغز انسان ۸ ماه زمان میخواد تا کسی رو ببخشه
- مردم شما را ۲۰ درصد جذاب تر از چیزی که هستید ، می بینند .
- کسی که نمی تونه گریه کنه ضعیفه :
چون گریه کردن قدرت ذهنی بالایی میخواد.
- کسی که زود عصبانی میشه قلب مهربونی داره چون بیشتر محبت کرده، کمتر محبت دیده و به جزئیات بسیار دقت میکنه و با کمترین ناهماهنگی به هم میریزه.
- اگر میخوای چیزی رو زودتر حفظ کنی با رنگ آبی هایلایت کن، چون رنگ آبی آرامش رو تداعی میکنه و در این حالت مطالب بهتر توی حافظه ات می مونه.
- اگر شبها بین ساعت ۹ تا ۱۱ بخوابی و صبحها بین ساعت ۵ تا ۷ بیدار

بشی کارایی ذهنت ۴۰% ارتقا پیدا میکنه
- بهترین چیزها تو زندگی زمانی بدست میاد که دیگه دنبالشون نیستی، یعنی زمانی که حرص و دلشوره چیزی که میخوای رو نداری شرایط راحت تر برات مهیا میشه پس رها کن و بی خیال این همه خودخوری .

۵تغییر برای شروع یک زندگی خوب:ear_of_rice:

❄روابط بی فایده رو ترک کن
❄با آدم های مثبت و موفق آشنا شو
❄یک رشته ورزشی رو دنبال کن
❄شغلی رو که دوست نداری تغییر بده
❄سعی کن روی احساسات بیشتر کار کنی

کی تمرین کنم؟:cloud:🧘
- -
صبح اگر ورزش کنی:
- بدنت بهترین کارایی برای چربی سوزی رو داره.
- عضله سازی با کیفیت تری تو بدنت صورت می‌گیره.

- حین تمرین انرژی بیشتری داری.
- زمان کافی برای ورزش کردن داری.

شب اگه ورزش کنی:
- بدنت از نظر هورمون رشد در بهترین سطحشه.
- متابولیسم بدنت بیشتره.
- هوشیاری و آمادگی ذهنیت بیشتره.
- خوابت با کیفیت تر میشه.
- ریلکس ترو آروم تر میشی.

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_368
ع.❀----------❀.ع

خنده ی مردانه ای کرد و بلافاصله جواب داد گفت
_جان ایمان

حالا به اتاق رسیده بودیم .
بارون به شدت همچنان می بارید .
به سمت تخت رفت .

تختی که کمی قبل روی آن بیهوش بودم وحالا ..

کل بدنم از تصور حالی که داشتم گر گرفت .

لباس مردانه م کامل بالا رفت .
باخجالت لباس رو پایین کشیدم .

قلبم چنان تو س.ی.ن.ه محکم می کوبید
که س.ی.ن.ه م با شدت بالا وپایین می رفت .

دقیقا نمی دونستم چمه!

عجیب بود که صیغه ی عقد وانگشتر مالکیت ایمان تو انگشتم من رو خجالتی تر کرده بود نسبت به زمانی که فقط یک دانشجو ودختر همسایه برای ایمان بودم !!!!

ایمان با یک حرکت پیراهنش رو...
و نگاهم ثابت موند روی عضله های
ب.د.ن.ش و دست ودلم باز لرزید .

تمام تصورم از مرد ایده ال زندگیم
همیشه همین بود

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_369
ع.❀----------❀.ع

اندامی عضله ای وبرنز و س.ی.ن.ه هایی ستبر !!

سیس پک های برجسته ی شکمش زیادی دل رو می برد .

_ معلومه دوسش داریا خانوم چشم چرووون!!

باصدای ایمان نگاه م سمت صورتش برگشت .
خجالت کشیدم اما صورتم چیزی رو نشون نداد .
با پرویی ابرویی بالا انداختم وگفتم

_اره دوسش دارم !
چشم چرون چرا ؟!

مگه غیر از اینه مال خودمه ؟!
از این به بعد هروقت خواستم باید نشونم بدی .

ایمان باصدای بلندی خندید .

کاملا مشخص بود انتظار شنیدن همچین
نطق طولانی رو نداشت .
ایمان باشیطنت وبدجنسی بلافاصله جواب داد

_جامون برعکس شده
اما چشم خانومم شما هروقت اراده کنی من پیش شمالباس در میارم

خنده م گرفت و بچه پرویی زیر لب حواله ش کردم !
ابرویی بالا انداخت وباشیطنت چشمکی بهم زد وگفت
_وتو هنوز معنی پرو روندیدی

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
کارما میگه:
بهترین انتقام بیخیال شدنه
شاید سخت باشه ولی باهاش کنار بیا

و به راهت ادامه بده
هیچوقت
به هیچکس اجازه نده زجر کشیدنتو ببینه.

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

#ست

آخر هفته خوبی داشته باشید :heart_eyes::sparkles:

ترس موقتیه؛ ولی حسرت دائمی،✍
پس نترس و انجامش بده!🙏

:seedling:خوشبختی یعنی:
بدونیم هر چی که داریم از رحمت خداست...
وهرچی نداریم ازحکمتش...
احساس خوشبختی یعنی همین!
خوشبختی رسیدن به خواسته ها نیست،
لذت بردن از داشته هاست...:sparkles:🎊:pizza:

ببین من هم #خارم هم #گل مهم اینه تو کی باشی..!

:yellow_heart:••I #WISH YOU #HAD WRITTEN #ON YOUR
!FOREHEAD WHAT PERCENTAGE #YOU ARE#

#کاش رو #پیشونیتون نوشته بود #چند درصد #خودتونید!

ممنون ک رفتی..:wink:☺

از انتخابای بعدیش...:joy::smirk:

خدا🙃:heart:

تازگیا ملت ب سگم میگن عشقم:joy:🤦‍♀️🔑

عاشق شدی مردونه پاش وایسا
این شاخه اون شاخه کار میمونه:stuck_out_tongue_closed_eyes:

خدایا قدرت فراموش کردن
عطا بفرما🙃

اگه مردی برو محضر
دایرکتو همه میرن

خدایا برایم بخواه...

من قوی...🙃

•حقایقی و ترفندای که لازمه بدونی:
☆-وقتی کسی داره سر شما داد میزنه سعی کنید کاملا خونسرد باشید بعد که داد زدنش تموم شد ساکت بمونید و بخش زُل بزنید این کار باعث میشه طرف گیج و معذب شه.
★-طبق مطالعات آماری یک دنده ترین و لجباز ترین آدم ها متولدین:اردیبهشت،بهمن،تیر،آذر و دی هستن!
☆-اگه میخوایید از کسی اعتراف بگیرید کافیه قبلش یه مطلب خنده دار براش بگید و بعد سوالتون رو بپرسید اینجوری احتمالا جواب دادنش بیشتره.
★ -محققان دریافتن که خواب زیاد نشونه ی تنبلی نیست بلکه نشونه ی هوش بالاست چون ذهن این افراد بیشتر از آدمای دیگه فعالیت داره.
☆-وقتی میخوایید کسی رو راضی و قانع کنید سعی کنید کنارش بشینید اینجوری احتمال بیشتری داره که قانع بشه.

- یه استادِ باحال داشتیم؛
یه روز یکی از پسرایِ کلاس ازش سوال کرد :
چطور بهش بگم دوسش دارم؟
جواب داد : چشم ها فریاد میزنن . .
اگه از چشمات نفهمید یا چشماىِ تو مشکل داره،
یا طرفت خیلی گاوه!!
کلاس از خنده رفت رو هوا
پسره از جاش بلند شد و روبه رویِ دختره
وایستاد و گفت :
‹ خوب به چشمام نگاه کن!
این جفت تیله هایِ مشکی داد نمیزنن که . .
من جونمم برات میدم

مثلن سرطان #بگیرم .
بیای #بیمارستان بگن دیر اومدی مردھ !

RLI RLI RLI

جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند!

RLI RLI RLI

I forgive you but i don't have Alzheimer
میبخشم ولی الزایمر ندارم که

از حدت بگذر تا بهت نشون بدم چه آدمی میتونم باشم.

نمیدونم چرا حرفایی که باهاشون بقیه رو آروم میکنم رو خودم اثر ندارن.
☺❤

ولی این قلب فقط کنارِ تو میتپه .. ! :seedling:

خیلی سخته تو زندگیت، زندگیت نباشه!:)❤:walking:👽

زبونِ آدمیزاد هیچ استخونی نداره ولی انقد قویه که میتونه قلبارو بشکنه.❤

وَلی مَن خیلی شبا با #بُغضی که داشت خَفم میکرد #تنهایی سَر کردَم کدومتون کنارم بودین هان .؟

کاری نکنین بد بودنو به طور کامل #بهتون نشون بدم پاش بیوفته من از همتون #عوضی ترم!☺❤

#دانلود یکی که بگه:
نگران نباش فقط بگو چیکار کنم #خوب‌شی:)

فکرش #مال منه! خنده‌هاش مال #بقیه:)

بیا رو راست باشیم توام #دلت تنگ میشه مگه نه ؟! .

ح‌آجی .م‌ا #ال‌کی خوش‌ی‌م :)
وگ‌رن‌ه ... ...:sparkles:
.م‌آ.ک‌ج‌آ. ツ... |• #خوش‌ی.ک‌ج‌ا •| feet:❤:

مثل تن خسته ای که خواب میخواهد
انقدر خسته است جانم
که مرگ میخواهد☺:broken_heart:

هنو یه تیکه از قلبمو پیش خودت داری...♡ آروم میکردی دردمو تو عین لیداکئین...(:

-قولای پوچ و الکیت به اندازه چشات قشنگ بودن !.

اونو یارش☺
منو یادش:broken_heart::pensive:

همتون عین همین ولی تو یکم بیشتر هولی
#sh☺

و من از استخوان به تو دچارم:)purple_heart:

RLI RLI RLI

دلم یه ساختمون بلند میخاد با یه سقوط آزاد...❤

RLI RLI RLI

باور کنید حتی نمیدونم واسه چی رفت:)broken_heart:walking:

اگه دلت برام تنگ شد و دیگه نبودم چی!؟

VALI YE ZAKHMAY

HAST BADTAR AZ MARG

ولی یه زخمایی هس‌تن که
بدتر ازمرگ -ن'❤:sparkles::woman:🖌

خداے خوبم ;
دلمان براے ی‌ک خوشحال‌یِ از ته دل تنگ شده ،
تویے برآورده‌کننده‌ے آرزوها ،
میدانیم که میبینے و انجام میدهے .
ش‌کرت♡

ما که خار بودیم گل ها به فدایش☺:walking:💀

بغضم گرفت با دیدن تو در کنار دیگری...!❤

دوتا چیز هیچ وقت یادم نمیرع
#شوق اولین دیدار #بغض اخرین دیدار:)

برای هم ارامش باشید همه ی ما ب اندازه کافی درد داریم .....

به ضعف و قوت بازوی عشق حیرانم

که کوه میکند و دل نمی‌تواند کند...

هعیییی:walking:🚶

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_370
ع.❀----------❀.ع

فقط کافیه چند ثانیه صبرکنی
تا بفهمی پرو یعنی چی !
قلبم دوباره سروصدا راه انداخت .
ایمان سمت کلید برق رفت .

برق رو خاموش کرد وهمین قوت قلبی برای من شد .

شاید تاریکی کمی از شرم ودستپاچگیم کم می کرد .

ت.خ.ت چوبی قیژقیژ کرد ومتوجه شدم ایمان روی ت.خ.ت نشست .

چند ثانیه طول می کشید تا نگاهم به تاریکی عادت کنه .

دقیقا کنارم نشسته بود وخیره تماشایم می کرد .
حرارت نفسش پوست قسمتی از صورت وگ.ر.د.ن.م رو می سوزوند .

وحتی فکر گرمای بیش از حد ت.ن.ش هم لذت بخش بود .

بخصوص برای منی که سرمایی بودم .

زیر نگاه مستقیم نگاهش هول شدم وگفتم:
_چرا اینجوری نگام می کنی؟

با ارامش پرسید ؟
_چجوری ؟!

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_371
ـ٠❀----------❀٠ـ

دستپاچه پتو رو بالا کشیدم وگفتم

_مثل نگاه گربه به گوشت
ایمان چشمش از این تعبیرم گرد شد .

یهو زد زیر خنده وباصدای بلندی خندید ..
درمیان خنده گفت:

_بی ادب نگاه گربه به گوشت چیه
یعنی الان من گربه م تو گوشت ؟!

پشت چشمی نازک کردم وگفتم
_پ ن پ لابد من گربه م تو گوشت

ایمان مجدادا خندید ودستی به ته ریش صورتش کشید که دلم ضعف رفت .

انگار حق با اون بودو من بیشتر گربه بودم !!

تو اون لحظه دلم خواست بپرم ب.غ.ل.ش وسفت فشارش بدم وعجیب مقاومت در برابر احساس به غلیان درامده م سخت بود !

تو همین فکرا بودم که
ایمان با یک حرکت من رو روی... انداخت .

هینی از ناگهان بودن کارش کشیدم وضر بان قلبم بالا رفت .
کنارم قرار گرفت وخیمه زد

خیلی بااحتیاط این کار رو کرد که فشاری رو ب.د.ن من نباشه

بعد ص.و.ر.تش رو مماس صورت من کرد و با صدایی که هنوز ته خنده رو حفظ گرده بود گفت:

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]

i gave up trying to make it all

زِ همه‌دست‌کشیدم‌که‌تُوبآشی‌همه‌ام

• »

!we geT SoMe alcoHol FroM HercleU. HIS Hard IS conFUSe

شُدیم مِثِهِ اَلکُل هَرکیوتَحویل‌میگیریم سَرِش گیج میرِه!

با #سیگارم سوزوندم نوک این #زبونم تا به کسی نگم #دوست دارم :)❤

No One Could Make Me Forget Your Smiles.

کسی نتونست خنده هاتو از یادم ببره.

همتونومیفروشم‌ی‌شیرکاکائومیخرم؛)

#یادت نره #همجوره پات #موندم ولی تو #همجوره بی #لیاقتیتو ثابت

کردی!

اونم‌مثل‌من‌واسه‌خندیدنت‌ذوق‌میکنه؟

به چشاش قسم #هیچکی نمیاد جاش زجه نزنین . مال خُدمه :)'

-فشار روانی فقط اونجا که دلت
از کسی میگیره ، که میخوای براش بمیری ..!

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_372
ع·❀----------❀·ع

_دندون خرگوشی گربه نه و شیر !!
گوشت نه و بزره !!
یعنی من شیرم و تو بزره !!

خنده م گرفت از تعبیر خودخواهانه ش
هرچند که حق داشت .
ایمان بیشتر شبیه شیر بود تا گربه !

به سختی لب باز کردم وبا صدایی که از شدت هیجان و اضطراب می لرزید لب زدم
_اهان یعنی الان تو شیری ؟!

نگاه تیره ی ایمان درخشید وسری با پرویی تکان داد.
خنده م گرفت و ادامه دادم
_و لابد منم بره!!
ایمان هم خنده ش گرفت وباشیطنت گفت

_اوهوم یه بره ی شیطون و ..و..
بلافاصله با کنجکاوی پرسیدم
_وچی ؟!

ایمان کمی سرش رو سمتم بیشتر خم کرد و مماس صورتم پرحرارت لب زد

_ یه بره ی شیطون و دوست داشتنی !

ناگهان کل وجودم مثل سیبک گلوی ایمان لرزید .

ناخواسته لب زدم
_وتو این بره ی شیطون دوست داشتنی رو دوست داری؟!
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_373
ع·❀----------❀·ع

لبخندی که روی ل.ب.ش نشست دلم رو قرص کرد .

سرش رو تو ..فرو برد و غافل از اینکه حرارت نفسش چه بلایی سرم میاره کنار گوشم زمزمه کرد
_ مدتهاست که من این بره ی شیطون دوست داشتنی رو دوست دارم !!

کل وجودم لبریز از حس خوشبختی شد .

وهمین دوست داشتن ایمان تا ابد برای خوشحال ماندن من کافی بود . حرارت جفتمون بالا رفته بود و حالا حس خواستن تو نگاه جفتمون دویده بود !

صدای بم ومردونه ش دوباره تو گوشم پیچید

_ومی دونی اقاشیره الان می خواد بره ی لذیذش رو یک لقمه ی چپش کنه ؟!

لبخند روی لبم که نشست نشونه ی رضایتم بود .
ایمان سرش رو بلند کرد .

ناخواسته دستم حلقه شد و فاصله ی بینمون با
تموم شد .

ایمان انگار منتظر همین حرکت از جانب من بود که کاملا عنان خودش رو از دست بده .

ـ٠❀----------❀٠ـ

[:hearts::fallen_leaf:]

محکم بغل کردن دختری که از شدت ناراحتی و عصبانیت، اشک میریزه و ابراز تنفر میکنه، میتونه یه رابطهِ مُرده رو، زنده کنه :)

من زیادی دوستت داشتم☺:broken_heart:

ما خواستیم دلبر نخواست
وماهم دیگه کسیو نخواستیم حتی یروز دلبرو:walking:☺

من #بغض آخرین قرارم :)❤:sparkles:

تا برات قلب فرستاد یعنی #عاشقته . ؟
#ریدم تو طرز فکرت

با #احتیاط عاشقی کنید #سنوگرافی گرون شده

#ه‌ی‌چ‌وق‌ت ن‌گ‌و #اذی‌ت‌م م‌ی‌ک‌ن‌ه ول‌ی دوس‌ت‌م داره؛ ع‌ش‌ق چ‌ی‌زی ج‌ز #ام‌ن‌ی‌ت و #آرام‌ش ن‌ی‌س‌ت.☺:moyai:

چقد حسہ قَشنگیہ وقتي يكي بہت ميگہ دوستداره:)

#یادت نره #همجوره پات #موندم ولی تو #همجوره بی #لیاقتیتو ثابت کردی!

خواستم مدیون کسی نباشم مدیون خودم شدم

زرنگ اونیه که رفت پی زندگیش
تو حالا هی برو دختر بازی .....

گرگ عاشق اهویی شد
تمام دندان هایش را کشید که اهو را نخورد،
اهوی او رفت حالا او ماند و بره هایی که بہ او میخندند،
این است زندگانی ادم ها شبیه حرف هایشان نیستند
ساد لوح نباشید ..

وقتی از عزیزت عصبانی هستی، دهنت رو ببند و سکوت کن..

آدم در زمان عصبانیت حرف‌هاشو با صداقت کامل می‌زنه، و همه اینو میدونید که هیچ انسانی بی‌عیب نیست!
مبادا در زمان عصبانیت، دست روی معایب کسی بزاری و بعد از آروم شدن، پشیمون بشید از حرف‌هاتون.

سیاست های روانشناسی:
به کسی که ناراحته چی بگیم!

:black_small_square:بیام دنبالت بریم؟ بیرون
کسی که ناراحته دوست داره یکی بهش اهمیت بده و احساس کنه که میتونه ناراحتیشو با کسی در میون بزاره.
:black_small_square:دوست داری راجع بهش حرف بزنیم
وقتی کسی ناراحته سعی نکنید به اجبار در مورد موضوعی که ناراحته حرف بزنه ،قبلش حتما ازش سوال کنین.
:black_small_square:تا هر وقت که بخوای برات وقت دارم
وقتی شما نشون میدین که برای برطرف کردن ناراحتیه طرف مقابل وقت کافی دارین،حس خوبی بهش میدین.
اگه میخواین به کسی که ناراحته کمک کنین از جملاتی مثل : غصه نخور، عیب نداره ،گریه نکن و ... استفاده نکنین!

:ear_of_rice:
دلم یك اتفاق خوب می خواهد !
اتفاقی که تنِ رنجورم را از غم ها رها کند
و خستگیِ سالهای عمرم را از تنم بتکاند !
این روزها دوست دارم پنجره دنیا را که باز کردم ، شاهد اتفاقات بهتری باشم !
دیگر تنِ زندگی درد میکند
از هجوم اتفاقات بد !:seedling:

از کم شروع کردن...
با هر چی همین الان داری شروع کردن...
قدم های کوچیک پیوسته برداشتن...
باور به اینکه میتونی از پسش بر بیای...
انجام کارهایی که واقعا از دستت بر میاد...
و مهم تر از همه:
ایمان داشتن به خودت و مسیری که انتخابش کردی...
عجیب نتیجه میده رفیق؛ عـجـیـب...

حرفای قشنگ بلد نیسم،
ولی اگ رو مخم راه بری فش های قشنگی بلدم :))

یه جوری تلاش کن که اونی که دیروز بلاکت کرد فردا مجبور شه تو گوگل سرچت کنه:)

RLI RLI RLI

ظاهرم کِیس جور میکنه، اخلاقم میپرونه! :joy::pensive:
RLI RLI RLI

RLI RLI RLI RLI

آب حموم وقتی سرد میشه که یکی دیگه از آب استفاده کنه ، میگیری که چی میگم؟ :))

RLI RLI RLI RLI

جوری باش کھ وقتی نبودی نگن #لاشی بود بگن #کاشکی بود. !

تویی که اصرار داری بگی مثل بقیه نیستم از بقیه بقیه تری. !:joy::wink:

ولی من فکر میکردم وقتی کات میکنید
میرید با یکی بهتر..! :joy::walking:

حوصله هیچ کسو ندارم، فقط حوصله ۱ نفرو دارم که اونم حوصله منو نداره:walking:

من آدمی نیستم که بخام خوبی هارو فراموش کنم
ولی اونقدرخرم که، بدی هاشو فراموش میکنم

روی چشمانم گذاشتمش لیاقت نداشت

بگذار زیر پای دیگران بودن را تجربه کند:wink:☺

دلی ک پاکه #زندگیش ب فاکه . !

#متنفرم از وقتایی که یهو #بی‌دلیل حالم بد میشه'

ی روز دلتنگم میشی بهت قول میدم. ! :)

حآضِرَم دُنیآموُ بِدُم تآ چِشآتوُ بِه مَن بِدَنِش:):broken_heart:

-کاش انقدر #دوستم داشتی که فقط #مرگ میتونست #جدامون کنه نه اون #هرزه . .!.•◡•"

وَمَن دُختَرَکی هَستَم دَر اَعماقِ دَرد هایَم تَنها:herb:

تا اینجای زندگی فهمیدم همه ادما لاشین ،فقط ظاهراشون متفاوته :)

دخت‌ری می‌ش‌م که ص‌دای خن‌ده‌اش گ‌وش
دن‌ی‌ارو ک‌ر ک‌نه :)✌:green_heart::seedling:

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_374

ع.❀----------❀.ع

لحظات عاشقانه مان تبدیل به ب.و.س.ه ای تند و اتشین توسط ایمان شد .

صدای برخورد قطرات بارون به پنجره وسقف شیرونی کلبه فضا رو رمانتیک تر کرده بود .

وصدای پرآشوبم در صدای رعد وبرق و زمزمه های عاشقانه ی ایمان گم می شد .

ایمان ملاحظه گرومحتاط بود وهرجا که می دید اذیت میشدم

یا بهم سخت میگذشت دست می کشید و دستپاچه وبانگرانی می گفت

_بمیرم... حالت بد شد
چی شدی عزیزم؟؟؟

و وقتی سری به مخالفت تکون می دادم اخمی می کرد
_بهتره یکم استراحت کنی عزیزم تا اروم شی وبه شو خی کنار گوشمم زمزمه کرد

_وقت برای این برنامه ها زیاده....
وقت زیاد داریم برای بودن بااین دندون خرگوشی !

اما من پراتیش بودم ودلم می خواست مهر مالکیت ایمان به کل وجودم وزندگیم بخورد .

ঌ৹❀----------❀৹ঌ

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن:sparkles:🦋

#پارت_375

ঌ৹❀----------❀৹ঌ

چشمای ایمان هم برخلاف زبانش تمنا وخواستن رو فریاد می کشید .

اما بخاطر اینکه من درد نکشم پاروی خواسته ودل خودش می گذاشت .

حالا که از کنارم بلند شده بود سردم شده بود و پوست بدنم دون دون .. متوجه شد و
پتو رو تا زیر گردنم بالا کشید .

بوسه ای برپیشانی ام گذاشت وگفت

_بخواب عزیزم
لب برچیدم وسری به مخالفت تکون دادم

متوجه ی منظورم شد ولحظه ای نگاهش خندید وبا مهربونی که نگرانی هم چاشنی ش بود گفت:

_عزیز دلم

_منم دلم تورو می خواد عزیزم
خیلی بیشتر ازدل کوچیک تو !!!بیش از تصورت

اما تو اذیت میشی ومن از دلم نمیاد و همینطور می ترسم اگر حالت بد شه

ویا اتفاقی بیفته باتوجه به این بارون به هیچ بیما رستانی دسترسی ندار یم !

ڪ٠❀----------❀٠ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
برای بدست اوردنت قید یه ملتو زدم

بعد تو کنار اون گو خوریمو میکنی؟

شمام تقصیری ندارین که،
فقط بلد نیستین با یکی بخندین و با یکی خوش باشین همه رو میخواین :)☺

خدمو غرق #خاطرات کسی کردم که حتی #یادش نیس با من #خاطره دارع...!

هعیییی لعنت بهت☺

کی #تونست فکرمو از #سرت بندازه #همونوگای*یدم

. هیچ #پدرسگی حق #نداره قضاوتم کنه وقتی همه #درداروِ #تنهایی کشیدم #خب .؟

الان مثلن برا کی میزنه درحال نوشتن.؟!:walking:🚶

آخه لامصب یجوری #قربون صدقه میرفت که هر #خریم بود عاشقش میشد . . . !

تف بت

ش‌ای‌د #اگ‌ع من‌م م‌ث‌له اون ب‌ع‌ت ک‌م #م‌ح‌ل‌ی م‌ی‌ک‌ردم پ‌ی‌ش‌م #م‌یم‌ون‌دی:broken_heart:🏃‍♂️:walking:

خ‌س‌ت‌ه ت‌ر از اون‌ی‌م ک‌ه ب‌گ‌م ب‌رگ‌رد.!:walking:🏃‍♂️💀

اونقد #دلتنگتم که #توانایی اینو دارم #دستمو فرو #ببرم تو سینم #قلبمو دربیارم بگم: #آروم باش زبون #نفهم

من چون دوست دارم ازت ناراحت میشم وگرنه روزی هزار بار ادمای دورم اذیتم میکنن.

با #بغض گفت: وقتی میبینمش یادم میره که

قرار بود دیگه دوستش نداشته باشم.:broken_heart:

حالا که فکر میکنم به این نتیجه میرسم که ارزش اونهمه اشک ریختن های شبانه منو نداشت:)

گاهی آدم انقدر حرف داره که نمیدونه از کجاش شروع کنه و انقدر تصمیم گرفتن براش سخت میشه که آخرشم هیچی نمیگه.!

دلم میخواد ببرمت تو اتاق لختت کنم بیام روت لباتو بزارم رو لبام ،

بعد از چند دقیقه سرتو بگیرم آنقدر آنقدر آنقدر بزنم به دیوار که مغزت متلاشی شه ،

خون بپاچه به دیوار ،

بعد دستم و ببرم تو موهات ، بکشونمت به سمت بالکن ، هولت بدم پایین ،

و با لذت فراوان وقتی بدنت پخش زمین میشه رو تماشا کنم ، و بگم:
[دوست دارم]

الان که خار قلبمو #گاییدی میذاری میری مادر جنده؟

ته عشقم عشقم گفتناشون اخرش میشه
#ا ◌مکا ◌ن ◌ارس ◌ال ◌پیا ◌مو ◌ج ◌ود. ◌ندا ◌ر ◌د!

از لحاظ روحی نیاز دارم
برم کنسرت تتلو
داد بزنم بگم دیدی دلشوره هام بیجا
نبودن:>:zap::broken_heart::x::disappointed:

وقتی قدرمو میفهمین که زیره دو متر #خاک باشم..!

دلم تنگه.!.-
واصه جنم گفدناش.!.-
واصه اون تولهٔ گفدناش.!.-
طرز نگاش.!.-
حرص خوردناش.!.-
غیرتے شدناش.!.-
محدود کردناش.!.-
اصرار کردناش.!.-
ضندگیم گفدناش.!.-
قعر کردناش.!.-
واصه بودناش.!.

میدونی چیه؟ شاید الان به فکرم نباشی ولی توام یه روزی یه جایی یه وقتی یاد من میوفتی و با خودت میگی خیلی دوسم داشتا :walking:♂:broken_heart:...

گناهانت را نمیدانم ولی اشکهای من بیچاره ات میکنند !

فقد اونجایی کہ بہ #بازدیدش زل میزنی و منتظر پیامشی . !

حتی اگ من #ببخشمت،
#اشکایی ک ریختم #نمیبخشنت

قِسمت شِه اونِي کِه دوستِش دارِن، دوستِتون داشتِه باشِه:):broken_heart:

کجایی لعنتیی

به کی بسپرمت؟
خدا؟
اگه به اون بسپرمت به تاوان تموم شب های سیاه نیمه تمومی که بمن هدیه کردی کمرتو میشکنه.

لیلی که شدی حرف مرا میفهمی مجنون تمام قصه ها نامردند...

من نه خرس میخوام
نه دلم میخواد کسی ببرتم کافه
نه دوست دارم کادو بگیرم
فقط دوست داشتم الان
بجای عکساش خودش بود.....

ای کاش میفهمیدی مخاطب کل حرفام تویی:)❤

تن‌ه‌ای‌ی خ‌ب‌ه ول‌ی داشت‌ن اون‌ی‌ک‌ه دوس‌ش دری ی‌ه چ‌ی دی‌گ‌س...!🙃:walking:🚶

ف‌رق‌ی ب‌ا ب‌ق‌ی‌ه ن‌داش‌ت من #م‌ت‌ف‌اوت
دی‌دم‌ش . . ! :walking:🚶

یه جوری #گوشیم رو هر لحظه چک میکنم انگار هنوز برا کسی مهمم ! :/

در تصویرت میخندی و سیگار میکشی...:walking:

ای دل دیووانه بس کن
او یار دگر دارد

کاش یه #رفتگر بود ادمایِ آشغالو جمع کنه . !

00:00
تایم ب فداتون:heart_eyes::heart:
بریم برا پارت جدید؟
جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_376
ع·❀----------❀·ع

خنده م گرفت از این حجم نگرانیش!!!
با تخسی جواب دادم
_چه اتفاقی می خواد بیفته ؟!
اخه مگه همه بعد عروسی می رن بیمارستان؟؟؟ !

ایمان با نوک انگشت ضربه ای به بینیم زد و خیلی جدی گفت
_شیطنت نکن دختر
همه شاید نه...! اما تو فرق داری !!
با اخم از دهنم پرید
_ای بابا واضح حرف بزن یعنی چی اخه فرق دارم .
از چیزی که به نوک زبونم اومد خودم خجالت کشیدم و کل صورتم سرخ شد .
ایمان در ابتدا چشماش گرد شد وبعد با صدای بلندی به خنده افتاد .
با خجالت زیر پتو رفتم .

ایمان درحالیکه همچنان می خندید
پتو رو از بالای سرم کنار زد و باشیطنت گفت:
اخه خرگوشه چرا اینقدر شیطنت میکنی تو حالا من به تو چی بگم اخه وخندید
ببین من

_ بهت اطمینان میدم یه روز هم اگه ازعمرم مونده باشه از همه مرزها عبور می کنم

ʚ·❀----------❀·ɞ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_377
ʚ·❀----------❀·ɞ

خنده م گرفت و با حرص مشتی به سینه ش کوبیدم !!!
با یک حرکت سریع غلتی زدوجامون عوض شد

حالا نوبت دست من بود تا دوطرف سرش تکیه داده بشه .

نگاهش همچنان برق داشت و می خندید وچیزی انگار درانتهای نگاهش می رقصید .

این بُعد شیطنت ایمان را تا به حالا ندیده بودم ..
بدجنس از هر فرصتی برای سربه سرگذاشتن من استفاده می کرد .

سرم روخم کردم وچانه ش را گ.از محکمی گرفتم .

ایمان خنده ای در گلو کرد و گفت:

_حتی گازت م مثل خرگوش کوچولوئه !!
نگام روی ل.ب.ش به چرخش در اومد .

به شدت وسوسه انگیز بود .
مجدادا سرم رو خم کردم واین بار ل.ب.م رو به ل... اش چسبوندم .

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
خواستم همچیو درست کنم، زورم نرسید.❤

⊹ کاش زندگی همه‌امون به اندازه داستانا قشنگ بود☺

اخلاقم بده ↓
تو بیا #صابت کن ارزششو داری تا روی #خوبمو ببینی...!

-همیشه #وابسته کسایی میشیم که ؛ به #یکی دیگه #وابسته ان...!

RLI RLI RLI

تو بیو میزنه
"امیدوارم یروزی وفاداری مُد بشه"،
(تو پیوی دوتا دوتا مدیریت میکنه :/
RLI RLI RLI RLI این بدعهع

من هنوز یادمه وقتی اولین بار باهم قرار گذاشته بودیم تو راه خونه چقدر لبخند زدم، هیچی بهتر اون حس نبود.

مامانبزرگم همیشه میگف دوستات میشن همون دشمنای اصلیت...باور نکردم تا بش رسیدم:):broken_heart:

و من چقد زل زدم ب پروفایلت ولی نتونستم تکس بدم چون میترسیدم بازم ثابت کنی برات مهم نیسم(:

#قشنگ #ترین #پستي #که #دیدم...
#یه #پسر #گذاشته #بود ...

نوشته بود : ببینید،من تجربه کردم.
عاشقش کردم.
وابسته اش کردم.
در عین حال که باور داشتم عاشقم شده.
ذره ذره
#دلشو شکستم.
#غرورشو خورد کردم.
گفتم نمیخوامت.
گفتم #دوستت #ندارم.
گفتم برو پی زندگیت.
گفتم دیگه به من زنگ نمیزنیاااا.
گفتم نبینم دیگه جلو چشمم باشیاا.
ولی
روزی رسید که فهمیدم بد کردم.
اونم #دل داره.
#احساس داره.
غرور داره.
اونم خدای خودشو داره.
فهمیدم #تنها کسش بودم،امیدشو نا امید کردم.
فهمیدم تموم اون لوس بازیاش برای من بوده! فقط برای اینکه شادم کنه!
فهمیدم وقتی میگفته #دوستت #دارم از ته #قلب کوچولوش بوده!

فهمیدم تک پر خودم بوده که هی کنترلم میکرده و زنگ میزده!
فهمیدم حتی با این همه بلا،دلش نیومده نفرینم کنه!
ته دلش تا خواسته بگه بیمعرفت!گفته خداجونم مواظبش باش.
فهمیدم بد کردم.
فهمیدم نامردی کردم.
فهمیدم بیمعرفتی کردم.
ولی
خیلی دیر فهمیدم.
حالاست که میفهمم خدا صدای #دل همون #دختره عاشقو شنیده!
#عشقم،،تموم وجودم،امیدزندگیم.
امیدوارم روزی منوببخشی.
شکستن #دل یه دختر تاوان داره بفهمید☺❤:walking:

دیگه هرجا حرف از اعتماد به رفیق میشه
من فقط میخندم:))

شهر ما اینجوریه که رفیقامون منتظرن تو کات کنیو برن با رلت:joy:
فاکککککک

تا دونفر عضو کانال میشن

5 نفر لفت میدن:unamused:

فکر کنم جاهاتون تنگه

بچه ها یکم مهربون بشینید بقیه هم جاشن

والا بخدا:neutral_face::joy:

#من اون اه‌ن‌گ‌ی‌م ک‌ه ت‌و #ردش ک‌ردی ول‌ی ب‌ع‌دا #ف‌ه‌م‌ی‌دی چ‌ق‌د خ‌وب ب‌ودم . .:relieved::wink:

“ #$Everyone\ leave$, $\#learn\ to\ survive\ \#alone$#
:open_hands:”

“ #همه میرن ، #یادبگیر که #تنهایی دووم #بیاری :))❤”

اون مال منه #تخم داری بهش نیگاه کن تا ننتو بگام!

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_378
ع.❀----------❀.ع
بنظر میامد تلنگر را باید من می زدم تا ایمان تکونی بخوره

بادردی که داشتم از خواب بیدار شدم.

نگاه خواب الودم را در اطراف چرخاندم
کمی طول کشید تا ذهنم هوشیاریش را به دست بیاره .

قلبم با یاداوری دیشب لرزید وصحنه هایی از دیشب از مقابل نگاهم عبور کرد .

کل وجودم نبض گرفت و شروع به زدن کرد .
پس زیردلم بی دلیل درد نمی کرد .

بلافاصله سرم چرخید اما ایمان نبود .
نگاهی به ساعت انداختم .

نزدیک دو ظهر بود .

خواستم پتو را کنار بزنم و از تخت پایین برم که صدای قدم های ایمان راشنیدم .

همان لحظه ایمان وارد اتاق شد
سینی بزرگی دستش بود .

لباس درست حسابی هم که نداشت هههه
وتنها شلو.ار.ک.ی با پاداشت .
با دیدنش شرمی دلپذیر وجودم را گرفت .

ؔ·❀----------❀·ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_379
ؔ·❀----------❀·ؔ

در نهایت من برای این استاد بسیجی بداخلاق شدم .واون مالک کل زندگیم و وجودم شد

حتی با یاداوری اتفاقات افتاده قبل سرمست شدم .
هنوز لذتش تو وجودم بود .

هنوزم جس.م.م تب وتاب عشق واحساس ایمان و دستهای نوازشگرش را به خود داشت .

_سلام ظهر به خیر خانومی تنبل
خمیازه ای کشیدم و جواب دادم

_دیشب که دم صبح خوابیدیم
تو چرا انقدر زود بیدارشدی ؟!

سمتم امد .
سینی را روی میز گذاشت .

چشمکی زد وبا لحنی معنی دار جواب داد

_زود بیدار شدم برای دندون خرگوشیم یه چیز ردیف کنم بخوره

از خجالت سرخ شدم و تازه ان لحظه بودمتوجه شدم چقدر گرسنمه و چقدر چیز شیرین دلم می خواد .

ﻉ·❀----------❀·ﻉ
[:hearts::fallen_leaf:]
تایم ب فداتون
:broken_heart::broken_heart:::broken_heart::broken_heart:
از این‌که #ه‌می‌شه بودم #خس‌تم؛
دل‌م #م‌یخواد یه بار ه‌م که ش‌ده #ن‌باش‌م و #ح‌ضورمو کس‌ی ح‌س
#نک‌نه ش‌ای‌د ای‌نطوری #ی‌کی با #خ‌ودش ب‌گه که چ‌را #نیس‌ت و
چیش‌د که #رف‌ت . !:walking:🚶

وقتی ریشه نداره ، واسه چی پاش آب میریزی؟

کاش میشد گوگل کنیم که فلان شخص چه
حسی بهمون داره☺:walking:🚶

غم میونِ دو تا چشمونِ سیاهم چند وقته خیلی لونه کرده"

همیشه اونیکه احساس نداره برندس(:-!❤

یه وقتایی شنیدی صداش همه چیزیه کتو لازم داری♡

چرا هر جارو میبینم ندارمت(:!؟❤

••*zendegi ba to jore digarist*...!
زندگی با تُـــــو جور دیگریست...!♡

به قول طبیب‌اصفهانی:
برکَن دل از کسی که دلش مایل تو نیست... :)

در زندگی یاد گرفتم:
با احمق بحث نکنم و بگذارم در دنیای
احمقانه خویش خوشبخت زندگی کند!
با وقیح جدل نکنم چون چیزی

برای از دست دادن ندارد و روحم را تباه می‌کند.
از حسود دوری کنم چون اگر دنیا را هم
به او تقدیم کنم باز از من بیزار خواهد بود.
و تنهایی را به بودن در جمعی
که به آن تعلق ندارم ترجیح دهم.
و سه چیز را هرگز فراموش نمی‌کنم:
[1].به همه نمی‌توانم کمک کنم.
[2]. همه‌چیز را نمی‌توانم عوض کنم.
[3]. همه من را دوست نخواهند داشت.

طرف صورتش جوش زده، به روش نیار که حس بدتري بگيره، بگو چه شال قشنگي! اگه دمغ و ناراحته بگو من اینجام هرچه دل تنگت میخواد بگو! نگو چاق شدي، لاغر شدي ، بگو نمي دونم چه فرقي كردي، فقط ميدونم قشنگ تر شدي! اگه گرفتاره، بگو من این امکانات رو دارم، همه جوره درخدمتم خلاصه! همش حس خوب بده:herb:

- دورغ چرا بگذار راستش را بگویم؛
راستش را بخواهی
چند وقتی‌ست ك می‌بینمت

قلبم تندتر می‌زند
انگار از قفسه سینه‌ام
می‌خواهد بیرون بیاید
اصلا بگذار کمی راست‌تر بگویم
من دلم تو را می‌خواهد
تمام تو را . . همه‌ی تو را :):hearts:

*ˎ #دلبری:cloud:♡ ˏ

- چهارتا از مکان هایی که ،
خیلی بهت آرامش میدن؟
-بلوار معلم رامسر، غار کاوات کرمانشاه ؛
لنگرود، تخت جمشید
+بهترینش..؟
-حرف اولِ هر کدومو بذار کنار هم:yellow_heart:=>

#بغلت🥲🙃

:scroll: چطوری توی رابطه دعواهامون رو مدیریت کنیم تا باعث دلخوری شدید و آسیب دیدن نشه؟

لازم نیست حتما همون لحظه که دوتاتون عصبانی هستید در موردش حرف بزنید ، به خودتون فضا بدید تا بهتر بتونید فکر کنید و با آرامش بیشتری باهم گفتگو کنید
دنبال پیدا کردن مقصر نباش دنبال راه حل یا پذیرش تفاوتتون باش
وسط حرفش نپر و داد و بیداد نکن بهش گوش بده این کمک میکنه تا متوجه بشی چه چیزی توی ذهن اونه
هر چقدرم که دلخور و عصبانی بودی
از کلمات توهین آمیز و بی احترامی کردن استفاده نکن چون اگه حق با تو بوده باشه هم مجبور به عذرخواهی میشی !

اینو بدون بحث و دعوا توی هر رابطه ای پیش میاد نحوه برخورد ماست که تعیین میکنه چه تاثیری توی رابطمون داشته باشه
-

○■●■

من بی‌هدف آفریده نشده‌ام که بی‌هدف زندگی کنم...
می‌دانم آفریدگاری دارم که همیشه بوده
و همیشه هست...
رهایم نمی‌کند...تنهایم نمی‌گذارد...
من قطعه‌ای از زندگانیم...تکه‌ای از پازل هستی...

خدایم مرا آفریده تا آیینه‌ی او شوم...
آفریده تا جان ببخشم، امید دهم...
نفس داده تا نفس دهم...
من تکه‌ای از پازل زندگی هستم...
اگرخود را گم کنم همه چیز و همه‌کس ناقص می‌مانند...

من باید آگاهانه زندگی کنم
تا پازلی که خدا چیده بر هم نریزد،
که حتی تقدیر، شکستش را بپذیرد.
من طوری خوب زندگی می‌کنم
که حتی مرگ، از تماشای زندگیم سیر نشود!
این زندگی نیست که می‌گذرد،
ما هستیم که می‌گذریم ...

‹:tangerine:❤›

براي اينكه ي قهرمان باشي
بايد خودت رو باور داشته باشي
وقتي كسي باورت نداره ...:herb:

#انگیزشی

‹:yellow_heart::lemon:›

فصل اول خودت رو با
فصل بیستم کسي مقایسه نکن ...:seedling:

قشنگ ترین تعریفی که از تعهد خوندم
این بود که
اگه یه نفرو قلبا وبا تمام وجود
دوست داشته باشی
تعهد آسون تربن کاریه که
میتونی داشته باشی!
چون هیچکس جز اون
به چشمت نمیاد و هیچکس نمیتونه
به اندازه اون زیبا و کامل باشه....

#تعهد_سوسول_بودن_نیست :wink:

همه میتونن

ولي همه انجامش نميدن ...:herb::wink:
#انگیزشی

واسه کسی قهر کنین که طاقت
یه لحظه قهرتونم نداره
نه کسی که مرده و زنده ات واسش
فرقـــــــــــــی نداره....

¬

فروشی نیس ! اصرار نفرمایید !

صاحب خانه ای از خانه‌اش راضی نبود، از دوستش که بنگاه املاک داشت خواست تا خانه‌اش را بفروشد. دوستش یک آگهی نوشت و آنرا برایش خواند:
خانه‌ای زیبا که در باغی بزرگ و آرام قرار گرفته، تراسِ بزرگ مشرف به کوهستان، اتاق‌های دلباز و پذیرایی و ناهارخوری وسیع ...
صاحبخانه تا متن آگهی را شنید، گفت: این خانه فروشی نیست، در تمام مدتِ عمرم می‌خواستم جایی داشته باشم مثلِ این خانه‌ای که تو تعریفش را کردی.

#قدرِ داشته‌هامون رو بدونیم

چیزایی که دخترا تو رابطه دوست دارن :

1- پی ام صبح به خیر و شب به خیر

2- سوپرایز شدن با یه کادوی کوچیک یا خوراکی

3- توجه زیاد وقتی مریضن

4- بوسیده شدن در نواحی پیشونی، دست لپ و چشم

5- بغل شدنای طولانی ؛ بغل شدن از پشت

۶- یاداوری نکات مثبت اخلاقی و زیباییشون هر چند وقت یه بار

7- پی امای طولانی عاشقانه

8- سوپرایز شدن با فست فود

9- حرف زدن راجب رویاهای مشترک و هدفای مشترک و آینده

10- دریافت نامه، کار دستی و یا یه نوشته ی کوچیک عاشقانه
#روانشناسی_رابطه

آخرش باید قهرمان خودت باشي ؛
چون همه مشغول نجات خودشونن ...:seedling:

‹:tangerine:💛›

صبر داشته باش ؛
ي بذر براي اينكه رشد كنه
بايد مدتي زير خاك باشه ...:herb:

باتو دور از حاشیم من .تو که باشی راضیم
واست جونم میدم. اخ ک چشات نقاشین☺
نگیریشون از من یوخت.
همین الان پیشم بودی تنگ شد دلم براتو
نور چشامی🙃
توی رگامی

اگه دلت گرفت ی سر بزن
خودم هستم باتو اصلا تا صبح تو حرف بزن
باتو جون میده حرف زد فک‌کن ی درصد ک خسته شم کم نمیشه علاقم یکم بِتم

پر میزنههههه دلم واسته تو عشقم واسه هرشب دیدنت
میدونی ک بخاطرت داره قلبم میزنه
کی مث تو دلو از من میبره

پر میزنه دلم واسه تو عشقم .واسه هرشب دیدنت میدونی که بخاطرت داره قلبم میزنه
کی مث اخه دلو از من میبرههه

عشقتو میگیرم سفت بغلش من تا میبینمت میگیرم که تپش قلب همه کسم تویی خود خود تو.
تورو بدجوری دوس دارم عشقم
چقدخوشگله وقتی میاد بغل تو اسمم🤭☺

:headphones:#

⩥ گاهي وقتا تو به اون چيزي ك ميخواي نميرسي
چون لياقت بهتر از اون رو داري:herb::cherry_blossom: ⩤
#انگیزشی

اگه قیامت قصه باشه تورو من کجا ببینیم

چون نمیتونن بهتر از تو باشن بهت میگن خراب...!

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_380
ع.❀----------❀.ع
ودلم ضعف رفت برای شعور ومهربانی ایمان

_بلند شو تاضعف نکردی
تکونی روی تخت خوردم تا بلند شم
اما به یاد اوردم که چیزی ن.پ.و.ش.ی.د.م

لباس روی زمین افتاده بود

ایمان رد نگام را زد و چون به لباس رسید متوجه ی جریان شد .

لبخندی زد .
با مهربانی خم شد ولباس را برداشت .
وسمت من گرفت .

سپس بدون حرفی صورت خود را برگرداند .
خنده م گرفت .

لباس را پوشیدم واز روی تخت پایین پریدم وگفتم

_باید اول یه دوش بگیرم .
باشیطنت گفت

_اول صبحونه بخور بعد!
_دوش هم میگیریم وخندید

می خواست سربه سرم بذاره !
ابرویی بالا انداختم . با پرورویی گفتم
_پیشنهاد بدی نیست موافقم!!

این را گفتم و روی مبل گوشه ی اتاق نشستم .

ایمان ابتدا تعجب کرد وبعد باصدای بلندی خندید .

ꕥ.❀----------❀.ꕥ

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_381

ꕥ.❀----------❀.ꕥ

سفر یک روزه ی ما سه روز طول کشید .

سه روزی که جز بهترین روزهای زندگیم بود .

روزهای تکرار نشدنی که لبخند حتی برای لحظه ای لبانم را ترک نکرد .

بعد از سه روز وقتی خواستم سوار ماشین بشم و به خانه برگردیم ناخواسته نگاه پرحسرتی به کلبه انداختم .
ته دلم یکهو خالی شد وحس بدی بهم دست داد .

حسی که منشاءش کاملا برام نا شناخته بود .

ایمان متوجه چیز عجیبی تو صورتم شد که دستش را دور کمرم انداخت .

کنار گوشم پرسید
_چیشد ؟!

سری به نشانه ی هیچی بالا انداختم
که بلافاصله با همان لحن مخصوص خودش گفت
_دندون خرگوشی !!

نگاهم را از کلبه جدا نکردم و جواب دادم

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]

میتونم خیلی قطعی بگم #هیچکی موندنی نیس ' :)

#دانلود یکی که بگه:
نگران نباش فقط بگو چیکار کنم #خوب‌شی:)

!∂вє нαρργ ιт's мαкєs уσυя єиємιєs sα

شاد باش این دشمنت رو غمگین میکنه:)

#اگه تو لاشی نبودی همچی #قشنگ بود! :)

حرفای یه آدم خاص میتونه از صدتا مسکن قوی تر باشه:heart:🩹.

متعهدشدم‌به‌تعهدی‌به‌نام‌تو:purple_heart::couple:🩻

بی تُ من فقیر ترین ادم دنیام
چون تُ تمامِ « دار و ندارِ منی »! :hearts::ring:

شما ممکنه خودتون نفهمید ولی بعضی وقتا تبدیل میشید به بزرگترین دلخوشی یکی دیگه.☺:heart:

ولی وانمود به "عاشق بودن" از خیانت هم کثیف تره.

- اشتباهات ما بخشی از زندگیه ماست...

انقدی که مجازی بعضیارو بزرگ کرده شیر مادر نکرده /:

⩥خدایا خودت آیندمو پر از خبرهاي خوب قرار
بده:herb::cherry_blossom:⩤

ممکن است شما مسئول زمین خوردنتان نباشید
اما مسئول بر خاستن‌تان هستید ؛
قوي باش دوست من ...:herb:

#انگیزشی

🦋 #فوق_انگیزشی 🦋

🖉 به تمام اهدافم میرسم چون قدرتمندم

:sunflower: قدرتمندم چون زندگی رو عاشقانه دوست دارم

:cherry_blossom: زندگی رو دوست دارم چون ارزش لحظه به لحظه نفس کشیدنم رو میدونم

:o: ارزش نفس کشیدنم رو میدونم چون مطمئنم لیاقت خوشبختی رو دارم

:blossom: و همه اینها رو به لطف خدای مهربون دارم که عاشقانه دوسم داره و حواسش بهم هست :relaxed::hearts:

#قانون_جذب

تو منو بلد بودی....
همین باعث شد عمیق ترین زخم رو بهم بزنی!

از این کلیپا و بیو ها میخاید؟

:point_down:▨منبعش اینجاس :point_down:▨
https://rubika.ir/Romanjanan1401
انواع کلیپ ، پروف،روانشناسی و بیوهای خاص:sparkles::yum:
:heart_eyes_cat:همراه با رمان جانان من:heart_eyes_cat:

عضو شو تا پاک نشده :scream:😘
⌜ دل مرنجآن که ز هر دل به خدآ راهی هست ⌟:sunflower:♡

"شاید مشکل از منه که اونقدر به همه فرصت میدم که متوجه اشتباهشون نمیشن❤🥀"

خدایی فیوز قلبتون نمیپره اینقَد رِل پشتِ رِل؟

What is coming is
.better than what has gone

چیزی که میاد بهتر از چیزیه که رفته.

عزیزِ من،به خودت خیانت نکن! چرا باید هر شب با غصه و فکر یه نفر دیگه بخوابی؟!
بخاطر کی وچی اینقدر خودتو اذیت میکنی؟!
باور کن اونی که دوستت داشته باشه ممکنه ناراحتت کنه؛ولی نمیزاره ناراحت بمونی!
باور کن هر کسی لیاقت نگرانی و ناراحتی تورو نداره!
باور کن هر کسی لیاقت اشک های تورو نداره!
باور کن که نباید دوست داشتنت رو حیف و میل آدم‌های بی لیاقت کنی جانم.

یه روزی یکی میاد و همونجوری که
لایقش هستی بهت عشق میورزه
و نیازی نیست براش بجنگی😉☺

خَستَم عَز جَماعَت #عاشِق‌کُش #جِنده‌پَرَس

دلم می‌خواد یه بار #بمی‌رم ببی‌نم کی‌ا از ته دل #دلتنگم
می‌شن(::walking:🚶

There Is No Talk Of Trus

:ocean❤!***Too Much For A New Wound***:

بحث اعتماد نیست خیلی هامون جایی برا زخم جدید نداریم!

اونی که کمکت میکنه تو آینه‌س!❤

حالم مثل ذاتِ توعه ببین چقد خرابه!!❤

+میخوای برگردع؟؟

_نه آرزو میکنم برنگرده:)
+چرا؟؟
_چون آرزو میکنم عاشق کسی بشه ک دوسش نداشته باشه...
:broken_heart:☺

-من خیلی خستم؛
+شُما چی؟

حس خودکشی دارم وقتی به فکر میکنم لبات رو لباشه

RLI RLI RLI RLI

آدمایی که درگیرشونیم، یه زمانی درگیرمون میشن که دیگه کار از کار گُذشته. ! :-1:▨:walking:▨

RLI RLI RLI

:broken_heart::eyes:!؟ می‌گ‌م‌ا دل‌ب‌ر ت‌و #ب‌غ‌ل‌ش اروم‌ی

⇦زندگی یک #عمـر درس #عاشقی را یاد داد
عاشقی یک #زندگی را لحظه ای بر #باد داد

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_382
ع.❀----------❀.ع

_یه حس حاصی دارم
حسی که از وقتی تصمیم بر رفتن کردیم
تودلم بوجود اومد !

نگاه ایمان رو صورتم دقیق تر شد .
سنگینی ش را حس می کردم .
پرسید
_چه حس خاصی؟

نفسی بیرون فرستادم و زمزمه کردم
_نمی دونم حسم دقیقه چیه
خیلی گنگه !
اما انگار که دیگه هیچ وقت کلبه رو نمی بینم .

یه همچین حسی !!

ایمان مقابلم ایستاد .
دیدم از کلبه گرفته شد .
با دست زیر چانه م را گرفت و مجبورم کرد که نگاهش کنم .

نگاهم که در نگاهش قفل شد لبخندی مطمئن بهم زد وچال گونه ش برای بیش از هزارمین بار دلم رو برد .

_گوش کن اروشا، افکار منفی رو از سرت دور کن و مطمئن باش که تو هروقت از روز وشب اراده کنی تو کلبه ای !!!
کلبه ی من وتو !!
کلبه ای که توش تو زن من شدی و متعلق به من تا ابد ..
ʚ·❀----------❀·ɞ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_383
ʚ·❀----------❀·ɞ

قلبم شروع به تپیدن کرد وخون باسرعت تو همه جای بدنم به جریان افتاد .

لحن صدایش چنان محکم و پر اطمینان بود که ناخواسته ارامش را تو دلم فرستاد .

روی پام بلند شدم و لبم رو روی گونه ش جایی که زیباترین نقص رو تو خودش نگه داشته بود چسبوندم وچند بوس ریز از گونه ش برداشتم .

در حالیکه دستم روی عضله های سینه ش بازی می کرد .
واقعا به ان ارامش احتیاج داشتم .
ارامشی از جنس ایمان

ایمان بوسه ای روی موهایم گذاشت و کنار گوشم پرحرارت زمزمه کرد

_بیا بریم تا دوباره پشیمون نشدم و برت نگردوندم کلبه !!

خنده م گرفت .

خودمم بدم نمیامد که به کلبه برگردیم
کلبه ای رویایی و از جنس ارامش
کلبه ای که شاهد عشق من و ایمان بود ...

خودم رو عقب کشیدم
و بلافاصله نگام تو بدنش چرخید .

ؤ٠❀----------❀٠ع

[:hearts::fallen_leaf:]
کاش میشد بغلت برا یکی دیگه نشه ؛)
کاش حرفای ک به من میزدی رو به اون نزنی
کاش هنوز دوسم داشتی :broken_heart:
کاش نمیرفتی :walking:🚶‍♂️
کاش من میمردم و زندگی رو بدون تو ادامه نمیدادم
کاش خنده ؛ عصبانیتت ؛ قهر کردنات مال من بود 🦋
کاش میشد مث قبلا با هم تو کوچه های شهر بچرخیم و دستم و بگیری
کاش بودیو بغلم میکردی
کاش بودی چون به بودنت نیاز دارم ؛):broken_heart:☺

:crystal_ballفال ورق روزانه
:calendar جمعه 8 اردیبهشت 1402

:crystal_ball: فروردین
:clubs: خاج clubs: ۴:
مبلغی پول به عنوان پس‌انداز به دست شما می‌آید یا حق‌الزحمه‌ای در ازای کاری دریافت می‌کنید و یا پولی را که به کسی به عنوان قرض داده‌اید ، پس میگیرید.

:crystal_ball: اردیبهشت
:spades: پیک spades: ۹:
عدم حضور و غیبت یکی از اعضای خانواده برای مدتی به دلیل رفتن به یک میهمانی، سفر یا جهت انجام کار و مأموریتی خاص.

:crystal_ball: خرداد
:heart: دل heart: ۶:
آمدن مسافر از سفر داخلی یا خارجی.

:crystal_ball: تیر
:clubs: شاه خاج :clubs:
انتقام گرفتن از کسی/ تلافی نمودن عمل، رفتار یا صحبت ناشایست کسی که باعث آزردگی‌خاطر و رنجش شما شده است.

:crystal_ball: مرداد

:spades: پیک spades: ۳:
جدایی ناشی از بی‌اعتمادی در پیش خواهید داشت.

:crystal_ball: شهریور
:diamonds: خشت diamonds: ۹:
اعلام تقاضای عاشقانه یا تقاضای ازدواج از جانب جنس مختلف.

:crystal_ball: مهر
:spades: پیک spades: ۵:
این کارت اغلب نشانگر یک بیماری، مریضی یا کسالت جسمی یا روحی است که ممکن است برای مدت کوتاه یا بلند عارض شخص شود.

:crystal_ball: آبان
:clubs: خاج clubs: ۷:
در ارتباط با آنچه نیت قلبی شماست، صحبتهایی از طرف یک شخص می‌شود که شما نسبت به آنچه در دل دارید دلگرم و امیدوار می شوید و خود را به هدفتان نزدیک‌تر می‌بینید.

:crystal_ball: آذر
:heart: دل heart: ۸:
شادی بسیار از دیدارهای خانوادگی، دوستانه یا دیدار آشنایی که مدت‌ها

او را ندیده بودید.

:crystal_ball: دی
:diamonds: خشت :diamonds: ۸:
شادی وصف‌ناپذیر احساسی

:crystal_ball: بهمن
:clubs: خاج :clubs: ۶:
تغییرات مثبت و سازنده‌ای که یکباره و ناگهانی در زندگی شما پیش می‌آید و باعث دگرگونی اوضاع، شرایط و موفقیت‌های زندگی شما می‌گردد./ اوضاع زندگی شما از جهات مختلف به سمت بهبودی و بهتر شدن پیش خواهد رفت.

:crystal_ball: اسفند
:spades: پیک :spades: ۸:
قهر کردن/ جدایی و فاصله‌های عاطفی با فرد یا افرادی از دوستان، بستگان یا اعضای خانواده به علت مشاجره و دخالت های نابجا و بی‌مورد آنان در امور شخصی و زندگی شما.

عادما عوض نمیشن فقد دستشون رو میشه/:

اینجا #فضای‌مجازی نیص‌ک فدراصیون تخلیع عقدص

احتیاج به آدمی دارم که وقتشو برام خالی کنه نه اینکه وقت خالیشو بخواد باهام پر کنه.

تو زبان ترکی نمیگن دلتنگتم،میگن اُیریم سَنی ایستییده یعنی قلبم تورو میخواد:)❤

س‌ی‌ن‌درل‌ا ی‌ه ک‌ف‌ش‌ش دراوم‌د زن ش‌اه‌زاده ش‌د
ت‌و ه‌م‌ه‌چ‌ی‌زو دراوردی ه‌ی‌چ گ‌ه‌ی‌م ن‌ش‌دی.!:joy:☺

RLI RLI RLI

لیست آرزوها: داشتن آرامش ذهنی ! :walking:🏃‍♂️
RLI RLI RLI

گفت تا ابد پیشتَم
چه زود اَبدش عَفو خورد ۰ ۰❤

از اونی که با بقیه فرق داشت چه خبر!؟

میانِ‌هَمِه‌گَشتَمُ عاشِق نَشُدَم‌مَن،
طُ چِ‌بودی‌کِ‌تورادیدَمُ‌دیوانِه‌شُدَم‌مَن! ❤‍🔥

مث اون بچه ی تخصی ام ک خورده زمین ولی میگه دردم نیومد/=:leaves::walking:

شما خوبیِ مارو فراموش نکن جبرانش پیشکش!

-ببخش اگه یه روزی از ته دل خواستمت❤

[نگران نباش، بعضی وقت‌ها همه‌چیز از هم می‌پاشه تا سر جایِ درستش قرار بگیره...!🧸:cloud:]

#انگیزشی

وقتی‌همه‌یِ‌دنیامیگه‌بیخیال‌شو:no_good:🚬
امیدزمزمه‌میکنه‌یه‌باردیگه‌تلاش‌کن!🙃
#انگیزشی

عزیزِ من،این حق توئه که گاهی وقتا عصبانی و نارحت شی ، میتونی مشت بزنی به دیوار و خودتو خالی کنی و بعدش درد دستت عصبانی ترت کنه ...
میتونی کز کنی یه گوشه و یه مدتی تو خودت باشی

یا هر کاری که دوست داری
ولی تا ابد نباید اینطوری بمونی
زمین که خوردی ، زخمی که شدی ، گریه که کردی بعدش باید بلند شی دستاتو بذار رو زانوت و بلند شو به همه اونا که گفتن نمیتونی و با زمین خوردنت خندیدن نشون بده که این پایان راه نیست
تو میتونی از پس هرچیزی که راهتو سد کرده بربیای
امیدوار باش چون امید آخرین سلاح آدمه
من که امید دارم
به خودم امید دارم
به خدام امید دارم ...
#انگیزشی

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_384
ع·❀----------❀·ع

ایمان که متوجه ی منظورم شده بود چشم غره ای بهم رفت که نیشم شل شد .

باانگشت اشاره ضربه ای محکم روی بینیم کوبید سری به تاسف تکان داد

و گفت

_یه کوچولوم خجالت نداری نه ؟!
نوچی کشدار گفتم ودوباره نگام روی بدنش چرخید
صدا ونگاهش برعکس صورت جدی ش می خندید

_یا خدا ! تو واقعا درست نمیشی !

با سرتقی چونه م رو جلو دادم وگفتم
_ مگه من چمه استاد !

ایمان در ماشین را باز کرد و با خونسردی گفت

_فقط باید کمی روت کار کنم !!!
خنده م گرفت وباخنده گفتم

_منظورت از کار اب توبه ریختن رو سرمه دیگه ؟!
ایمان دیگر نتوانست جلوی خنده ی خود را بگیرد و خندید و گفت

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_385
ع.❀----------❀.ع

_یعنی واقعا حریف زبون تو نمی شم !!

نوک زبونم رو بهش نشون دادم ونیشی شل جواب دادم

_پشیمونی دیره عزیزممم
سپس حلقه ی ازدواجمون رو نشونش دادم و
سوار ماشین شدم

نامزدی با ایمان نهایت لذت و ارامش بود .
ایمان دقیقا همان طور بود که من همیشه در رویاهام وتصوراتم داشتم .

پسری جنتلمن با غیرت خاص خودش
پسری که نگاه ها رو دنبال خودش می کشید

اما هیچ وقت نگاهش دنبال کسی نمی رفت جز من و همین برای من خیلی مهم بود .

همیشه دوس داشتم کسی رو که می خواستم کامل برای خودم باشه

و نگاهش جز من کسی رو نبینه و حالا به ارزویم رسیده بودم

وهمه ی اینا در کنار جذابیت وهیبت مردانه ش برای من کافی بود تا نهایت لذت رو از دوران نامزدیم ببرم .

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
00:01
~احـســاس خـــوب:kiss::see_no_evil:
همینکه بارها و بارها بگویی:
من میخواهم احساس خوبی داشته باشم؛ موجودیت درونت در گوشَت زمزمه میکند: اینجا برو، آنجا برو:purple_heart::heart_eyes:
به این کتاب نگاه کن! آن ایمیل را دور بینداز، این برنامه تلویزیونی را نگاه کن، آن یکی برنامه را نگاه نکن، به این آهنگ گوش بده، آن یکی را گوش نده😊:sparkles:
موجودیت درونت قدم به قدم، جزء به جزء، حرکت به حرکت، تو را راهنمایی خواهد کرد:heartbeat:😊
اگر به درون جهان هستی با این کلید مهم شیرجه بزنی؛ تنها چیزی که مهم است این است که احساس خوبی داشته باشی😟:art:

صبح بخیر:heart:

دو چیز روح انسان را نوازش می کند. یکی صدا زدن حضرت حق و دیگری گوش سپردن به صدای او. اولی در نیایش و دومی در سکوت

الهی روزی برسه تو زندگیتون که هیچ حسرتی به دلتون نمونده باشه:heart:

درخواست دادین که فصل امتحاناس
فعالیت زیاد نشه؟!
چرا لف؟:weary:
خب خب پس فعالیت میکنم ولی کم تا اونایی ک گفتن اره
ناراحت نشن:grin::wink:

ال‌ان ب‌جا #چت ک‌ردن ب‌اه‌ات دارم ب‌ه ب‌ازدی‌دات ن‌گ‌اه م‌ی‌ک‌ن‌م :broken_heart::sparkles:!

•• •• #I #Know It's #Hard, But #Be Harder

#میدونم سخته #ولی تو سر سخت #تر باش..!

#دُختری بودم از تاریکی میترسید .
الان #دُختری شدم ک عاشق همون تاریکیه .!:)

چشم بهم بزنی رفیقا دشمنن:)

اونی که بعد از ناراحت کردنت
دنبال اینه که ناراحتیت رو بر طرف کنه،
همونه که دوستت داره..!:crescent_moon:

مثل رُز باش زیبا اما خار دار...!❤

❤. . . ◌َ □□ـحـسه ا دا◌ْـحـ◌ُ

#اقای‌قاضی
باور کن خودشم نمیدونه چقد قشنگ میخنده... :purple_heart:

••𝑹𝒆𝒎𝒆𝒎𝒃𝒆𝒓 𝒕𝒉𝒂𝒕 𝒕𝒉𝒆 𝒖𝒏𝒂𝒕𝒕𝒂𝒊𝒏𝒂𝒃𝒍𝒆 𝒂𝒓𝒆
𝒍𝒐𝒗𝒆𝒍𝒚 𝒇𝒐𝒓𝒆𝒗𝒆𝒓... :))
یادت باشه دست نیافتنی ها تا ابد دوست داشتنی اند... :)

فراموشت خواهم کرد؛ از این شنبه..:broken_heart::leaves::wink:

I miss his words
دلم برای حرفاش تنگ شده :(❤

تنها بودم ، دچارش شدم ، تنهاتر شدم🤦‍♀️:broken_heart:

RLI RLI RLI
یعنی اونم زُل میزنه به آنلاین بودنم یا فقط من دیوونم؟!🤦‍♀️☺
RLI RLI RLI

مـ ـِ ـاِلـ ـُ ـِ کـ ـُ ـِ سـ ـِ یـ ـِ بـا ـِ شـ ـِ ـِکـ ـُ ـِ هـ ـُ ن ـِ ـ
ـفِس ـُ ـ ـِ ـ شـ ـِ ـُ ـ با ـِ شـ ـِ ـی ـ

.Good people suffer more
آدم‌های خوب رنج بیشتری می‌کشند!🔑

من کسی رو ندارم براش مهم باشم ، پین گوشیش باشم ، عکس بک گراندش باشم ، یهو پی ام بده بی مقدمه بگه دوست دارم ، شبا اولین نفر بگه توی بغلم خوب بخوابی ، صبحا بگه هنوز بیدار نشدی ، موقع غذا بگه ناهار یا شامت رو خوردی ، بخاطر آف زدنم ناراحت بشه ؛ من ندارم ولی اگر تو داری قدرش رو بدون خب؟:moyai:☺

ب ی غ ی رت ک ج ا ی ی ب ب ی ن ی ا ی ن ا چ ی ب ه م م ی گ ن
م ی گ ن ا ی ن م ن ش د ی ک ی د ی گ ه
م گ ه ت ورو د ی د ن؟ ☺:broken_heart:

- احت‌ی‌اج دارم ی‌ک‌ی خ‌ی‌ل‌ی دوس‌م داش‌ت‌ه ب‌اش‌ه . . .:moyai:☺

دیدنش حال مرا یکجور دیگر میکند....

حال یک دیوانه را دیوانه بهتر میکند(:

تو همه روزا و همه لحظه هام یاد توعم، دلبر):hearts:

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_387
ع.❀----------❀.ع

با تعجب پرسیدم
_اینهمه مثل ذرت تو حرارت بالا وپایین پریدی بخاطر همین ؟!

رها بهم اخم کرد وبه تندی گفت

_همه شما رو کوچه بالایی دیدن ودارن درموردتون حرف می زنن !!

فنجان قهوه م رو به لبم چسبوندم وبا ارامش،گفتم

_مگه مهمه ؟! بزار بزنن
رها چشم غره ای بهم رفت وگفت
_اگر به گوش حراست برسه چی !
با خنده جواب دادم

_خنگول واقعا فکر کردی دوس دختر یا دوس پسریم ؟! بریم حراست خوب زن وشوهریم !!!!
لحظه ای جاخورد وبعد انگار که تازه متوجه جریان شده باشد خنده ش گرفت.

با خنده گفت
_کلا رد دادم !!
اصلا حواسم نبود !!!

شاید بخاطر اینه هنوز خودم باور نکردم تو با اون استاد بداخلاق رو هم ریخته باشی !

ঌ৩❀----------❀৩ঌ

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_386
ڪ·❀----------❀·ڪ
هنوز فنجان قهوه رو به لبم نزدیک نکرده بودم که رها کنارم پشت میز نشست

صورتش پراخم بود .
با تعجب قهوه رو روی میز گذاشتم و بانگرانی پرسیدم

_چیشده رها خوبی ؟

انگار که منتظر همین یک جمله بود تا مثل بمب منفجر بشه !!

_ببین اروشا خوب گوش کن ببین چی می گم !!
خیلی بلند حرف زد
نگاهم سریع به اطراف چرخید .

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم
_درد چته ! خوب گوش می کنم کر که نیسم اروم بگو !!!

رها خودش رو توی میز سمت جلو کشید

وکاملا صورتش راممماس صورتم کرد .

بوی ادکلن شیرین وخنکش تو بینیم پیچید !!!!!

باید به بچه ها بگی که با ایمان نامزد کردی
پشتتون خیلی شایعه س!!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_387
ع·❀----------❀·ع

با تعجب پرسیدم
_اینهمه مثل ذرت تو حرارت بالا وپایین پریدی بخاطر همین ؟!

رها بهم اخم کرد وبه تندی گفت

_همه شما رو کوچه بالایی دیدن ودارن درموردتون حرف می زنن !!

فنجان قهوه م رو به لبم چسبوندم وبا ارامش،گفتم

_مگه مهمه ؟! بزار بزنن
رها چشم غره ای بهم رفت وگفت
_اگر به گوش حراست برسه چی !
با خنده جواب دادم

_خنگول واقعا فکر کردی دوس دختر یا دوس پسریم ؟! بریم حراست خوب زن وشوهریم !!!!
لحظه ای جاخورد وبعد انگار که تازه متوجه جریان شده باشد خنده ش گرفت.

با خنده گفت
_کلا رد دادم !!
اصلا حواسم نبود !!!

شاید بخاطر اینه هنوز خودم باور نکردم تو با اون استاد بداخلاق رو هم ریخته باشی !

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
چه صادقانه عاشقت بودم و چه لاشیانه پسم زدی .

01:01
الان به اونجایی رسیدم که فروغ فرخزاد میگه:

در برابر بی‌مهری آدم‌ها هیچ نمی‌گویم. سکوت و سکوت و سکوت. انگار که لال شده باشم؛ شاید هم کور و کر. دیگر نه انرژی توضیح دادن دارم و نه حتی حوصله‌اش را. :)

@Romnjanan1401
این روزا روزایین که هیچ کاری نمی شه کرد جزاینکه دست نوازش بکشی روی شونه ی خودت و بگی از پس اینم برمیای درحالی که می دونی داری بهترین خودت رو ارائه می دی و این تنها چیزیه که توی این نقطه از زندگی مهمه...

:seedling:
بزرگترین مرحله ی خودشناسی اونجاست که:
تو انقدر درگیر خودت، هدفهات درست، ایندت، کارت، ورزشت وسلامتیت هستی که نه حاضری وقتتو برای آدمای منفی بزاری، نه حاضری وارد رابطه های دم دستی بشی و نه خودتو با کسی مقایسه میکنی.
حتی حاضر به رقابت با هیچکس جز خودت نیستی چون میدونی موفقیت بقیه از موفقیت تو کم نمیکنه؛

پس سعی نمیکنی با خراب کردن کسی ازش جلو بزنی، فقط سعی میکنی پیشرفت کنی و از دیروز خودت بهتر باشی
اگر الان زندگیت رو این رواله یا قراره به این نقطه برسی بهت تبریک میگم چون تو از خیلیایی که میشناسی جلوتری!

‹:tangerine:💛›

وقتي ك ميميري
به اندازه كافي وقت واسه استراحت داري ؛
پس تا زنده اي ، واسه زندگيت بجنگ ...

:closed_book:🦋
:mortar_board:

آخرین باری که شکار رفتم، شکار گوزن بود، خیلی گشتم تا یه گوزن پیدا کردم، من شلیک کردم بهش، درست زدم به پاش!
وقتی بالای سرش رسیدم هنوز جون داشت، چشم‌هاش داشت التماس می‌کرد، نفس می‌کشید، زیباییش من رو تسخیر کرده بود، حس کردم که اون گوزن می‌تونه دوست خوبی واسم باشه، می‌تونستم نزدیک خونه یه

جای دنج واسش درست کنم...
خوب که فکر کردم با خودم گفتم که اون گوزن واسه همیشه لنگ می‌زنه و وقتی من رو می‌بینه یاد بلایی میفته که سرش آوردم!
از التماس چشم‌هاش فهمیدم بهترین لطفی که می‌تونم در حقش بکنم اینه که یه گلوله صاف تو قلبش شلیک کنم...
تو هیچ‌وقت نمی‌تونی با کسی که بدجور زخمیش کردی دوست باشی!

هر بگید دختری که فلان باشه جذابه، پسری که بهمان باشم جذابه☺
ولی هیچکس جذاب تر از آدم متعهد نیست متعهد به خانواده، به رفیق، به خودش!

#روانشناسی :seedling:
#استرس 📜
•نُه راهکار بی نظیربرای ازبین بردن استرس :
۱)تنفس عمیق: نخستین تکنیکی که هنگام رویارویی با استرس می‌توانید انجام دهید، تنفس عمیق است. در واقع تنفس عمیق شکمی‌یک تکنیک قدرتمند و واقعا موثر در کاهش استرس است چرا که واکنش‌های مثبت بدن را فعال می‌کند و واکنش‌های عصبی ناشی از نگرانی‌های مختلف را متوقف می‌سازد.
۲)پذیرفتن نگرانی: به خاطر داشته باشید که استرس تنها یک حس و

پاسخ احساسی بدن است و شما باید آن را بپذیرید چرا که نپذیرفتن آن اغلب شرایط را حادتر می‌کند. پذیرفتن نگرانی به هیچ عنوان به معنای دوست داشتن این احساس منفی نیست بلکه با پذیرش واقعیت به بهتر شدن شرایط کمک می‌کنید و در واقع انگیزه شما برای بهبود حالتان و استفاده از تکنیک‌های درمانی بیشتر و واقعی تر می‌شود.
۳)کنترل ذهن: تعدادی از حملات قلبی به دنبال ترس‌ها و رویدادهای استرس‌زا رخ می‌دهند. پس اجازه ندهید ذهنتان کنترل بدن شما را به عهده بگیرد بلکه شما با کنترل ذهن می‌توانید سلامت بدن خود را مدیریت کنید.

:green_heart:#روانشناسی

بہِ همہِ می‌رین‌ی جُز یہِ نف‌ر کہِ اونَم می‌رینہِ ب‌هت ، زی‌با نی‌ست :walking:!؟🦋♂️🟩

اینقدی که تُو #خونه‌خآلی دیدی، اَملاکی ندیدی-!:joy:

شدع حکایت بعضیاتون:wink::joy::smirk:

قلبم رو ندیدی..☺

دروغه میگن سرت شلوغ باشه بهش فک نمیکنی:broken_heart:

قه‌قهِ میزنم به چیز مُزخرفی که اسمشو گذاشتید عِشق -! 👎❤

SADNESS MEANS :

YOU'RE EYES ARE FULL OF WORDS

AND IF YOU WANNA SHOUT, YOU CAN'T

غم یعنی پُرِ حرفه تو نگات . . .
بخوای داد بزنی، ولی در نیاد صدات :)

#بُغضَم شکست وقتی دیدم کناره اون میخندی :)!

#*let them #get lost #u have #yourself*.!

#بزار برن #گمشن تو #خودتو داری.!

کاش منم یه بیشعوره بی احساس بودم
رفتار هیچ کس برام مهم نبود؛
ولی متاسفانه یه زود رنج حساس عصبی ام :)!

(: Me

ای دل دیوانه بس کن او یار دگر دارد.!☺

بریم برا پارت جدید؟
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_388

ع۰❀----------❀۰ع

چشم غره ای جانانه بهش رفتم که با پرویی نوک زبونش را نشانم داد وگفت

_خوب حالا رو ترش نکن!
مگه غیر از اینه که شما مثل موش وگربه بهم می پر یدین !!!
سوای اون اصلا یچیز رو نمی فهمم !!!

فاصله ی چشم و ابروم باهم کم شد وپرسیدم
_چی رو نمی فهمی ؟!

رها کمی خودش را جلو کشید وگفت
_اون مومن چجوری تو رو پسندید !

اخم کردم وقبل از اینکه جبهه بگیرم رها ادامه داد

_خو حالا رو منبر نرو !! و حرفای کلیشه ای از جذابیت و جادوی نگات نزن
منظورم اینه اون چجوری نگاش از زمین و اسمون کنده شد و تو رو دید وپسندید ؟!

خنده م گرفت و ریز خندیدم
زیاد بیراه هم نمی گفت و حق داشت .

اگر جریان ان شب مهمانی ومحمد و ترس من وصیغه ش نبود محال بود من را من دید !!
ومن چقدر مدیون محمد بودم .
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_389
ع·❀----------❀·ع

مصداق آن ضرب المثل معروف
_عدو سبب خیر شود گاهی!!!

محمد خود نمی دانست انشب چگونه با هرزبازی ش زندگی و اینده ی من را تغییر داده بود !
_کجایی عامو !!

با صدای رها به خودم امدم .

لبخندی زدم و شیطنت گفتم

_با نگاه دلش عاشق من شد
بس که نقطه ی جذبم بالاست
رهاچشم غره ای بهم رفت وایشی بهم گفت که خنده م را تشدید کرد .
کمی که خنده م اروم شد .
رها با اخم ادامه داد
_اصلا هرچی !!

به کسی ربطی نداره بخواد درمورد دوست من شایعه درست کنه

نیشم شل شد ولب زدم
_جووون بابا رفیق
چشم غره ای بهم رفت وگفت

_تو مثل سیب زمینی که رگ نداری
من نسبت به دوستام مسئولم وغیرتی
چشموی بهش زدم و گفتم

ڪ٠❀----------❀٠ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]

#حرف_حساب :tangerine:

دیدید بعضی وقتا نمیفهمید
یک صدایی چقدر اذیتتون میکرده
تا قطع میشه و یهو میگید آخیش؟
بعضی از آدم ها هم همینن.
تا ازتون دور نشن نمیفهمید
چقدر تاثیر منفی داشتن!!!🤘:tongue::smirk_cat:🤘

:green_heart:#روانشناسی

blossom: ☆**If you were brave enough to start**:
You are so strong that you keep going So you deserve it..

*-اگر انقدر شجاع بودی که شروع کردی ⛵
انقدر قوی هستی که داری ادامه میدی🏋️‍♂️
پس آنقدر لیاقت داری که بهش برسی!** 🏅:hearts:

صبح بخیر:heart:

:bust_in_silhouette::green_heart:مامان همیشه میگه:
چای باید خوب دم بکشه!
تا عطر و رنگ واقعیشو بفهمی...
زود برش داری عطر و رنگش اصل نیست،
دیر برداری میجوشه!
چای اگه بجوشه که خوردنی نیست!
ولی اگه دم بکشه، بشینی کنارِ ایوون، بارون بزنه، فنجونتو بگیری دستت،
گرماشو حس کنی، اونوقته که لذت داره...!
دوست داشتنم همینه!
عجله نکن،
لِفتش هم نده،
بذار خـوب دَم بکشه.

:rainbow:خسرو شکیبایی چه زیبا گفت:

گاهی باید نَبخشید کسی را که بارها او را بخشیدی و نفهمید،
تا این بار در آرزوی بخشش تو باشد!

گاهی نباید صبر کرد باید رها کرد و رفت تا بدانند که اگر ماندی رفتن را بلد بوده ای!!

گاهی بر سر کارهایی که برای دیگران انجام می دهی باید منت گذاشت تا آنرا کم اهمیت ندانند!!

گاهی باید بد بود برای کسی که فرق خوب بودنت را نمی داند!!

و گاهی باید به آدمها از دست دادن را متذکر شد!
آدمها همیشه نمی مانند یکجا در را باز می کنند و برای همیشه می روند!

۵ جا اصلا بهش پیام نده :strawberry::no_good:💡

✤ وقتی که تظاهر میکنه سرش شلوغه در حالی که بطور مخفیانه وقتش رو با دیگران میگذرونه :wine_glass::airplane:

✤ وقتی باعث میشه فکر کنی برای به دست آوردن توجه و صحبت کردن با اون دارین خودتونو میکشین
:person_frowning:🚫:cherry_blossom:

✤ وقتی دائما به شما توهین میکنه و همیشه شما از اینکه زمان کمی رو باهات میگذرونه شکایت میکنه :chocolate_bar::coffee:

✤ وقتی دنبال این میگرده تا گفتگو رو تموم کنه و به خاطر هر اشتباهی که پیش میاد شمارو سرزنش

🤦

#تو به بوے غزل و قافیه، آمیختهاے
بخدا حال مرا، خوب بهم ریختهاے

آنچه خوبان همه دارند تو یکجا دارے
بیسببنیست،کهدرکنجدلمجا دارے

@Romanjaban1401

:blossom:•°•کارما میگه:
آدمی تنها آنچه را که میدهد باز میستاند.بازی زندگی، بازی بومرنگها است. وپندار و کردار و گفتار انسان ، دیر یا زود ، با دقتی حیرت انگیز به خود او باز میگردد.
این قانونِ کارما است و " کارما" که واژه است سانسکریت، یعنی " بازگشت ".
:hearts:آدمی آنچه بکارد همان را درو خواهد کرد.💘
#روانشناسی_کارما

:confounded::broken_heart: #دانستنیهای_روانشناسی
دردناک‌ترین نوع خیانت برای فردی که بهش خیانت میشه(!)، خیانتیه که از طرف افرادی می‌بینه که بهشون اعتماد داره. چون انتظارش رو نداشته و قبلا نقاط ضعفش پیش اونا فاش شده. افراد معمولا بعد از این اتفاق کمی منزوی میشن، گوشه‌گیری می‌کنن و توی بهترین شرایط، به سختی می‌تونن اعتماد کنن.

:green_heart:#روانشناسی

افتخارزنکن‌که‌زیاددنبالتن،جنس‌ارزون‌طرفدارزیادداره!

شب از #خوابیدن فرار میکنم صب از #بیدار شدن جالبع:/

طُ #چِشات مُعجِزه میکَرد حالا شُده موجِب این دَرد❤

وقتی میگم #بکیرم نگو #نداری به این #فکر کن به چیز #نداشتمم نیستی.

از نسلمون متنفرم ، یه مشت عاشقه دل شکسته..:)

بحث ذاته، قیافه رو که سـگم داره!:joy::wink:

اگه فقط یه کار میتونستم در حق خودم انجام بدم پاک کردن تمام محتوای حافظم بود :)

ولی من هربار که ان می‌شم اول اکانت تورو چک می‌کنم.!
:broken_heart:☺

نی‌ازمند به #دور شدن از هر #موجود دو پا ..:walking:🚶‍♂️

حال و هوای من
تا برنگردی برنمیگرده☺

i was heartbroken
☆by someone i was willing to die for

دلم از کسی گرفت که حاضر بودم براش بمیرم!

Maybe I will change the map
! But never my goal

شاید نقشه رو عوض کنم
ولے هدفمو هرگز !

تو همونی بودی که میگفتی قول میدم هیچوقت ولت نکنم /_#
:wolf:❤...

#نفهم ترین عضو بدن دله . .'!
صب تا شب براش توضیح میدی'! باز شب که میشه میپرسه:
#چرا !?:)

رفقا لینک چنلو بدین رفیقاتون امار برع بالا☹:walking:💀
درخواست.نظر.پیشنهاد:point_down:
@Arezoo_84717

اگ رفیق منی...☺:broken_heart:

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_390
ع.❀----------❀.ع

_بابا غیرتی
_اروشا !!

زیادی جدی شده بود .
سعی کردم خنده م رو جمع کنم وکمی جدی باشم .

هرچند که موضوع از نظر من واقعا احمقانه و پیش وپا افتاده بود .

چه اهمیتی داشت شایعه ی یه مشت احمق در مورد من !!!!!

علت این همه عصبانیت رها رو هم درک نمی کردم .

رها دختری نبود که حساس باشه و زود جوش بیاره .
کمی شک تو دلم افتاد .
اما احمقانه بنظرم اومد .

رها نگاهی به ساعت نقره ی ظریف دور مچ دستش انداخت وگفت
_باید برم تحویل پروژه دارم
توام حتما یکاری بکن !!

_چیکار کنم ؟!
چشم غره ای بهم رفت و در حین بلند شدن از پشت میز گفت
_حداقل فکر کن !!!

از لحن بامزه ی صداش خنده م گرفت

قبل از اینکه از میز فاصله بگیرد صداش را شنیدم که گفت
_دختره ی خل وچل !!
ڿ·❀----------❀·ڀ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_391
ڿ·❀----------❀·ڀ
کلاس منم شروع شده بود .
کلاس با استاد اخموی بداخلاق !
خنده م گرفت .

این اولین بار بود که به عنوان زنش تو کلاس می شستم .

فنجان قهوه ی سرد شده م و لاجرعه سر کشیدم و از پشت میز بلند شدم .

پشت در بسته ی کلاس که رسیدم اه از نهادم بلند شد .
سریع نگاهی به ساعت انداختم .

بیست دقیقه دیر کرده بودم و این یعنی فاجعه در کلاس استاد ایمان توکلی !!!

هرچند که مقصر فقط رها بود .

چنان شلوغ بازی کرد وحواس من رو پرت کرد که اصلا متوجه گذر زمان نشدم .

لحظه ای نگاهم رو ی حلقه م افتاد و نور امیدی تودلم تابید .

من همسرش بودم ومحال بود ایمان از این زنگ کلاس محرومم می کرد

ع٠❀----------❀٠ع

[:hearts::fallen_leaf:]

دلتنگی یعنی :
یهو یادش بیوفتی گوشیتو برداری شمارشو پیدا کنی اما زنگ نزنی . . .
آروم تو دلت بگی :
دلم خیلی برات تنگ شده:)❤

هوای قلب من امشب هوای سرد تنهاییست
دل من یاد تو افتاد ، چقدر جای دلت خالیست
حضورت گر کنارم نیست
نگاهت گر به سویم نیست.
ولی جای قدمهایت هنوزم در دلم خالیست

بار اول با معذرت خواهی !
بار دوم با گریه !
بار سوم با ریختن غرورت نگهش می داری !
ولی بار چهارم ...
... دیگه نه میشه ، نه باید کاری بکنی !
چون حتی اگه بمونه باز موقتیه !
یعنی کسی که دلش با تو نباشه و بخواد بره ،

میره !
بفهم !
پس فقط برو کنار و بهش بگو :
خداحافظ .
بیشترش دیگه نمی ارزه باور کن

در رفاقت رسم ما جان دادن است
هر قدم را صد قدم پس دادن است
هرکه بر ما تب کند جان می دهیم
ناز او را هرچه باشد می خریم

سلامتی رفیقای بامعرفت

خیلی قشنگه حتماً بخونید

یه روز غروب زنگ زد گفت سریع بپوش بیا پایین کارت دارم،
این وقت شب؟

آره بدو بیا زود میری...
باشه صبر کن لباس بپوشم الان میام.
رفتم دو سه خیابون پایین تر دیدم داخل ماشینه، نشستم، چیشده چکار داری انقد زنگ و پیام میدی دیوونه،ببین برات چی گرفتم،
جیجیجیجینگگگگ،
اینا چیه دیوونه،
مرغ عشق اسمشونه،یه آبی یه سفید.
اون آبیه منم و اون سفیده تویی تو لباس عروسی، زدم زیر خنده...خیلی دیوونه ایی بخدا، خوب الان برم بالا بگم اینارو از کجا آوردم؟!
تو ببر بالا بگو یه همسایه گذاشته بود دم در، چه میدونم یه دروغی بگو بهشون دیگه،
فقط خیلی مراقبشون باش، یکیشون منم یکیش تو،
نگه دار روزی که بهم رسیدیم میبریم خونه خودمون داخل تراس میذاریمشون تا صبح با صدای اونا از خواب پاشیم.
دوباره زدم زیر خنده و از ماشین پیاده شدم که برم دیدم صدام میزنه...
ساره،،،هوی...کلتو مثل بز انداختی میری،
مثل اونا که بهشون عیدی دادن و خودشون رو گم میکنن و صحنه رو ترک میکنن، کجا میری؟؟!
میرم خونه دیگه،بلد نیستی ماچ بدی و تشکر کنی؟
آخ دیدی یادم رفت...بوسیدیم همو و رفتم خونه،
بعد از کلنجار رفتن با مامانم که از کجا آوردم اونارو قفسش رو بلاخره

پشت پنجره اتاقم رو به خورشید آویزون کردم،
اینا شده بودن رفیقای جدید من و یه جورایی هم اتاقیم شده بودن و به هم عادت کرده بودیم...
یکسالی گذشت،رفتار محمد خیلی تغییر کرده بود،جوری که دیگه مشخص بود رفتنیه و موندن تو کارش نیست،
با اینکه من تو زندگیم شکست زیاد خورده بودم و محمد نقطه مثبت و حتی میشه گفت تنها امید زندگی من بود،ولی وقتی دیدم موندی نیست بعد از کلی دعوا و مشاجره رفت.
حتی چندبار بهش پیامک زدم از سر دلتنگی تا کمی فقط باهام چت کنه، اما هیچوقت جوابم رو نداد و ت غم نبودن محمد غرق شدم،
کارم شده بود چک کردن پست ها و تلگرامش و هر موقع عکسی از خودش می‌ذاشت انقدر عقب جلو میکردم صورتش رو که گوشیم هنگ میکرد،و یا لایک میخورد
گذشت بعد یکسال محمد یه فیلم از مجلس عروسی خودش گذاشت،شبی که شب مرگم بود،داغون شدم اونشب،
محمد نامردی کرد در حقم و منو تنها گذاشت،
خیلی روانم بهم ریخته بود و گوشه نشین شده بودم
کارم شده بود حرف زدن با مرغ عشق ها،
هر روز که نگاه میکردم به مرغ عشق ها میدیدم همدیگه رو ناز و نوازش میکنند حسودیم میشد، و یاد حرف محمد میوفتادم که میگفت آبیه منم و سفیده تویی که لباس عروس تنشه،انگار تو رویا من عروس شده بودم و

محمد هم همسرم شده بود.
زمستون همون سال بود که هوا سرد بود و یادم رفته بود بخاری رو روشن کنم و وقتی اومدم خونه دیدم سفیده از سرما مرده،
و آبیه همش داره خودش رو میزنه و به سفیده نوک میزنه و میخواد بلندش کنه.
دستمو کردم تو قفس و ماده رو در آوردم،
بدنش مثل بدن من سرد بود،
مرده بود بیچاره،رفتم تو باغچه حیاطمون خاکش کردم.الان ۶ ماه از اون زمان ها میگذره، من و محمد باهم تو اتاقمون زندگی میکنیم،همه چی خوبه و من خرج محمد رو میدم،
تنها مشکل ما اینکه که لهجه همدیگه رو نمیفهمیم، وگرنه صبح باهم بلند میشیم و شب هم باهم میخوابیم،بعضی وقتا اون از تنهایی آواز میخونه و من گوش میدم و گاهی وقتها من گریه میکنم و اون گوش میده به صدای گریه هام، خلاصه اینکه ما خیلی خوب همو درک میکنیم،
قول دادیم تا آخر عمر همدیگه رو تنها نذاریم...

امان از یادگاریهایی که آدم هارو تا مرز دیوانگی میبرد....(:

آرزو میکنم یکی بیاد تو زندگیتون
و انقد حالتونو خوب کنه که فقط بهش بگید
"تو از کجا پیدات شد"

شب بخیر:heart:

تسلیم نشو!
برای هرچیزی که دوست داری پاشو،
بدو، بخور زمین، بلند شو، بخند،
گریه کن، خسته شو، استراحت کن،
اشک بریز، ناراحت شو؛
حتی شده جنگ راه بنداز!
ولی براش اونقدر بجنگ تا بهش برسی..
قسمت و تقدیر و نشد که بشه ها؛برای آدماییه که جنگیدن بلد نبودن!

صبتون بخیر:heart_eyes::kiss:
آدم ها آنطور که بزرگ شده اند، فکر میکنند!

کسی که تفکرش با تو متفاوت است، دشمنت نیست؛ انسان دیگریست !

خورشید بهونه‌ست دنیای من فقط با چشمای
تو روشن میشه ، صبح بخیر عشق دلم:kiss:

.

"پدر بزرگم میگفت زن باید سرمایی و
ترسو باشه ، که راه به راه بیاد بغلت

.

-مهم نیست چند نفر بهت
میگن"دوستت دارم"
-مهم اینه "دوستت دارم" کی به
دلت می چسبه..

جـانـان مـن:sparkles:
#پارت_392

ع۰❀----------❀۰ع

با این فکر چند تقه به در کلاس وارد کردم
ودر کلاس را باز کردم .
با وجود تپش قلبی که داشتم .

نگاه همه متوجه من شد واخرین نگاه
نگاه پراخم ایمان بود که سمت من چرخید .
ته کلاس تکیه به دیوار ایستاده بود .

دلم ضعف رفت برای استایل ایستادنش !!
زبون روی لب کشیدم وگفتم
_بیام داخل استاد ؟

نگاه فرصت طلب بچه ها بین من واستاد می چرخید .

صدای محمد روشنیدم وبلافاصله خنده ی ریز وتایید بچه ها

_معلومه که نور چشم استادی و می تونی بیای تو

حتی اگه این بار تو ترافیک شلوغ کافی شاپ دانشگاه مونده باشی !!!

با حرص نگاهش کردم .

خواستم جواب بدم که با نگاه تند و پراخم ایمان سکوت کردم .

ایمان از پشت دست روی شانه ی محمد گذاشت .

ارام ودرعین حال مثل همیشه با صلابت گفت

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_393
ع.❀----------❀.ع

_شاید ایشون یک زنگ از کلاس محروم بشه
اما اقای خوشمزه ، اگر به خوشمزه گیات ادامه بدی

شک نکن نه تنها از کل این واحد بلکه از هر واحدی که بامنه محروم

میشی !!

با این جمله ی محکم ایمان ، نیش شل همه ی بچه ها جمع شد .
ایمان به سمت من جلو امد .

نگاهی به ساعت مچ دستش انداخت وکوتاه گفت

_بیست دقیقه تاخیر !
از تن صدای جدی ونگاه نافذش حساب کار دستم امد .

ایمان سرکلاس درس همان استاد بداخلاق بود وهیچ تغییری نکرده بود !!!

پوزخند کنج لب محمد و نیش شل بعضی از بچه ها گره در ابرویم انداخت .

نگاه از بچه ها گرفتم ودر نگاه جدی ایمان دوختم و خیلی کوتاه گفتم
_متاسفم استاد !

ایمان در کلاس را با انگشت اشاره نشان داد و خیلی جدی گفت

ঌ৩❀----------❀৩ঌ

[:hearts::fallen_leaf:]

:sparkles:چقدر نیاز دارم به یک رفیق. به کسی که با حوصله و عشق مرا بشنود. که چقدر حرف دارم برای گفتن و چه سخت است پر از حرف بودن و هیچ کسی را برای شنیدن نداشتن. چقدر نیاز دارم به گوشی شنوا و ذهنی بی‌طرف و آغوشی پذیرا. به گفتن و گفتن و گفتن و بغض کردن و گریستن و نفسی عمیق کشیدن و آرام شدن. چقدر نیاز دارم به شنیده شدن، به دوست داشته شدن، به در آغوش گرفته شدن. به از هر دری گفتن و گفتن و گفتن و فهمیده شدن...
چقدر دلم آدمی امن می‌خواهد...

تا با یه معامله سرت کلاه نره معامله کردنو یاد نمیگیری!
تا دلت نشکنه با عقل و منطق تصمیم گرفتنو یاد نمیگیری!
تا با ادمای نادرست برخورد نکنی ادم درست نمیاد داخل زندگیت!
تا حرکت نکنی و شکستو تجربه نکنی پیروز نمیشی!

میخوام بهت بگم اتفاقات تلخ گذشتت رو مرور نکن با خودت!

بقول یه معروفی که میگه : « بسیار سفر تا پخته شود خامی »

داریم کم کم نزدیک میشیم به روزی که بعضی
از پسرا عکس بذارن اینم من بدون آرایش:joy_cat::underage:

از لحاظ #روحی به یه وی‌س دو دقی‌قه ای از #خنده هات #نی‌از
دارم:broken_heart::walking:)
#حیح.حق:walking:❤

خندهـ بر لبـ میـزنمـ تا کـس نـداند درد من
ورنه این دنیا ک ما دیدیم خندیدنـ نداشتـ

اون #مقصر نیست ، من زیادی #بهش ارزش دادم .

من همون #دختر بدیم که یه روزی واسه #همه دلسوزی #میکرد :)

- ***#Everyone who #has been #removed from #my❤ #life #has given #me the #scissors!***

#هرکی از #زندگی من #حذف شده #قیچی رو #خودش دستم #داده!

#قلبش ترمیناله؛ پیجش #خصوصی .

#PLEASE BE LESS #CORPSE!!

#لطفا ک‌متر #لاشے باشین!!

- لعنت به #دلتنگی های یک طرفه . !

در دلم خواستنِ مرگِ کسی نیست ولی
کاش هر کس به تو دل بست،بیاید خبرش.....

.Dear heart, please stop getting involved in everything
(: Your job is to plum blood. That's it

قلبِ عزیزم، میشه لطفاً خودت رو نخود هر آشی نکنی؟ وظیفه‌ی تو فقط پمپ کردن خونه. همین :)

#پاستیلام واسه تو چشات مال من، قبوله ؟

دیدم که آدمی میتواند شفای آدمی شود.

مسکنم بودی ولی سرطان شدی..(:🩺❤`

آقای قاضی
#مشترک من بود ولی تو #دسترس همه! ☺

ولی من یجوری دوست داشتم که واسه هرکی تعریف میکردم دلش میخواست جات باشه:)

دل اگه #شعور داشت #دلتنگ آدمای
بیخودی نمیشد :)

میخوام بت #تکس بدم،
ولی خب #بهونه‌هام تموم شده !

یه وقتایی #شنیدن‌صداش همه چیزیه که لازم داری !(:❤

#زندگیمو به #چشماش باختم آقاي قاضي (:

پنهانیِ ترین دلتنگیِ منیِ:)

آخ دل‌بر اگه بدون‌ی این دِلِ وامون‌ده چ‌چوری هوات‌وک‌رده :broken_heart:(:

اونی میشم که خودتو فوش بدی بگی چرا #ندارمش:)

قرار بود ما #زندگی کنیم نمیدونم چرا #برعکس شد :/!

RLI RLI RLI

تنها استعداد من اینه که فقط تسلیم نمیشم!

RLI RLI RLI

:hibiscusقهر کردن بیش از اندازه یک بیماری شخصیتی است

:angerقهر کردن یک نوع اختلال شخصیتی و نوعی بیماری روانی است که فرد با تکیه بر آن از روبرویی با مشکلاتش می گریزد و طرف مقابل را تنبیه می کند.

:angerکسانی که زیاد قهر می کنند افرادی هستند که تصور می کنند

بهترین کار برای تسلط روی افراد، این است که آنها را تحت کنترل درآورند.

:anger:البته این شیوه برخورد، خودخواهانه به نظر می رسد چون بدین ترتیب فرصت حرف زدن را از طرف مقابل هم سلب می کنند.

:anger:قهر کردن یکی از اختلالات شخصیت نابالغ است که ممکن است ریشه در کودکی فرد داشته باشد. این افراد معمولا راه حلهای موقت و ناکار آمدی مثل قهر کردن را به شیوه های صحیح حل مشکلات ترجیح می دهند.

:anger:قهر، حاصل خشم افراد درونگرا، کم جرات، منفعل پرخاشگر، خجالتی و پرتوقع است. این افراد به دلیل عدم بلوغ شخصیت در ابراز احساساتشان ناتوان هستند.

:anger:قهر، رفتاری برای بیان اعتراض است و از جانب کسانی که بیماری رفتاری دارند انجام می شود برای برخورد با کسانی که به صورت مداوم قهر می کنند مهمترین نکته این‌ست که نباید به آنها برای قهرشان جایزه داد.

:heart: بایدها و نبایدهای قرار اول تو رابطه :

:green_heart:۱- خودتو ذوق زده و مشتاق نشون نده

:heart:۲- لوکیشنی که هماهنگ میکنید فقط کافه باشه

:purple_heart:۳- آن تایم باشید، طرف رو منتظر نزارید

:blue_heart:۴- پسرا هدیه و گل نخرید دیت اوله هنوز...

💗۵- هیچی از خودتون نگید بزارید کشفتون کنه

:heartpulse:۶- سعی کنید مسواک بزنید+ خوشبو کننده بدن

ادامه دارد

♡۷- از مشکلات مالی و شخصیتون حرف نزنید

:yellow_heart:۸- از اکستون و رابطه قبلیتون بد نگید.

:blue_heart:۹- زیر ناخناتونو+ جوراباتونو تمیز کنید حتما

:green_heart:۱۰- کفش هاتون رو حسابی برق بندازید

:blue_heart:۱۱- تو دیت اول میک لاو نکنید، لمسی نداشته باشید

⩥ بزرگتري اگه فقط به سن باشه
احترام به درخت ، کوه و دریا واجب تره:herb::cherry_blossom: ⩤

:white_check_mark: از کلیدها استفاده کنید نه از قفلها

قفل ها:
:lock:تو نسبت به من بی توجه شدی!
:lock:تو دیگر مرا دوست نداری!
:lock:تو بلد نیستی با یک خانم چه طور رفتار کنی!

کلید ها:
:key:من به توجه تو نیاز داشتم و احساس کردم به من توجه نداری!
:key:من به محبت بیشتر تو نیاز دارم!
:key:من به این که به من بگویی دوستم داری نیاز دارم!

:key:دلم می خواهد با من این طوری صحبت کنی!
:key:من دوست دارم با من این طوری رفتار کنی!

قفل ها و کلیدها هردو یک مطلب را بیان می کنند اما به شیوه ای متفاوت

چیز های که متولدین هر ماه ازشون متنفرن‹.:herb::two_hearts:.›ఌ.
.. ..
فروردین:منتظر موندن.:lollipop:ع
اردیبهشت:پر حرفی.:egg:ع
خرداد:آدمای اح*مق.:strawberry:ع
تیر:افرادبدبین.:herb:ع
مرداد:خجالتی بودن.🙍‍♀️🔑ع
شهریور:بالا بردن صدا.🏮ع
مهر :افراد خسیس.:trolleybus:ع
ابان:دروغ شنیدنBWع
آذر :شوخی های توه**ین آم"یز.:fire:ع
دی:بی احترامی:ice_cream:ع
بهمن:افراد نچسب:cherries:ع

اسفند:گستاخی:cow2:ع

حقایقی پنهان راجب کراش‹.:heartpulse::herb:.›.
.. ..
اگه کسی روی شما کراش بزنه وقتی اطرافش هستین اون احساس گم شدن میکنه اینو میتونین از روی
کاراش و رفتاراش به خوبی تشخیص بدین‹'.👍🍆.'›
میدونستین تصور کراشتون یا مکالمه خیالی با اون تو ذهنتون براتون خیلی شیرین تر از مکالمه واقعی با اونه؟ چون تصور و خیالتون درباره اون خیلی جذاب تر از واقعیتش هست.‹'.:rainbow:🦋.'›
بر اساس روانشناسی
اگه پسری کراش بزنه تمایل به برقرار کردن ارتباط چشمی داره برعکس دخترا وقتی کراش میزنن نمیتونن تماس چشمی برقرار
کنن‹'.:cow2::two_hearts:.'›
بر اساس تحقیقات کراش حداکثر ۴ ماه طول میکشه و بعد از اون حستون نسبت بهش کمرنگ میشه و یهو تموم میشه چون درواقع شما فقط شیفته ی
جذابیت اون شده بودین
اگه بیشتر از ۴ ماه طول کشید ممکنه که عشق باشه نه
کراش‹'.:cherries:🍲.'›

توی دعوای لفظی کم نیار‹.:moyai::fire:.›ᵐᵒʳ.
.. ..
خیلی ازت بدم میاد
پیگیر بودنت اینو نمیگه.😳:heartpulse:.

هنوز بچه ای بابا
متاسفانه بزرگم تو بودی که الان
بچه موندم.:new_moon_with_face::herb:.

باهام مبارزه کن
آخه حیوون*آزا*ری میشه.:cherry_blossom:♂🚶:walking:.

چرا ازدواج نمیکنی؟
اگه عجله داری میتونی کادوتو الان بدی.:grin::rainbow:.

من تنها نیسم چون‹.:smiley::fire:.›ᵐᵒʳ.
.. ..

یه آینه دارم که هیچ وقت چهره یا لباسمو مسخره نمیکنه و چیزی که هستمو میپذیره.:cherry_blossom:‍:female_detective:
یه بالش دارم که همیشه تو بغلش گریه میکنم و اون منو بغل میگیره.:herb::lollipop:
یه دفتر دارم که میتونم همه ی حرفامو بهش بگم و اون صبورانه به اندازه ی تموم حرفام جا داره.:heartpulse::heart_eyes:

ازت می‌خوام به مدت یک هفته:

•جنگ با خودتو تموم کنی و از سرزنش کردن خودت دست برداری.
•به دنبال سؤال‌های که چرا رفت؟ چرا فلانی اون کار رو کرد؟ یا چرا فلان اتفاق افتاد نباشی!
•همه‌ی حسرت‌ها و کمبودهات رو فراموش کنی.
•خودت رو با دیگران مقایسه نکنی.
•منتظر آینده بهتر نباشی و سعی کنی از الانت لذت ببری.
•تو این یه هفته نه حسرت گذشته رو بخور نه به آینده فکر کن، تنها چیزی که باید برات وجود داشته باشه زمان حاله.
•و تو باید از تک تک نفس‌هات و تمام کار هایی که می‌کنی لذت ببری.

این چالش یه هفته‌ای رو امتحان کن.

عزیزم من رمز پویام دوبار تکرار نمیشم:wink::relieved:

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_394
ع.❀----------❀.ع

_باراولتون نیست خانوم
پس متاسفانه این جلسه رو از حضور شما معذور یم !

از جدیت کلامش بهتم زد .
با اینکه انتظار همچین برخوردی رو از جانبش داشتم .

ناخواسته لب زدم
_ایمان
چینی گوشه ی چشمش افتاد وگفت
_لطفا وقت کلاس رو نگیرید !!گوشه ی پلکم لرزید .
اب دهنم را قورت دادم

وبدون حرفی برگشتم و از کلاس با سرعت خارج شدم !!

ابتدا چنان خشمگین شدم که دوست داشتم به کلاس برگردم و رگ گردنش را بجوئم !!!

اما به سختی خودم را کنترل کردم !!

حتی چند باری برگشتم به این امید که شاید ایمان پشت سرم از کلاس بیرون امده باشه
اما زهی خیال باطل !!

با حرص از کریدور دانشگاه گذاشتم در حالیکه در دلم براش خط و نشان می کشیدم !!!

مستقیم به سمت ماشین رفتم .

ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_395

ع٠❀----------❀٠ع

وچاقوی کوچکی که همیشه محض احتیاط زیر صندلی نگه میداشتم برداشتم و به سمت ماشینش رفتم
وباحرص هرچهارتا چرخ ماشینش رو پنچر کردم
کارم که تمام شد لبخند رضایتمندانه زدم بدون اینکه احساس پشیمونی کنم

تاحدودی خشم وعصبانیتم زایل شده بود
اما همچنان خشمگین وعصبی بودم...!

به سمت ماشین رفتم ومستقیم به خونه رفتم وبدون اینکه چیزی بخورم خودم رو روی تخت انداختم وچشمام رو بستم

با نوازش دستی توی جام غلطی زدم وسعی کردم چشمامو باز کنم

نگاهم تونگاه سیاه ونافذ ایمان افتاد چندبارباتعجب پلک بازوبسته کردم وگفتم:
خودتی...؟
ایمان لبخندی زد و گفت

اینطور بنظر میاد که خودمم!!
هنوز تو حال وهوای خواب بودم .
خمیازه ای کشیدم .
ایمان روبروم نشسته بود .
و خیره نگاهم می کرد .
با صدای دورگه ای از خواب پرسیدم
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
!LAUGH YOUR SMELL, AND SMELL THAT HURT YOU

خنده هامون بوی #بغضیو میدن ک آغشته شده تو تنفر:)!

هممون معتادیم ، حالا یکیمون به مواد یکیمون به یه آدم یکیمون به چشاش:)):broken_heart:🦋

با استخونام نردبون میسازم میرم بالا منّت شمارو نمیکشم!:link::hand:🤲

smile and do not care about difficulties God loves strong people!

〕لبخند بزن و به سختی ها اهمیت نده
خـدآ انسان های قوی رو دوس داره♡ 〔

" لانگ دیستنس " یعنی :
مسافت طولانی یا عشق از راه دور ؛ یعنی دو نفر که همو خیلی دوست دارن ، دلاشون باهم باشه '
اما خودشون پیش هم نباشن ؛)

یه دل داري 300 تا دلبر..
پارکینگه اره؟
عجب بابا عجببب

اگه ازم بپرسن عشق چه شکلیه فاکمو نشون میدم -!

لاشی بودن حدی داره ولی دیگه شما خارشو گایی.دید

کاری نکن جایگاهتو عز #قلبم به #تخ/مم انتقال بدم:/!

رفیق من دشمنهاتو دشمن خودم کردم
تو چرا با دشمن های من دوستی؟!!

و من همیشه خودم بودم. گاهی غمگینِ غمگین، گاهی شادِ شاد. گاهی در مسیر تکامل، گاهی در مسیر سقوط.
من همیشه خودم بودم و هیچ زمانی نقاب نزدم و هیچ زمانی تظاهر به کسی که نبوده‌ام، نکردم، چون خودم را دوست داشتم، من خودم را همین‌گونه که بوده‌ام دوست داشتم، حتی با وجود نقص‌ها و ضعف‌ها و شیطنت‌های ذاتی‌ام.
و درد دقیقا همین بود. درد این بود که آدم‌ها ترجیح می‌دهند همیشه شاد و بی‌نقص و قوی باشی، حتی اگر وانمود می‌کنی...

:seedling:
بزرگترین مرحله ی خودشناسی اونجاست که:

تو انقدر درگیر خودت، هدفهات درست، ایندت، کارت، ورزشت وسلامتیت هستی که نه حاضری وقتتو برای آدمای منفی بزاری، نه حاضری وارد رابطه های دم دستی بشی و نه خودتو با کسی مقایسه میکنی.
حتی حاضر به رقابت با هیچکس جز خودت نیستی چون میدونی موفقیت بقیه از موفقیت تو کم نمیکنه؛
پس سعی نمیکنی با خراب کردن کسی ازش جلو بزنی، فقط سعی میکنی پیشرفت کنی و از دیروز خودت بهتر باشی
اگر الان زندگیت رو این رواله یا قراره به این نقطه برسی بهت تبریک میگم چون تو از خیلیایی که میشناسی جلوتری!

[برام مهم نیست چه قدر سخته من به دستش میارم:sparkles::yellow_heart:]

نامه‌ای به خودم:
دیگه گوه میخوری مهربون و احساساتی باشی.

شاید کنار اون حالت بهتر باشه ولی اون هیچوقت نمیتونه موقعی که اوکی نیستی مثل من همه چیشو بزاره که حالت بهتر بشه.

شاید بهت بگه دوست دارم؛ ولی هیچوقت نمیتونه مثل من یواشکی بخاطرت اشک بریزه و بغضاشو قورت بده:)
درسته که تو اونو به من ترجیح دادی ولی، اون هیچوقت نمیتونه مثل من که بعد از این همه مدت که با بی اهمیتیات که از خودش متنفرش کردی و قلبشو تیکه تیکه کردی، هنوزم اولویت اولش تو باشی و منتظرت باشه.
اون هیچوقت نمیتونه:)☺:walking:🚶

همیشه سعی کردم دل کسیو نشکنم
اما به خودم که نگاه میکنم تیکه تیکه ام:)
سعی کردم کسیو تو غمهاش تنها مزارم
اما حتی هیچکس نفهمیدمن کی ناراحتم
سعی کردم با همه مهربون باشم
اما بعضیا فک کردن که من احمقم:)
همیشه دیگران و بخشیدم
اما فک کردن متوجه خطاهاشون نشدم:)
:sweat_smile::broken_heart:

وقتی وسط راه میفهمی دوست داشتنت ی طرفه بوده، انگار از طبقه بیستم پرت میشی پایین، ولی پا میشی راه میری ؛
همینقدر ترسناک:broken_heart:♂️:walking:

اقایﷺ ن ه ادمات ن ه دنیاشون
فقد خنده هاش...:walking:♂️☺

@Romabjanan1401
RLI RLI RLI

میگن دروغگو دشمن خداست ، چقدر دشمن داری خدا ! :moyai:
RLI RLI RLI

یه سریام از لج ما دارن تو مرداب فرو میرن
بابا بیخیال به خودت بیا!:joy_cat:🐰

تا خرخره نسخ بغلشم:)!broken_heart:💔:

Be proud , #you do #not#
!need #anyone else

مغرور #باش ، تو به #هیچکس
غیر #خودت نیازی #نداری✌!

..Be somebody, #nobody though #you could #be#

#کسے باش #کہ هیچکس #فکرشو نمیکرد #کہ بتونے #باشے..

چرا باید ناراحت باشم؟.
زمانی که کسی میذاره میره
یعنی تو بودنت حالت واسش مهم نیست!-
نمگم دلم تنگ نمیشه میشه اما قرار نیست واسه کسی بین بودن رفتنشو انتخاب کرد بشینم غصه بخورم بقول خودت هرجا هست آرزوی خوبی

دارم.☺

دیگه نیا بیـ حس شد اون قلبی کهـ
یه روز از هیجاذ دیدنتـ بهـ لرزهـ می افتاد/_#

یادته میگفتی با همه ی وجود دوست دارم؟
خواستم بگم #خیلی بی وجودی!

کشتی اون دختری که همیشه خندش از ته دلش بود :))❤

آنکه را خوبی کنیم #هاری نگیرد #آرزوست!

امیدوارم خدا جوری شادت کنه که از خوشحالی اشکت بند نیاد:)
ـ❤🧶 ⁻

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_396

ـ کی اومدی؟اینجا چیکار میکنی؟؟؟

ایمان با لحن مهربونی جواب داد

اومدم زنمو ببینم ایرادی داره دندون خرگوشی؟

قبل از اینکه ذهنم بالا بیاد ولبخند روی لبم بشینه ناگهان اتفاقات امروز رو به خاطر اوردم.
با حرص بلافاصله روی تخت نشستم .

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص بهش توپیدم

ـ عه جدی !!!

اون وقت من تو دانشگاه زنت نیستم توی خونه فقط زنتم؟؟

ایمان ب سختی داشت خندشو کنترل میکرد.

از کش امدن لبش و رقص نگاه خندانش مشخص بود .

با صدایی ک از خنده میلرزید و گفت

_تو همه جا زن منی ولی منم قوانین خودمو دارم خانم خانما!!!

سپس خودشو جلوتر کشید و قبل از هرگونه حرکت از طرف من منو توی بغلش کشید و صورتشو یه سانتی صورتم نگه داشت.

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_397
ع.❀----------❀.ع
با خشم و حرص سعی کردم پسش بزنم ولی زورم به این شوهر اخموم نمیرسید

لبامو برچیدم ولاناراحتی لب زدم:

_ولم کن ایمان فکرنکن با دوتاب.و.س وب.غ.ل یادم میره حقارت

امروزو...

تو منو جلوی بچه‌ها سکه یه پول کردی...!
ایمان همینطور که منو بین بازوهاش نگه داشته بودب.و.س.ه ای روی موهام نشوند وگفت:

_شماهم که خوب تلافی کردی دیگه چراحرص میخوری؟

با یادآوری تایرهای ماشینش یکم دلم خنک شدوباتخسی بهش گفتم:
_خوب کردم سزای مردی که بازنش اینجوری برخورد می کنه همینه

تازه من دلم واست سوخت بلای بدتر سرت نیاوردم ایمان دلش ضعف رفت واسه زبون درازیم

منو هلم داد وخیمه زد وباشیفتگی خیره ام شده بود وتوی سکوت نگام میکرد

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_398

ع.❀----------❀.ع

موهام...چشمام...بینیم....روی ل.ب.ا.ام مکثی کرد

وسرشو آروم آروم جلو بایه حرکت خودمو ازش کشیدم وبا لحن پرحرصی گفتم:
تا زمانیکه ازدلم درنیاری ازب.و.س و ب.غ.ل

خبری نیست وباسرعت ازاتاق زدم بیرون
اما قبل اینکه خیلی از درفاصله بگیرم بازوم توپنجه های مردانه اش قفل شد

وبه سمت عقب کشیده شدم و بین بازوهاش گیرافتادم
بوی عطرش بلافاصله تو بینی‌ام پیچید به سمت عقب کشیده شدم

باحرص سعی کردم مقاومت کنم امابی فایده بود
چون حریف قدرت بازوی اونبودم

مثل گنجشک وعقاب
قبل ازاینکه من رو داخل اتاق بکشاند

آخرین تلاشم را کردم وگفتم:
_اگه ولم نکنی جیغ می کشم
_ایمان یه تای ابروش رو بالا داد وگفت:
_جیغ بزن شایدتخلیه بشی

راحت باش چون من اومدنی مامانت از خونه رفت بیرون

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_399
ع.❀----------❀.ع

وگفت تاچندساعت دیگه نمیاد شیطنت از لحن صدایش می بارید .

خونه تون امروز مکانه برای من وتو !

چشمکی بهم زد و به کل خانه اشاره کرد .

هاج واج به اونگاه کردم .

حق با او بود و به خاطر آوردم که مادرم امروز قراره سالن ومزون داشت و از آنجا به یک دوره همی دوستانه می رفت
آه از نهادم بر اومد نگاه خندان ایمان حرصم رو دو چندان کرد
ازبچگی رابه راحتی فراموش کنم پس وقتی وسط اتاق قرار گرفتم ایمان پشت سرم در رو قفل کرد وکلید رو برداشت

و کنارم که ایستادپاهام را با سرعت بلند کردم وبا زانوم بین پاهاش کوبیدم

ایمان که انتظار همچین حرکتی از من رو نداشت نتونست از خودش محافظت کنه
صدای آخ از دردش تو اتاق پیچید

توچندثانیه ایمان خم شد ودست روی کتف پیچیده ومردانه اش گذاشتم

ڪ٠❀----------❀٠ڪ
[:hearts::fallen_leaf:]
گاهی وقتـ ها وانمود میکنم بی‌تفاوتم، در صورتی کهـ قلبم داره آتیش میگیره :)☺

به خدا اعتماد کن!herb:
به زمانبندی هاش! به حکمتش
گاهی شاید بعضی اتّفاقات به ظاهر برات خوش نباشه
صبرت رو از دست بدی و حتی به نومیدی برسی، ولی بعدها
به حکمت و معناش پی می بری.
اونوقته که متوجه می شی باید اینطوری می شده
تا تو به این جایی که الان هستی برسی.
پس، در مقابل موانع و مشکلات زندگیت صبور باش و امیدت رو از دست
نده! شاید خدا چیزهای بهتری برات در نظر داره.
پس فقط بهش اعتماد کن!

صبح بخیر🙃:heart:

-نصف قهوه‌ات را که خوردی
بیا فنجانمان را عوض کنیم
در کافه های شهر
نمیشود یکدیگر را بوسید

*چشمات رو ببند و به رویاهات فکر کن ؛

به روزهای خوب
روزهای پر از آرامش
تو لایق بهترین‌هایی رفیقم ..!
بجنگ براش تا به دستش بیاری ..!
ازت میخام مراقب خودت و خوبی‌هات باشی 🦋
اگه کسی نیست تا بهت بگه تو قهرمان زندگی خودتی
من هستم؛🙃:heart:

امیدوارم امروز روز خوبی برات باشه
و از خودت
و کارهایی که انجام میدی راضی باشی
و لذت ببری..
بخند رفیق
بخند که هیچ‌ی از خنده‌ی تو قشنگ تر نیست
تو میتونی رفیق اینو یادت نره !

ولی انصاف نیص #دلت واسه کسی تنگ شه که دلتو #شکونده . .
!

میگفت:>>
-رفته بودیم بیمارستان برای ملاقات ی دوستی..
ی پسری رو آوردن تو اتاق همین دوستمون،
تصادفی بود..
وقتی ب خودش اومد اسم ی دختر رو مُدام صدا میزد...
ازخانوادش پرسیدیم؛
-کیو داره صدا میکنه؟
گفتن؛
-دوست دخترش بوده قبلا..
گفتیم؛
-خب بهش بگین بیاد!
گفتن؛
-بهش گفتیم اما خب خیلی وقته ازهم جدا شدن،فکر نمیکنیم ک بیاد..
ی کم گذشت و دیدیم ی دختری باعجله اومد سمت تخت پسره و
اسمش رو صدا زد...
پسره چشماش رو بازکرد و جوری اسم دخترو صدا زد ک هرکی اونجابود
اشکش دراومد :)
میخام بگم؛
-عاشق هم میشین، اینجوری عاشق بشین ک هنوز حواستون سرجاش
نیومده عشقتون رو یادتون بیاد :)
یاوقتی اسم تصادف میشنوین همه قهرارو یادتون بره و خودتونو برسونین

:)

همه ما یه نفرو داریم که بهش پیام نمیدیم
ولی از ته دل دوسش داریم :)🙈❤

'و دوباره شب شد و من دلتنگ'

تموم خیالِ من تویی که بیخیال من شدی . !

وقتی دلت میگیرہ تازه میفهمی ، چقد #هیچکسو نداری باهاش حرف بزنی . !

من به یه حذف تاریخچه مغذی نیازمندم . ! .(:

به خِیلْیآ بآسِ گُف بُرو خونَتو مآ هَر وَقت رِیدیم صِدات
می‌کُنیم!:joy_cat:

▪ ■■□••σиє ∂αy тнєy'ℓℓ яєℓєαsє тнєy ℓσsт α
!ιαмσи∂ ωнιℓє ρℓαyιиg ωιтн ωσятнℓєss sтσиєs∂

یه روزی بالاخره میفهمن چه الماسی رو از دست دادن وقتی که در حال بازی با سنگ های بی ارزشن! :moyai:

#یادت نره #همجوره پات موندم
ولی تو همه جوره بی #لیاقتیتو ثابت کردی !!

هنوز نفهمیدم چرا قلبمو شکستی، مگه ادم خونه خودشو خراب میکنه.

من اینجوریم که همچی اوکیه دارم میخندم یدفعه یاد یه تیکه کلامش میفتم یهو حالم از اون رو به این رو میشه
اهنگ پلی میکنم و تا وقتی که بتونم فقط دادوبیداد و گریه میکنم:)
-چق من:walking:🚶🏻‍♂️

تلخه ولی...:broken_heart:

وَقتی یہِ #دُختر حَسودی می‌کنہ . .:walking:🚶🏻‍♂️
دی‌گہ نی‌ازی نی‌ص بہت بگہ #دوصِت دارہ!

کنار هم خوابیدنو همه بلدن یکیو پیدا کن کنارت وایسته🤞🏻

دوست داشتن کسی ک دوست نداره؛ مثل بغل کردن کاکتوسه هرچی محکم تر بغلش کنی بیشتر اسیب میبینی :))

‹:yellow_heart::lemon:›

شش اصل آرامش برای تو :

:gem به کسی که به تو اهمیت نمیده، اهمیت نده!
به خلایق هر چی لایق، باور داشته باش!
:gemتوقعتو از دیگران، به صفر برسون!
:gem هر کسو نتونستی ادب کنی، بشینو صبر کن تا روزگار ادبش کنه!
:gem هر انسانی به اندازه ی سطح شخصیت و شعور خودش میتونه ارزش تو رو تشخیص بده!
:gem هر کسی که ارزش تو رو ندونست، راهتو ازش جدا کن؛ و اگر امکانش نبود، در ذهنت کم رنگش کن!

آقای عزیز از این که خانم ها زیاد گذشت مي كنند خوشحال نباشید

عمرِ احساس يك زن ،
با هر بار کوتاه آمدن،
کوتاه‌تر می شود.
و هربار عشقش کمتر
زن های صبور غر نمیزنند
اعتراض نمیکنند

قهرنمیکنند
داد نمیزنند
گریه نمیکنند

فقط دیگرمانند قبل دوستت ندارند!

✍ زیاد که خوب باشی زیادی میشی،
بعضی وقتا باید بد بود،
واسه کسی که
فرق خوب وبد بودن رو نمیفهمه..!

۶: مسئله در رابطه عاطفی که از عشق و علاقه و جذابیت دو طرفه scroll: مهم‌تره :

۱- شیوه برخورد این فرد باتو چطوره ؟ باهات مهربونه و بهت احترام میذاره ؟ یا برات ارزشی قائل نیست و بهت زور میگه و بی احترامی میکنه ؟
۲- آیا این فرد بهت امنیت کافی‌رو میده تا خود واقعیت باشی ؟ یا به دلیل ترس از قضاوت‌شدن و.. بخش هایی از وجودت رو جلوش سانسور

میکنی؟
۳- آیا این فرد به اهداف و آرزوهای شخصیت اهمیت میده ؟ به اهدافت گوش میده و حاضر هست که کمی حمایتت کنه ؟
۴- آیا نیاز های احساسیت در این رابطه ارضا میشه ؟ آیا احساساتت تایید و درک میشه؟ به تو و نیاز هات توجه میشه ؟ آیا پیام مهم بودن در این رابطه میگیری؟ یا برعکس نیاز هات برای اون فرد اهمیتی نداره ؟
۵- آیا اون فرد حد و مرزهای تورو میشناسه و به اون ها احترام میذاره ؟ آیا وقتی بهش نه میگی,ظرفیت پذیرش اونو داره ؟
۶- آیا این فرد در مورد نظرات خودش یک‌دنده هست؟ یا اگه شواهدی براش بیاری حاضره ازت تاثیربگیره و رفتارش رو تغییر بده ؟
-

ترفند هایی که تورو به خواسته هات
میرسونه‹.:page_facing_up::two_hearts:.›.
.. ..
اگر میخوای که به کسی حس خوبی بدی از اسمش در آخر یا اول جملاتت استفاده کن‹:woman:▨:egg::cherry_blossom:›
آدامس جویدن موقع مطالعه و سرجلسه امتحـان به حافظه ات کمک میکنه که
اطلاعات زیادتر رو به خاطر بسپاره‹:tangerine:GR›
اگر میخوای که یکی خواسته ات رو برآورده کنه اول درخواست یک چیز

بزرگتر رو ازش بکن بعد خواسته اصلیتو بگو احتمال زیاد قبول میکنه‹:strawberry::thought_balloon:›
برای اینکه با بقیه سریع تر جور بشی و
بهتر باهاشون رفیق بشی، سعی کن وقتی دوروبرشونی مثل اونا رفتار کنی و یکسری
اخلاق های مشترک باهاشون داشته
باشی‹:articulated_lorry::herb:›
سعی کن وقتایی که کسی خسته اس ازش خواسته ای رو بخوای اینطوری احتمال قبول کردن اون خواسته بالاتر میره

سمی ترین مخ زنی های
تاریخ‹:..:woman:▨:egg::thought_balloon:.›.
.. ..
من شما رو جایی ندیدم؟
+نه
میشه از این به بعد همه جا ببینمتون.🦋🏳:rainbow:↳-!
—————.....—————;

بهش بگو
کاش مثه گوگل مپ یه آپ هم واسه
چشمات وجود داشت، آخه بدجوری توشون گم شدم.:strawberry:🏳
↳-!

———————————

بهش بگو
تو از مس (cu) و تلوریم (te) درست شدی چون خیلی کیوتی
!-ʖ:(cute).:woman:🏻:egg::tangerine

———————————

بهش بگو:
سایم از سایت خوشش اومده میای همسایه شیم؟.🗓:lollipop:ʖ-!

بیایم طرز فکرمون رو عوض کنیم‹.🗓:two_hearts:.›.
.. ..

ازدواج نکرده حتما کسی نمیخوادتش. درستش اینه که ازدواج نکرده چون اولویت های دیگه ای
داره.:woman:🏻:egg::cherry_blossom:. ⁺. .PDI

———————————

ادامه تحصیل نداده حتمن خنگه
درستش اینه که ادامه تحصیل نداده چون علاقه‌اش تو یه چیز دیگه ای هست.:articulated_lorry::herb:. ⁺. .PDI

———————————

برادرش چیزی بهش نمیگه چقدر بی غیرته
درسش اینه که برادرش چیزی بهش نمیگه چون به عقایدش احترام

میزاره.:rainbow:.:candy:.

- فرفری‌ها باید بدونن..:woman:
- -
- بعد از شستن موها در حالت خشک شونه نزنید!
+ موهارو در حالت نمدار با شونه دندونه درشت شونه کنید.

- موهای خیس رو با حوله معمولی خشک نکنید!
+ آب اضافی موهارو با یه حوله میکروفیبر بگیر.

- دستتون رو داخل محصولات مو نبرید!
+ همون اندازه ای که لازم دارید رو، روی یک ظرف بریزید

- هیچوقت به سمت پایین شونه نزنید، چون ریشه مو صاف میشه!
+ از تکنیک براش استایل استفاده کنید تا فر های ریز و مرتب بهتون بده.

کارما میگه:herb: :
ناراحت کردن یه آدم

به آسونیه پرت کردنِ یه سنگ توی آبه
ولی هیچ میدونی که اون سنگ
تا چه عمقی میتونه فرو بره ؟

:green_heart:#روانشناسی

00:00
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_400
ع٠❀----------❀٠ع

چنان نگاهی سمتم انداخت که کل وجودم یکباره یخ زد ولرزید
دستم رو ناخواسته عقب کشیدم نگاه ازم گرفت وکمی به آن حال ماند تا دردش آرام شود

ومن بهترشدن حالش را ازبرگشتن رنگ به صورتش متوجه شدم

نفس راحتی کشیدم وسعی کردم کمی آرامش خودم رو بدست بیارم
ایمان قدش راصاف کرد وباصدای خشداری گفت:

_این چه کاری بودآخه دختر
لحن صدای آرومش شهامتم را تاحدودی برگردوند
لبخندی زدم وگفتم:
_آخه گفتی مکان
حالاببینم مکان به این بزرگی می تونی کاری کنی عایا؟
خنده‌ش گرفت
امادرعین حال چشم غره ای بهم رفت که خنده‌ام گرفت وباخنده
وبدجنسی گفتم:
_نکنه دایی خاله شد
این را گفتم وریز خندیدم

چینی گوشه چشم انداخت وباخونسردی گفت _خیالت راحت
_حالا حالاها دایی هستم
چشمکی بهش زدم وگفتم:

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_401
ع.❀----------❀.ع

و به پاهاش اشاره کردم و با تخسی گفتم
_مطمئنی ؟!

تای ابرویی بالا انداخت .

نگاهی به ت.خ.ت بهم ریخته م انداخت و
دوباره نگاه نافذش رو توچشام دوخت و با لحن عجیبی گفت

_من که از خودم مطمئنم !

اما انگا ری تو شک داری !

پس باید بهت ثابت کنم !

یه لحظه متوجه ی منظورش نشدم وپرسیدم
_چجوری !!

نگاهش که دوباره روی ت.خ.ت چرخید
تازه متوجه ی منظورش شدم
هینی کشیدم .
وبلافاصله خودم رو عقب کشیدم دیر شده بود .

چون ایمان بایک خیز خودش رو به من رسوند

از پشت ب.غ.ل.م کرد ومنو محاصره کرد
و دستش دور کمر وشکمم حلقه شد .
صدای بمش تو گوشم پیچید

_کجا می ری شیر کوچولو

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
میگه که:
دیدنش حال مرا یک جور. دیگر میکند
حال یک دیوانه را دیوانه بهتر میکند🦋❤

تقصیر خودمونه بعضیا لیاقتِ

اینقد دوست داشتنمونو ندارن :)

دیدین چسب زخم وقتی کنده شه دیگه هرکاری کنی نمی‌چسبه سر جاش؟
شاید یکم بمونه ولی خیلی طول نمی‌کشه و باز کنده میشه...
قصه آدما هم همینه وقتی بره دیگه رفته..

اگه بد بوده شده #تجربه، اگه خوب بوده شده #خاطره غصه چیو میخوری !؟:)

قدیما عشق دونفری بود، الان شده دورهمی ..:joy:👧👦

بعضی وقتا دلم میخواد قلبمو از تو سینم در بیارم ، بزارمش جلو روم و سرش فریاد بزنم ؛ میشه تمومش کنی ؟ میشه انقد ساده و احمق نباشی ؟ میشه انقد دلت برای آدما و کاراشون نسوزه ؟ میشه برات مهم نباشن ؟ متوجه ای که داری به جفتمون آسیب میرسونی ؟
بعدشم همو بغل کنیم و تا خود صب باهم اشک بریزیم .

کاش #بیاد الان داد بزنه که چته چرا #غمگینی مگه من مردم بخند

بحثتونو با آدمای احمق با این جمله تموم کنین :
تو نه شعور داری قانع شی
نه سوادشو داری منو قانع کنی
پس بگذریم ...!

کاش دلمون هم یکم عقل داشت..!❤

مذ از هرچیز عشقه متنفرم!:smoking:❤

عاشق همه بود جز منی که عاشقش بودم'!

قانون ۱
هرکسی رو به اندازه #لیاقتش دوس داشته باش :///

قانون 2
توجه زیادی نکن #بیتوجهی میاره:)))))
قانون 3
خوشش #بیاد خودش #میاد پس #منت نکش :/
قانون 4
با هرکسی مث #خودش رفتار کن زیاد #احترام بزاری فک میکنه #وظیفته)
قانون 5
هرکسی رو دوس داری بهش نگو چون بفهمه #اذیتت میکنه بعد #ترکت میکنه))))!
قانون 6
تو زندگی لازم نیست کسی رو #امتحان کنی یکم #صبر کن خودش #امتحان پس میده)!
قانون 7
#معرفت تو قیافه نیست تو #ذاته ادمه!)
قانون 8
وقتی مهم #نیستی یعنی #نیستی زور نزن!
قانون 9
ادما میرن دنبال #لیاقتشون پس بزارید حق انتخابو به #خودشون بدیم!
قانون 10
از ادما هیچ #انتظاری نداشته باش

آقای قاضی کی گفته خاستن توانستنه؟
من خاستمش ولی نتونستم داشته باشمش :)):broken_heart:

هنوزَم مِثِ #بچگیامون، هرکی بیشتر باهامون #بازی میکُنه رو بیشتر دوصِش دریم

حس می‌کنم بی‌شتر از اکسی‌ژن الان به باغ نی‌از دارم:)))):walking:🚶

لعنتی توام برگرد و از اونا بهونه ها الکیت بیاررررر:pensive:
:broken_heart:☺

هعیییی یکی از این برگشتنا☺:broken_heart:

من #قرص می‌خورم #خوابم نبره اون #قرص می‌خوره #تولِه نن‌دازه خبِ #فرقمون زیاده:blush::broken_heart::joy::smirk:

وقت‌ی ب‌ه ای‌ن #ف‌ک م‌ی‌کن‌م ب‌ه چ‌ه #ت‌خ‌م‌ح‌روم‌ی م‌ی‌گ‌ف‌دم #ع‌ش‌ق‌م از خ‌ودم #م‌ت‌ن‌فر م‌یش‌م:neutral_face:🤝

#ج‌آن‌ب‌ه‌ج‌آن‌م‌ب‌ک‌ن‌ن‌د:secret::100:

#د‌ل‌م‌پ‌ک‌ش‌ه‌م‌آن‌ک‌س‌ت‌ک‌ه‌د‌گ‌ر‌ن‌ک‌س‌ت❤:walking:🚶‍♂

حال این روزامون☺:broken_heart:

روزیم میاد که میشنوی یه نیمه شب

گریه های دخترتو از اتاقش:wink:☺

اسم تمامی افرادی را که از آنها دلگیر و عصبانی هستید بنویسید و برای هر کدام یک نامه با عنوان بخشش تهیه کنید و پیش خودتان نگه دارید هربار باز خواستید یادشان بیفتید به این فکر کنید که انها الان دارند زندگی خودشان را میکنند و عصبانیت شما فقط روح شما را آزرده و کدر میکند. مشغول بودن به اتفاقات گذشته فقط توان و نیرو را هدر می دهد. دیگران را همان طور که هستند بپذیرید و سعی نکنید آنها را تغییر دهید. هر اتفاقی بود تمام شد رفت، ذهنتان را با اینهمه انرژی منفی پر نکنید. قلب‌تان را سبک کنید و به روزهای خوبِ آینده فکر کنید

- هر کسی به یک «من کنارتم همه چی درست میشه» برای روزهای

سخت زندگیش نیاز داره ؛)❤:sparkles:

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_402
ع.❀----------❀.ع

مگه نمیخوای بهت ثابت بشه که دایی خاله نشد
ازلحن بامزه‌ی صداش خنده‌م گرفت

صورتم را به نیمرخ سمت صورتش برگردوندم
درد تونگاه سیاهش موج می کشید

اماهمچنان بارقه‌ی شیطنت را هم داشت
دلم برای درد نهفته تونگاهش ضعف رفت

زیاد نذاشت ارتباط نگاهمون طولانی بشه چون تای ابرو بالا انداخت
منتظر جواب بود
لبام از پررووییش کش اومد
باشیطنت جواب دادم
_حداقل الان مطمئنم الان دایی نمیشی

بهتره تا نزدم نفله ات کردم استراحت کنی استاد
توگلو خندید
وسری تکون دادوگفت:
_وروجک
اززبون کم نمیاری هیچوقت
چشمکی بهش زدم که سرش راخم کرد

وب.و.س.ه.ای روی ل.ب.م گذاشت و رهایم کرد

_شاید حق باتوباشه بهتره تا بلایی سرم نیوردی یکم استراحت کنم
لحن صدایش شوخ بود اما رنگ پریده‌ی صورتش...

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_403
ع.❀----------❀.ع
لحن صدایش شوخ بود اما رنگ پریده ی صورتش واقعیت

دردش را فریاد می کشید

هرچند که ایمان به حدی آقا وجنتلمن بود که دردش را

بروز نمی داد.

اما من خوب می دونستم الان چه دردی رو متحمل شده !

دلم به درد آمد وخودم را برای آن حرکت بچگانه و احمقانه

سرزنش کردم .

قبل از اینکه ایمان سمت در برود بازویش را گرفتم و با

خجالت گفتم _بهتره اینجا استراحت کنی پیش من !

خواست اعتراض کند که اجازه ندادم . بازویش را گرفتم و به سمت تختم کشاندم .

_نترس دندون خرگوشی ! من خوبم قبلا هم از این ضربه ها خوردم !!
تکان دادم وگفتم سری

باید پیش من باشی ایمان پس بحث نکن !!

به ندرت جدی می شدم و حالا کاملا جدی بودم !

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_404
ع·❀----------❀·ع

چینی گوشه ی چشمش افتاد و نگاهش درخشید .

اما حرفی نزد وتو ظاهر

تسلیم خواسته م شد و روی تخت دراز کشید .

استرس اینو داشتم نکنه بلایی سرش اوردم ودرد بکشه

با نگرانی پرسیدم خوب الان باید چیکار کنم .!؟

نگاهش خندید و به شوخی گفت:

واقعا نگران همون موضوع خاله ودایی هستی؟

دستیاچه شدم اما خیلی کوتاه چون چشم غره ای بهش رفتم و با سرتقی گفتم:

نه چون خیالم راحته ایندفعه انقدری محکم نزدم!

برقی از نگاه ایمان مثل شهابی گذرا عبور کرد

لحظه ای بعد دستم گرفته وکشیده شد

چنان عکس العملش تند بود که من حتی فرصت نکردم

خودم را عقب بکشم ! روی ت.خ.ت کنارش پرت شدم .

ؔ·❀----------❀·ؔ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_405
ؔ·❀----------❀·ؔ

قبل از هر حرکتی خیمه زد و هر دوتا دستام را بالا گرفت حالا کاملا تو حصارش بودم.

منم از این تو بند بودن بدم نمیومد به صورتش ته ریشش چشماش نگاه میکردم

یکم بی حیاشدن مگه اشکالی داره؟

ایمان سعی می کرد سنگینی ش ر.و.م نباشه.

اونم نگاش رو چشمام میچرخید
باعشق و تحسین نگام میکردتحمل نگاشو نداشتم

با اخم وناز گفتم بلند شو چیکار می کنی .!!

لبخندی گوشه ی لبانش را کش داد .

مگه نگفتی چیکار کنی خوب شم ؟ خب فکر کنم با یکم ن.و.ا.ز.ش خوب بشم ! از حجم پروویش خنده م گرفت
مثلا منو ب.و.س.م کنی
نازم کنی از دلم دربیاری دیگه

دیوونه ای زیر لب گفتم و جوابی که داد دلم رولرزوند .

دیوونه ی تو شدم دندون خرگوشی! همزمان خم شد ول.ب.ش رو به پیشونیم چسبوند و گفت

_کافیه بفهمن تو زن منی تا اذیتاشون شروع بشه !!!

برای من که مهم نیس اما نمیخوام تو اذیت بشی
بازهر جور تو راحتی ...!

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
00:00
تایم به فدا چشات بی وفا❤👌
☺:broken_heart:نسختم..

›:tangerine:💛‹

آنقدر قوی باش تا هر روز با زندگی روبه رو شوی
زندگی یک مسابقه نیست ،

بلکه سفری است که هر قدم از مسیر آن را
باید لمس کرد ، چشید و لذت برد ...:herb:

●●●

فاصله گرفتن اصلا چیز بدی نیست. فاصله ها از ما آدمهای بی نیازتر، دقیق تر و باشهامت تری می سازد. حداقلش این است که به دیگران، آنهم صادقانه نشان می دهیم که ما برای خودمان و وقتمان ارزش قائلیم و پای بازیهای کسی نمی رویم. نشان می دهیم اینکه ما درباره خودمان چگونه فکر می کنیم اهمیت بیشتری دارد تا آنچه آنها قرار است در مورد ما فکر کنند. به آنها اولویت هایمان را خاطرنشان می کنیم، چیزی که اکثر مردم از آن غافلند یا جسارتش را ندارند. جسارت نه گفتن! جسارت انتخاب!

میگن هر چیزی به وقتش قشنگه،
به موقع اش خوبه باشه،
از زمانش که بگذره...
شاید مثل قبل انتظارشو نکشی،
برات جذاب نباشه،

اما من میگم، اگه خواستت از ته دل باشه،
با گذر زمان هیچ وقت،
ارزششو، اندازشو، شوقشو کم رنگ نمیکنه،
که اگه برات کم رنگ شد،
بدون هیچ وقت احساس واقعی نبوده،
از صمیم قلب و عشق نبوده...
اگه به همین راحتی با گذر زمان
از عطش بندازتت،
اینو بدون، اصلا تشنگی نبوده...
احساس واقعی خواستن،
دوست داشتن...
همیشه ماندنیه،
هیچ وقت فراموش نمیشه...
هیچ وقت جاشو با چیزی عوض نمیکنه...
اصلِ اصله...
مثل یه الماس گوشه ی قلبت،
تا همیشه...:heart:

اگه میتونی هر جایی بری ولی نمیری...

اگه دورت شلوغه ولی با هر کس و ناکسی وارد رابطه نمیشی...

اگه آزادی که هر کاری بکنی ولی تمرکزت رو درس و کارو پیشرفتاته...

اگه میتونی خیانت کنی ولی وفاداری...

اگه حد و مرز خودت با آدما رو میدونی...

اگه نقش بازی نمی‌کنی و دو رو نیستی...

اگه دلِ کسیو نمی‌شکنی،...

اگه داشته هاتو به رخ کسی نمی‌کشی...

این یعنی یه آدم با اصالتی و انسانیت سرت میشه؛ چیزی که نه میشه خرید نه هرکسی میتونه به راحتی به دستش بیاره...

اگه این مدلی هستی بهت تبریک میگم...:heart::heart_eyes:

‹:tangerine:🧡›

انگیزه قدرتمندترین دلیل برای ادامه است ؛
هیچ وقت دیر نیست
هر روز که نفس میکشی فرصت دوباره است
پس برخیز و بدرخش

عزیز دلم، مهم نیست چہ بر سرت آمده
نگاهے بہ زندگے ات بینداز ،
تنهاچیزے کہ مهم است قوے شدن است
مهم این است کہ تو
دیگر آن آدمِ ضعیف سابق نیستی
براے خودت و دلت خط قرمزهایے داری
عقل ، تجربہ ، غرور و انسانیت دارے

leaves:مهربانی برای قلب‌تان خوب است

حتما شنیده‌اید که مهربانی و محبت کردن به دیگران دل را نرم می‌کند، اما جالب است بدانید که مهربان بودن در واقع بر تعادل شیمیایی قلب

شما تأثیر مثبت دارد.

مهربانی باعث ترشح هورمون اکسی‌توسین می‌شود. به گفته‌ی دکتر دیوید همیلتون، اکسی‌توسین باعث آزاد شدن ماده‌ای شیمیایی به نام نیتریک اکسید در رگ‌های خونی می‌شود. این ماده با گشاد کردن رگ‌های خونی، فشار خون را کاهش می‌دهد.
از آنجا که اکسی توسین با کاهش فشار خون به سلامت قلب کمک می‌کند به آن لقب هورمون محافظ قلب داده‌اند.

مهربانی هم از لحاظ فیزیکی و هم از نظر احساسی برای قلب شما خوب است.

شاید به همین دلیل است که می‌گویند:
" آدم‌های مهربان قلب بزرگی دارند "

🕊 #قانون_جذب میگه :
اگه چیزی رو با تموم وجودت بخوای
و از صمیم قلب ایمان داشته باشی
که بهش میرسی ،
تمام کائنات و نظم هستی

جوری رقم میخوره که تو به اون برسی !
پس واسه چیزایی که دوسشون داری
کارت دعوت بفرست ...

رفقا ایشالا هممون به خواسته های دلمون برسیم:wink::heart:👊

نسخ صداتم بیا
دلتنگ چشاتم بیا☺:broken_heart:
هرکاری کنم از قلبم بری
باز میندازه یادم این هوا:headphones:🚶:walking:

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_406
ع.❀----------❀.ع

اگه بخوای میتونی به همه بگی که اروشای منی
دنیای منی
خانم منی
ته دلم از حرفاش و نگاش قیلی ویلی رفت

فکر کنم مثل کارتونا چشام ستاره بارون شده بود
چون ل.ب.ش رو ازپیشونیم جدا کرد

بهم زل زد
ولبخندی زد
حالا نوبت من بور
دستم رو دور گ.ر.د.ن.ش حلقه کردم

سرم رو بلند کردم وب.و.س.ه.ای نشاندم و گفتم:
_ فکر کنم حق باتو باشه
نبایدبه شایعه ها هم اهمیت بدیم
متفکرانه پرسید:
چه شایعه ایی؟

خیلی خلاصه ازحرفهایی که اززبان رها شنیده بودم براش گفتم
حالا طرز نگاهش فرق کرده بودوکاملا تو فکر رفته بود
باتردید پرسیدم به چی فکر میکنی؟

[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_407
ع.❀----------❀.ع

لبخندی زد وگفت: هیچی دندون خرگوشی

همزمان با گفتن این جمله نگاهش روی دندونای بزرگ جلوم بود
زبون روی دندونم کشیدم وبا شک پرسیدم:

_دوسش نداری درستش کنم؟

لحظه ایی گیج ونگاهش حالت متفکرانه به خودش گرفت ونگاه نافذش تونگام دقیق شد
اما خیلی زود متوجه منظورم شد

لبخندی زدوچند چین ریز گوشه ی چشماش افتادکه جذابیتش رو دوچندان کرد
صورتش رو پایین اورد ومماس صورتم لب زد

_میخوام یه اعترافی کنم اروشا

ازلحن جدی صداش قلبم شروع به تپیدن کرد

واحساس کردم نفسم تو سینه حبس شد

به سختی لب زدم
چی؟
ایمان ابرویی بالا انداخت وممماس ل.ب.م جواب داد
_ اعتراف میکنم من قبل از هرچیزی ...

عاشق اون دوتا دندون خرگوشی تو شدم...!
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
افسانه های قشنگ و کوتاه‹.:dog2::two_hearts:.›.
.. ..
یه افسانه هست که میگه دلیل خر و پف کردن بعضی آدما اینکه تو ناخودآگاهشون میترسن وقتی که
خوابن بقیه فکر کنن
مردن.:woman:▨:mortar_board::yellow_heart:. ◜
یه افسانه هست که میگه وقتی بی دلیل یه دوره ی خاصی از زمان رو دوست داری شاید تو زندگیه قبلیت تو اون دوران زندگی
میکردی.:GR:cherry_blossom:. ◜

یه افسانه هست که میگه
اگه خیلی عاشق خواب هستید
احتمالا تو زندگیه قبلیتون توی خواب مردید .:herb:🦋. ؏
یه افسانه هست که میگه وقتی دو نفر همو دوست داشته باشن و از هم جدا باشن وقتی
خوابن روحشون میره پیش هم .:ice_cream::heartpulse:. ؏

@Roanjanan1401
سن پایین تر بنظر میای اگه‹.:strawberry:▨:girl:.›.
.. ..
به جای خط چشم کامل
خط چشم نیمه یا دم خط چشم بکش.؛:ear_of_rice:▨:woman:❤️‍⌜
به جای رژ گونه قهوه ای
رژ گونه صورتی و هلویی بزن.؛🤷‍♀️GR⌜
به جای ابروهای قاب بندی و تیره ابروهای نچرال داشته باش.؛:dog2::two_hearts:⌜
به جای رژ لب تیره و مات تینت یا لیپ گلاس بزن.؛:cherry_blossom::herb:⌜

وقتی آفتاب باشد، بهترین چیز سایه است
وقتی سایه باشد، بهترین چیز آفتاب؛

وقتی هیاهو باشد، بهترین چیز سکوت است؛
وقتی سکوت باشد، بهترین چیز هیاهو.
همیشه «نبودن و خواستن»، «بودن و نخواستن» با هم دست‌شان توی یک کاسه است
همیشه بهترین‌ها چیزهایی هستند که نیستند

:yellow_heart::ear_of_rice:"قوی باش و نترس...

هرگـاه بترسی، شکست می‌خوری.
ترس از تنگدستی، ترس از شکست، ترس از دست دادن!
ترس هیچ قـدرتی برایـت به جـا نمی‌گذارد!
وقتی هراسانی، آن‌چه که از آن بیم داری را به سوی خود می‌کشانی...
آن‌قدر قوی باش تا هر روز با زندگی روبه رو شوی...

زندگی یک مسابقه نیست،
بلکه سفری است که هر قدم از مسیر آن را باید لمس کرد؛ چشید، و لذت برد...

به هدفات فکر کن🧘‍♂️🧿
و بهشون قول رسیدن بده
تو هیچی از بقیه کم ندارے:cherry_blossom:
تو میرسی چون لیاقتت رسیدنہ
تو میتونے برو جلو و از هیچی نترس:two_hearts:
هیچوقت دیر نیست . . .

RLI RLI RLI RLI
من ندارم ترسی از پایان کار ، شاکیم از گردش این روزگار...
RLI RLI RLI RLI

همه ی آدما جنبه ی رابطه جدی رو ندارن، بضیا باید همیشه هول و دم دستی بمونن.

کاش مغزمونم سطل زباله داشت و اون حرفایی ک نصف حافظه مونو گرفته رو پاک میکردیم:):broken_heart:

دلم گرفته؛ انقدری که حس میکنم بی کَس‌ترین آدمم:)):broken_heart::walking:

RLI RLI RLI

در حسرت یک عشق واقعی....

RLI RLI RLI RLI

متنفرم از وقتایی ک خودمم نمیدونم دردم چیه!

من اینجوری ام که با همه چیز میجنگم، از پس همه چیز برمیام، ولی اولش باید یه دل سیر گریه کنم:)

یه دو دقیقه اومده بودیم زندگی کنیم، همش باید قوی‌تر می‌شدیم.

یه وقتایی اینقدر دلم میخواد پیشت باشم و بغلت کنم که میتونم قول بدم هیچکس تا حالا انقد یچیزیو نخواسته(:❤☺

RLI RLI RLI RLI

شیطان در مُقابل خیلیا فِرِشتس!

RLI RLI RLI

پسرا میتونن یه دختر بی نقص و سالمو تبدیل به یه دیوانه و فاقد سلامت روانی کنن:)broken_heart:

روزی گفتیم تنها با مرگ از هم جدا می‌شویم
مرگ دیر کرد و ما جدا شدیم.

#اقای‌قاضی!
من خوش بودما؛ ولی نمیدونم چرا سریع تموم شد و رف!:smile:❤

من دیگه عادت کردم به این ش‌کس‌تنا :)broken_heart:🦵

تعریف من از خوشبختی یعنی وجودِ تو ، تو زندگیم یعنی بجای خون عشق تو ، تو رگامه دلبرِ مغرورم !

جایگاه حرف مردم تو زندگیم خیلی بد جاییه حتی خجالت میکشم بگم :))

مثلا مامانم #جیغ بزنه بروش خاک نریزید دخدرم از تنهایی میترسه :)!.

#میُدونِی.فِرق.منو توُچیهِـــه!:sparkles::100:
#من_حالم خُرّابهُ؟:sparkles::100:
#توُذّاتتِ!:sparkles::100:
:sparkles:سیکتیر.خز.شدهـ:sparkles:❤️
#ردیف.کُن.نبینمتُ!
:sparkles::100:ذاَت_َپلُشُتُ

لحظه #خاک کردنم بهش بگین . !اینجوری میرن #نه اونجوری

خدایا #من فقد #یکی از #بنده هات‌و #خاستم چیز
#زیادیه؟ ☺:broken_heart:

دخترا تسلیم هیچ بنی بشری #نمیشن . .
جز پسری ک #دوصش دارن:walking:🔑:)

مابه‌اونی‌که‌نیست‌وفاداریم
بعدشمابه‌اونی‌که‌هست‌خیانت‌میکنید.؟

#عزحرومزادگےخودبکاهید!

حیف #پسر نیستم وگرنه یادتون میدادم یہ دخترو چجوری باید #دوس داشت . !

از هیچی نترسید ولی از #وابستگی مثل سگ بترسید . !
خیلی #درد داره

بارون "بیاد" بدون #چتر بزنی "بیرون" هعی گریه کنی #هعی "گریه" کنی #کسی نفمه ◌ّ❤

• اونجاش #سخت میشه که میگی "بدرک که رفت" ولی #بغض گلوتو میگیرھ !)

یه #روزیم میرسه که ط #عاشق من میشی ولی اون #موقع من دیگه #نمیخامت !

_آقای قاضی ازش متنفرماا
ولی من دلم پَر میکشه واسه اینکه ی بار دیگه #ببینمش..!

هعیییی:):broken_heart:
نگران رفتن ها نباشید #زمین گرده .

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_408
ع.❀----------❀.ع

وقتی که لبخندای شیطونی بهم میزدی واون دندون خرگوشیات برام دلبری میکردن

چشمام گرد شد

ودهنم ازتعجب باز موند
ایمان بادیدن تعجبم خنده‌اش گرفت

وقبل ازهرحرفی فاصله رو برداشت ول.ب.ش رو به ل‌چسبوند
زبری ته ریشش گونه‌م رو قلقلک داد

وقلبم بخاطر این همه هیجان شروع به تپیدن کرد

پلکم از شدت هیجان وخوشحالی روی هم افتاد

_من رو نگاه کن اروشا

خجالت میکشیدم نگاش کنم

_دوباره صداش بلندشد
_دندون خرگوشی من منو نگاه کن

_با پیچیدن صدای بمش تو گوشم چشامو باز کردم ونگاهم توی نگاه سیاه‌چاله‌ش گره خورد

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_409
ঌ৹❀----------❀৹ঌ

وقتی می‌ب.و.سمت چشاتو نبندبزار نگات کنم

یکبار قبلا هم بهم گفته بودکه درحین ب.و..

دوست داره عشق ول.ذ.ت رو تو نگاهم ببیند

گوشه پلکم ازخجالت لرزید
خنده‌اش گرفت
و من دلم ضعف رفت برای لمس چال گونه اش
برای زبری ته ریشش

برای شیطنت تو چشاش
برای اون برق عجیب نگاش
دستم که بلند شد خودش متوجه منظورم شد
با آرامش گفتم:

منم اعتراف می کنم که عاشق چال گونه ات وته ریش صورتت شدم آقای توکلی
با بدجنسی پرسید:
فقط...
فقط صورت و ته ریشم ...؟

قصد اذیت کردن داشت ومن این شیطنتاشو از بَر بودم

خنده ام گرفت

دوباره جامون عوض شده بود

ﻉ·❀----------❀·ﻉ
[:hearts::fallen_leaf:]
01:01
تایم به فدا چشات بی وفا❤👌
دوستان ادمین لازمیمم اگر کسی تمایل ب همکاری داره لطفا ب ایدی
@Arezoo_84717 پیام بزاره :v:
هر چند نداری زِ احساس نشانی:walking:🚶
من عاشق لبخند توام گرچه ندانی
مغرور و بداخلاق بشو
با همه اما
با من بِه از
این باش که باخلق جهانی:)))

میگه:
سر کردم هر شبو خمارِ تو،
بگو چی شد که یهو شدم دچارِ تو•♡

دلم را آهنی کردم مبادا عاشقت گردد

ندانستم تو ای ظالم دلی آهن رُبا داری...

از وقتی اخوان ثالث گفت:
((برو آنجا که تو را منتظرند))

دیگه هیچ جا نرفتم:smile:

کفشهایم را میپوشم و در زندگی قدم میزنم
من زنده ام و زندگی
ارزش رفتن دارد.

آن قدر می روم تا صدای پاشنه هایم
گوش ناامیدی را کر کند
خوب میدانم که گاه کفشها،
پاهایم را میزند، میفشرد و به درد میاورد
امامن همچنان خواهم رفت
زیرا زندگی ارزش لنگ لنگان رفتن را نیز دارد.

ماندن در کار نیست
گذشته های دردناک را رها میکنم و به آینده نامعلوم
نمی اندیشم
ولی این را میدانم؛
گذشته با آینده یکسان نیست.

زندگی نه ماندن است نه رسیدن
زندگی به سادگی رفتن است
به همین راحتی،
زندگی چقدر آسان است...
زندگی ارزش لنگ لنگان رفتن را نیز دارد،،،
زندگی را می گویم.

اگر بخواهی از آن لذت ببری؛
همه چیزش لذت بردنی است ...

اگر بخواهی از آن رنج ببری؛
همه چیزش رنج بردنی است ...

کلید لذت و رنج دست توست

قصد داشتم دست اتفاق را بگیرم؟؟ تا نیفتد ! اما امروز فهمیدم که اتفاق خواهد افتاد
این ما هستیم که نباید با او بیفتیم ...!

من یه دخترم

اگه خودمو لوس نکنم

اگه باهات قهر نکنم و ناز نکنم

اگه وقتی چشات میچرخه از حسودی دیونه نشم

اگه از نظر دادنات خوشحال نشم

اگه به خاطر تو به خودم نرسم

اگه سر به سرت نذارم

اگه برات گریه نکنم

اگه وقتی پاستیل میبینم پیرهنتو نکشم

اگه لب و لوچه آویزون نکنم تا بغلم کنی

اگه بهت نگم آقامون

اگه برات مظلوم بازی درنیارم

اگه از سرو کولت نرم بالا

اگه برات عشوه نیام

اگه گوشتو نپیچونم و نگم تو فقط مال منی

اگه ناغافل دستاتو نگیرم

اگه وقتی کار بدی کردم با ترس بهت نگم

اگه لج بازی نکنم

اگه ...

اون موقع که تو دیگه دیوونم و عاشقم نمیشی!

تو عاشق اینی که من یه خانم کامل باشم!خانم تو!

ما دخـــــــــــتریم!

باید یاد بگیریم که کلاس بذاریم! که ناز کنیم !

اونا خیلی بیجا می کنن مارو ناراحت کنن!

... خیلی بیخود می کنن اشکمونو دربیارن!

اصلا برا چی به یه موجود مذکر اجازه می دیم شادی

زندگیمونو ازمون بگیره؟!

این اسمش عشق نیس!

کسی که عاشق تو باشه،

هرگز نمی تونه غمتو ببینه!

چه برسه به اینکه خودش عامل غمت باشه!!:wink:

ما دختریم . . .
مهم نیست چند سالمونه . . .
هرچقدرم که بزرگ شده باشیم : وقتی یه جا یه پارک خلوت میبینیم . . .
میریم میشینیم رو تاب . . .
با بیشترین شتاب تاب میخوریم . . . وقتی
اسباب بازی فروشی میبینیم . . .
وامیسیم پشت شیشه دونه دونه عروسکارو نگاه میکنیم . . .جامدادیمون
عروسکیه . . .
و توش پر از مدادا و خودکارا و پاک کنای رنگارنگه . . . وقتی پاستیل و
شکلات و بستنی رنگارنگ
میبینیم . . .
لبامونو جم میکنیم و میخوایم . . . خیلی از
لباسامون عکسای کارتونی و فانتزی داره . . .
عاشق رنگای شاد و فانتزیم . . .
بعضی وقتا سر چیزای کوچولو یهو قهر و لجبازی و ناز میکنیم . . .
وقتی سوسک و عنکبوت میبینیم جیغ میزنیم و از سر کوله یکی بالا میریم

. . . روزی چندین بار
خودمونو تو آینه نگاه میکنیم و جلوش آهنگ میخونیم و میرقصیم . . .
ماهمینیم....." _ما
دختـــــریم_"

به سلامتی همهه دختراا😂:heart:

من یک دخترم

نه یک مانکن فروشگاه,

نه یک وسیله برای جلب توجه,

و نه یک تابلو نقاشی

پیشرفت و بالارفتن را میخواهم اما نه به هر قیمتی

آزادم اما با تفسیری جدابافته...

طلا هم آزاد است اما همیشه محفوظ ، طلا را هیچوقت فله نمیفروشند!

آن چه را فله میفروشند که زیادی آزاد باشد .نمونه اش "سبزی خوردن"!

من یک دخترم

باتمام احساساته دخترانه؛؛

زیبایی را دوست دارم

شیطنت را دوست دارم

باتو زیر باران دویدن ورقصیدن را دوست دارم

نوازش را دوست دارم و...

اما....

خدایم را..ایمانم را..غرور و آبرویم را...

خیییلی بیشتراز اینها دوست دارم...

عزیز من!
زندگی، بدون روزهای بد نمی شود،
بدون اشك و درد و خشم و غم نمی شود.
اما، روزهای بد، همچون برگهای پاییزی؛
باور کن که شتابان فرو می ریزند،
و در زیر پاهای تو، اگر بخواهی، استخوان می شکنند
و درخت استوار و مقاوم بر جای می ماند.
عزیزمن!
برگهای پاییزی، بی شك، در تداوم بخشیدن به مفهوم درخت و مفهوم بخشیدن به تداوم درخت، سهمی از یاد نرفتنی دارند.

۱۵ نکته مهم در مورد آداب اجتماعی:
۱- اگر کسی یک بار تلفنشو جواب نداد دوباره
بهش زنگ نزن
۲- اگه پول قرض کردی زودتر از اون که طرف
درخواست کنه پسش بده
۳- اگه کسی برای وعده غذایی به رستوران
دعوتت کرد گرونترین غذارو انتخاب نکن

۴- با گارسون‌ها و دربان ها همونقدر مهربون باش که با مدیر ها هستی
۵- همیشه برای کسی که پشت سرت میاد در رو باز نگه دار
۶- اگه یکبار دوست شما پول تاکسی داد شما دفعه بعد پرداخت کن
۷- به نظرهای متفاوت از خودت احترام بگذار
۸- وقتی کسی صحبت میکنه صحبتش رو قطع نکن
۹- اگه رفتاری با کسی داشتی و خوشش نیومد دیگه تکرارش نکن
۱۰- هیچوقت زیرقولی که دادی نزن یا هیچوقت قولی نده که نتونی بهش عمل کنی
۱۱- رازهای آدم ها رو با خودت به گور ببر
۱۲- اگه کسی عکس گالریشو نشونت داد عکس‌های قبل و بعد رو نگاه نکن
۱۳- در زمان‌بندیت همیشه دقت کن زمان برای ادم‌ها خیلی مهمه
۱۴- هیچ وقت جلوی فقرا از ثروتت حرف نزن
۱۵- وقتی کسی کاری برای شما انجام میده تشکر کن هرچقدر کارش هم ناچیز باشه.

برای ملاقات شخصی به یکی از بیمارستان های روانی رفتیم. بیرون بیمارستان غُلغله بود. چند نفر سر جای پارک ماشین دست به یقه بودند. چند راننده مسافرکش سر مسافر با هم دعوا داشتند و بستگان همدیگر را مورد لطف قرار می دادند.
وارد حیاط بیمارستان که شدیم ، دیدیم جایی است آرام و پردرخت. بیماران روی نیمکت ها نشسته بودند و با ملاقات کنندگان گفت وگو می کردند.
بیماری از کنار ما بلند شد و با کمال ادب گفت: من می روم روی نیمکت دیگری می نشینم که شما راحت تر بتوانید صحبت کنید.

پروانه زیبایی روی زمین نشسته بود، بیماری پروانه را نگاه می کرد و نگران بود که مبادا زیر پا له شود.
آمد آهسته پروانه را برداشت و کف دست گذاشت تا پرواز کند و برود.

ما بالاخره نفهمیدیم بیمارستان روانی این وَر دیوار است یا آن ور دیوار؟

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_410

ع.❀----------❀.ع

سرم رو با شدت بالا وپایین کردم
و باصدایی که ازشدت خنده کنترل شده می لرزید گفتم:

_خب استاد چرا تعجب می کنی

کسی که عاشق ریش میشه عاشق شلوارپارچه‌ی هم میشه دیگه...!

نیشگونی از چونه ام گرفت آخی بلند از درد کشیدم.
من رو تو ب.غ.ل.ش کشید و با لحن خاصی کنار گوشم گفت:
_پس حواسم به ریش و شلوارم از این به بعد باشه..!

که عشق تو گروشونه !!

بلافاصله تو چشماش زل زدم و جدی گفتم:

_هیچوقت حتی به زدن ریش‌ت فکر نکن!

نگاهم روی ته ریش صورتش کشیده شد ودلم ضعف رفت برای لمس دوباره اش..!

ب.و.س.ه.ایی روی گونه اش گذاشتم وسرم رو روی س.ی.ن.ه اش مخفی کردم

و سعی کردم به روزهای روشن پیش روم فکر کنم

ع.❀.ع----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_411
ع.❀.ع----------❀.ع

فریدون
خشمگین از پشت شیشه ی دودی به دوست صمیمی سال های قبلم نگاه میکردم.

که چگونه باحوصله به حرفای دختری که کنارش ایستاده بود گوش میکرد دختری که خواهرم فرشته نبود...

فرشته ایی که الان گوشه ی تخت بیمارستان روانی افتاده بود
بخاطر این رفیق نارفیق !!!

کسی که الان خوش و خرم داشت نامزد بازی می کرد و از نامزد بازیش لذت میبرد

اروشا بی خبراز این همه خشم من درحالیکه هر از گاهی باقالی از ظرف پلاستیکی دست ایمان برمی داشت

برای اوچیزی را با آب و تاب تعریف می کرد وهرازگاهی صدای خنده‌ی بلند ایمان را می شنید

خنده ایی که مانند تیری از کمان در می رفت و روی قلبم می نشست!
فرمون رو از شدت خشم و نفرت محکم فشار دادم

این همه خوشبختی این دوتا رو دیدن بهم دهن کجی میکرد

چون سال ها بوداین خنده از لب من و خانواده ام....
ع٠❀----------❀٠ع
[:hearts::fallen_leaf:]
اخہ ی‌کی نی ب‌گہ #ل‌ن‌تی
ج‌ز #داغ‌ون ک‌ردن و #ش‌ک‌ون‌دن #ق‌ل‌ب‌ت م‌گہ م‌ح‌ب‌ت دی‌گہ ای ب‌ہ‌ت ک‌رد کہ #دل‌ت‌ن‌گ‌ش‌ی . . .!☺❤:walking:👩‍🦲

01:01
تایم فداچشات بی معرفت
یکی از اعضای خانواده بهم گفت: این راهی که پیش گرفتی مُردابه، بن‌بستِ حالا خودت بزن به کوچه علی چپ ببین کِی پشیمون میشی!
خندیدم، با اینکه بلند باید اعتراض میکردم،خندیدم چون من یادگرفتم حرف نزنم ونتیجه رو نشون بدم، همون لحظه آهنگ من به جایی میرسم واسه یه لحظه دیدنم...
توی ذهنم پلی شد، میدونی مصمم‌تر شدم که بیشتر برای هدفم تلاش کنم مُردابه؟ طوفانیه؟
من اگر جنگ هم شد باید به هدفم برسم!
:doughnut:❤

پدربزرگم همیشه میگفت: قدم‌هاتو همیشه بلند بردار اینطوری هم زودتر میرسی هم کفشات دیرتر خراب میشن...
💪♡

:white_check_mark: داشتن سواد رابطه یعنی:

۱. وقتی اشتباه از سمت من هست، عذرخواهی کنم و طرف مقابل رو مقصر ندونم!

۲. احترام طرف مقابلمو نگه دارم و بهش توهین نکنم!

۳. خواسته‌هاشو بشنوم و اجازه صحبت کردن در مورد نیازهاش رو بهش بدم!

۴. طرف مقابل رو بازیچه خودم نکنم!

۵. ابتدای رابطه که هیجان بالاست از سر هیجان به اون حرف‌های امیدوار کننده نزنم که بعدش به هیچ کدوم عمل نکنم!

۶. تا اختلافی پیش میاد سریع بلاکش نکنم و اجازه توضیح دادن و صحبت در مورد اختلافات رو بهش بدم!

۷. حد و مرز خودمو مشخص کنم و طبق اون در رابطه رفتار کنم!

۸. مسئولیت ورود به رابطه رو بپذیرم و دائماً به دنبال مقصر نباشم!

۹. زمان برای طرف مقابلم بذارم و بهونه‌ی نداشتن وقت نیارم!

۱۰. در رابطه فقط به دنبال منفعت خودم نباشم!

۱۱. تا خودشناسی خوبی از خودم پیدا نکردم وارد رابطه نشم!

۱۲. از سر احساس تنهایی وارد رابطه نشم!

۱۳. به تفاوت هایی که بینمون هست احترام بذارم و سعی نکنم طرف مقابل رو مثل خودم بکنم!

۱۴.روز اول آشنایی بدون هیچ شناختی درخواست رابطه جنسی از طرف مقابلم نکنم.

۱۵.اگر رابطه به هر دلیلی تموم شد، نفرین و توهین نمیکنم!

۱۶. این موضوع رو درک کنم که ما انسانیم و نمیتونم همیشه حالمون خوب باشه.

و در آخر مهمترین موضوع، سواد رابطه ی دو نفره هست نه یک نفره! چون رابطه، دونفره ساخته میشه نه تک نفره!

:heart چرا باید منتظر بمونیم یکی بیاد حالمونو خوب کنه؟

:heart مگه خودمون چمونه!
اگه منتظر اینی که یکی بیاد و بهت بگه
دیونه‌وار عاشقتم و با این حرفش امید بگیری
و حالت خوب شه با یه حرف دیگه ای هم میتونه
حالتو بد کنه و از شدت ناراحتی داغون شی
و ساعت ها تو فکر بری و افسرده بشی !

:heart همین الان پاشو برو جلو آینه
و به اونی که رو به روت وایساده بگو :
تو رو دیوونه وار دوست دارم و عاشقتم
و هیچوقت نمیزارم غم تو دلت بشینه و
حتی از چشای نازت یه قطره اشک پایین بیاد

:heart آره عزیزِ من به جا اینکه منتظر بمونی
یکی پیدا بشه و بهت بگه دوست دارم
خودت این جملات رو به خودت بگو !
حداقل میدونی هیچوقت قرار نیست
از خودت یه موقعی یه حرفیو بشنوی

که تا مدت ها اذیت بشی و بشکنی :)

"قانون دانه"

نگاهي به درخت سيب بيندازيد. شايد پانصد سيب به درخت باشد كه هر كدام حاوي ده دانه است. خيلي دانه دارد نه؟ ممكن است بپرسيم:
چرا اين همه دانه لازم است تا فقط چند درخت ديگر اضافه شود؟
اينجا طبيعت به ما چيزي ياد مي دهد. به ما مي گويد:
اكثر دانه ها هرگز رشد نمي كنند. پس اگر واقعاً مي خواهيد چيزي اتفاق بيفتد، بهتر است بيش از يكبار تلاش كنيد.
از اين مطلب مي توان اين نتايج را بدست آورد:

- بايد در بيست مصاحبه شركت كني تا يک شغل بدست بياوري.

- بايد با چهل نفرمصاحبه كني تا يک فرد مناسب استخدام كني.

- بايد با پنجاه نفر صحبت كني تا يک ماشين، خانه، جاروبرقي، بيمه و يا حتي ايده ات را بفروشي.

- بايد با صد نفر آشنا شوي تا يک رفيق شفيق پيدا كني.

وقتي كه «قانون دانه» را درک كنيم ديگر نااميد نمي شويم و به راحتي احساس شكست نمي كنيم.
قوانين طبيعت را بايد درک كرد و از آنها درس گرفت.
در يک كلام افراد موفق هر چه بيشتر شكست مي خورند، دانه هاي بيشتري مي كارند.

مردی مقابل گل فروشی ایستاد.او می خواست دسته گلی برای مادرش که در شهر دیگری بود سفارش دهد تا برایش پست شود .

وقتی از گل فروشی خارج شد , دختری را دید که در کنار درب نشسته بود و گریه می کرد. مرد نزدیک دختر رفت و از او پرسید : دختر خوب چرا گریه می کنی ؟

دختر گفت : می خواستم برای مادرم یک شاخه گل بخرم ولی پولم کم است . مرد لبخندی زد و گفت :با من بیا, من برای تو یک دسته گل خیلی قشنگ می خرم تا آن را به مادرت بدهی.

وقتی از گل فروشی خارج می شدند دختر در حالی که دسته گل را در دستش گرفته بود لبخندی حاکی از خوشحالی و رضایت بر لب داشت.
مرد به دختر گفت : می خواهی تو را برسانم ؟ دختر گفت نه ، تا قبر مادرم

راهی نیست!

مرد دیگرنمی توانست چیزی بگوید, بغض گلویش را گرفت و دلش شکست. طاقت نیاورد, به گل فروشی برگشت, دسته گل را پس گرفت و ۲۰۰ کیلومتر رانندگی کرد تا خودش آن را به دست مادرش هدیه بدهد. :heart:🙃

زنی مشغول درست کردن تخم مرغ برای صبحانه بود.

ناگهان شوهرش سراسیمه وارد آشپزخانه شد و داد زد: مواظب باش، مواظب باش، یه کم بیشتر کره توش بریز...
وای خدای من، خیلی درست کردی... حالا برش گردون... زود باش.

باید بیشتر کره بریزی... وای خدای من از کجا باید کره بیشتر بیاریم؟؟ دارن می‌سوزن. مواظب باش. گفتم مواظب باش!

هیچ وقت موقع غذا پختن به حرفهای من گوش نمی‌کنی... هیچ وقت!! برشون گردون! زود باش! دیوونه شدی؟؟؟؟ عقلتو از دست دادی؟؟؟ یادت رفته بهشون نمک بزنی. نمک بزن... نمک.....

زن به او زل زده و ناگهان گفت: خدای بزرگ چه اتفاقی برات افتاده؟! فکر می‌کنی من بلد نیستم یه تخم مرغ ساده درست کنم؟

شوهر به آرامی گفت: فقط می‌خواستم بدونی وقتی دارم رانندگی می‌کنم، چه بلائی سر من میاری!:joy::neutral_face:

#محض_دلبری :seedling:
ببین
من بلد نیستم دوستت نداشته باشم.
بلد نیستم وقتی میخندی قند توی دلم آب نشه
و وقتی از رویِ غیرت اخم میکنی نمیرم برات!
بلد نیستم وقتی بهم میگیدوست دارم ناز کنم،
پشت چشم نازک و بگم مرسی
من میپرم و بوسه بارون میکنم گردیِ ماهِ صورتت‌رو.
یا وقتی کلافه ای از ترافیک نمی تونم
دست نکشم تو سیاهِ موهات و زیرِ گوشت
آروم آروم شعر نخونم که بره پی کارش
بی حوصلگی‌هات.
من بلد نیستم دوستت نداشته باشم.
تو، عشقت، صدات، دست‌هات، عطرت،

من بلد نیستم بدون اینا زندگی کنم.
مثل یک مخدری که جاریه توی روحم
و تپش های قلبم که حیاتم وابسته است بهش.
تو همونی که خدا فرستاد تا ثابت کنه
من رو بیشتر از همه ی بنده هاش دوست داره.
میدونی!
زندگی کردن بلدی میخواد
ولی من بلد نیستم بی تو زندگی کنم:hearts::loop:

:curly_loop:دخترا هیچوقت این کارها رو انجام ندین:x::information_desk_person:

•هیچوقت از اینکه به خودت اهمیت میدی خجالت نکن🦋
•هیچوقت جایی نباش که حتی کوچکترین توهینی بهت بشه🍀
•هیچوقت تمامتو خرج کسی نکن:strawberry:
•هیچوقت به پسری نگو وابستش شدی:boom:
•هیچوقت به قول ازدواج کسی ۱۰۰ درصد اعتماد نکن:blossom:
•هیچوقت نزار فکر کنن ساده بدست میای:cactus:
•هیچوقت تا کاری قطعی نشده به کسی نگو🕊

:green_heart:#روانشناسی

•من به خودم افتخار می‌کنم !:woman:🏻🥇
من هر نوع دردی‌رو از سر گذروندم ،
مشکلات خونوادگی ،
عدم اعتماد ، دلشکستگی ،
افسردگی و خیلی چیزای دیگه
من به تنهایی تو دل همه‌ش رفتم ،
ولی هرگز جا نزدم:dango::two_hearts:🏻:surfer:

:woman:🏻دختر همش ۴تا قانون ساده‌ست:
:full_moon_with_face:◐صبح‌ها زود بیدار شو
:fire:◑از دیروزت سخت‌تر کار کن
:surfer:🏻◐بیشتر از سه روز از ورزش دور نشو
:book:◑هرروز یه زمانی رو برای مطالعه اختصاص بده

میدونم شمام بعضی وقتا حالتون بد
کم میارین
تحمل درد ندارین
از نامردیای دنیا خسته شدین
دلتون ی عشق واقعی میخاد
ولی همه اینا برا هممون هس
پرچم دخترا بالاس مطمئنم ما خیلی قوی هستیم و از تمام این سختیا و نامردیا و خیانتا میگذریم و یروزی انشاالله سر بلند میشیم اونوقته ک بقیه باید حسرت بخورن ک چرا رفتن:wink:☺

: :dolphinآداب و معاشرت
باکلاس صحبت
کنیم::cherry_blossom::information_desk_person:💁

:black_small_square::herb:نگو: شکست خوردم :x:
:white_small_square:👌بگو: تجربه کردم یا درس گرفتم:heavy_check_mark:
:black_small_square::herb:نگو: بد نیستم :x:
:white_small_square:👌بگو: خیلی عالی هستم یا حالم بسیار خوبه:heavy_check_mark:
:black_small_square::herb:نگو: خدا بد نده :x:

:white_small_square:👌بگو: خدا سلامتی
بده:heavy_check_mark:
:herb::black_small_square:نگو: این کار غیر ممکنه:x:
:white_small_square:👌بگو: من میتونم از پسش بر بیام
:heavy_check_mark:
:herb::black_small_square:نگو: فعلا گرفتارم :x:
:white_small_square:👌بگو: در فرصت مناسبی در خدمتتون خواهم
بود :heavy_check_mark:

نوشت:
"عجله‌ای ندارم، هدفم تویی..."
و چقدر قشنگ...

چجوری تو ماشین باهم معاشرت میکنین؟
من اصلا سوار ماشین میشم که موزیک گوش بدم.:joy:
:ok_hand:☺

نگو پول، نگو تحصیلات، نگو ظاهر و قیافه
نگو روابط یا مسئولیت‌های زیاد

مرا از رسیدن به خواسته‌هایم باز داشته است
خودت خوب می‌دانی که تمام اینها بهانه است
فقط یک چیز است که ما را
از زندگی کردن رویاهایمان باز می‌دارد
و آن ترس است
دست و پای ترس را ببند تا دست و پای خودتان باز شود

:blue_book: نترس دختر غوغا به پا کن

مولانا یه نصیحت قشنگِ پدرانه میکنه و میگه:
«هر کسی را همدمِ غم‌ها و تنهایی مدان!
سایه هم راه تو می آید
ولی همراه تو نیست...!»

ولی تعهد باید تو قلبتون باشه نه تو بیوتون=)

من اون شبایی‌رو که نیاز داشتم یکی باشه که پا به پام غصه بخوره و به
این دنیا لعنت بفرستیم، تنها گذروندم،
از این به بعدم تنها میگذرونم!

اگه تا الان نیومدی؛
دیگه نمیخواد بیای.

هر آرزویی داشته باشید
برآورده می‌شود،
چون وقتی چیزی به دلتان می‌افتد،
یعنی خدا استعدادش را در شما دیده ...

روز خوبی داشته باشین:heart_eyes::grin::dancer:▨
ها والا:joy::joy:

استوریات
حرفات
عکسات
قشنگن
ولی من باهات گشتم
خیلی آدم عنی هستی....

دان‌ل‌ود از اون راب‌طه ها که وق‌ت‌ی ن‌اراح‌ت‌ی ت‌ا ن‌خ‌ن‌دی ب‌ی‌خ‌ی‌ال

ن‌می‌شه:>:broken_heart:

م‌امانت‌ون می‌دون‌ن ی‌دون‌ه پس‌ر دارن ، ص‌دتا عروس ای‌نده .؟:joy:

وقتی مال منه ینی #مال منه حالا ت*خ*م داری نزدیکش شو تا #خاندانتو ...:)☺

م‌یگ‌ن :
ب‌زرگت‌ری‌ن #داروی‌ی که ب‌رای یه #ان‌س‌ان وج‌ود داره ، یه #ان‌س‌ان دیگ‌س‌ت ؛
م‌ث ط که #درم‌ان ت‌م‌ام #دردای #من‌ی:purple_heart:

من همیشه سعی کردم برای بقیه بهترین باشم؛
با همه ی اخلاق گندم سعی کردم بهترین لحظه هارو براشون رقم بزنم؛
سعی کردم وقتایی ک پیشم بودن بهشون خوش بگذره؛
من همیشه برای بقیه آدمی بودم ک بیشتر از همه...
-خودم بهش نیاز داشتم-

می دونی گاهی وقتا آدم بدجور تو دوراهی گیر می کنه !

دوراهی هایی که هرکدومشون میتونن یه کوه رو از پا دربیارن
:pensive:...
گاهی میمونی بین خواستن و نخواستن
موندن و نموندن
دل بستن و دل نبستن
انتظار و فراموش کردن
و....
تو دوراهی گیر کردن واقعا سخته
گاهی وقتا اصلا تکلیفت معلوم نیست ...
چندچندی باخودت ؟!
همه ی اینا و خیلی ازدوراهی های ازاین قبیل
میشن دلیل بی خوابیای شبونه ات ،
میشن بغض تو گلوت ،
میشن دلتنگی های بی دلیل
وگاهی اشک های بی اختیار ...
خیلی سخته همه ی اینارو باهم یه جا تجربه کردن ...و من دارم همه شو یه جا تحمل میکنم :pensive:
بازیِ نابرابریه اما اونی که درپایان این بازی برنده میشه من خواهم بود
شاید الان سخت بگذره
شاید دلم بشکنه
شاید کمرم خم بشه

اما قول میدم کسی بشم که برا نگاه کردن من کلاه از سربعضیا بیوفته ...
گاهی باید باید انتخاب کرد و من
خواستن ...
نموندن...
دل نبستن...
وفراموش کردنو انتخاب میکنم
چون خودم از همه مهم ترم ...
#خودم

دوستان عزیز
اگرازمتن خاص یادلنوشته های باموضوعات مختلف مثل
عاشقانه،غمیگن،انگیزشی و.... دوست دارین تاماازاوناهابیشترداخل چنل
به اشتراک بزاریم توآیدی:point_down:بگین
@Arezoo_84717
باتشکر
❱مَن‌بَرفَرازِقُله‌آرزوهاقَدَم‌میگُذارَم‌وبا
تَمامِ‌سَختی‌ها،قَلمروخودَم‌رامیسازَم:♡:woman❰

#ارسالی🙃

〈شادی‌کوچَکی‌میخواهَم

انقَدرکوچَکِه‌کَسی‌نَخواهَدازمَن‌بِگیرَد:fire:🖤:bear:〉

فرار از درد با انتخاب دردی دیگر...

یکبار دندان مارتین درد داشت اتو را زد برق و صبر کرد
بعد ان را روی شانه هایش گذاشت و دندان دردش را فراموش کرد

با انتخاب دردی دیگری درد قبلی موقتا فراموش میشود
فقط موقتاً اما به نظر می رسد گاهی این آسان ترین راهی است که به ذهنمان می‌رسد رابطه تمام شده هنوز هنوز سوگواری مان تمام نشده و دردش باقیست که رابطه دیگری را شروع میکنیم میکنیم هنوز درد را حس میکنیم و مرهمی موقت را انتخاب می کنیم که فراموش کنی این فراموشی زمان زیادی طول نمی کشد به خودش در آینده به درد دیگر تبدیل می شود راه حل رهایی از درد تجربه آن است درون بدن عمیق و بدون واسطه اگر غم است اگر خشم است اگر گناه است اگر عشق است هر چه که هست حسش کنیم از آن فرار نکنیم روزی از تمام دردهایی که در بدنمان گیر کردن خسته می شویم از این پرونده های حل نشده ناتمام در قلبمان به آن روز احتمالاً فرار نخواهیم کرد و ناچار می شویم با "زندگی" چشم در چشم شویم
اگر رودررویی درد به ایستیم و تجربه کنیم دیگر آدم ها نمی توانند راه فرار

باشند آموزش ها نمی‌توانند مسکن باشند و فراموشی ها نمی تواند ادامه دار باشد رابطه هایی که پوششی برای درد به جا مانده از رابطه قبلی اند شما را آرام نخواهد کرد
آنها شاید اوایل رابطه درد رابطه قبلی را کم کند اما می‌تواند بعدها خودش به درد بعدی زندگیتان تبدیل شوند آدمهارا مسکن های موقت نبینید اول درد را آرام کنید و بعد وارد رابطه بعدی شوید گاهی ما برای گذر از این خداحافظی یا یک جدایی نیازمند کمک گرفتن از یک درمانگر هستیم معنی فرایند که بتوانیم مرور کنیم
صحبت کنیم
احساس های ناخوشایند مان را تجربه کنیم و متوجه شویم معنای در رابطه بوده می تواند کمک کند در آرام بگیرد سپس زمانی را به گزارش درد اختصاص میدهیم و به سمت رابطه بعدی برمیگردیم

:orange_book:نکته هایی از یک کل منسجم

شب شد و باز هوای تو مرا باخود برد

دیرگاهیست که دیوانه ی خلوتکده ی کوی توام

عشق من اخم رها کن که دراین دیر خراب

ساکن منطقه ی بین دو ابروی توام

هرچیزی در جایش زیباست
مثلِ من در بغلت(:♡:ring:

heavy_minus_sign: :hearts:••_ $\boldsymbol{How\ much\ do\ you\ love}$:
$\boldsymbol{me}$?
$\boldsymbol{All\ stars\ of\ sky}$ +
-چقدر عاشقمی؟
+اندازه همه ستاره هاے آسمون

تو مثل اون توت فرنگی روی
کیک شکلاتی خوشمزه‌ای:kiss:

حس خوب یعنی؛ یکیو داشته باشی که

وقتی بغلش میکنی احساس امنیت کنی:heart_eyes:
:blue_heart:😟

-

عنقد بودنت قشنگه ک
میتونم واسه هر ثانیه اش بمیرم♡'

-

."کِنـــــــارِت" اونقَدر آرومَم
کِه از "مَـــــــرگ" هم نِمیتَرسم..:blue_heart:

-

دستامو که هیچی
دلمم گرم کردی با وجودت :heart:

-

•تموم قشنگیاے جهان
جلوے خَنده هات کم میارن جانآ:purple_heart:•

میگفت وقتی باهاش آشنا شدم احساس کردم
بعد از یه سفر طولانی رسیدم خونه :green_heart:

•

هم 𝑴𝒂𝒉𝒆 منی هم 𝑱𝒂𝒏𝒆 منی:crescent_moon::kiss:

همیشه #بهتریز فردزندگیت اونیه ک یروز حالت ازش بهم میخوردوازش #خوشت نمیومد...لا،

زندگی‌خیلی‌قشنگ‌بودتاوقتی‌که‌عاشق‌نشده‌باشی .

یه وقتایی اینقدر دلم میخواد پیشت باشم و بغلت کنم که میتونم قول بدم هیچکس تا حالا انقد یچیزیو نخواسته(:☺❤

مودشون شده این نشد بعدی

#هر_وقت_احساس_کردی_به_بغل_کردنش
#بیشتر_از_کردنش_نیاز_داری
#بدون_دوسش_داری!

تو نباشی رفیقام هیچ رفیقاتم هستن

دانلود #بغلت تا #ابد.!:sparkles::purple_heart:

ش‌ن‌ی‌دَم #دِل‌ب‌ر، دِل‌ب‌رِ تَم #دوصِت ن‌داره #ع‌اخ که ال‌ان
#می‌ف‌می چی #کش‌ی‌دَم . . . !☺:broken_heart:

#جنازه اون بیناموس
کع میگفت بی تو#میمیرم پیدا نشده

هنوز؟!

و قولایی که سر انجام به متاسفم تبدیل شد .!

شعله ور مثع #اتیشم درگیر #چشمای مشکیشم:)از #زندگیِ خیلیِ چیزا #یاد گرفتم
مهم ترینش :
#اعتماد ممنوع . . !

#تو مورفی‌ن کشف نشده‌ای که هیچ پزشکی قادر به کشف و پی‌دای‌شِش نشد جز #قلبمن(:link::

چی می‌شد یه مدت #می‌مردیم حدعقل قدرمونو بدون . .
!(::walking:

اصفهان با آن همه وسعت شده نصف جهان
یک وجب قد داری و کل جهانم گشته‌ای:earth_africa:❤

نسلی که پاشو جلو باباشون دراز نمیکردن
بچه هایی مثل ما نصیبشون شد
بچه های ما احتمالا پاشونو میکنن
تو با//سنمون:joy::unamused:

آدم استوری بعضیا رو که میبینه
دوست داره براش بنویسه : عزیزم تو که خودت یکی از اونایی:joy::wink:

به قول صابر ابر:
#خاطره ی خوبِ کسی شو ،حتی اگر قرار بر #همیشه ماندن نیست...آنی شو که وقتی در ذهنش آمدی #چشمانش اورا لو بدهند...

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_412
ڪ٠❀----------❀٠ڪ
جدا شده بود...
اما من این اجازه رو به او نمیدهم

محال بودبگذارم جایی که خواهرم دست اززندگی کشیده بود آنها از زندگی لذت ببرند!!!

هرگز این اجازه را به اونمی دادم

حتی اگر به نقطه ایی از جنون می رسیدم که مثل امروز با ماشین از رویشان رد شوم

بدون اینکه فکر کنم آن دختر بی گناه است
و او هم بازیچه‌ی جدید دست ایمان!!

من فقط به فکر تلافی و انتقام بودم
و منتظر یک فرصت برای ضربه زدن و زهرمو ریختن
می دانستم به زمان انتقام نزدیک شده ام
پوزخندی زدم

و ماشین رو روشن کردم و از کنارآنهاعبور کردم و رفتم

باید یکسر به بیمارستان می رفتم و به خواهرم سری می زدم.

باید بازهم به قول می دادم تا انتقامش را از آن بی مروت بی وجدان نامرد میگیرم

ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_413
ع.❀----------❀.ع

باید بهش وعده می دادم.

آهی کشیدم کاش خواهرش با این وعده وعیدها حالش بهتر می شد

کاش دلش قرص می شد و نگاه از نقطه کور دیوار می گرفت و به او می دوخت

کاش مادرش بااین انتقام او را می بخشید
مادری که اورامقصراین حال بددخترش می دانست
ویک دم گریه ونفرین می کرد.

زیرا دختر او بخاطر او ورفیق نارفیق او به این حال افتاده بود

اگر او دوستش را به خانه نمی برد هرگز این اتفاق برای فرشته ی مهربونشان نمی افتاد

نعره ایی داخل ماشین کشیدم

اروشا

بهت زده از چیزی که شنیده بودم با قدم هایی سست به سمت آلاچیق رفتم.

ذهنم چیزی را که شنیده بور هضم نمی کرد

بی شک این هم شایعه ایی بود که یک مشت احمق به راه انداخته بودند

ঌ৹❀----------❀৹ঌ
[:hearts::fallen_leaf:]
شکستی دلی رو ک خودت توش میتپی:broken_heart:▨:v:☺

من برای موندنت توی زندیگم خودمو کشتم
تو چیکار کردی؟
با حرفات کشتی منو کنارم زدی)))

اگه قیامت قصه باشه؟

تورو من کجا ببینم؟☺:broken_heart:

قبلا عشق دونفره بود الان شده دورهمی دوستانه!:joy_cat::pensive:

Yearning for the times
when my smile was real
حسرت زمانی که خندهام واقعی بود:)))

بودنِ تو بزرگ ترین داراییِ منه..:hearts:

ولی کاش بودی☺...
مثلاً فردا صبح بجا مدرسه رفتن برم سرد خونه!🤦

من میخوابم که ازت فرار کنم ، تو میای تو خوابم ..:)؟!

" میم " مثلِ مَرام..،
دیدید بیارید بَرام :)❤

همون لحظه که حس میکنم فراموشش کردم یادم میوفته چقدر دل تنگشم:)❤

"جونمو میدادم واسه عشقی که
سهم دلم نبود💔"

من برای بقیه #کسی بودم که خودم دلم میخواست #داشته باشمو #نداشتم :)"❤

تو اکثر رابطه‌ها یکی مث آدم #دروغ میگه، و یکی مث صگ #وفاداره!'

گاهی هم به خودت سر بزن!
حالِ چشمهایت را بپرس و دستی به سر و روی احساست بکش؛
رو به روی آیینه بایست و تمام تنهایی ات را محکم در آغوش بگیر وَ با صدای بلند به خودت بگو که "تو" تنها داراییِ من هستی؛

بگو که با همه ی کاستی های جسمی و روحی، تو را بی بهانه و عاشقانه دوست دارم؛
برای خودت وقت بگذار، با مهربانی دستت را بگیر و به هوای آزاد ببر، نگذار احساس تنهایی کنی، نگذار ابرهای سیاه، چشمهایت را از پا دربیاورد...
مطمئن باش،
هرگز کسی دلسوزتر از تو
نسبت به تو پیدا نخواهد شد

تو خراب من آلوده مشو :
ما پر از درد دلیم اما توان شرح نیست....

گوه میخوری وقتی نمیتونی واسه ی طرفت وقت بزاری ، باهاش وارد رابطه میشی

#روانشناسی میگه :
حقیقت مثل عمل جراحیه،درد داره ولی خوب میشه .
دروغ عین قرص مسکنه، فوری درمان میکنه اما تا ابد عوارض جانی داره!

:)

میدونی ، انقد #فکرم درگیر توعه که دیگه خودمم #نمیشناسم!:)

وظیفه ی ما دوری کردن از آدمای سَمّی اطرافمونه ...
وظیفه ی خوب کردن شون برعهده روانشناسا و پزشکاس...

گاهی باید رفت:walking:🚶
تا بدانند اگر ماندی
رفتن را بلد بوده ای ...

My mom once said, Sometimes
God breaks your heart to
.save your soul

مامانم یه بار گفت،گاهی خدا قلبت رو
می‌شکنه برای اینکه روحت رو نجات بده :)

بر دَرَت می آمدم هرشب مرا وا می زدی
گفتمت نامهربانی دم ز حاشا می زدی
دیدَمَت یک شب به دریا خیره بودی تا سحر
کاش دریای تو بودم دل به دریا می زدی..

هعی:(((:broken_heart:
#قلبم بهونتو میگیره ولی #مغزم از کارات رد داده:):smoking:

😟
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که تو خود باعث غم های دلی...:broken_heart:

- شاید در اصل کسی دوسمون نداره، فقط بهمون عادت کردن ؛)

داشتم عاشق مهربونیش میشدم دیدم با همه مهربونه ...!

- یه روزی یه نفر میاد تو زندگیت که باعث میشه ورژنی از خودت ببینی که حتی فکرشم نمیکردی...!

شعله ور مث اتیشم
درگیر چشمای مشکیشم:heart::broken_heart:😔

تو مرد باش گریه ننداز، نمیخواد مرد باشی گریه نکنی
دمت گرم :)

تو رو نمیدونم ولی من یه #شهرو قدم میزنم که شاید دوباره #دیدمت
:)!

من انقد #دوصت دارم که اگه بغض کنی، قطره اول از چشم #من میریزه
:)!

#$\boldsymbol{Every\ time\ I\ \#lost\ in\ \#my\ life,I\ \#got\ stronger}$! -

#توزندگیم‌هرباریاختم‌محکم‌تربلندشدم! -

حیف پسر نیستم وگرنه #یادتون.میدادم یه دخترو چجور باید دوست داشت! :)

تو #بی‌وت ب‌نوی‌س #مت‌خص‌ص گو #خوری در تم‌ام #زمین‌ه ها ! :neutral_face::joy:

#لاشی‌فش نیس فق #سبک زندگی بعضی ع #ادماست:)!

' your love did not bloom '

محبت‌ماهیچ‌خاریوگل‌نکرد! :/
@Romanjaban1401
برای پرنده اهمیتی نداره که کسی به آوازش گوش میده یا نه ،
اصلا حضور شنونده براش مهم نیست و برای بدست آوردن چیزی آواز نمیخونه
اینکارو فقط برای شور و نشاط خودش انجام میده ..
بدون شک راه درست زندگی کردن همینه...

میخوام رو پیشونیم بزنم:
شکننده و خسته، لطفا با احتیاط رفتار شود.

علم روانشناسی ثابت کرده :
وقتی دَست کسی که دوستش دارید رو میگیرید
از دردُ نگرانیتون کاسته میشه
پس تا میتونید ؛
دستای همو مُحکم بگیرید...

ک"ی‌رم ت‌و دلِ گ‌ش‌ادت ک‌ه ه‌ی‌چ‌ووق‌ت ت‌ن‌گ ن‌م‌ی‌ش‌ه
:broken_heart::walking:!.
@Romanjanab1401

می گفت:«بعضی نداشته ها قشنگ ترین داشته های یه آدمن »
خیلی عمیق بود این جمله !

شیوه ی چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

اگر فرصت بوسیدنت را پیدا میکردم . .
این کارو به قیمت به جهنم رفتن انجام میدادم
چون میتونستم تو روی شیطان بخندم و بگم ؛
حس بهشتی بودن رو بدون پا گذاشتن بهش تجربه کردم
:heart::sparkles:(:

من داد میزنم تو #مالِمنی ببینم کدوم خار'کص ای مشکل دارہ خ'ارشو بگ'ام :)

+حالت بده؟
-یه چیزی اونورتر
+چرا اینقد میخندی پس؟!
-به تهش که برسی همش میخندی!

تو حالت روحیم که دلم میخواد
یکی بگه : بیا بغلم ببینم کی اذیتت کرده.!:walking:🚶

#روانشناسی :seedling:

•همه دلمون میخوادم بتونیم اطرافیامونو به خودمون جذب کنیم و به نوعی جذاب باشیم:
این کارارو انجام بدین به این خواسته میرسین:)
۱)با هرکی صحبت میکنید بهش بفهمونین همینی که هستی میپذیرم و دوست دارم و نیازی به تغییرنداری
۲)از اطرافیاتون بابت هر عمل کوچیک یا بزرگ تشکر وقدردانی کنین،سعی کنین به کارای جزییشون دقت کنید وتشکرکنید مثلا مرسی که حواست بود در و زود بستی سرما نیاد خونه
۳)از حرفای خودشون جلوشون نقل قول کنید ،مثلا به قول خودت حرف قشنگی زدی گفتی فلان چیز...
۴)تحسین کردن رو فراموش نکنین،چقدر تو حواس جمعی،خوشحالم که کنارم یه دوست باهوش دارم،دقت و نکته سنجیت همیشه متعجبم میکنه ...

۵)توجه کنید بهشون،یه هو میبینین مثلا همکارتون چهره اش خسته اس میتونید ازش بپرسین چرا انقدر گرفته ای؟کمکی ازم برمیاد؟!
۶)شنونده خوبی باشین،و تو این تایم از توصیه و نصحیت استفاده نکنین فقط به حرفاشون گوش بدید

‹:tangerine:❤›

نشانه های خیانت به خودت:

۱- احساست خودت رو نادید میگیری
۲- به روابط سمی ادامه میدی
۳- نمیتونی "نه" بگی
۴- کارهایی میکنی که میدونی درست نیست
۵- به خودت اجازه استراحت نمیدی
۶- وقت هایی که کمک میخوای درخواست کمک نمیکنی
۷- جایی که باید ازخودت دفاع کنی سکوت میکنی

:heart::fire:
#روانشناسی
هیچکس را
بهترین زندگیتان خطـــــاب نکنید ...

یادتان باشد،
آدمها بهتـــــــرین که خطاب شوند خیالاتی میشوند .. هوا برشـــــــان میدارد و شما را به هر جهـــــــت که بخواهند میبرند ...
آدمها که مهم تلقـــــــی شوند تغییرتان میدهند .
آن وقت شما میمانید و یک دوگانگی شخـــــــصیت.
یادتان باشد
کسی بهترین زندگیتان میشود که خودش بخواهد ..
از ترس بی کسی به آغوشهای پیش پا افتاده پناه نبرید.
هر تازه وارد ، رنجی تازه است .
یادتان باشد تازه واردها هم از ترس تنهایی به آغوش شما پناه می آورند ...
دست تنهایی تان را به سمت هیچکس دراز نکنید تا منت هیچ خاطره ی اشتباهی بر سر بی کسی تان نباشد

یجایی خوندم نوشته بود :
اگه میتونستی
ذهنمو بخونی اشک میریختی
چون بعدش
متوجه میشدی چقدر برام ارزش داری ...
خواستم بگم خیلی قشنگ نوشته بود :)

*ـ":eyes:"ـ
*#یِکرَوایَتعاشِقانَــه
- هوای زمین آلوده شده‌است !
نظرت چیست به مریخ سفر کنیم . .
‹ من مشتری تو باشم و تو ماه من :)!:purple_heart: ›

وقتی که دیدم درشکه را اسب می کشد و انعام را درشکه چی می برد و به چشمان اسب چشم بند زده، بر دهانش پوزبند تا کم ببیند کم بخورد و دم نزند!

همه چیز را فهمیدم...

تداعی تراژدی غم انگیز زندگی فلاکت بار مردم نگون بختی که روی گنج نشته اند ولی از جهل و بدبختی رنج می‌برند.

#صادق.هدایت

آدم عجیبی ام ،

صبر می کنم و با همه‌ی اخلاقای طرف کنار میام ...
بعد،یه روز می رسه که صبرم تموم میشه و جوری بی خیالش میشم و ازش میگذرم که انگار از اولشم وجود نداشته ...

'دُنیاپُراَزقَشَنگیه،مِثلِبودنِتوکِنارِمَن:)heart:

دلم میخواد تو رگای قلبت زندگی کنم.!

تو دنیای منی اما به دنیا اعتمادی نیست:)

SOMETIMES

fRIENDS ARE ENEMIES

گاهی خودیا از همه دشمن ترن

مگه باهات چیکار کرده بودم که اینطوری بازیم دادی؟ اخه لنتی من واقعا عاشقت بودم :)

فرق #ما این بود:
#شبایی که تو سرت #شلوغ بود و #دیر پیام میدادی من #گوشیمو میزاشتم بغلم و #صداشُ زیاد میکردم تا اگه یه #موقع خابم برد با #پیامه تو #بیدار بشم.☺❤

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_414
ع·❀----------❀·ع

باصدای بشاش رها نگاهم سمتش کشیده شد
توی آلاچیق نشسته بود ولیوان چایی دستش بود

به سمت آلاچیق رفتم کیف را روی نیمکت انداختم کنارش نشستم

بلافاصله پرسیدم
_چرا در مورد شایعه جدید چیزی بهم نگفتی؟
رها لحظه ایی مکث کرد.
انگار ذهنش داشت سبک و سنگین می کردسوال من رو
بعد باخونسردی جرعه ایی چای خورد و گفت:
_زیاد جدید نیست تو تازه شنیدی !

باحرص گفتم:
_رها!!
بلافاصله جواب داد
_ژووون
چشم غره ایی بهش رفتم و باحرص گفتم:

_من جدی‌م رها
رها بی قیدانه خندید وگفت:

_خودت داری می گی شایعه
_اسمش روشه
_حالا چرا انقدر عصبی هستی تو..!!

_یه مشت احمق نشستن دارن چرت و پرت می بافن و میگن

ـ٠❀----------❀٠ـ
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_415
ـ٠❀----------❀٠ـ

بازار استادو تو فعلا گرمه
بی خیال بابا
آخه کی باور می کنه استاد مقید یه زمانی بوکسورآزاد بوده باشه و اهل بزن بهادر

قلبم تو سینه فشرده شد
کل وجودم یکباره یخ زد

من می دونستم ایمان قبلا بوکسور بوده و اندام سیس پکش و خالکوبیش و کیسه بوکسش

کنج اتاق و دستکش هایش هم مدرک آن شایعه بود

رها بی توجه به حال بد من،جرعه ی دیگه ای ازچاییش خورد و بالحنی مسخره گفت

_طرف سرش رو بلند نمیکنه که به کسی نگاه کنه

اون وقت نمیدونم کدوم احمقی شایعه کرده این قبلا دوست دختر‌داشته و رفیق باز بوده

و یه دختر بخاطرش خودکشی کرده!!!
همین قدر مضحک وخنده دار
گیج و منگ لب زدم
_تو باور نمی کنی این شایعه ها رو درسته رها؟!

انگار که می خواستم تایید خوب بودن ایمان رواز رها بگیرم و از زبان رها بشنوم

ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
آخه لامصب یجوری #قربون صدقم میرفت ک هر #خریم بود باور میکرد دوسِت داره:)❤

- طوفان خاموش :
چشم ها خیلی چیزها رو لو میدن و لبخندها خیلی چیزها رو مخفی میکنن

همه ی آدما جنبه ی رابطه جدی رو ندارن، بضیا باید همیشه هول و دم دستی بمونن.

واسه رسیدن به خواسته‌ها همت لازمه نه قسمت!

از رفتنش فاجعه نساز، رفت که رفت!
بودنش معجزه نبود که رفتنش فاجعه باشه!

اول و آخر حرفامو که خوب بگردی میبینی همش به تو مربوط میشه.

شاید دیگ این چشارو ندیدم ولی نیاز دارم اون نگاهارو شدیدن.

آدما همیشه از جایی سقوط میکنن که بهش تکیه کردن!

چشمانش دار و ندارم بود دار و ندارم کو..؟

من یجاهایی پشت کسایی بودم که
همونا منو به ارزون ترین چیزا فروختن .❤

اگه برات غیرتی میشه
اگه روت حساسه
اگه وقتی میخنده
از خندش خندت می گیره
اگه باهات مهربونه
اگه بهت اخمای کوچولو میکنه
اگه وقتی شالت رفت عقب میگه "اونو بکش جلو"
اگه دستاتو محکم میگیره
اگه تو مهمونیا یه دفه درگوشت میگه:
خیلی خوشگل شدی عزیزم
اگه سر به سرت می ذاره
اگه قربون صدقت میره
اگه نگرانت میشه
اگه وقتی با پسرای غریبه حرف میزنی میشه بد اخلاق ترین پسر دنیا
اون موقع ست که نمیتونی ازش بگذری اون موقع ست که تو شدی تموم وجودش :) :love_letter:•

ولی من تموم وجودش بودم یهو چیشد☺:broken_heart:

:1+:😟😟
من میفهمم چقد خسته‌ای
می‌دونم دیگه بریدی
با خودت میگی کی تموم میشه
منم مثلِ توام . .
شاید این روزگار با توام خوب تا نکرده
اما بدون اگه یه دنیا ام ك بهت اهمیت ندن من تورو میفهمم("

می ترسم گریه کنم و گریه م بند نیاد...:sob:

به کسی اهمیت بده که بهت اهمیت میده
برابقیه فقط سلام کافیه...

چیزی که تا #دیروز برام خیلی اهمیت داشت و ارزش داشت
#امروز حتی به چشمم نمیاد!

خواستم بگم هرچیزی در زمان خودش قشنگه ..
حتی آدما!

که این دیوانه هم دیگر برایم دل نخواهد شد😟

شده باران بزند بر بدن پنجره‌ات

ناگهان بغض بیفتد به تن حنجره‌ات :((

با خیال تو به سر بردن اگر هست گناه
با خبر باش که من غرق گناهم همه عمر🙃

میدونی چن بار اکانتتو چک میکردم؟
اینکه ببینم بهم پیام دادی؟
یا اصن انلاینی؟
ولی آخه تو سرت شلوغه...
چی میدونیی من کجام؟ حالم خوبه؟

فک کردی واقعا؟
منی که یه شب بهت پیام ندادم
حس کردم یچی گم کردم!!!
چرا واقعا؟؟ منطقیه
بگذریم بقیه هستن چرا من؟

من کسی بودم که شکستن کنار تو رو ترجیح میدادم به ساختن کنار یکی دیگه .
کسی که حاضر شد منتظرت بمونه!
منتظر بمونه مهربون شی.
منتظر بمونه خودت رو پیدا کنی.
منتظر بمونه معنی عشق رو بفهمی
ولی تو هردفعه خواستم درستت کنم، منو تخریب کردی!
انقد تخریب که دیگه چیزی ازم
نمونده . .

عشق بی رحمترین حس خوب دنیاست...!

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_416
ع.❀----------❀.ع

رها لحظه ایی متفکر بهم نگاه کرد
بعد اخم کرد.

تعجب رو کاملا توچشماش می خواندم
سری با تاسف برام تکان داد

و با اخم نگام کرد وگفت:
_یعنی الان تو منتظرجواب منی..؟!

یعنی خاک تو سرت!!!

ناخواسته مردمک نگاهم لرزید
و لبم روناخواسته گاز گرفتم

درآن لحظه خیلی آشفته وضعیف به نظر میامد
ویژگی که از آن متنفر بودم

رها کلافه نفسش بیرون فرستاد
کمی سمت من به جلو خم شد

زل زد مستقیم تونگاهم و خیلی جدی گفت:
_من باورنمی کنم !!!

ابدا باور نمیکنم شنقل !
حتی فکرشم خنده داره !!

استادو دخ.ت.ربازی
ناخواسته نفس آسوده ای کشیدم

رها سرش رو تکون داد وگفت:
_فکرت رو جمع کن!!

به این شایعه های بی اساس گوش نکن واهمیت نده
زندگیت رو بکن
ع.❀----------❀.ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_417

ع۰❀----------❀۰ع

سری تکان دادم و نگاهم رو به بخارچای دست او دوختم
نمی دونم چی تو صورتم دید که دستم رو با مهربانی در دستش گرفت

انگار که دلش به حالم سوخت
_گوش کن اروشا

یه ضرب المثل هست که میگه
_کثافت رو هرچه قدر لگدش کنی بوی گندش بیشتر در میاد
زندگی گذشته هرکس به خودش ربط داره

پس سعی نکن گذشته رو کنکاش کنی!!!
مهم از این به بعده
حرفاش کاملا منطقی بود

عقل می پذیرفت اما دل مدام بهانه میاورد

دلی که چنان عاشق بود که به گذشته ی ایمان هم حسادت میکرد
سری به افکارش تکان دادونهیبی بر سر دل وامانده اش کشید

لبخندی به نگاه نگران رها زدم وگفتم:

_آره حق باتوئه

ع.❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

با قلم می‌گویم:

- ای همزاد، ای همراه،

ای هم سرنوشت

هر دومان حیران بازی‌های دوران‌های زشت.

شعرهایم را نوشتی

دست‌خوش؛

اشک‌هایم را کجا خواهی نوشت؟

میدونی ، همیشه فکر میکنم اگه بودی چقد آروم تر بودم چقدر خوشحال تر بودم و چقد همه چیز فرق می‌کرد.

من قبول کردم دوست داشتنی نبودم؛ ولی تو کِی میخوای قبول کنی موندنی نبودی؟ :)

اونجا که شایان یو میگه:
دلم بدجوری تنگ شده برات ولی محاله برگشتن :)
دقیقا همونجام...

با خودمان می‌گوییم #عادت‌میکنیم،
و با صراحت زیادی این جمله را
#تکرارمیکنیم ،آن چیزی که همه نمی‌پرسند...
این است که ، #به‌چه‌قیمتی‌عادت‌میکنیم؟

اونجایی که نیما یوشیج میگه:
"یک چند به گیر و دار بگذشت مرا،
یک چند در انتظار بگذشت مرا،
باقی همه صرف حسرت روی تو شد؛
بنگر به چه روزگار بگذشت مرا."

اگه مدت زیادیه ازش دوری این شعر رو بفرس براش
گاهی وقتا خیلی زود دیر میشه:)

- زنگ بزن بهش و بگو :
ترسیدم صدات یادم بره!

به هر دل بستنم عمری پشیمانی بدهکارم
نباید دل به هر کس بست اما دوستت دارم

پر از شور و شعف باسر بسویت می دوم چون رود
تو دریا باش تا خود را به آغوش تو بسپارم

دل آزار است یا دلخواه، ماییم و همین یک دل
ببر!یا باز گردان!من به هر صورت زیانکارم

ملامت میکنندم دوستان در عشق و حق دارند
تو بیزار از منی !اما مگر من دست بردارم

تو خواب روزهای روشن خود را ببین ای دوست !
شبت خوش گر چه امشب نیز من تا صبح بیدارم

فاضل نظری

I CAN ACCEPT FAILURE
BUT I **NEVER QUIT**

ش‌کستو قبول می‌کنم اما
هیچوقت دست نمی‌کشم !

ما نیازمند شجاعت حذف‌کردن هستیم ؛
حذف جزئیات ، حذف گذشته ، حذف نامه‌ها ، حذف صداها ، حذف دلتنگی و همچنین حذف برخی از افراد .!

خواهی که جهان در کفِ اقبالِ تو باشد..؟
باید به چَپَت باشد و کاریت نباشد.!:joy:👧👦

ترجیح میدم نداشته باشمت تا اینکه داشته باشمتو ندونم با چند نفر شریکم

سیوش کن :
Moe убежище : پناه گاه من
Moe солнце : آفتاب من
Моя луна : ماه من
Mi pequeño : کوچولوی من
моя душа : بوسیدنی من
Bitanem : یکی یدونه ی من
Mon beau : زیبای من
Mon diable : اهریمن من

برگرد نزار فراموش کنم صداتو ؛

«عشق عبارت است
از وجود یک روح در دو #کـآلبـــد؛ عاملیست که دو تن را مبدل بفرشته‌ی واحدی می کند.»
مثل وقتایی که تو ناراحتی منم دلم میگیره
تو میخندی من هم خوشحال میشم
تو درد داری ولی من درد بیشتری حس میکنم

من تو ام ؛ تو منی ؛ ما یه روحیم.:hearts:

‹ نترس من باهاتم ›
شایدم باهات نباشه، باهات نمونه، ولت کنه، مث آب خوردن بزارتت کنار!
اما تو اون لحظه وقتی این جمله رو میشنوی دیگه از هیچی نمیترسی . .
از هیچی !
همون یه لحظه برای باقیِ عمر کفایت میکنه:blue_heart:'📎 .

فقط دو نفر تو رو درک می‌کنن ؛
ی‌کی که شرایط تو رو پشت سر گذاشته و
کسی که تو رو خیلی دوست داره . .:hearts:(: -

با فاکتور گرفتن صدای بارون و صدای طبیعت ، از نظر من قشنگترین صدا صدای خنده آدمهاست !
مخصوصا اونایی که با خنده هاشون خنده ات میگیره . . . <':

دلم میخواد یه پلاکارد بگیرم دستم
و روش بنویسم :

› من غرق در استرس احساس ناکافی بودن !
دست بی نمک ، اضطراب ترس از آینده
حسرت گذشته ترس از دوست داشتن
و دوست داشته شدن هستم؛
لطفا نمک روی زخمم نپاشید :)

⩥ به شیوه خودت زندگي کن
اینجا حتي پشت سر خدا هم حرف میزنن:herb::cherry_blossom: ⩤

›:tangerine:🤍›

10 ترفند برای خوب شدن حالتون وقتی که احساس خستگی می کنید :

_بیست دقیقه عمیق چرت بزنید
_صاف بشینید و قوز نکنید
_یه فیلم طنز ببینید و بلند بلند بخندید
_دارچین بو کنید
_ده دقیقه چشماتونو ببندین و زیر افتاب بشینید
_لیمو بخورید

_کف پاهاتونو چند دقیقه عمیق ماساژ بدین
_بادوم بخورید

#همسرداری

:sparkles:خانوما و آقایون

:revolving_hearts:اشتباه بعضی از زن و شوهرها اینه که بیشتر روی نکات منفی اخلاقی هم زوم می کنند و سعی می کنند که اخلاق بده هم رو حذف کنند به جای اینکه تمام وقت به دنبال حل مشکلات همسرتان باشید سعی کنید.
نکات مثبت اخلاق همسرتون رو هم در نظر بگیرید.

:revolving_hearts:وقتی روی نکات منفی اخلاق همسرتون زوم می کنید

:revolving_hearts:آشفته میشید بد اخلاق تر میشید حتی اگر حرفی بزنه یا کاری انجام بده که مشکل خاصی نداشته باشه شما اونو خیلی بد

تلقی می کنید.

:revolving_hearts:ولی اگر نکات مثبتش را ببینید اگر حتی همسرتون کار اشتباهی هم انجام بده راحتر می تونید ازش بگذرید چون این کارش رو با خصوصیات اخلاقی خوبش مقایسه می‌کنید

:revolving_hearts:منفی نباشید و مثبت رو جذب

:cherry_blossom:یه آرزوی
:heartbeat:قشنگ براتــون
:cherry_blossom:الهــی
:heartbeat:یهویی بشه
:cherry_blossom:اون چیـــــــزی که
:heartbeat:دل مهربونتون میخاد👊:heart:

⩥ تا درد كسي رو حس نكردي قضاوتش نكن
قاضي فقط خداست:herb::cherry_blossom: ⩤

:heart::beginner:خیلی از دختران و پسران جوان این سوال را مطرح می کنند که : "وقتی وارد رابطه آشنایی و نامزدی می شوم چه کار کنم تا طرف مقابلم را جذب خودم کنم؟!"

:x: هشدار

این فکر را در ذهنتان کاملا تغییر دهید، شما نباید طرف مقابل را جذب کنید بلکه باید خود واقعی تان باشید تا اگر شخصیت شما با این فرد همخوانی دارد یک ازدواج و زندگی خوشبختانه داشته باشید.

اگر تلاش شما در جهت جذب کردن طرف مقابل تان باشد، شما به فردی تبدیل می شوید که طرف مقابلتان دوست دارد، نه آدمی که واقعا هستید... و این در طولانی مدت شما را خسته می کند و زندگی تان را به سمت شکست می کشاند..

پس اجازه بدهید که هر دوی شما شناختی واقعی از یکدیگر پیدا کنید تا بتوانید بهترین انتخاب را داشته باشید، به این ترتیب خطر شکست را بسیار پایین می آورید.

◗ فکرش رو بکن..

یک روزی به جایگاهی میرسی که تمام آدمایی که تو رو از دست دادن افسوس میخورن! اما تو خوشحالی که آدمای بی‌ارزش زندگیت رو پشت سر گذاشتی و بی‌محابا به سمت اهدافت رو به جلو حرکت کردی! من فکر میکنم موفقیت اینجوری رقم میخوره که تو کاریو که بهش مطمئن نیستی انجام ندی ولی کاری که بهش مطمئنی رو به هر قیمتی شده انجام بدی! حواست باشه زندگی انقدر طولانی نیست که وقت کنی بدهیاتو با خودت صاف کنی! تو به خودت بدهکار نباش دیگه هیچی مهم نیست! ◗

« گاهی وقتا باید یه نقطه بذاری
باز شروع کنی،
باز بخندی، باز بجنگی،
باز بیوفتی و محکم‌تر پاشی!»
گاهی باید یه لبخند خوشگل
به همه‌ی تلخیا بزنی
و بگی مرسی که یادم دادین
به خودم تکیه کنم.

هر وقت خیلی استرس داشتی، هر وقت فک کردی ممکنه به چیزی که میخوای نرسی، هر وقت فک کردی چقدر شرایط داره بهت فشار میاره و

سخته یادت باشه که خدا خودش گفته: «هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ»

یعنی: «خداوند قلب ها رو آروم میکنه و دلت رو قرص میکنه»:sparkles:

تو منو بلد بودی....
همین باعث شد عمیق ترین زخم رو بهم بزنی!

از این کلیپا و بیو ها میخاید؟
:point_down:منبعش اینجاس :point_down:
https://rubika.ir/Romanjanan1401
انواع کلیپ ، پروف،روانشناسی و بیوهای خاص:yum::sparkles:
:heart_eyes_cat:همراه با رمان جانان من:heart_eyes_cat:

عضو شو تا پاک نشده :scream:
:1+::1+::1+:
نبودنت مثل میدون مین میمونه
به هرکجا قدم بزارم مردنه برام...

کاش آدمای مهم زندگیمون می تونستن تو یه موقعیتی قرار بگیرن که رفتار ما با بقیه ی آدمارو ببینن شاید اون موقع قدر ارزشی که براشون قائلیم رو بدونن:eyes:

پرسیدند بهترین چیز برای آدمیان چیست
گفت:به دنیا نیامدن..
و وجود نداشتن..
و البته یه چیز دیگه هر چه زودتر مردن..!

هعی:)))
سادگیم را
یک رنگیم را
به پای حماقتم نگذار

انتخاب کرده ام که ساده باشم
و دیگران را دور نزنم

وگرنه دروغ گفتن
و بدبودن و آزار و فریب دیگران

آسان ترین کار دنیاست
بلد بودن نمی خواهد

*ـ":eyes:":ـ
*#یِکرَوایَتعاشِقانَــه
اونجا که شاعر میگه :
من همونم که میخندیدم
به عاشقی
عاشقت شدم
ببین اونم چه عاشقی...♡

رفتم جلوی آینه
یهو دیدمش
بهم نگاه کرد، چشماش پر اشک بود
انقدر گریه کرده بود که زیر چشماش قرمز شده بود
یهو گفت: کی میریم؟ من خستم،بند بند وجودم خستس،میشه بریم؟
واقعا نمیخوام اینجا باشم...
اینجا هیچ چیزش جذاب نیست، اینجا خیلی جهنمه و من این جهنمو نمیخوام .

میشه بریم؟ من دیگه خسته شدم از قوی بودن،خسته شدم از اینکه تو میتونی.
حتی خسته شدم از زمان دادن.
بیا فقط بریم.این دنیارو با آدماش تنها بذاریم.

ح‌س‌ود ن‌ی‌س‌ت‌م ول‌ی س‌ه‌م من ن‌ب‌اشه ن‌م‌ی‌زارم از گ‌ل‌وی ک‌س‌ی پ‌ای‌ی‌ن ب‌ره !:broken_heart:💡▨:walking:

از اون لحظه ای که عصبانیتم تبدیل به اشک میشه متنفرم
:):walking:☺:broken_heart:

امیدوارم ی روزی از دور بهم نگاه کنی و ببینی که چی داشتی و از دستش دادی .

- دستاشو محکم گرفته بودم و باهم اهنگِ
مورد علاقمون میخوندیم یهو گفت وایسا ،
بعد گفت : خیلی برام وحشتناکه !

گفتم : چی وحشتناکه ؟!
گفت : میدونی اگه تو رو پیدا نمیکردم اگه تو
رو نمی‌دیدم الان من تو چه حالی بودم؟
گفتم : دیوونه‌ای بخدا این فکرا چه میکنی !
گفت : نه جدی ! همیشه از این میترسم اگه
عاشقت نمی‌شدم چی میشد . .صورتمو به
سمتش برگردوندم و اهسته بهش گفتم :
‹ اون‌وقت خودم عاشقت می‌شدم :)!:musical_score:':blue_heart:
›

@Romsnjanan1401
- اینو یادت باشه و ملکه ذهنت کن !
قلبِ شکسته و اعتمادِ بر باد رفته یه
روزی ترمیم میشه ، پولم که میاد و میره
تنها چیزی که برنمیگرده عمرته ..
جای‌اشتباه و کنار آدم‌اشتباه نمون ؛
یه کاری کن وقتی بیست سال بعد جلوی
آینه به چروکای دور چشمت نگاه میکنی
با خودت بگی ارزششو داشت نه اینکه
بگی حیف عمری که تلف کردم :)!💔':musical_score: ›

- تو هر جور که باشی از نظر من قشنگی :
اخم کنی قشنگی ، باهام دعوا کنی
قشنگی ، خسته باشی و انرژی همیشه
رو نداشته باشی قشنگی ، عصبانی باشی
قشنگی، حالت بد باشه قشنگی ، استرس
داشته باشی قشنگی، موهات به هم
ریخته باشن و به خودت نرسی قشنگی
، شب نخوابی صبح زیر چشمت گود شده
باشه قشنگی، صبح که از خواب پا
می شی قشنگی، از حموم میای قشنگی،
وقتی توی خوابی قشنگی، وقتی از ته
دلت می خندی قشنگی ، به نظر من تو هر
جوری باشی خیلی قشنگی و من توی هر
حالتی پتانسیل مردن برای قشنگیاتو
دارم :)!:unlock:':cherry_blossom:

- فاصله‌ها هیچ‌وقت دوست داشتن را کمرنگ نمی‌کند بلکه دلتنگی را بیشتر می‌کند...

ای کاش یکی میومد و غمو از رو دل هممون بر می‌داشت . . .❤

از وقتے شب بخیر نگفتے ؛شبام بخیر نیس:)

هروقت دیدی نمیخوایش ولش کن
دیگه #خیانتو #لاشی بازی چرا ؟-! ـ

امی‌دوارم به جای‌ی نرس‌ین که #تودل‌تون بگ‌ین :
خوش‌بحال اون‌ی که #دارت‌ش . . !
خیلی بده☺:broken_heart:

#سی‌گار به‌هون‌س
با تو لج کردم بل‌که یه بار دی‌گه بیای بگ‌ی
نک‌ش☺:broken_heart:🖌:woman:

#خودش☺sh

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_418
ڪ۰❀----------❀۰ڪ

گذشته هرکس مربوط به خودشه...
برای من حال و آینده مهمه

رها دستی برهم کوفت و آفرینی گفت ولپم را محکم کشید

در حالیکه دل من همچنان آشوب بود

شایعات همچنان داغ بود و هرروزشایعه ای جدیدبه گوش می رسید

شایعه هایی که ته وجودم را می لرزاند

به خصوص که شایعات همیشه به گذشته ی ایمان اشاره داشت و شخم می زد

رها به شدت دنبال کسی بود که شایعات را می ساخت اما بی فایده بود

حرفا مثل مهی بود که وسط حیاط دانشگاه یکهو از آسمان فرو می ریخت

درآن میان باز آزارهای محمد شروع شده بود
آزارهایی از نوع عشق...

دوباره از در دوست داشتن وارد شده بود

دوباره زمزمه های عاشقانه ایی را شروع کرده بود و....
ع·❀----------❀·ع
[:hearts::fallen_leaf:]
جـانـان مـن:sparkles:🦋
#پارت_419
ع·❀----------❀·ع

و مدام تکرار می کرد این بار قصدجدی دارد و نمی تواند فراموشش کند

سعی داشتم اهمیتی به او ندهم اما محمد
باسماجت بیشتری از گذشته بهم می چسبید

نه ملایمتم و نه تهدیدهایم در محمداثر می کرد

باید با ایمان صحبت می کردم اما از واکنش او می ترسیدم

بخصوص که ازحساسیت‌ها وغیرت عجیبش خبرداشتم

اوضاع اصلا خوب نبود ونمی توانستم آن وضعیت پرتنش راتحمل کنم

یک روز سرد وابری سرکلاس نشسته بودم

وپاهایم رو آرام وباضرب زیر میز می زدم

و با خوشحالی منتظرآمدن استاد بودم
با ایمان کلاس داشتیم...

صندلی خالی رها تو ذوقم می زد
رها امروز دانشگاه نمیومد

تو پیام گفته بود امتحان گواهینامه رانندگی داره...

ﻉ·❀----------❀·ﻉ
[:hearts::fallen_leaf:]
اگر می‌توانستم، از آسمان و سقف اتاقم عذرخواهی می‌کردم؛ بابت همه‌ی

شب‌هایی که به آن‌ها خیره شدم و چیزهایی را به یاد آوردم که باید فراموش می‌کردم.

با #بغض گفت: وقتی میبینمش یادم میره که
قرار بود دیگه دوستش نداشته باشم.:broken_heart::pensive:

بذر شادی ، امید ، موفقیت و عشق را بکار
همه‌ی آنها به وقتش به مقدار زیادی به
خودت بر میگردند این قانون طبیعت است:bouquet:♡

آسمون همیشه متعلق به توئه
این تویی که انتخاب می کنی
مثل یه پرنده پرواز کنی
یا مثل یه ستاره بدرخشی . . .:stars::blue_heart:

- به چشمانت بیاموز که هرکس ارزش
دیدن ندارد:relieved::leaves:

انرژیت رو جای اینکه صرف نگرانی و استرس کنی، بذارش روی التیام و

رشد پیدا کردن...:hearts:

صبح بخیر:kiss::heart:

چقدر جناب مولانا قشنگ میگه :
هرکسی را همدم غم ها و تنهایی مدان
سایه همراهِ تو می‌آید ولی همراه نیست:sparkles:♡

حاجی اونی که تو خمارشی من ساقیشم!

بالا بری پاین بیایی
اخرش مال خدمی دلبر:leaves::heart:

اولین نفر نبودم ولی از همه بیشتر میخواستمت :):broken_heart:

حق:ok_hand:💯

دلیل اینکه نمیتونبم یه نفرو ببخشیم..

حرف زدن با تورو دوست دارم
حتی اگه حرفی برای گفتن نداشته باشم:)))
set#

کلمه «عاشق» رو که برعکس کنی میشه
«قشاع»
دهخدا رو می‌شناسی؟
لغت نامه‌ش رو که باز کردم نوشته بود :
قشاع یعنی دردی که آدم را از درمان مایوس می‌کند ؛
بازم میخوای بگی که عشق قشنگ نیست؟

شیک و آیس لته که هیچی، کنارت حتی چای نبات تو استکان باریک هم میچسبه؛ بام تهران و پل طبیعت که هیچی، کنارت حتی روی پل هوایی نشستن هم میچسبه؛ مهمونی و پارتی که هیچی، کنارت حتی فوتبال دستی تو پارک هم میچسبه؛ پیتزا و همبرگر که هیچی، کنارت حتی فلافل چرک و کثیف سر چهارراه هم میچسبه؛
دراگ و الکل که هیچی، کنارت حتی کام گرفتن از بهمن هم میچسبه؛

ویلای کردان و دماوند که هیچی، کنارت حتی زندگی کردن تو دل شلوغی و دود و دم تهران هم میچسبه؛
مهم نیست کجا باشم، تو چه شرایطی باشم،
حالم چطور باشه، مهم اینه که وقتی هستی از دنیا و همه‌ی آدماش بی‌نیازم...
#بفرست_براش:information_desk_person:
#خاص:hearts:

- شکست معنایی نداره؛ گاهی موفق میشیم و گاهی یاد میگیریم...:wink::heart:

+**دوباره #دیدمش
- جدي؟
+ آره اومد سمتم
- خوب بعدش ؟
+ بغلم کرد،گف هنوزم #دوسم‌داره
- جدي بعدش چيشد
+ از #خواب پریدم** ...

اشتباه اول من این بود که به تو اعتماد کردم.
اشتباه دوم من این بود که عاشقت شدم.
اشتباه سوم من این بود که فکر میکردم با تو خوشبخت میشم.
اشتباه بعدی من این بود که تو رو صدبار بخشیدم.
اشتباه هزارم من این بود که هیچوقت خودم رو از پنجره پرت نکردم بیرون.
هنوز هم دارم اشتباه میکنم که با تو حرف میزنم

وابستگی قشنگ ترین حس دنیاس
ولی به همون اندازم درناکه
وقتی به یکی وابسته میشی اگه یه روز نباشه
فک میکنی یه چیزی کمه
بیحوصله میشی
سر کوچک ترین حرفی که اصن برات مهم نبوده یهو میزنی زیر گریه
بی اعصاب میشی
وابستگی باعث دلتنگی میشه=)
زیباست ولی دردناک
قشنگه ولی زجر آور

⊐ مـ𝑴𝒆ـن بدونِ تـ𝒀𝒐𝒖ـو
نفسم بند میاد که پسرِ خوب hearts:🫵:⊏

چی میتونه بهتر از صدآاش باشه ؟!
بغلش:):see_no_evil::sparkles::ring:

•

لابه‌لایِ موجِ مویِ تو
حال و روز من چقدر خوشه:)

"طُ" قَشَنگ تَرین تیترِ زِندِگیِ مَنی:eyes::newspaper::hearts:

Romanhanan1401@

حتی اگه همه منو تنها گذاشتن

تو کنارم بمون..♡:seedling:

جـانـان مـن🦋:sparkles:
#پارت_420
ع.❀----------❀.ع

و خانه مانده بود تا کمی بخواند
تقریبا همه بچه ها آمده بودند

و صدای همهمه و خنده بچه ها کلاس رابرداشته بود

خیلی وقت بودکه دیگر درشوخی وصحبت بچه ها مشارکت نمی کردم

ایمان حرفی نزده بود
اما خودم دوست نداشتم باعث ناراحتی ایپان بشم

بخصوص که خط قرمزهای او را خوب می دانستم

درست لحظه ی آخر قبل ازآن که ایمان وارد کلاس بشه محمد درصندلی کنار من نشست

نشستن او همزمان باآمدن ایمان وفرونشستن سروصدای ناگهانی بود

کلاس توکلی شوخی بردار نبودوایمان خوب توانسته بودبچه هارا با جو کلاسش وقف دهد

نگاه بهت زده ام از روی محمد به ایمان وبالعکس چرخید
ایمان هنوز متوجه محمد نشده بود

من خیلی خوب از حساسیت های او نسبت به محمد خبر داشتماز جریان مهمانی به خون محمدتشنه بود...

و با وجودکتک هایی که خیلی بعد فهمیدم به محمد زده بود هنوز آرام نشده بود

ع.❀----------❀.ع

[:hearts::fallen_leaf:]

جـانـان مـن🦋:sparkles:

#پارت_421

ع.❀----------❀.ع

باید تا متوجه محمد نشده بود کاری میکردم

بلافاصله با اخم گفتم:
_چرا اینجانشستی؟
محمد چشمکی بهم زد و باحاضر جوابی گفت:
_می خواستم جای خالی دوست شفیق‌ات رو برات پر کنم
باحرص لب زدم:
_زودازاینجا بلند شو یه جا دیگه بشین

محمد با کمال پررویی ابرویی بالا انداخت و نوچی گفت
سپس خودش را سمتم کشید وگفت:
_بدقلقی نکن عزیزم فعلا که فقط کنارت نشستم

اما خیلی زود روزی می رسه که توب.غ.ل.م بشینی
چشم غره ایی به این همه وقاحت و پررویی‌اش زدم
که با کمال وقاحت گفت:
جووووون
ودستش رو به سمت صورتم اورد تا لپم رو بکشد
صورتم راباسرعت عقب کشیدم

و قبل اینکه بخوام جوابی به این حرکت وعکس العملش بدم....

صدای محکم ایمان سکوت کلاس را شلاق گونه شکاند
_اونجا چه خبره؟؟؟
با شنیدن صدای محکم وبلندش

چیزی توقلبم فرو ریخت
بلافاصله همه نگاه ها به سمت ما چرخید

ع.❀----------❀.ع
@[:hearts::fallen_leaf:] Romanhanan1401
_ من هیچوقت چیز بدی برات نمیخام ولی همیشه یه آرزو میکنم
+ چ ارزویی؟؟؟
_همونقدری ک من عاشقت شدم عاشق کسی بشی و همون طوری ک باهام رفتار کردی باهات رفتار کنه☺:v::broken_heart:▨

تو دنیایی که امروز خودمون هستیم و فردا یادمون
قهر نکنین 🤝